

سازش

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: فاطمه زارع

به نام خدا

سخن نویسنده:

سازش در من یک شروع بود و دریچه ای برای دیده شدن...

خلق یک عاشقانه آرام، دغدغه های یک مادر، همسر...

در لحظات سخت زندگی ام، در اوج تنهایی، سازش سرم را گرم خودش کرد و آنقدر در

این عاشقانه ی آرام غرق شدم که فراموش کردم چقدر تنهام.

نظرات خواننده های عزیزم انرژی را به وجودم تزریق کرد و شوق نوشتن را در من دمید.

پس از سازش قلم با روح من عجین شد.

اراتمند شما: فاطمه زارعی

تقدیم به دختران پاک و زنان سرزمینم که وجودشان به هستی آرامش می بخشد.

## فصل دوم

با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم. نوین پتو رو روی سرش کشید:

-ای خدا، از دست نیکان.

از روی رختخواب بلند شدم و در رو باز کردم:

-جانم مامان.

لباش رو جمع کرد:

-من می خوام برگردم بندر.

مقابلش نشستم و دستش رو توی دستم گرفتم:

-چرا مامانم؟

-این چه اتاقیه من دارم؟ نه تخت داره، نه اسباب بازی، نه کمد.

-قربونت برم، می ریم می خریم برات. تازه از اونا که قبلا داشتی خوشگل ترش رو برات

می خریم.

لباش آویزون شد:

-کی؟

-با بابا می ریم می خریم برات، زود زود زود.

-باشه.

-حالا بریم صبحونه بخوریم؟

روی چشمش رو ماساژ داد و خمیازه ای کشید:

-نه بریم بخوابیم. توام بیا پیشم بخواب.

-باشه عزیزم. اومدم.

دستش رو گرفتم و به سمت اتاقش که کنار اتاق خودمون بود رفتم. چند روزی بود که توی آپارتمانی که برای خودمون بود ساکن شده بودیم. هر چند که هنوز خیلی از وسایل رو نخریده بودیم ولی احساس استقلال می کردم. روی رختخواب کوچکش، کنارش خوابیدم. سرش رو روی سینه ام گذاشت و گفت:

-مامان.

-جانم.

-دوستت دارم.

روی موهایش رو بوسیدم:

-منم دوست دارم عزیزم. بخواب.

کم کم پلکاش سنگین شد و صدای نفس های منظمش بلند شد. به ساعت روی دیوار نگاه کردم، یه ربع دیگه باید نویان رو بیدار می کردم. با احتیاط طوری که نیکان بیدار نشه از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. صبحونه رو آماده کردم و گفتم:

-نویان.

سری تکون دادم:

-وای همش باید خودم برم بیدارش کنم.

توی اتاق رفتم و کنارش نشستم.

-نویان جان.

بیدار نشد.

-آقا نویان، دیرت می شه.

گونه اش رو بالشت فرو کرد و توجهی نکرد. ضربه ای توی بازوش زدم:

-پاشو دیگه.

از جا پرید:

-چته؟

-خب سه ساعته دارم صدات می کنم.

به دستش تکیه داد:

-خب امید به زندگی بده تا بیدار شم.

-چی؟ خل شدی؟

به گونه اش اشاره ای کرد:

-بوس.

سرم رو به سمت شونه ام خم کردم و لبخند زدم:

-از دست تو.

بوسه ای روی گونه اش زدم و از جام بلند شدم:

-پاشو، پسر شیطان.

از توی رختخواب بلند شد و به سمتم اومد، دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای روی شونه ام زد. گفتم:

-خب ولم کن.

-نه همین طوری تا آشپزخونه می ریم.

سر سفره نشست. دو تا فنجان چای ریختم و مقابلش نشستم. دستش رو پشت گردنش کشید:

-وای گردنم شکست از بس رو زمین خوابیدم.

-بله عادت به رو زمین خوابیدن نداری که بچه قرتی، مایه دار.

چشمهایش رو ریز کرد:

-دختر پررو.

-آقا پسرتونم از بی تختی می نالید. اگه امشب زودتر بیای بریم بینیم.

-سعی می کنم زودتر پیام.

چینی به پیشونیم دادم:

-بله، همیشه همین رو می گی.

لپم رو کشید:

-قربونت برم.

با شنیدن صدای گریه نیکو بلند شدم و به سمت اتاق دویدم. وقتی من رو دید، صدای گریه اش شبیه غرغر ضعیفی شد. دستای کوچولوش رو به سمتم باز کرد. گفتم:

-جانم مامانی، اومدم.

توی بغل گرفتمش و موهای کم پشت بورش رو نوازش کردم:

-صبح به خیر مامانی، صبح به خیر دخترم.

دستش رو توی سینه ام زد. لباسم رو بالا زدم تا شیرش بدم. چند لحظه بعد نوین توی اتاق اومد. نیکو به محض دیدن نوین دست و پا زد و خنده ی نمکینی زد:

-بابا.

با لبخند قشنگی که به صورتش خیلی می اومد، نیکو رو توی بغل گرفت و فشرد:

-جون بابا، قند عسلم.

قشنگ ترین صحنه ی دنیا برای من، دیدن لحظه هایی بود که نویان با بچه ها بازی می کرد. نیکو رو به سمتم گرفت:

-نهال بگیرش تا من حاضر بشم.

به کت و شلوار سرمه ای رنگی اشاره کرد:

-خوبه این؟

دست نیکو رو توی دستم گرفتم:

-تو هر چی پوشی بهت میاد.

-فداتم که خانمی.

نگاه به اندام ورزیده اش هیچ وقت سیرم نمی کرد. ادکلن رو روی لباسش خالی کرد، گفتم:

-چه خبره آقا نویان؟! فقط باید واسه ی خانمت خودت رو خوش بو کنی.

بوسه ای روی لبم زد:

-من قربون خانمم برم. حسودی نکن خاله ریزه.

با ناز گفتم:

-حسودم، هر کی به خوشگلی تو نگاه کنه، چشمه اش رو درمیارم.

انگشتش رو به گونه ام زد:



-چقدر بلایی شما.

نیکو دستی توی سینه ی نوین زد و با حالت بامزه ای گفت:

-بابا.

لپش رو کشیدم و پر حرص نگاهش کردم:

-بین تو رو خدا، اولین هووی من اینه، نمی تونه ببینه ما دو کلمه حرف باهم می زنیم.

نوین دستش رو نوازش گونه روی موهای نیکو کشید:

-خب از بس دخترم باباش رو دوست داره، می خواد خودش رو شیرین کنه.

-بله.

-من برم تا مادر و دختر سر من گیس و گیس کشی نکردن.

جلوی در رفت و دستش رو تگون داد:

-خدا حافظ.

لبخند زدم:

-به سلامت عزیزم.

به سمت پذیرایی رفتم. نیکو رو توی روروکش گذاشتم و تلویزیون رو روشن کردم، دیدن برنامه کودک ذوق زده اش می کرد و صدای جیغ و خنده اش فضای خونه رو در می گرفت. نیکان و نیکو فقط چهره اشون شبیه من بود اما شیرینیشون به نوین رفته بود.

توی آشپزخونه مشغول شدم که صدای نیکان رو که داشت با نیکو حرف می زد، شنیدم.  
گفتم:

-سلام مامان، بیدار شدی پسر؟

چشمهای آبی رنگ درشتش هنوز خواب آلود و پف کرده بود، روی زمین نشست:  
-آره.

-بیا صبحونه بخور .

-می شه یه لقمه برام بگیری؟ می خوام فیلم بینم.

نگاهی به صفحه ی تلویزیون کردم، مثل همیشه یه فیلم پلیسی در حال پخش بود. گفتم:

-تو چرا کارتون نمی بینی مامان؟

-مگه بچه ام.

با خنده گفتم:

-نه پسر.

لقمه ای براش گرفتم و به سمتش رفتم. هر روز کارم همین بود تا او مدن نویان مراقب بچه ها بودم و نمی فهمیدم که کی روزم به پایان می رسه. اینقدر عاشق زندگیم بودم که مراقبت از بچه ها رو وظیفه ی خودم می دونستم و مثل خیلی از زن ها گله نمی کردم. من مادر بودن رو بزرگترین مسئولیت زندگیم می دونستم. ناهار حاضر شده بود و صدای زنگ در که نوید برگشتن نویان رو می داد، لبخند رو روی لبم کاشت.

به سمت آیفون رفتم و دکمه ی باز شدن رو زدم. در رو باز کردم و طبق عادت همیشگی جلوی در ایستادم و منتظر شدم تا در آسانسور باز بشه. در باز شد و با دیدن چهره ی نویان گفتم:

-چرا کلید با خودت نمیبری؟

-چرا هر دفعه این سوال رو می کنی؟

کفشهای رو از پاش درآورد و ادامه داد:

-چون دوست دارم تو در رو باز کنی.

-البته الان که دارم فکر می کنم خودمم از اینکه در رو برات باز کنم بدم نمیاد.

لبش رو نزدیک کرد تا بوسه ای روی گونه ام بزنه که با صدای داد نیکان که به سمتش می دوید و می گفت:

-حمله؟

صورتش رو عقب برد و روی زمین نشست. دستهایش رو به نشونه ی خواهش روی هم گذاشت و گفت:

-امپراطور بزرگ به من رحم کنید.

نیکان صدایش رو کلفت کرد:

-بی فایده است جوان، باید با من مبارزه کنی.

نویان توی چشمهای نیکان زل زد و با لحن بانمکی گفت:

-پس سرورم، مبارزه تن به تن، چشم تو چشم.

-اطاعت جوانک گستاخ.

سری تگون دادم:

-من برم یه چایی بریزم.

به سمت آشپزخونه رفتم. صدای نویان و نیکان همه ی خونه رو دربر گرفته بود و من دلم شور این رو می زد که مبادا نیکو بیدار بشه. چند لحظه بعد نیکان بی حال روی زمین افتاد و نویان وارد آشپزخونه شد. گفتم:

-ببین تو رو خدا، نیکان خسته شد ولی تو هنوز انرژی داری.

-نیکو کجاست؟

-توی اتاق خوابه.

روی اپن نشست:

-نیکو کم کم داره بزرگ می شه.

نگاهی بهش کردم و ابرویی بالا انداختم:

-منظور؟

-باید به فکر یه همبازی براش باشیم. نوا، نورا اسم سومی رو چی بذاریم؟

با چشمهای درشت شده گفتم:

-سومی؟!

فنجون چایی رو به دستش دادم:

-نه آقا نویان، دیگه خبری از بچه نیست.

-مگه دست توئه؟

دستم رو روی پاش گذاشتم و توی چشمهایش زل زدم:

-بله، نود درصد قضیه منم.

صورتش رو بهم نزدیک کرد:

-داریم درمورد مسئله ی پیش از تولید حرف می زنیم نفس. صد درصد قضیه منم.

اخمی مصنوعی کردم:

-پررو نشو دیگه کافیه.

یه کم از چایش خورد و خمیازه ای کشید:

-خسته ام.

-ناهار چی خوردی؟

-توی کارخونه یه چیزی خوردم.

-هر دفعه می خوام برات غذا بیارم نمی ذاری.

دستش رو روی دستم گذاشت و موهام رو پشت گوشم فرستاد:

-نیازی نیست زحمت بکشی بانو.

فنجون خالی رو از دستش گرفتم و توی سینک گذاشتم:

-برو استراحت کن، شب بریم یه کم وسیله ببینیم.

از روی این پایین پرید:

-آخه تنهایی می چسبه؟

-یعنی چی؟

دستم رو کشید:

-بیا باهم استراحت کنیم.

-آخه نیکان...

به نیکان که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود، اشاره کرد:

-این که داره فیلم می بینه.

همراهش به سمت اتاق رفتم. نیکو رو توی گهواره اش گذاشتم و کنارش روی رختخوابی

که پهن کرد، دراز کشیدم. دستش رو پشت گردنم گذاشت و من رو به سمت خودش

کشید. دستم رو روی سینه اش گذاشتم و پام رو روی پاش انداختم:

-خب تعریف کن آقایی.

دستش رو بین موهام کشید:

-اول بخوابیم، بعد تعریف کنیم.

خندیدم:

-باشه، خوش خواب.

مثل همیشه خیلی زود خوابش برد و صدای نفس های منظمش لالایی من شد.

با صدای گریه نیکو چشم باز کردم. به زحمت خودم رو از آغوش نویان بیرون کشیدم و به سمتش رفتم. زمزمه وار گفتم:

-مامانی، دخترم من اینجا.

بغلش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. روی صندلی مخصوص نشوندمش و فرنش رو براش داغ کردم. با دیدن کاسه ی کوچکش دست و پای زد و ذوق زده گفت:

-به.

-قربونت برم شکموی مامان.

صندلیم رو بهش نزدیک کردم، پیش بندش رو بستم و مشغول غذا دادن بهش شدم. با

صدای نویان سرم به سمتش چرخید:

-مامان شدی خیلی خوشگل تر شدی.

-چه ربطی داره؟

نیکو رو که داشت خودش رو برای نوین هلاک می کرد بغل گرفت و روی صندلی کنارم نشست .

-ربطش اینکه خانم تر شدی، آروم تر شدی...

نیکان به آشپزخونه اومد و گفت:

-اگه گفتید وقت چیه؟

نوین گفت:

-وقت چیه گل پسر؟

دستش رو به کمرش گذاشت:

-خب معلومه بریم خرید.

-به روی چشم.

بعد از اینکه غذای نیکو رو دادم، بچه ها رو آماده کردم و از خونه بیرون رفتیم. نوین

جلوی پاساژ بزرگی ترمز کرد:

-پیاده شید.

نیکان گفت:

-اسباب بازی هم داره.

-نه آقا.



به صندلی تکیه داد و اخمهاش رو درهم کرد:

-پس من پایین نیام.

نویان چشمکی بهم زد:

-پس برگردیم دیگه، نیکان تخت و کمد هم نمی خواد.

سریع در رو باز کرد و گفت:

-نه، می خوام.

نیکان روی پله های پاساژ بالا و پایین می پرید و پشت سرمون می اومد. نیکو با جیغ و گریه توی بغل نویان رفت. با اخم صورتم رو برگردوندم و با لحن بیچگونه ای گفتم:

-دخمل بد! از بغل من بیرون میای بری بغل بابات؟

نیکو خنده ی ریزی کرد که نویان صورتش رو توی دستش فشرد:

-وای قربونت برم!

با صدای پسر جوونی که جلوی مغازه ای ایستاده بود، ایستادیم. با دیدن نویان گفت:

-آقای رادمان؟

یه تای ابروش بالا پرید:

-شما؟

-من سهندم پسر کمال، دوست بابات، همبازی بودیم باهم.

نویان با خنده گفت:

-به، چه سعادتى!

-بیا بابام بیست.

رو به من کرد:

-بفرمائید خانم.

دست نیکان رو گرفتم و وارد مغازه شدیم.

شبهه فروشگاهى بزرگ بود که انواع و اقسام مبلمان داخلش چیده شده بود. مردى به سمتون اومد:

-به! سلام آقا نویان.

نویان دست مرد رو که به سمتش دراز شده بود فشرد:

-سلام، عمو جان.

-من رو یادت میاد؟

-بله، آخرین بار توى جشن تولد گیتا شما رو دیدم.

کمال گفت:

-راستى گفتم گیتا، داره ازدواج مى کنه؟

نویان سرى تکون داد:

-نمی دونم.

-دیروز بایه پسر دیدمش. اومده بود اینجا واسه ی خرید جهیزیه.

دستی توی موهاش کشید:

-خیلی وقته ازش خبر ندارم. نمی دونم.

-فکر کنم اسم پسر سورنا، سروین، سورن، یه همچین چیزایی بود.

اخمهای نویان در هم رفت:

-چی؟

کمال دستش رو توی هوا تکون داد:

-والا نمی دونم.

لپ نیکو رو کشید و رو به من گفت:

-بفرمائید، اجناس مغازه رو ببینید. بفرمایید عروس خانم خوش آمدید.

نویان دستش رو پشتم گذاشتم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

مبل کرم رنگ که پایه های طلایی داشت توجه ام رو جلب کرد. گفتم:

-اون قشنگه؟

-یه مبل اسپرت باشه راحت بشه روش نشست، این چیه؟

-باشه.

-حالا می خوای دو دست بگیرم؟

دستم رو توی هوا پرت کردم:

-آخه توی اون خونه ی کوچیک ..

-می خواستم برات بزرگتر بگیرم خودت نخواستی.

-باشه بابا، فهمیدم.

به مبلی که ترکیبی از رنگ های سفید و آبی ملایم بود، اشاره کردم:

-اینم قشنگه نه؟

به نقطه ای خیره بود و جوابی نمی داد. گفتم:

-نویان.

-جانم؟! آره خوبه.

-تو چه فکری بودی؟

-چیز خاصی نبود.

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم:

-یعنی می گی نهال نویانش رو نمی شناسه؟

با صدای سهند ساکت شدیم. رو به من گفت:

-خب خانم چیزی پسندید؟

به مبلی که توجهم رو جلب کرده بود، اشاره کردم:

-اون آبی سفیده که...

-به به، اون بهترین کار ماست، شما یه لحظه تشریف بیارید.

همراه پسر به سمت مبل رفتم و نیکان رو که دستش توی دستم بود، همراه خودم بردم ولی نویان همون طور که بچه توی بغلش بود، ایستاده بود. سهند کلی از ظرافتی که توی دوخت روکش های مبل به کار برده شده بود، تعریف کرد و من همه ی مدت فکر می کردم حرف زدن در مورد این چیزها چه لزومی داره. نیکان دستی روی صورتش کشید:

-باشه، فهمیدیم عمو چقدر توضیح می دی؟

سهند بلند بلند خندید. با اخم به نیکان نگاه کردم:

-خیلی بی ادب شدی.

سهند گفت:

-بذارید راحت باشه.

رو به روی نیکان ایستاد و کمی خم شد:

-من یه دختر خوشگل هم سن و سال خودت دارم داماد من می شی؟!

نیکان دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-والا به نظر من هم سن و سال خوب نیست.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-مرد باید یه هفت، هشت سالی از زن بزرگ تر باشه، مثل مامان و بابام.

سهند که از این طرز حرف زدن نیکان تعجب کرده بود، رو به نوین کرد:

-وای! نوین چی می خوای تحویل جامعه بدی؟

نوین به سمتون اومد:

-چی می گه مگه؟

نیم نگاهی به نیکان انداختم:

-حرفای بزرگتر از دهنش.

نیکان گفت:

-به من چه مامان؟! این آقا واسه دخترش ازم خواستگاری کرد.

با این حرفش نوین و سهند قهقهه زدن و نوین گفت:

-تقصیر توئه که پسر منو از راه به در می کنی.

سهند گفت:

-پس این مبل رو پسندیدید؟

رو به نوین کردم:

-قشنگه به نظرت؟

-آره، خوبه.

رو به سهند کرد:

-همین رو می خوایم.

-بله چشم، مغازه متعلق به شماست. بفرمایید طبقه ی بالا تخت و کمد ها رو هم ببینید.

دست نیکان رو گرفتم:

-بیا مامان.

طبقه ی بالا هر گوشه اش ست تخت و کمد چیده شده بود. سهند کنار نوین ایستاده بود و

روی صورت نیکو دست می کشید:

-چه رنگی موردنظرتونه؟

دستهام رو توی هم قفل کردم و نگاهی به اطراف کردم:

-سفید ساده دوست دارم.

-اون قسمت یه ست خوشگل که تازه برامون رسیده، هست.

-بریم ببینیم.

تخت سفیدی که در حین سادگی شیک و جذاب بود. دو تا پاتختی کوچک کنارش بود

و کمد و میز آرایش شیکی داشت. گفتم:

-نوین نظرت چیه؟

-نمی دونم عزیزم. نظر تو مهمه.

-قشنگه به نظرم.

نیکان روی تخت نشست:

-وای زودتر تصمیمتون رو بگیرید. برای خودم نمی گم بالاخره نیکو هم وسیله می خواد.

نیکو بدون اینکه صدایی ازش دربیاد توی بغل نوین بود و نگاهش به اطرافش می چرخید.  
نوین گفت:

-دختر من چیزی نمی خواد شما می خوای.

سرش رو بهم نزدیک کرد:

-می خوای بریم جای دیگه رو ببینیم؟

-نه همین خوبه، بریم برای بچه ها خرید کنیم.

سهند گفت:

-مغازه ی بغل ست بچگونه داره، هم دخترونه هم پسرונה، عالیه کاراش.

نیکان با خنده و لحن شیرین بچگونه اش گفت:

-شما هم با ما میای پدرزن جان؟

سهند بوسه ای روی گونه اش زد:

-وای قربون شما برم داماد شیرین زبون.



بعد از اینکه سفارش دادیم از مغازه بیرون اومدیم. دلم می خواست اتاق خواب بچه هام خیلی قشنگ و جدید باشه به خاطر همین کل پاساژ رو زیر پا گذاشتیم. خوبی شوهر پولدار همین بود هر چیزی که می خواستی رو برات فراهم می کرد و من و بچه هام دغدغه ای برای داشتن خواسته هامون نداشتیم. طفلکی مامانم که هیچوقت خاطره ی یک خرید با بابام رو نداشت. توی ماشین نشستیم. نیکو رو به من داد و ماشین رو روشن کرد ولی حرکت نمی کرد. گفتم:

-نویان نمی خوای بری؟

دستگیره رو کشید:

-من الان برمی گردم.

به سمت پاساژ رفت. نیکان گفت:

-بابا چرا رفت اون جا؟

-نمی دونم.

دستی رو موهای نیکو کشیدم:

-خسته شدی دخترم، می خوای شیر بخوری؟

سرش رو توی سینه ام فرو کرد و با صدای ریزی غر زد. گفتم:

-نیکان شیشه شیرش رو بده از تو کیفم.

شیشه رو به دستم داد:

-بیا.

نیکو رو توی بغلم گرفتم و شیشه رو نزدیک دهنش بردم:

-بخور قشنگم.

با لب های کوچکش شروع به خوردنش کرد. نیکان گفت:

-مامان منم گشتمه.

-بذار بابات بیاد می ریم خونه یه چیزی می خوریم.

-خونه نه.

با تعجب گفتم:

-واه.

چند لحظه بعد نوین اومد. بعد از شش سال چهره ی ناراحت و پریشونش رو می شناختم.

به محض نشستنش توی ماشین گفتم:

-نوینم چرا ناراحتی؟

ماشین رو حرکت داد:

-هیچی.

-دروغ می گی به من؟

-بعدا برات می گم.

نیکان گفت:

-من گشتمه.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-گفتم که مامان جان، می ریم خونه غذا بهت می دم.

-پیترا.

-بابا حوصله نداره. می ریم خونه یه شب دیگه می ریم.

-چرا حوصله نداری؟

نویان دستی توی موهاش کشید و جوابی نداد. گفت:

-من می خوام پیترا بخورم.

بی توجه به نگاهی که بهش کردم باز گفت:

-می خوام.

روی صندلی بالا و پایین پرید:

-پیترا، پیترا.

صدای داد نویان که گفت:

-نیکان بگیر بشین، اینقدر حرف نزن.

نیکو رو به گریه انداخت و لب های نیکان آویزون شد. همون طور که نیکو رو ساکت می کردم، گفتم:

-چی شدی نویان؟ تو که خوب بودی.

کلافه دستی توی صورتش کشید:

-می گم بهت حالا.

با آروم شدن نیکو، جو سنگینی توی ماشین به وجود اومد و من با تعجب به نویان که رفتارش زمین تا آسمون فرق کرده بود، خیره شدم.

پر شتاب به سمت اتاق رفت، دنبالش رفتم. در کمد دیواری رو باز کرد و کارتون هایی رو که وسایل قدیمیون داخلش بود رو بیرون ریخت. گفتم:

-نویان جان دنبال چی می گردی؟

-دفترچه تلفنم.

زیر لب چیزهایی رو زمزمه که اصلا متوجه نمی شدم. مقابلش نشستم:

-من همه ی این کارتون ها رو مرتب کردم، اصلا توش دفترچه تلفن نبوده.

-چرا برای چند سال پیش بوده، باید باشه. من باید شماره ی این مرتیکه رو پیدا کنم.

-کدوم مرتیکه نویان؟

-همین که معلوم نیست به خاطر چی یه واحد دقیقا توی آپارتمانی خریده که زن و بچه ی من توش زندگی می کنن.

اخم ظریفی کردم:

-کی نویان؟ داری نگرانم می کنی؟

از گشتن دست کشید و پر حرص چنگی توی موهاش زد:

-سورن و گیتا.

-سورن؟! مگه کتی نگفت سورن آمریکاس؟

-مشکل همین، تظاهر کرده که پناهنده شده آمریکا و از گیتا جدا شده ولی الان از سهند

پرسیدم فهمیدم که دوازدهم وسایلشون رو میارن اینجا و توی طبقه ی پنجم همین آپارتمان ساکن می شن.

مات و مبهوت بهش زل زدم:

-آدرس خونه ی ما رو کی بهشون داده؟

-اون مهم نیست، اطراف من فضول ریخته.

کنارش نشستم و دستم رو روی دستش گذاشتم:

-تو چرا اینقدر نگرانی؟

-می ترسم وقتی نیستم بلایی سر تو بیاره.

خندیدم:

-نترس، من از خودم دفاع می کنم.

-یا می ترسم بلایی سر بچه ها بیاره.

چشمهام گرد شد و ضربه ای روی گونه ام زدم:

-وای بچه ها! نوین باید از اینجا بریم.

نیکان توی اتاق اومد:

-مامان گشتمه.

نگاهم روی چشم های آبی رنگش ثابت موند، تصور اینکه نیکان بلایی سرش بیاد، دیوونه ام می کرد. با ضربه ای که نوین به دستم زد، به خودم اومدم. مات و مبهوت گفتم:

-بله؟!!

-بچه داره صدات می زنه.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. بوسه ای روی گونه اش زدم:

-الان برات غذا درست می کنم.

توی بغلم فشردمش، بدترین حس دنیا، لحظه ای هست که مادری که حس می کنه جون بچه اش در خطر.

نیکان گفت:

-مامان چرا اینطوری شدی؟

دستش رو گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم. دیدن نیکو که اخمهاش رو درهم کرده بود و ماشین نیکان رو روی زمین می کوبید، قلبم رو بیش تر آتش زد. قطره ی اشکی توی چشمهام حلقه زد و با بغضی که توی صدام بود، گفتم:

-برو فیلمت رو ببین. من الان یه چیزی برات درست می کنم.

توی آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن املت شدم. همه ی مدت با خودم حرف می زدم و توی دلم هزاران نذر و نیاز می کردم که سورن و گیتا ساکن طبقه ی پنجم نشن. علاوه بر سورن از گیتا هم می ترسیدم چون صابون بی رحمیش به تنم خورده بود. با صدای نویان از جا پریدم و بهش توپیدم:

-چرا بی هوا میای؟

-چته نهال؟

قطره ی اشک سر خورده روی گونه ام رو پاک کردم:

-می ترسم نویان.

-از چی عزیزم؟ من نمی دارم کسی بهتون آسیب بزنه. این فقط یه احتماله.

-واسه یه مادر احتمال اینکه جون بچه هاش در خطر باشه هم عذابه.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-اگه می دونستم اینقدر نگران می شی، هیچوقت بهت نمی گفتم.

-نویان از اینجا بلند بشیم.

توی چشمهام خیره شد:

-تا کی فرار کنیم؟

چشمهام رو روی هم فشردم:

-چقدر زندگی ما سخته.

-مهم اینکه با این همه سختی، هنوز همدیگر رو دوست داریم.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم:

-بگو که اجازه نمی دی دست سورن و گیتا به بچه هام برسه.

-نمی دارم عزیز، مطمئن باش.

حرف های نویان فقط کمی دلگرم کرده بود چون چهره ی مضطربش نشون می داد که خودش هم اعتمادی به حرفاش نداره. به شدت دلواپس بودم، هیچی از غذایی که به اصرار نویان خوردم نفهمیدم و شب رو تا صبح بیدار بودم. نزدیک اذان صبح بود که نویان وارد پذیرایی شد. گفت:

-نهال.

به دیوار تکیه داده و پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم. گفتم:

-بله؟

-هنوز بیداری؟



-خوابم نمی بره.

رو به روم نشست:

-می خوای بریم توی حیاط پشتی قدم بزنیم.

-بچه ها بیدار می شن. ببینن نیستیم، می ترسن.

-پس چی کار کنم آروم بشی؟

لبهام رو جمع کردم:

-می خوام سرم رو بذارم روی پات بخوابم.

-بخواب دورت بگردم.

به دیوار تکیه داد و پاش رو دراز کردم. سرم رو روی پاش گذاشتم و دستش لابه لای

موهام حرکت کرد. گفتم:

-باهام حرف بزن.

نفسی گرفت:

-چشم بانو. از چی بگم از اینکه اینقدر عاشقتم که طاقت ندارم نگرانیت رو ببینم...

زمزمه های عاشقانه اش و دستاش که نوازش گونه لای موهام کشیده می شد، خواب رو

توی چشمهام نشوند، کم کم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

کش و قوسی به تنم دادم، پای نویان زیر سرم بود.

از جام بلند شدم و به نوین که سرش رو به دیوار تکیه داده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود، خیره شدم. دستم رو روی صورتش کشیدم:

-بمیرم الهی، از دیشب اینطوری خوابیدی.

چند ضربه به بازوش زدم:

-نوین، نوین جان.

از جا پرید:

-بله؟!!

-باید بری کارخونه، دیرت شده.

دستی پشت گردنش کشید و ناله ی ضعیفی کرد. گفتم:

-ببخشید، به خاطر من اینطوری خوابیدی، گردنت درد گرفت .

-نه بابا.

از جاش بلند شد. گفتم:

-صبحونه می خوری؟

-نه می رم بخوابم.

-مگه نمی ری کارخونه؟

-سپر دم به کیانوش مراقب همه چیز باشه.

-چرا؟

-ساعت ده خرت و پرتامون رو میارن باید باشم.

-آهان، باشه برو بخواب.

کمی خونه رو جمع و جور کردم و گردگیری کردم. حس می کردم روزی که اثاث نو رو توی خونه ی جدیدم بیارن خیلی خوشحالم ولی غافل بودم از اینکه من هیچوقت نمی تونم روز بدون استرسی رو داشته باشم. توی آشپزخونه رفتم تا سفره ی صبحونه رو بچینم. چند تا تخم مرغ توی روغن زدم و صدای جلز و ولزشون بلند شد. با صدای نویان به سمتش برگشتم. نیکو توی بغلش بود، دست و پا می زد و می خندید. گفت:

-بین چه دختر خوش اخلاقی دارم.

با لحن بچگونه ای گفتم:

-سلام مامانی.

رو به نویان چشمهام رو گرد کردم:

-همیشه هم اینطور نیست. امروز چون وقتی بیدار شده، باباش رو دیده خوشحاله.

بوسه ای روی گونه اش زد:

-دورش بگرده باباش.

به سفره اشاره کردم:

-بشین نیمرو بزن.

ماهیتابه رو توی سفره گذاشتم و نشستم. نویان گفت:

-به! چه کرده نهال خانم.

برای خودش لقمه می گرفت و با جیغ جیغ نیکو کمی سفیده ی تخم مرغ توی دهنش می داشت. همه ی مدت نون رو لای دو انگشتم می فشردم و به نقطه ای خیره بودم. نویان گفت:

-نهال جان!

-بله.

-صبحونه ات رو بخور به چی فکر می کنی؟

لبخندی زورکی زدم:

-می خورم.

نیکان در حالی که روی پلکهایش رو می مالید، گفت:

-مامان من نیمرو نمی خوام .

نویان گفت:

-سلامت کو؟

به حالت قهر روش رو برگردوند:

-من با آقای نویان رادمان چون سرم داد زده قهرم. لطفا با من حرف نزنه.

نویان با لبخند مرموزی گفت:

-خب پس حالا که قهری زنگ می زنه به آقایی که قراره تخت و کمدت رو بیاره می گم نیاره.

نیکان بالا و پایین پرید:

-نه، نه آشتی، آشتی.

نویان به گونه اش اشاره کرد:

-پس یه بوس بده.

با صدای زنگ ساکت شدن. گفتم:

-ساعت نه و نیمه فکر نکنم اون ها باشن.

نویان ایستاد:

-شاید زودتر اومدن.

با حالت نگرانی گفتم:

-آره، آره حتما.

حتی زنگ در هم من رو به وحشت می انداخت.

نویان در رو باز کرد:

-نهال برو یه چیزی بپوش، می خوان وسایل رو بیارن بالا.

به سمت اتاق دویدم. تونیکم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. چند مرد یاالله گویان وارد خونه شدن. کمدی روی دوششون بود و شرشر عرق می ریختند. نیکان گفت:

-من برم کمکشون؟

لپش رو کشیدم:

-نه قشنگم! اونا کارشون همینه.

-اگه می خوای کمک کنی، بریم براشون شربت درست کنیم.

-بریم.

توی آشپزخونه با صحنه ای مواجه شدم که اگه کسی توی خونه نبود، جیغ می زدم. نیکو همه ی وسایل توی کابینت رو بیرون ریخته بود. کنارش نشستم:

-چی کار کردی؟

برای اینکه دعواش نکنم، خودش رو توی آغوشم انداخت و ریز خندید.

دستم رو روی موهای کم پشتش کشیدم و اخمی ساختگی کردم:

-خودت رو لوس نکن، بعدا به حسابت می رسم.

نیکان گفت:

-بیا دیگه.

شربت آلبالو رو توی پارچ شیشه ای درست کردم. سینی رو به دست نیکان دادم:

-ببر مامانی.

نیکو رو توی بغل گرفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

به نیکان که آروم و با احتیاط سینی رو می برد، نگاه کردم:

-مامان می خوای من ببرم؟ سنگینه.

لبه‌اش رو روی هم فشرد:

-نه، می برم.

اینقدر قشنگ شربت تعارف می کرد که دلم می خواست درسته قورتش بدم.

کارگراها بعد از خوردن شربت دستمزدشون رو گرفتن و رفتن. نویان گفت:

-تا دو ساعت دیگه پدرام میاد وسایل رو می چینیم.

-آره، خونه خیلی بهم ریخته شده.

نیکان با جدیت تمام پلاستیک روی مبل ها رو می کند. نویان گفت:

-پسرم کثیف می شه، بذار سرجاش بذاریم بعد بکن.

-باشه.

نیکو چهار دست و پا بین اثاث ها می رفت. گفتم:

-کاش زودتر به پدرام می گفتی بیاد.

-شیفت داره.

گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود، برداشت.

-جانم.

چند لحظه بعد گفت:

-باشه، باشه اومدم.

از جاش بلند شد. گفتم:

-کجا می ری؟

-برمی گردم عزیزم.

به سمت اتاق رفت و پیرهن و شلواری رو پوشید. گفتم:

-کارخونه می ری؟ با این لباس ها؟

-نه حال بابام بد شده باید برم.

با نگرانی گفتم:

-منم باهات پیام؟

-نه، تو برای چی بیای؟

در رو بست و رفت. نیکان گفت:

-کی حالش بد شد؟

هنوز چیزی درمورد پدربزرگش نمی دونست، گفتم:



-یه نفر که بابا دوستش داره.

ضربه ای روی گونه اش زد و با خنده گفت:

-وای هوو سرت آورده.

لپش رو کشیدم:

-حرف گنده تر از دهنش زن.

ظرفای صبحونه رو جمع کردم. نیکان گفت:

-منم می خوام کمک کنم.

-اگه می خوای کمک کنی برو مراقب نیکو باش.

-چشم.

مشغول شستن ظرفها شدم و هزاران فکر سراغم اومد. احساس می کنم بندر زندگی بهتری داشتیم، از وقتی اینجا اومدم همیشه اتفاقاتی افتاده که باعث دلهره ام شده.

صدای زنگ گوشیم بلند شد، گفتم:

-نیکان، گوشیم رو بده، حتما مریمه.

-بیا مامانی.

دستم رو خشک کردم و گوشی رو از دستش گرفتم. گفتم:

-سلام مریم جون.

-سلام خانم، یادی از فقیر فقرا نمی کنی. من باید همیشه زنگ بزنم.

لبخندی زدم و به سینک تکیه دادم:

-به خدا درگیرم. مریم نمی دونی خونمون چه وضعیه، اثاث آوردن، تخت و کمد و مبل همه وسط خونه است.

-واه، شوهرت کجاست؟

اشاره ای به نیکان کردم که از آشپزخونه بیرون بره. بعد از رفتنش گفتم:

-باباش حالش بد شد، الان زنگ زدن بهش گفتن.

-چرا؟

-نمی دونم.

-من و لیلی الان میایم کمکت.

-آخه جابه جا کردنش که کار ما نیست.

-عیسی و خسرو هم هستن، میایم.

از اینکه قرار بود بیان خوشحال شدم و حس تنهایی که توی وجودم نشسته بود، فروکش کرد:

-واقعا ممنون، پس منتظرم.

-اومدیم. دلم برای بچه هاتم تنگ شده.

خندیدم:

-خاله اشونی دیگه.

-بله عزیزم، خداحافظ.

-خداحافظ.

آدرس رو براش پیامک زدم. آرایش ملایمی کردم، چایی دم کردم و منتظر اومدنشون شدم. با صدای زنگ در رو باز کردم و به استقبالشون رفتم. در آسانسور باز شد و لیلی ازش بیرون اومد. اما این لیلی انگار یه نفر دیگه بود. اندام متناسب، آرایش ملیح و ناخن های مانیکور شده اش ازش یه دختر خاص ساخته بود.

احساس می کردم که با دیدنم جیغی می زنه و میگه:

-وای دختر چه خونه ای، چه محله ای، خوش به حالت.

اما من رو توی آغوش گرفت و بوسه ای روی گونه ام زد:

-خیلی مبارکه عزیزم .

-ممنون، خیلی عوض شدی لیلی.

لبخندی زد:

-ولی تو هنوز مثل قبل خوشگلی، تغییر چشم گیری نمی بینم.

بعد از سلام و احوالپرسی با مریم و خسرو و عیسی، با تعارف من وارد خونه شدن.

مریم گفت:

-به به مبارکه.

با صدای نیکان نگاهشون به سمتش برگشت. گفت:

-سلام خیلی خوش آمدید.

مریم گفت:

-وای قربون تو شیرین زبون برم، مرسی خاله جان.

لیلی گفت:

-چه نازی شما!

خسرو با چشم دنبال نیکو می گشت، با دیدن نیکو که لای دو تا مبل ها گیر افتاده بود و پاهای تپش رو به زمین می کشید، به سمتش رفت و نیکو رو بغل گرفت:

-سلام خانم، چطوری؟

نیکو سرش رو روی سینه ی خسرو کشید و مشغول بازی با دکمه ی پیرهنش شد. لیلی چینی به ابروهاش داد:

-چه ناز داره!

مریم گفت:

-دختر نهاله دیگه.

عیسی با لبخند محوی گفت:

-به عمه اش رفته.

نزدیک عیسی رفتم:

-چی به عمه اش رفته؟

-همه چیش.

گفتم:

-بفرمائید بشینید، شیرینی، شربت بیارم. هر چند جای نشستن نیست .

خسرو نیکو رو به دست مریم داد:

-نه اول وسایل رو سر جاش بذاریم، بعد .

به کمد اشاره کرد:

-بیا سر این رو بگیر، ببریم.

کمد رو بلند کردن. خسرو گفت:

-کجا ببریم؟

به اتاق خودمون اشاره کردم:

-اون جا.

کم کم همه ی وسایل رو جاهایی که من گفتم، گذاشتن. اتاق خودمون و بچه ها آماده شده بود. نیکان از خوشحالی توی پوستش نمی گنجید. یه سینی چایی ریختم و به سمت پذیرایی بردم.

چایی رو تعارف کردم و روی مبل نشستم. گفتم:

-بخشید، خیلی زحمت کشیدید.

عیسی گفت:

-شما مثل خواهری برای ما، نهال خانم.

-شمام دست کمی از برادر نداری، آقا عیسی.

لیلی پاش رو روی پاش انداخت:

-ولی نهال جون، من اگه جای تو بودم با این شوهر پولدار یه خونه ی بزرگتر می گرفتم.

-آخه نیازی نیست. چهار نفریم، اون وقت برای تمیز کردنش سخت بود.

ابرویی بالا انداخت:

-خب کارگر می گرفتی.

با خنده گفتم:

-نه نیازی نبود. خودم از پیشش برمی اومدم.

زنگ به صدا دراومد. از جام بلند شدم:

-حتما نویانه.

بدون اینکه به تصویر آیفون نگاه کنم در رو باز کردم و به سمت مهمون ها برگشتم. چند لحظه بعد، نیکان با ذوق گفت:

-آخ جون، عمو پدرام.

از روی مبل پایین پرید و به سمت در ورودی دوید. به رسم ادب به استقبال پدرام رفتم. نیکان رو توی بغل گرفت و گفت:

-اینجا که همه چیز سرجاشه. نویان از کی اینقدر زرنک شده.

-نویان کاری براش پیش اومد، رفت.

به پذیرائی اشاره کردم:

-دوستای قدیمیم اومدن.

پدرام به سمت پذیرایی رفت و با جمع سلام و احوالپرسی گرمی می کرد. با دیدن عیسی یه تای ابروش بالا پرید:

-به، آقا عیسی! عجیبه. شما؟ خونه ی نویان؟!

عیسی به لبخندی اکتفا کرد و حرفی نزد. کنار عیسی نشست. گفتم:

-برم براتون شربت بیارم.

-بشین نهال جان، من الان توی اتاق عمل بودم یه کم حالم مساعد نیست.

-باشه.

مریم گفت:

-شما پزشکید؟

پدرام گفت:

-بله.

لیلی موهایش رو به داخل روسری فرستاد:

-می شه پرسم تخصص شما چیه؟

پدرام نگاهش رو بهش دوخت و لبخند محوی روی لبش نشست:

-متخصص چشم. البته حدود سه ساله که تخصص گرفتم قبل از اون دکتر عمومی بودم.

لیلی گفت:

-چه عالی!

-شما به چه کاری مشغولید؟

-من گرافیک هستم. توی یه شرکت تبلیغاتی کار می کنم.

-تحصیلاتتون چیه؟

-فوق لیسانس، البته تصمیم دارم که ادامه بدم.

پدرام سری تکون داد:



-عالیه، آفرین.

لیلی انگار که یک نفر دیگه شده بود. درسته پنج سال گذشته بود، اما آخه توی این پنج سال این همه تغییر برای یه نفر زیاد بود. لیلی گفت:

-نهال جان چرا به من زل زدی؟

مریم تک خنده ای کرد:

-احتمالا شوکه شده.

لیلی با صدای بلند خندید و رو به پدرام کرد:

-آخه من یه کم اضافه وزن داشتم به خاطر اینکه لاغر شدم نهال تعجب کرده.

-چه طوری لاغر کردید؟

دستهای رو روی پاش قفل کرد و قری به گردنش داد:

-خیلی وقته که ورزشکارم.

پدرام جوابی نداد و توی فکر فرو رفت .

لیلی رو به من کرد:

-آخه نهال خانم شما که نمیای یه سر به ما بزنی.

-چرا میام ولی هر وقت من اومدم تو نبود.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-آخه من مدام شرکت هستم، اصلا فرصت نمی کنم.

-خوبه که مشغولی. من که مدام توی خونه ام.

لبخند کش داری روی لبش نشست:

-مادر بودن وظیفه ی بزرگيه نهال خانم.

چشمهام رو درشت کردم:

-بله، درست می گی لیلی خانم.

بعد از کمی گپ زدن لیلی و مریم برای کمک به من توی چیدن کمدها، به اتاق او مدن و

مردها توی پذیرائی نشستن. مریم بعد از چیدن اتاق نیکو، نگاهی با حسرت به اتاق کرد:

-خوش به حالت! بچه داری.

اشک توی چشمهایش نشسته بود. نمی تونستم دلداری بدم چون می دونستم که وقتی یه زن

از سهم مادری محروم باشه چقدر سخته. شیرینی طعم مادر بودن رو چشیده بودم و می

تونستم مریم رو درک کنم. بی هیچ حرفی توی بغل گرفتمش و اجازه دادم خودش رو

سبک کنه.

با صدای عیسی که گفت:

-نهال خانم، نیکو داره گریه می کنه.

از آغوشم جدا شد و گفت:

-برو به بچه ات برس.

از اتاق بیرون رفتم و آروم به خسرو گفتم:

-آقا خسرو، برید پیش مریم.

خسرو با نگرانی گفت:

-چرا؟

-هیچی.

نیکو رو از عیسی گرفتم:

-چیه مامانی؟

روی زمین نشستم، شالم رو سینه ام کشیدم و مشغول شیر دادنش شدم. عیسی مقابلم نشست و سرش رو با موبایلش گرم کرد. نیم نگاهی به پدرام و لیلی که کنار هم نشسته بودن و گرم صحبت بودن، کردم:

-اون دو تا چی می گن یعنی؟

-نمی دونم. ولی دو ساعته دارن گپ می زنن فکر کنم لیلی جفت خودش رو پیدا کرد.

-نه بابا پدرام قراره با یه نفر ازدواج کنه، دختره چند ساله به پاش نشسته.

عیسی خندید:

-والا برق نگاهش که می گه از لیلی بدش نیومده.

ابرویی بالا انداختم و دستی روی صورت نیکو کشیدم:

-چی بگم والا. تو چه خبر؟ قصد ازدواج نداری؟

-من خیلی ساله قصد ازدواج دارم ولی کیس موردنظر قصد نداره.

با خنده نگاهی بهش انداختم:

-چی شد که اینقدر عاشقش شدی؟

-آخه نورا اون روزها یه جور خاصی بود. یه دختر شاد و مهربون. پرانرژی، بامزه، خوشگل. می دونی نهال؟! دوست دارم زندگی تشکیل بدم، پدر بشم، شوهر بشم ولی نمی تونم. نمی تونم حتی به یه دختر چند ثانیه زل بزنم من فقط نشستن کنار نورا رو بلدم، نگاه کردم به اون رو بلدم. اصلا من چطوری به کسی جز نورا محبت کنم.

-می فهمم.

لبخند عمیقی روی لبش نشست:

-با پرستارش صحبت کردم. فقط گاهی که نورا خوابه اجازه می ده برم بینمش.

-واقعا؟!

-آره. همون دیدار کوتاه باعث شده کم تر سیگار بکشم. حتی بعضی از شب ها خوابم می بره.

عیسی هنوز لحظه ای که در مورد نورا حرف می زد، عشق توی نگاهش موج می زد. مثل دختر بچه ی دبیرستانی لحظه ی حرف زدن در مورد نورا، ذوق زده بود. خسرو همراه مریم از اتاق بیرون اومد. گفت:

-عیسی جان بریم؟

نیکو رو از خودم جدا کردم و لباسم رو مرتب کردم.

-برید؟ کجا؟ شام هستید.

عیسی گفت:

-نه مزاحم شما نمی شیم.

-چه مزاحمتی آخه؟ اگه شما برید من تا آخر شب تنهام. نویان دیر میاد.

نیکان پیرهن خسرو رو گرفت:

-عمو بمونید.

خسرو رو به من کرد:

-آخه باعث زحمت می شیم.

-وای، مگه من خواهرتون نیستم.

خسرو چشمهایش رو ریز کرد:

-باشه، می مونیم.

نیکان بالا و پایین می پرید:

-آخ جون.

بچه ام واقعا مهمون ندیده بود، آخه ما چند سال توی شهر غریب بودیم و این ذوق برای نیکان طبیعی بود. نیکو رو که در حال دست و پا زدن بود رو روی زمین رها کردم و رو به عیسی کردم:

-خب، می گفتی.

-چی؟

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-از خاطرات با نورا برام بگو.

به نقطه ای خیره شد:

-دهمین روزی که باهم قرار می داشتیم بهش گفتم:

-نورا بیا کافه.

پشت تلفن جیغ زد:

-چی همش کافه، کافه. بریم پارک.

یه جفت مرغ عشق سر راهم خریدم. گذاشتم توی یه کارتون قرمز بزرگ و روی نیمکت پارک منتظرش نشستم. وقتی اومد، جعبه رو بهش دادم. کلی ذوق کرد، نمی دونست توش چیه. درش رو که باز کرد، مرغ عشقا رو دید، جیغ زد و کارتون رو پرت کرد. جیغ می کشید و دور پارک می دوید.

با خنده گفتم:

-از مرغ عشق می ترسید؟

-به شدت، طوری که باورت نمی شه. کلا از پرنده می ترسید.

-چه جالب!

خندید:

-تا چند روز باهام قهر بود برای اینکه از دلش دربیارم عروسک دو تا از شخصیتای یه فیلم که می دونستم خیلی دوستشون داره رو دادن بسازن. با پیک جلوی در خونه اشون فرستادم. یه نامه هم توش نوشتم برای عذرخواهی ولی می دونی کی هدیه رو تحویل گرفته بود؟

-کی؟

-نویان.

قهقهه زدم:

-وای چه بدشانسیه.

-نورا کلی چاخان به نویان گفته بود تا یه جوری قضیه رو ماست مالی کنه ولی باهام آشتی کرد.

نگاهی به ساعت انداختم:

-نیکان.

-بله مامان؟

-بیا پسر.

نیکان در حالی که سرش توی تبلتش بود، گفت:

-بله؟

-برو تلفن رو بیار زنگ بزنم غذا بیارن.

چشمهاش برقی زد:

-پیتزا؟

-بله، پیتزا.

با ذوق به سمت تلفن دوید. تلفن رو از دستش گرفتم و شماره ی فست فودی نزدیک خونمون رو گرفتم. غذا رو سفارش دادم و گفتم:

-بریم پیش بقیه.

روی مبل دو نفره کنار مریم نشستم. گفتم:

-پدرام زنگ بزن پوپک بیاد اینجا.

-پوپک خونه ی خاله امه.

-آهان .

نیکان دستی روی شکمش کشید:

-گرسنه ام شد، کی غذا میارن.



پدرام ابرویی بالا انداخت:

-پسر نویانی دیگه، شکمو. نهال چی می کشی از دست این دو تا؟

سری تگون دادم:

-دیگه مجبورم بسازم.

مریم گفت:

-واه نهال جان، یه املت می زدیم چرا زحمت کشیدی؟

نیکان گفت:

-وای املت چیه؟ ما دیشب املت خوردیم، صبحم نیمرو شبیه تخم مرغ شدیم.

با این حرف نیکان همه خندیدن و من خجالت زده سرم رو زیر انداختم. صدای زنگ که بلند شد، نیکان گفت:

-آخ جون.

جلوی در رفتم و پیتزاها رو حساب کردم و به طبقه ی بالا برگشتم. سفره پهن شده بود و همه سر سفره نشسته بودن. حس خوبی بود، شام دسته جمعی چیزی که مدت ها بود تجربه نکرده بودم.

با صدای سلام گفتن نویان، سرها به سمتش چرخید. گفتم:

-مگه کلید داشتی؟

-نه، در باز بود.

رو به مهمون ها گفت:

-خیلی خوش آمدید، زحمت کشیدید.

خسرو گفت:

-کاری نکردیم وظیفه بود.

گفتم:

-بشین برات غذات رو بیارم.

سر سفره نشست و غذاش رو براش اوردم. همه ی مدت با غذاش بازی می کرد. گفتم:

-نمی خوری؟

سری تکون داد:

-نه، میل ندارم.

-چرا؟

آروم کنار گوشش گفتم:

-اتفاقی برای بابات افتاده؟

-نه، چیز مهمی نبود.

-پس چته؟

-بعد از اینکه مهمون ها برن، برات می گم.

سری تکون دادم:

-باشه هر طور که راحتی.

نیکو بازوی نویان رو گرفت و زمزمه وار گفت:

-بابا.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و نیکو رو بغل گرفت:

-جون بابا؟

نیکو غر ریزی زد و سرش رو روی سینه ی نویان گذاشت و با دستای کوچولوش روی سینه اش ضربه زد. نویان از جاش بلند شد که عیسی گفت:

-آقا نویان بده من غذات رو بخور.

-نه فعلا میل ندارم.

پدرام کمی از نوشابه اش رو خورد:

-وای نویان میل به غذا نداره، جز عجایبه.

نویان تک خنده ای کرد:

-بشین بابا، دکی سوسول.

لیلی قری به گردنش داد:

-حالا واقعا سوسوله؟

-اوف، یه روز...

پدرام بالحن کش داری گفت:

-نویان...

نویان گفت:

-باشه، نمی گم.

لیلی با عشوه ای که طی این سال ها توی لحنش نشونده بود، گفت:

-نه دیگه، آقا نویان باید بگی.

خیلی آروم گفتم:

-وای با چه عشوه ای هم اسم نویان رو صدا می کنه.

مریم که کنارم بود، شنید و خندید:

-والا، خجالت نمی کشه.

پدرام گفت:

-نه.

نویان با خنده گفت:

-حالا اون که باید می پسندید، چند سال پیش پسندید.

لیلی سریع گفت:

-کی؟

پدرام که جا خورده بود، گفت:

-هیچی، نویان مضخرف زیاد می گه.

نویان نیم نگاهی به پدرام انداخت و نگاهی به من کرد، لب زد:

-چشه پدرام؟

شونه ای بالا انداختم و برای نیکان نوشابه ریختم.

انتهای شب بود که کم کم مهمون ها رفتن، مریم و خسرو کلی از اخلاق خوب نویان

تعریف کردن و من ته دلم قند آب شد.

نیکان به سمت اتاقش رفت:

-شب به خیر.

شالم رو از سرم دراوردم و به سمت اتاق رفتم:

-شب به خیر.

نویان نیکوی غرق خواب رو توی گهواره اش خواباند و روی تخت دراز کشید. چراغ رو

خاموش کردم و آباژور کنار تخت رو روشن کردم. کنارش خوابیدم و دستم رو روی ته

ریش مرتبش کشیدم:

-چرا ذوق نکردی اتاق به این خوشگلی شد؟

زیر نور قرمز رنگ آباژور، صورتش حالت خاصی شده بود. دستش رو زیر سرش گذاشت:

-اینقدر فکرم درگیره که...

طاق باز خوابید:

-از من توقع ذوق کردن داری؟

با انگشتم روی سینه اش خطوط فرضی کشیدم:

-نه. فقط می خواستم ذهنت رو سمت چیز دیگه ای منحرف کنم. راستی مرسی بابت اینکه با اینکه حالت خراب بود، جلوی مهمون ها نشون ندادی.

خندید:

-خواهش می کنم .

لحنش کمی جدی شد:

-نهال...

-جانم؟

-می دونی امروز واسه ی اولین بار واسه ی بابام غصه خوردم.

-چرا؟ خیلی مریضه؟

-نه، با یه نفر توی زندان دعواش شده بود، هولش داده بود سمت تخت، سرش خورده بود به اون جا، شکسته بود.

مکث کرد:

-واسه ی اولین بار مظلومیت توی نگاهش من رو یاد پدرها انداخت.

گفتم:

-حالا چرا دعواش شده بود؟

-پدرام می گفت: بابای تو عادت نداره که آدمی بدتر از خودش رو بینه ولی توی زندان پست تر از اون پره، به خاطر همین همش باهاشون درگیره.

دستی توی موهاش کشید:

-حالم بده نهال.

با شیطنت گفتم:

-می خوای آرومت کنم؟

با لحن خاصی گفت:

-آره.

آرنجم رو به تخت تکیه دادم و روش خم شدم. لبهام رو روی لبهاش قرار دادم. دستم رو زیر پیرهنش بردم و عضلات سینه و شکمش رو لمس کردم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو روی تخت خواباند. پیرهنش رو از تنش دراورد و روم خیمه زد. هر دو از

این رابطه ی عاشقانه به آرامش رسیدم، هنوز هم پس از سال ها گذراندن شب با نوین من  
رو به وجد می آورد .

\*\*\*

با صدای نیکان چشم باز کردم:

-مامان.

-بله؟!!

-دارن زنگ می زنن.

خمیازه ای کشیدم:

-کیه؟

-نمی دونم.

با دیدن ساعت روی دیوار چشمهام درشت شد:

-ساعت یازدهه.

خواستم پتو رو از روی خودم کنار بکشم که متوجه ی عریان بودنم شدم. به نیکان توپیدم:

-تو چرا این جا وایسادی؟ برو بیرون.

از اتاق بیرون رفت. گفتم:

-در رو هم ببند.



با رفتنش سریع لباس پوشیدم و به سمت آیفون رفتم. از توی تصویر آیفون چهره ی مادر نویان رو دیدم، سال ها بود ندیده بودمش و اومدن امروزش به خونمون برام عجیب بود. در رو باز کردم و جلوی در به استقبالش رفتم. چند لحظه بعد در آسانسور باز شد. دو تا پاکت بزرگ توی دستش بود. خیلی سرد باهام سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

-اومدم نوه هام رو بینم .

لبخند زورکی زدم:

-خوش اومدید، خوب کردید.

کفشهای رو از پاش دراورد و وارد خونه شد. نیکان کنارم ایستاد:

-سلام.

لبخندی روی لبهای نشست و لپ نیکان رو کشید:

-به به! چه پسر خوشگلی.

-شبيه مامانم هستم ديگه.

با جدیت نگاهی بهم کرد:

-نه. بعضی از خوشگلیات به بابات رفته.

لبهام رو روی هم فشردم:

-بله.

نیکان گفت:

-شما کی هستید؟

ابرویی بالا انداخت:

-نباید در مورد من با بچه هات حرف می زدی؟

سرم رو زیر انداختم:

-فرصت نشد.

پوزخندی زد:

-فرصت نشد.

دست نیکان رو گرفت و به سمت پذیرایی برد:

-بیا بریم خودم برات می گم که کی هستم و چقدر تو رو دوست دارم.

با نگاهم مسیر رفتنش به سمت پذیرایی رو دنبال کردم و زمزمه وار گفتم:

-خدا امروز رو به خیر کنه.

به سمت آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو توی برق زدم. گفتم:

-نیکان.

چند لحظه بعد توی آشپزخونه اومد:

-بله؟

لقمه ای براش گرفتم و به دستش دادم:

-این رو بخور، صبح بهت صبحونه ندادم.

ذوق زده گفت:

-مامان، پوران جون برام قطار و ماشین خریده.

-پوران جون چیه مامان جون. مگه بهت نگفته که مامان بابا نویانه؟

گازی به لقمه اش زد:

-گفتم ولی خودش گفت بهش بگم پوران جون.

-خب اگه خودش گفته، اشکالی نداره بهش بگی.

میوه رو داخل ظرف چیدم و با لبخندی مصنوعی به سمت پذیرایی رفتم. طوری نگاهم می

کرد که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و توش فرو برم. ظرف میوه رو مقابلش

گذاشتم. روی مبل نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-ظهر بمونید حتما، ناهار در خدمت باشیم.

-بله می مونم حتما. البته ماشاءالله با این سحرخیزی شما فکر کنم تا سه و چهار ناهار

بخوریم.

-نه من دیشب یه کم دیر خوابیدم، بعد اثاثم آورده بودن اتاقامون رو چیدم یه کم خسته

شدم.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان. تو روایات حتی به این چیزها فکر می کردی؟

-چی؟

پوزخندی زد و به اطرافش اشاره کرد:

-این خونه، این زندگی ...

سری تکون داد:

-به نظر من که خوابش رو هم نمی دیدی.

حرصم رو سر پوست لبم خالی کردم و سکوت کردم. گفت:

-نه، خدایی چرا با نویان ازدواج کردی؟ دلیل اصلیت چی بود؟

بزاقم رو قورت دادم:

-دوستم داشت، بهم محبت می کرد. خب یه زن هم جز محبت چیز دیگه ای از شوهرش

نمی خوااد.

پوزخندی زد:

-آهان، پس محبت.

با او مدن نیکان حرفش رو نصفه رها کرد. نیکان ماشین قرمز رنگ بزرگی رو توی دستش

گرفت:

-بین چه خوشگله مامان!

نیم نگاهی به چشمهای سبز رنگ درشتش کردم:

-ممنون، چرا زحمت کشیدید.

-برای نوه ام خریدم.

با صدای گریه ی نیکو از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. توی بغلم گرفتمش و روی

تخت نشستم. سرش رو توی سینه ام فرو برد:

-م...ماما.

پام رو روی پام انداختم. لباسم رو باز کردم و شروع به شیر خوردن کرد. حرفهای پوران

توی ذهنم مرور می شد و اعصابم رو بهم می ریخت. تا کی قرار بود بمونه و با کنایه هاش

آزارم بده. با افتادن اسم زندگیم روی صفحه ی گوشیم، سریع گوشی رو برداشتم و گفتم:

-نویانم.

-جانم؟!!

بی اختیار بغض کردم:

-نویان. میای خونه؟

با نگرانی پرسید:

-چیزی شده؟

-نه، مامانت اومده اینجا.

-پس چرا انگار می خوای گریه کنی؟

-آخه هر چی از دهنش درمیاد بهم می گه، اعصابم خورد شده.

هوفی کرد:

-خانمم من کار دارم کارخونه، وقت برای این حرفهای خاله زنکی ندارم.

پر حرص بهش توپیدم:

-حالا دیگه من شدم خاله زنک؟ اصلا چرا زنک زدی؟

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-خب باشه خانمم عصبانی نشو، سعی می کنم زودتر پیام. بای بای.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-فقط زود میای. بای.

گوشی رو روی تخت پرت کردم و دستم رو لای موهام فرو بردم:

-وای.

لباسم رو پایین دادم و نیکو رو توی بغل گرفتم:

-بسه مامان، باید ناهار درست کنم.

به سمت پذیرایی رفتم. پوران با دیدن نیکو توی بغلم، ذوق زده گفت:

-وای چه دختر تپل خوشگلی.

عروسکی رو به سمت نیکو گرفت:

-این برای شماست.

نیکو نیم نگاهی به عروسک انداخت، پوران به زور عروسک رو توی دستش جا داد. نیکو عروسک رو گرفت و گوشه ای پرت کرد. پوران گفت:

-وای! چه دختر بداخلاقی.

با خنده گفتم:

-بعضی از روزها همین طوری خلقتش تنگه، کم کم خوب می شه.

-آهان، بله.

به سمت آشپزخانه رفتم. نیکو رو روی صندلی مخصوصش نشوندم و مشغول درست کردن مرغ شدم. پوران خوشبختانه با نیکان سرگرم شده بود و دست از زخم زبون زدنش برداشته بود. ساعت دو بود که سفره رو چیدم ولی هنوز خبری از نویان نشده بود. بهم قول داده بود که زود بیاد اما نیومده بود. سر سفره نشست:

-چرا میز نخیدی؟

-می خریم، تازه اومدیم.

-تو شاید عادت داشته باشی به روی زمین غذا خوردن ولی ما نه.

بغضم رو همراه یه جرعه آب پایین فرستادم و جوابی ندادم. غذا رو که خوردیم بدون هیچ تشکری از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت:

-من باید استراحت کنم، سر و صدایی نشنوم.

زمزمه وار گفتم:

-باشه.

ساعت حوالی چهار و پنج بود که سر و کله ی نویان پیدا شد و من مثل آتشفشانی در حال فوران بودم.

به صفحه ی تلویزیون خیره شدم و اخمهام رو درهم فرو بردم. بالای سرم ایستاد و شونه هام رو ماساژ داد:

-خسته نباشی بانوی من!

-قهرم.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد:

-چرا قهری؟

اشاره ای به ساعت کردم:

-می تونستی دیر تر از این بیای.

-وای، وای ببخشید.

کنارم نشست:

-مادرم کو؟



-دارن استراحت می کنن، گفتن کسی هم سروصدا نکنه.

با خنده گفت:

-وای، این چهره ی کلافه ات کشته منو. حالا مگه بهت چی گفته؟

لبام رو روی هم فشردم:

-هر چی که نباید بگه.

-خب چی؟

-تو که تو بحث های خاله زنکی دخالت نمی کنی؟

دو طرف صورتم رو فشرد:

-نگاهش کن. چه حرصی می خوره.

با صدای پوران سرم رو عقب کشیدم. نویان از جاش بلند شد:

-سلام مامان خانم.

نویان رو توی آغوش گرفت:

-سلام، آقا نویان. خبری از مادرت نگیری؟

نویان از آغوشش بیرون اومد:

-گرفتارم.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-بله می دونم، گرفتاری که ساعت پنج میای خونه، بابات ساعت ده می اومد همیشه.

-یه کم کارام سبک تر بود، سپردم به کیانوش.

کنار مادرش نشست و دستش رو پشت گردنش انداخت:

-کم نیش بزن، پوران جون.

پوران گفت:

-پس نیکان کجاست؟

-توی اتاق خوابه، عادتشون دادم تا دو ساعت تو ظهر بخوابن.

-خوبه. دلم یه چیز خنک می خواد.

-الان براتون میارم.

به سمت آشپزخونه رفتم و شربت پرتقال درست کردم. با صدای خوابالوی نیکان که گفت:

-مامانی منم می خوام.

یه لیوان دیگه اضافه کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. نیکان توی بغل پوران نشسته بود و برای نویان از اسباب بازی هایی که پوران براش خریده بود، تعریف می کرد. سینی رو روی میز گذاشتم. نویان گفت:

-مرسی بانو.

با اینکه ازش دلخور بودم ولی برای حفظ ظاهر، لبخندی زورکی زدم:

-خواهش می کنم، عزیزدلم.

پوران پوزخندی زد و رو به نوین گفت:

-خب عزیزدل، خبر از بابات داری؟

-آره.

نیکان رو به نوین گفت:

-بابا مگه شما بابا داری؟

پوران با خنده سری تکون داد:

-عجب! ظاهرا ما لکه ی ننگیم که بچه اتون هیچی از ما نمی دونه.

سریع گفتم:

-این چه حرفیه پوران جون، نیکان هیچ کس رو نمی شناسه.

-این وظیفه ی مادره که همه چیز رو برای بچه اش توضیح بده.

چشمهام رو روی هم فشردم و نیم نگاهی به نوین انداختم. نوین گفت:

-وظیفه ی من بود ولی ترجیح می دم فعلا نیکان چیزی ندونه.

رو به نیکان کرد:

-بابای من یه سفر طولانی رفته.

نیکان سری تگون داد:

-آهان.

پوران بعد از خوردن شربتش گفت:

-خدا حافظ من برم.

-خب بمونید.

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-نوبت دکتر پوست دارم.

نیکان رو بوسید و گفت:

-بیا خونمون، با بابات بیا.

بزاقم رو قورت دادم:

-نترس پوران جون من نمیام.

در کمال ناباوری رو بهم گفت:

-کار خوبی می کنی.

از این حرفش حسابی جا خوردم.

نویان گفت:

-مامان...

-خدا حافظ.

بعد از رفتن پوران برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکهام جلوی نیکان به اتاق پناه بردم. روی تخت دراز کشیدم و سرم رو زیر پتو کردم. نوین روی تخت نشست:

-نهال جان...

-خوبم نوین، خواهش می کنم برو بیرون بذار تنها باشم.

-می خوای به خاطر چهار کلمه حرف زندگیمون رو تلخ کنی.

-برو بیرون، مراقب بچه ها باش من فقط می خوام استراحت کنم.

-باشه. استراحت کن عزیزم.

با صدای بسته شدن در اتاق صدای هق هق ام بیش تر شد، سخت بود من از همه ی دنیا فقط نوین رو داشتم. احساس تنهایی و غریبی می کردم.

چند لحظه بعد، دوباره وارد اتاق شد. روی تخت نشست و گفت:

-پاشو.

جوابی ندادم تا فکر کنه خوابم ولی دست بردار نبود .

-پاشو نهال، الکی خودت رو به خواب نزن.

تکون ریزی خوردم و پتو رو محکم تر به خودم چسبوندم. سنگینی تنه اش رو روی بدنم انداخت:

-پس خوابی دیگه آره؟

سنگینش اذیتم می کرد، چشمهام رو روی هم فشردم و سکوت کردم ولی با فشار محکمی که داد، گفتم:

-آخ لهم کردی، سه برابر منی مثلاً.

-پس اون پتو رو از سرت بکش صورت خوشگلِت رو ببینم.

-نمی خوام.

پتو رو توی دستش گرفت:

-چرا بانو باید ببینمت.

حریف قدرت بازوهایش نشدم. پتو رو از سرم کشید و با دیدن چشمهای سرخم گفت:

-نهال حیف این چشم های خوشگل نیست. آخه ارزش داره؟

-نمی دونم چرا اینطوری شدم.

-پاشو ببینم، پاشو بین نیکو رو سپردم به نیکان، ببینم چطور بچه داری می کنه. مرد شده یا نه.

روی تخت نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم:

-مثلاً مرد بشه می خوای چی کار کنی؟

-می خوام زنش بدم.

با خنده گفتم:

-دیوونه. البته بهت گفته باشم من تا سی سالگی نیکان، عروس نمی گیرم.

-وای وای، چه مادرشوهری.

لپم رو کشید:

-نفس نویان.

-هر چقدرم مادرشوهر باشم به پای مامان تو نمی رسم.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

-بی احترامی نداشتیم.

شونه ای بالا انداختم:

-چیزی نگفتم که.

-پاشو برو پیش بچه ها.

به سمت کمدش رفت و شلوار جین و تی شرت آبی رنگش رو برداشت. دستم رو به در

کمد تکیه دادم:

-کجا؟

تاپ مردونه اش رو از تنش بیرون آورد:

-باشگاه.

ابرویی بالا انداختم:

-از کی تا حالا ورزشکار شدی؟

اشاره ای به عضلات سینه اش کرد:

-این مادرزادی نبوده.

-بله ولی...

-از بس درگیر توام فرصت نمی کنم دیگه به خودم برسیم.

-درگیر من نه، درگیر بچه هات.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و توی چشمهام خیره شد:

-من فقط درگیر توام نهال نه هیچ کس دیگه ای.

قری به گردنم دادم:

-وای وای چه زبونی داری تو!

-بده مگه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-بد نیست، عالیه.

-پس برو بیرون حاضر بشم.

روی تخت نشستم و به دستهام تکیه دادم:



-نمی خوام برم. می خوام نگاهت کنم.

با خنده گفت:

-بلند شو برو بیرون ببینم، دختر پررو.

-نه، نه.

نیکان داد زد:

-مامان بیا.

نویان گفت:

-برو پسر کارت داره.

چینی به ابرو هام داد:

-ای بابا .

نویان قهقهه زد:

-وای که چقدر ناراحت شد.

-برو بابا، این حرف رو زدم شاد بشی.

از اتاق که بیرون اومدم با صحنه ای که دیدم، جیغ زدم:

-وای نیکو!

روی فرش پر از تکه های ریز دستمال کاغذی شده بود. به نیکان تشر زدم:

-خواست کجا بود؟

-صدات کردم نیومدی که.

با چشمهای درشت شده به نیکو نگاه کردم:

-یا خوابی یا آتیش می سوزونی.

نویان گفت:

-دخترم رو دعوا نکن.

رو به نویان کردم:

-نرو باهم تمیز کنیم.

-من هیچ سر رشته ای توی این کار ندارم.

-بری دوباره قهر می کنم.

همون طور که به سمت در می رفت با خنده گفت:

-منم دوباره خرت می کنم.

اخمهام در هم رفت بالشت روی مبل رو برداشتم و به سمتش دویدم:

-چی گفتی؟

-اوه مغول حمله کرد.

سریع از خونه بیرون رفت و در رو بست و صورتم به شیشه خورد. نیکان با دیدن این صحنه قهقهه زد. چونه ی کبود شده ام رو توی دستم گرفتم:

-کوفت، شبیه باباتی.

نیکان خنده اش رو جمع کرد:

-کمکت می کنم باهم تمیز می کنم.

لبخندی روی لبم نشست:

-آفرین پسر خوب!

\*\*\*

ساعتش رو به میچش بست و گفت:

-کاری با من نداری نهال خانم؟

-نه. فقط داری می ری یه کم تو کارتم پول بریز.

-دیروز حسابت رو پر کردم.

لبخندی روی لبم نشست:

-مرسی، مراقب خودت باش.

-توام همین طور، خداحافظ.

-خداحافظ.

آخرین ظرف رو شستم و دستکش هام رو از دستم دراورددم. به سمت پذیرایی رفتم و نیکو رو که روی زمین نشسته بود و با عروسکی که پوران براش خریده بود سرگرم بود، توی بغل گرفتمش. دست و پایی زد و اشاره ای به عروسک کرد:

-ماما.

-بریم لباس رو عوض کنم، دخترم.

روی زمین خوابوندمش و پوشکش رو عوض کردم. با صدای بلندی گفتم:

-نیکان.

-بله.

-حاضر شو می خوایم بریم بیرون.

-باشه.

با لبخند نگاهی به نیکو که با اون لباس قرمز خیلی خوشگل شده بود، کردم:

بذار کتونی هات رو برات بیارم.

با صدای داد نیکان که گفت:

-آی، مامان زود بیا.

بی توجه به مامان گفتن نیکو که روی زمین غلتید به سمت اتاق رفتم. به سمت نیکان که سرش توی آستیش گیر کرده بود، رفتم:

-وای چرا اینطوری پوشیدی؟

به زور سرش رو بیرون اوردم و برای هزارمین بار بهش توضیح دادم که باید چطور لباسش رو خودش بپوشه. کتونی های قرمز نیکو رو پاش کردم و بعد از اینکه خودم حاضر شدم، از خونه بیرون رفتیم. بندهای کتونی نیکان رو بستم و سوار آسانسور شدیم. نیکان چشمهایش رو بست:

-مسافرین مقصد همکف آماده ی پرواز. قان قان.

-بالاخره ماشینه یا هواپیما؟

دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-هر دو.

لپش رو کشیدم:

-شیطون.

آسانسور ایستاد و از خونه بیرون اومدیم. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی مریم رو دادم. نیکان گفت:

-کجا می ریم؟

کش موی نیکو رو که فقط چند تارمو بهش بند بود رو مرتب کردم:

-شما می رید خونه ی مریم، منم می رم آرایشگاه.

-اوه اوه، می خوای بری خودت رو واسه ی بابا نویان خوشگل کنی؟

گوشه ی لبم رو گزیدم و اشاره ای به راننده تاکسی کردم. سرش رو توی شونه ام فرو کرد:

-بیخشید.

راننده تاکسی گفت:

-آبجی از این سر شهر داری میری اون سر شهر، حتما بخت بهت رو کرده یه شوهر پولدار کردی حالا داری می ری خونه ی مادرت، آره؟  
-مادرم فوت کرده.

-خدا رحمتش کنه. در عوض خدا شوهر پولدار بهت داده. آره؟

از اینکه کسی توی زندگیم سرکش بکشه اون هم از نوع جنس مذکر و فضولش متنفر بودم، پوفی کردم:

-آقا رانندگیت رو کن.

-چقدرم بداخلاق.

جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم. کرایه اش رو دادم و زنگ در رو زدم. چند لحظه بعد مریم در رو باز کرد. وارد حیاط شدم، حیاطی که همه ی خاطرات دوران مجردیم رو توش جا گذاشته بودم. یاد روزهایی افتادم که مدت ها کنار پنجره می نشستم و مامان از دستم حرص می خورد که چرا کمکش نمی کنم. پنجره و طاقچه ای که جای همیشگی من بود، لایه ای از غبار روش نشسته بود. مریم از پله ها بالا اومد:

-سلام نهال جون، بیا تو.

-سلام، مرسی مریم جون. نوبت آرایشگاه دارم دیرم می شه. بچه های منو یه چند ساعت نگه می داری؟

مریم با ذوق به سمت نیکو اومد:

-بله که نگه می دارم. قربونت برم چه خوشگله لباسه.

نیکو رو توی بغل گرفت و دست نیکان رو گرفت:

-برو به سلامت.

نگاهی به نیکان کردم:

-اذیت خاله مریم رو نکنی.

نیکان دستش رو روی چشمش گذاشت:

-به روی چشم.

-قربون پسرم برم، خداحافظ.

-خداحافظ.

مریم گفت:

-حالا می اومدی می نشستی.

-نه مریم جون سر فرصت میام. بای.

-خدافظ.

جلوی در عیسی رو دیدم، گفت:

-جایی می رید؟

-بله، یه کاری داشتم.

-بخوایید من می رسونمتون .

-نه...

-من کلاس خصوصی دارم باید سریع برم تا هر جایی که مسیرم بود، می رسونمتون.

-باشه، ممنون می شم.

سر کوچه ماشینش رو پارک کرده بود، به سمت ماشینش رفتیم. قفل در رو زد:

-بفرمائید.

روی صندلی جلو نشستم و چند لحظه بعد عیسی هم کنارم نشست. گفت:

-آدرس؟

-قرار بود تا هر جا مسیرتون بود، برسونید.

-یعنی می خوای بگی زن داداش نورا رو وسط خیابون رها کنم.

-پس یعنی امتیاز مثبت من اینه که زن داداش نورام؟

-من توی این دنیا چیزی جز نورا نمی شناسم.



خندیدم:

-جمله ی بامزه ای بود.

آدرس آرایشگاه رو دادم و سکوتی توی ماشین برقرار شد. با صدای زنگ موبایلش،  
گوشی رو روی اسپیکر گذاشت. صدای ظریف و دخترونه ای گفت:

-استاد من منتظر شمام. پس کی میاید؟

-تا نیم ساعت دیگه اونجام، خانم زند.

با عشوه گفت:

-وقتی بهم می گید خانم زند ناراحت می شم لطفا بگید شراره. آخه می دونید که من شما  
رو...

عیسی کلافه پوفی کرد:

-وقتی میام تمریناتون آماده باشه .

و گوشی رو قطع کردم. گفتم:

-این طرز برخورد با یه دختر نبود.

چشمهایش رو روی هم فشرد:

-کلافه ام کردن، یه چند وقتیته عکاسی رو خصوصی تدریس می کنم با همشون هم همین  
بساط رو دارم.

-حق دارن. استاد به این خوشتیپی ولی چه فایده دلش یه جای دیگه اس.

با خنده نیم نگاهی بهم انداخت:

-هر چی می کشم از این دله.

آهی کشیدم:

-منم همین طور.

-نمی پرسم چرا چون صابون این خاندان به تنم خورده، نوین پسر خوبیه ولی اونا...

سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

جلوی آرایشگاه نگه داشت:

-من یه ساعت دیگه کلاسم تموم می شه، میام دنبالتون .

-نه نیازی به زحمت نیست؟

-مگه خونه ی ما نمی ری؟

-آره.

-خب میام دنبالت دیگه، چرا تعارف می کنی؟

لبخندی زدم:

-آخه اگه مسیرت دور باشه، زحمت می شه.

-کم تعارف کن، خدافظ.

-خدافظ.

صدای همهمه و سروصدا سالن بزرگ آرایشگاه رو در برگرفته بود. دختر جوونی با موهای کوتاه و پسرونه که رنگ موی روشنش خاصش کرده بود به سمت اومد:

-کارتون چیه؟

-من نوبت گرفتم.

چشمهام ریز شد:

-سحر جون نیست؟

-چرا هست. سحر خانم.

سحر گفت:

-جانم؟!!

با دیدنم گفت:

-سلام نهال جون، دیر اومدی.

لبخندی زدم:

-اسیر بچه هام بودم.

-اشکالی نداره.

شالم رو از سرم دراوردم و روی صندلی روبروی آینه نشستم. سحر بالای سرم اومد:

-خب رنگ مو و ابرو.

-آره می خوام حالت ابرو هام رو مثل قبل دریاری، شوهرم خیلی خوشش اومده بود.

لبخندی زد:

-خدا رو شکر.

دستی توی مو هام کشید:

-حالا چرا می خوای مو هات رو رنگ کنی باز؟

-برای تنوع.

ابرویی بالا انداخت:

-تنوع یا دلبری؟!

با خنده گفتم:

-هر دو.

-خب پس به من اعتماد کن یه رنگی می زنم که حظ کنی.

-باشه.

وقتی توی آینه نگاه کردم، تغییرات چشم گیرم لبم رو به تحسین باز کرد:

-وای سحر جون، عالی شده.

-از بس خودت عالی هستی. اگه شوهرت اجازه می داد مدلت می کردم.

ابرویی بالا انداختم:

-شوهرمم که اجازه بده خودم نمی خوام.

پولش رو حساب کردم و شالم رو روی سرم انداختم. گوشی توی دستم لرزید و تماس رو وصل کردم:

-نهال خانم کارتون تموم شد. من دم در منتظرم.

نگاهی به ساعت کردم:

-از کی منتظرید؟

-مهم نیست، خوابم برد توی ماشین.

از سالن آرایشگاه بیرون اومدم و سوار ماشینش شدم:

-ببخشید معطل شدی.

-نه، این چه حرفیه.

جلوی در خونه از ماشین پیاده شدیم، به محض اینکه وارد حیاط شدیم، نیکان که مشغول بازی بود، به سمت عیسی اومد:

-عمو ما رو می بری برامون اسباب بازی بخری؟

با تعجب گفتم:

-بله

اخمی بهش کردم:

-نیکان...

-چه اشکالی داره، می ریم.

نیکان بالا و پایین پرید:

-آخ جون، آخ جون.

مریم در حالی که نیکو توی بغلش بود، گفت:

-نیکان حالا بذار مامانت بیاد تو یه گلویی تازه کنه.

نیکو با دیدنم بغلش رو باز کرد و ذوق زده جیغ زد. از بغل مریم گرفتمش و بوسیدمش:

-جانم مامانی.

نیکان دست عیسی رو گرفت:

-نه.

با لحن جدی گفتم:

-نیکان عمو رو اذیت نکن. با بابانوین می ریم.

عیسی گفت:

-نه نهال خودم دوست دارم نیکان رو ببرم.

-مامان خودش دوست داره.

-باشه .

دست مریم رو گرفتم:

-ممنون مریم جون.

-ای کاش می موندی، به آقا نویان هم زنگ می زدی.

-نه نویان بعدش میره باشگاه، دیر میاد.

بوسه ای روی گونه اش زدم:

-لطف کردی عزیزم. خداافظ.

-خداافظ.

\*\*\*

نیکان عقب نشست و گفت:

-عمو لطفا ضبط رو زیاد کن.

عیسی با لبخند گفت:

-چشم، سرتق خان!

صدای آهنگ شاد به فضای ماشین انرژی بخشید. گفتم:

-از این آهنگ هام داری؟

-آره ولی خب غمگین گوش می دم.

حرکات بامزه ی نیکان هنگام رقص من و عیسی رو به خنده انداخت. عجیب بود برای اولین بار عیسی با صدای بلند می خندید. جلوی یه مغازه نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم. مغازه دار مرد مسنی بود که با دیدن عیسی گفت:

-به شما؟

عیسی ابرویی بالا انداخت:

-ده سال پیش بود، هنوز یادته؟

-مگه می شه یادم بره، مشتری ثابت ما بودی.

نیم نگاهی به عیسی انداختم:

-شما مگه بچه داشتی که اسباب بازی می خریدی؟

-نورا عاشق عروسک بود برای اون می خریدم.

شونه ای بالا انداختم:

-چه بامزه!

مرد مسن گفت:

-خب چرا دیگه خبری ازت نشد؟

-چون دیگه کسی نبود که براش اسباب بازی بخرم.

-آهان، مگه این دو تا خوشگل بچه های تو نیستن؟



سری تکون داد:

-نه من مجردم.

-چرا؟

-همین طوری.

رو به نیکان کرد:

-انتخاب کن عمو هر چی که می خوای بردار.

نیکان دستش رو روی لبش گذاشت و به اطراف نگاه کرد.

نیکان حسابی خرید کرد. نیکو به خرس قرمزی اشاره کرد. پاهاش رو بهم زد و جیغی از

سر ذوق زد. عیسی رو بهم گفت:

-حالا نوبت این وروجکه که انتخاب کنه.

چند تا عروسک برای نیکو برداشتم. مغازه دار اسباب بازی ها رو توی پلاستیک بزرگی

گذاشت. موقع حساب کردن سریع کارتم رو بیرون اوردم و به اعتراض عیسی توجهی

نکردم. پاکت های بزرگ خرید رو از توی ماشین برداشتم و بعد از تشکر و خداحافظی از

عیسی، به سمت خونه رفتم. نیکان کنار شیشه ی راننده رفت و گفت:

-خداافظ عمو جون، ممنونم.

-خداافظ پسر خوشگل.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم:

-نیکان بیا مامان.

دستی برای عیسی تگون دادم و وارد خونه شدم. از آسانسور پیاده شدیم. به خاطر سنگینی نیکو و پلاستیک های توی دستم نفس نفس می زدم. در رو باز کردم و کفشهام رو از پام دراوردم. پا توی خونه که گذاشتم با شنیدن صدای نوین هینی کشیدم. اخمهای در هم بود و با لحنی پر از تحکم گفت:

-کجا بودی؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم:

-ترسیدم. کی اومدی خونه؟

-سرم درد می کرد، زودتر اومدم. اشتباه کردم؟

لبخندی زدم:

-نه، خوب کردی. آرایشگاه بودم.

به سمتم اومد:

-با عیسی آرایشگاه بودی؟

-نه، اومدم خونه ی مریم نیکان به عیسی اصرار کرد که برایش اسباب بازی بخره.

داد زد:

-عیسی برایش بخره؟

با ترسی که توی چشمهام نشسته بود، بهش زل زدم:

-نه، خودم پولش رو دادم.

-مگه من مردم که تو با یکی دیگه می ری واسه بچه هام اسباب بازی می خری؟

-آخه...

فریاد بلندش ریشه رو به تنم انداخت:

-حرف نزن.

نیکو که توی بغلم بود، جیغی زد و محکم بهم چسبید. گفتم:

-نویان بچه می ترسه.

-مدام خودت رو پشت بچه ها قایم کن، داد می زنم بچه می ترسه با عیسی بیرون می ری نیکان گفت.

-وقتی وقت برای بچه هات نمی داری، نمی بریشون بیرون همین می شه.

-چرا چرت می گی؟ من واسه ی شما وقت نمی دارم.

-نمی داری، کی ما رو بردی بیرون. صبح می ری شب میای .

-الان که زود اومدم که سرکارخانم معلوم نبود، کجا بودی.

-ببخشید نمی تونم مدام توی خونه بشینم و در و دیوار رو نگاه کنم .

با دستم پیش زدم و به سمت اتاق رفتم. پشت سرم اومد و دستم رو کشید:

-نه تشریف ببرید با عیسی برید بیرون. نمی گوی اگه یه نفر می دید، آبروم می رفت.

نگاهی به دستم که بین دستای مردونش در حال له شدن بود، کردم:

-دستم رو کندی.

-بگو غلط کردم.

توی چشمهای زل زدم:

-ببخشید، غلط کردم.

چونه ام رو توی دستش گرفت:

-تکرار کن چی گفتی.

پر حرص گفتم:

-غلط کردم آقای رادمان، غلط کردم.

رهام کردم و با بغضی که توی گلویم نشسته بود، به اتاق رفتم. روی تخت نشستم و نیکو رو

که توی بغلم بود، بیش تر به خودم فشردم و اشکهام جاری شد. با صدای نیکان اشکهام رو

پاک کرد:

-مامان، تقصیر من بود، نمی دونستم کار اشتباهی می کنم.

کنارم نشستم و دستم رو روی دور گردنش حلقه کردم:

-نه مامان تقصیر تو نبود که...

-تو و بابا نویان باهم قهرید؟

دستی روی موهاش کشیدم و با لبخند نگاهش کردم:

-نه، الان می رم یه شام خوشمزه براتون درست می کنم می خوریم. خوبه؟

لبخندی زد:

-خوبه.

به سمت پذیرایی رفتیم، نیکو رو روی زمین رها کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. کارت کرم رنگ که طرح های ریزی روش بود، توجهم رو جلب کرد. کارت رو از روی اپن برداشتم و باز کردم. با دیدن دو اسم که کنار هم بود دلیل بدرفتاری نویان رو فهمیدم. کارت رو گوشه ای پرت کردم و با قدم های تند به سمت نویان رفتم.

کارت رو به سمتش پرت کردم:

-پس مشکلک این بود؟ داری می سوزی که عروسیشه؟

-چی می گی نهال؟

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفتم:

-هیچی نگو، هیچی. داری پیش خودت می گی کاش با این دختره ی هیچی ندار ازدواج نمی کردم. اگه با روژین بودم امشب، شب عروسیم بود. بعدشم واسه خودم پادشاهی می کردم، مدام فامیلش تحویل می گرفتن.

نیکو رو که توی بغلش بود، کناری گذاشت و از روی مبل بلند شد:

-چی می گی نهال، خل شدی؟!

-آره خلم، خلم که شوهرم فکرش سمت یکی دیگه بوده.

گره ی بین ابروانش پر رنگ تر شد:

-نهال چه حرفیه می زنی تو؟

با صدای جیغ ماندی گفتم:

-اگه نبوده چرا ناراحتی؟ چرا امشب به زمین و زمان گیر می دی؟

-نهال من به خاطر اشتباه بودن کارتو عصبی شدم.

پا روی زمین کوبیدم:

-نه تو به خاطر روژین عصبی بودی. همه راست می گفتن، راست می گفتن تو هوس

بازی، یه روزی منو رها می کنی. می خواستی منو ول کنی و با روژین ازدواج کنی؟

نویان نیم نگاهی به نیکان که با تعجب بهمون نگاه می کرد، انداخت. از لای دندوناش  
غرید:

-ببند دهنت رو، بچه داره نگاه می کنه.

-نمی بندم، تازه دارم می شناسمت. بیچاره من که تو همه کسمی.

-نهال چرت نگو.

-چرت نیست، حرف حق تلخه. می خوای برو عروسیش رو بهم بریز اگه هنوز چشمت  
دنبالشه...

با صدای فریادش چهار ستون بدنم لرزید:

-خفه شو.

مات و مبهوت بهش زل زدم:

-چشمم روشن، فحشم که می دی.

دستم رو کشید و به سمت اتاق برد. گفتم:

-لابد می خوای کتکم بزنی؟

من رو روی تخت پرت کرد و در رو بست. مقابلم نشست. خواستم بلند بشم که بازو هام  
رو محکم گرفت:

-چرا بی منطق حرف می زنی؟

-بی منطق حرف نمی زنم.

-تو فکر کن من با یه دختر برم بیرون به هر بهانه ای، تو از توی پنجره نگاه کنی که من از  
ماشین یه دختر پیاده می شم. چه حالی می شی؟

حرفی نزدم و سرم رو زیر انداختم، داد زد:

-چه حالی می شی؟

-ناراحت می شم.

-نمی گم قصد و نیت شما بد بوده ولی کارت اشتباه بوده.

به جای اینکه عذرخواهی کنی، داری اعصاب داغون من رو ربط به یه مسئله ی بیخود می دی.

تازه کلی هم جلوی بچه ها بهم تهمت می زنی.

قطره ی اشکی رو که روی گونه ام چکید، با سر انگشتم پاک کردم:

-می خوام تنها باشم.

-من می رم بیرون با بچه ها، شام می گیرم میارم. تو هم به کارات فکر کن.

از اتاق بیرون رفت. سرم رو توی بالشتم فرو بردم و آروم اشک ریختم. حتی متوجه ی رنگ موهام نشده بود و همین مسئله برای خورد شدن اعصاب من و خارج شدن حرف های بد از دهنم کافی بود. یه ساعت بعد صدای بچه ها و نویان که از بیرون اومدن رو شنیدم. پتو رو روی سرم کشیدم و طوری وانمود کردم که خوابم. نیکان بارها صدام کرد و گفت:

-مامانی شام.

جوابی ندادم و منتظر بودم که نویان صدام کنه ولی نویان خونسردانه گفت:

-گرسنه اش باشه خودش می خوره.

از حرص زیاد دندونام رو روی هم فشردم و پتو رو چنگ زدم:



- که خودش می خوره، عجب آدمی هستی.

کم کم برق های خونه خاموش شد و من هم که زیر پتو در حال کپک زدن بودم خوابیدم.

صدای گریه نیکو فضای خونه رو پر کرده بود. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. مانتو و شلواری که موقع رفتن به آرایشگاه پوشیده بودم هنوز توی تنم بود. مانتو رو از تنم دراوردم و به سمت پذیرایی رفتم. نوین روی کاناپه خوابیده بود و نیکو روی سینه اش دست و پا می زد و گریه می کرد. دستم رو جلو بردم و خواستم نیکو رو بردارم که محکم نیکو رو به خودش فشرد و چشمهایش رو باز کرد:

- کیه؟

- منم.

دستش رو از روی تن نیکو برداشت و نیکو رو بغل گرفتم. روی مبل نشستم و لباسم رو بالا دادم:

- جانم مامانی؟

با مکیدن سینه ام صدای گریه اش آروم شد. نوین بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. گفتم:

- چرا روی کاناپه خوابیدی؟

جوابی نداد. گوشه ی لبم رو گاز ریزی گرفتم:

-برو روی تخت بخواب.

بطری آب رو از یخچال برداشت و فقط برای درآوردن حرص من با بطری آب خورد.  
گفتم:

-لیوان برمی داشتی.

بی توجه به من، بطری رو روی میز گذاشت و به سمت اتاق رفت. رو به نیکو کردم و  
طوری که صدام به اتاق برسه، گفتم:

-می بینی نیکو بابات مثل بچه کوچولوها لج می کنه.

نیکو خراب کاری کرده بود و این بهترین فرصت برای رفتن به اتاق و روشن کردن برق  
بود.

لباسم رو درست کردم و به اتاق رفتم. برق رو روشن کردم که صدای داد نویان بلند شد،  
گفتم:

-دخترتون خودش رو کثیف کرده باید بشورمش.

-نصفه شبی.

-ببخشید که بچه نمی تونه توی ساعات خاصی خودش رو تخلیه کنه.

لباسهایش رو از تنش درآوردم و به سمت حمام رفتم. گفت:

-می خوای ببریش حموم؟

-می خوام پاش رو بشورم. میای کمکم؟

-از کی تا حالا شستن نیکو کمک می خواد؟

-بیا دیگه.

پوفی کرد و پشت سر من وارد حمام شد. نیکو رو به دستش دادم و آب رو ولرم کردم و روی پاش ریختم. پاش رو بهم زد و ریز خندید. نوین با لبخند نگاهش کرد. گفتم:

-می بینی از آب خوشش میاد.

لبخندش رو جمع کرد. با صدای آرومی گفتم:

-نوین من حرفای بدی بهت زدم، ببخشید.

جوابی نداد. بوسه ای روی گونه اش زدم:

-ببخشید.

-الان به نظرت جای این کاراس؟

خندیدم:

-در عوض خاطره می شه. شیطونی های زناشویی موقع شستن بچه اشون.

نیم نگاهی بهم انداخت. شیر رو بستم و نیکو رو از دستش گرفتم:

-آشتی دیگه؟

نگاهش رو سمت دیگه ای برگردوند:

-بچه پررو.

با لحن کش داری گفتم:

-همسرم.

از جاش بلند شد و تکونی به پاهاش داد. بعد از پوشوندن لباس های نیکو، خوابوندمش و توی گهواره اش گذاشتمش. روی تخت کنار نوین خوابیدم و چراغ رو خاموش کردم. به پهلوی چرخید و پشتش رو بهم کرد. گفتم:

-آقا نوین شما هم اشتباه کردی ولی من چون تو رو دوست دارم می بخشمت. تو هم من رو ببخش.

جوابی نداد. مشتی توی کمرش زدم:

-نوین، مگه من رو دوست نداری؟

به سمت برگشت:

-به یه شرط می بخشم.

-چه شرطی؟

-از این به بعد اول فکر کنی بعد حرف بزنی. دیگه هم کاری نکنی که عصبی بشم.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

-چشم آقا. نوین...

-نهال بخوابیم، خسته ام.

-باشه. شب به خیر.

-شب به خیر.

وقتی عاشق همسرت باشی حتی توی اوج دلخوری علاقه ای که توی قلبت هست تو رو وادار می کنه که اون رو ببخشی. من و نویمان هم همینطور بودیم، علاقه ما رو وادار به بخشش هم کرد. گرمای آغوش نویمان رو به قهرهای طولانی و دعوا و بگو و مگوهای کش دار نمی فروختم. با سلیقه ی تمام سفره ی صبحونه رو چیدم. در حالی که حوله رو روی سرش می کشید وارد آشپزخونه شد. گفتم:

-عافیت باشه.

سر سفره نشست:

-مرسی.

-هنوز ازم دلخوری؟

نگاهی بهم کرد:

-مگه نگفتم موهات رو رنگ نکن.

طره ای از موهام رو توی دستم گرفتم و سرم رو به سمت شونه ام خم کردم:

-آخه می خواستم ببینم چقدر تغییر می کنم.

لبامو رو جمع کردم:

-خوشگل نشدم؟

کمی مکث کرد و جرعه ای از چاییش نوشید و من مظلومانه بهش خیره بودم. گفت:

-خب حالا، خوشگل شدی ولی باید قول بدی باز دوباره موهات رو طلایی کنی.

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-چشم.

تا جلوی در بدرقه اش کردم. خم شد تا کفشهایش رو بپوشه. به در تکیه دادم:

-برای شام چی پیزم؟

-هر چی که خودت راحت تری.

ضربه ای توی پیشونیم زدم:

-راستی شب که عروسی دعوتیم.

از جاش بلند شد و کتش رو مرتب کرد:

-مگه می ریم؟

-بله.

-بهت سخت می گذره.

اخمهام در هم رفت:

-یعنی می خوای بگی که من نمی تونم جلوی آشنای تو ظاهر بشم و ازشون کم ترم؟

دستش رو روی دستم گذاشتم:

-من همچین حرفی زدم نهال؟! من نمی خوام اذیت بشی چون خودمم توی جمع اون ها اذیت می شم.

سرم رو زیر انداختم و آروم گفتم:

-باشه.

-می ریم عزیزم.

-باشه برو دیرت می شه، خداحافظ.

-خداحافظ.

\*\*\*

چند ضربه به در حموم زدم:

-آقا نویان، دیر شد.

-او مدم.

-نمی تونی زودتر بیای؟ مگه تو کارخونه چقدر کار داشتی؟ بعد بگو من به شما اهمیت می دم.

-کم غریزن.

دستم رو توی هوا تکون دادم:

-حرفم که می زنم غره.

روی تخت نشستم و دنباله ی لباسم رو اطرافم پهن کردم. دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به نقطه ای خیره شدم. با صدای نویان جا پریدم:

-تو کی اومدی؟

-خوشحالیا؟

کت اسپرت زرشکی رنگش رو مقابلش گرفت:

-به شلوار مشکیم میاد؟

-مثلا من سرمه ای پوشیدم. باید با من ست باشی.

-حالا چه شیک شدی واسه ی من.

به حالت قهر صورتم رو برگردوندم:

-خیلی بدی.

کت و شلوار سرمه ای رو از توی کمد برداشت:

-می پوشم قهر نکن.

لباسش رو پوشید و روی تخت نشست:

-خانمی، دیر می شه.

-نویان تو خیلی بهم کم توجهی می کنی؟

-واه، نهال.



-مثلا من اولین باره جلوی تو لباس خوشگل دنباله دار پوشیدم. موهام رو ببین، آرایشم رو ببین.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گونه ام رو بوسید:

-قربونت برم، تو همیشه واسه ی من خوشگلی. پاشو بپوش بریم.  
-چشم.

نویان کمکم کرد که مانتوم رو بپوشم به خاطر ناخن های مصنوعیم نمی تونستم خودم کاری انجام بدم. کفشهای پاشنه بلندم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. سوار ماشین شدیم و بعد از مدتی طولانی جلوی در باغ بزرگی پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم. دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم و دست نیکان رو گرفتم. وارد باغ شدیم. سر تا سر باغ ریشه بسته بودن و اطراف باغ به زیباترین شکل ممکن گل آرای شده بود. نیکو توی بغل نویان بود و با ذوق خاصی به اون مکان زیبا خیره شده بود. سر میزی نشستیم و بی توجه به چشم های خیره ی پوران و چند نفری که نمی شناختمشون، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به چند نفری که روی سن می رقصیدن با لبخند محوی خیره شدم.

نویان به میزی که پوران سرش نشسته بود و با چند زن در حال گپ زدن بود، اشاره کرد:  
-مامانم.

-عه ندیده بودمش، بریم باهاش سلام و احوالپرسی کنیم.

توی دلم گفتم آره جون خودت ندیدیش. لیوان آبی برای خودش ریخت:

-حوصله ی آدمای اطرافش رو ندارم.

نیکان از روی صندلی بلند شد:

-من می رم پیشش.

نویان گفت:

-بشین باهم می ریم.

-می خوام...

با اخمی که نویان بهش کرد، سرجاش نشست و لبه‌اش رو جمع کرد. رو بهش کردم:

-چیزی می خوری مامانی؟

-نه.

چند لحظه بعد یه زن با لباس آبی رنگ پف دار با مردی که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و سبیل به صورتش ابهت خاصی بخشیده بود، به سمتمون اومدن. نویان به احترامشون از جاش بلند شد و من هم به تبعیت از نویان بلند شدم. زن دستم رو که به سمتش دراز شده بود، فشرد:

-چه دختر خوشگلی! باید به سلیقه ات احسنت بگم نویان.

لبخندی روی لبم نشست:

-ممنونم.

مردهم با گشاده رویی باهامون سلام و احوالپرسی کرد و نیکو رو از بغل نویان گرفت:

-ماشالله چه دختر خوشگلی.

نیکو کراوات مرد رو توی دستش گرفت و با اخم بهش زل زد. زن با دیدن نیکان گفت:

-وای محسن پسرشون رو ببین چه نازه.

نیکان از اون خنده های ریز و دوست داشتنی کرد:

-مرسی شما هم نازی!

-زبونت رو موش بخوره اقا پسر.

مرد روی شونه ی نیکان زد:

-خدا رو شکر هر دوشون به مامانشون رفتن.

نویان با خنده سری تگون داد و چشمکی حواله ی من کرد:

-خدا کنه اخلاقشون به من بره.

چینی به پیشونیم دادم:

-وای چقدرم که باباشون خوش اخلاقه.

نیکان گفت:

-اصلا خوش اخلاق نیست. همش منو دعوا می کنه.

زن اخم ریزی کرد و رو به نویان گفت:

-پسر بد چرا دعواش می کنی؟

با صدای بچه ای که گفت:

-ماشین عروس داره میاد.

زن رو به مرد کرد و با ذوق گفت:

-بچه ها اومدن.

ازمون عذرخواهی کردن و به سمت در رفتن. با تعجب رو به نویان کردم:

-پدر و مادر روژین بودن؟

-آره.

-تصور دیگه ای ازشون داشتم.

دستی روی صورتش کشید:

-نه آدمای محترمی هستن.

با ورود عروس و داماد صدای دست و سوت بلند شد. جوی شاد و انرژی بخش فضا رو در برگرفت. لباس سفید پف دار، موهای بلوند شینیون شده و آرایش ملیح زیبایی خاصی به صورت روژین بخشیده بود. پوشیدن لباس عروس لذتی داشت که من ازش محروم شدم. نیکو و نیکان با دیدن عروس ذوق زده شده بودن. نویان زیر لب گفت:

-این چه شوهریه!

-واه نویان، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

همسر روژین پسری چاق با پوست سفید و چشم های ریز و مشکی بود. با دیدن پسر جوون و دختری که به سمت عروس و دوماد می دویدن، توجهم به سمتشون جلب شد. با دیدن تصویر دختر نفسم توی سینه حبس شد. روژین سرش به سمتش چرخید:

-مثلا ساقدوشید.

-من لباسم گیر کرد به دسته ی در طفلکی سورن...

اسمی که از دهنش خارج شد توی سرم تکرار شد و متعجب به نویان که حالش دست کمی از من نداشت، نگاه کردم. از مقابلمون رد شد و با دیدن ما بازوی سورن رو گرفت و لبخند دندون نمایی به نویان زد.

با تعجب گفتم:

-نویان.

زیر لب غرید:

-چی تو سر سورنه؟

نیم نگاهی به نیکو که توی بغل نویان ول می خورد، انداختم و دستم رو نوازش گونه روی سرش کشیدم. روژین و همسرش بعد از سلام و احوالپرسی با میز کناری به سمت میز ما اومدن و چقدر بد بود که گیتا هم همراهشون می اومد. روژین با دیدن نویان برقی توی چشمهاش نشست:

-وای خوش آمدید. چه خوب شد که اومدی نوین.

رو به من کرد:

-آخه نهال جون خودم حضوری رفتم کارخونه نوین رو دعوت کردم.

رو به شوهرش کرد:

-آقا نوین از دوستای قدیمی و بداخلاق من.

شوهرش سری تکون داد:

-خیلی خوش اومدید.

از چشمهای شوهرش بی حالی می بارید و شبیه مردهایی بود که مطیع حرف دیگرانه.

روژین دستش رو گرفت:

-بریم سراون میز.

-عموم...

-حالا بعدا می ریم من دوستان رو دیدم، ذوق زده ام.

سورن با لبخند مضحکی که روی لبش بود رو به نوین کرد:

-سلام آقا نوین.

نوین سر جاش نشست و زیر لب گفت:

-سلام.

گیتا همون طور که پشت سر عروس و داماد می رفت، گفت:

-بعدا بهتون سر می زنم.

نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-می خوام صد سال سیاه سر نرنی.

نیکان گفت:

-آدم بدیه؟

-کی؟

-همین دختر موافریه.

با تعجب گفتم:

-چرا می گی؟

دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-آخه گفتمی می خوام صد سال سیاه نیاد.

گوشه ی لبم رو گزیدم و نویان پقی زد زیر خنده. گفتم:

-یه وقت اومد نگی.

-نه.

رو به نویان کردم:

-سورن اونقدرام جذاب نیست، چه طوری گیتا اینقدر عاشقشه.

شونه ای بالا انداخت:

-چی بگم والا.

نیکان دستش رو توی بازوم زد:

-مامان...

-جانم؟!

به دختر بچه ای با موهای بلند قهوه ای و چشمهای مشکی اشاره کرد:

-اون رو بین داره به من می خنده.

نویان با خنده گفت:

-عاشقت شده.

از روی صندلی بلند شد:

-من می رم باهاش بازی کنم.

بی توجه به نویان که اسمش رو صدا کرد به سمت دختر رفت. نویان گفت:

-بفرما از الان دختر بازی. این همه پسر گیر داد به یه دختر.

سری تگون دادم و خندیدم. موزیک عاشقانه ای توی باغ طنین انداخت. عروس و داماد

وسط سن ایستادن و چند زوج جوان که گیتا و سورن هم شامل اون ها می شد روی سن



رفتن و همراه با آهنگ رقصیدن. نگاهم همه ی مدت در پی گیتا و سورن بود که موقع رقص مدام با همدیگه حرف می زدند و با حالت خاصی توی چشمهای هم زل زده بودن. با صدای پوران چشم از اون ها برداشتم:

-زوج جوان شما نمی رقصید؟

نویان گفت:

-سلام مامان.

به احترامش بلند شدم:

-سلام خوبید؟

کنار نویان نشست و نیکو رو توی بغل گرفت:

-ممنون از احوالپرسی شما.

رو به نویان کرد:

-چرا دست زنت رو نمی گیری بری برقصی؟

نویان گفت:

-من با این کار مخالفم.

-از بس اخلاقت گنده.

توی دلم غیرت مردونه ی نویان رو تحسین کردم اینکه اجازه نمی داد من مثل خیلی از زن های اینجا لباس نیمه عریان بپوشم و جلوی چند مرد برقصم.

نیکان در حالی که دست دخترک رو گرفته بود به سمتمون اومد:

-سلام پوران جون.

پوران با دیدن نیکان برقی توی چشمهاش نشست:

-سلام قربونت برم.

به دخترک اشاره کرد:

-این کیه؟

-دوستمه.

پوران دستی روی موهای دخترک کشید:

-چه موهای خوشگلی!

دخترک با ناز خندید:

-ممنون.

نویان رو به دخترک گفت:

-اسمت چیه؟

دخترک نگاهی به نویان کرد و با خجالت سرش رو زیر انداخت. نیکان خندید:

-ازت خجالت کشید بابا، اسمش باراناست.

نویان با لحن قشنگ و آروم که دلم برای لحنش ضعف رفت، گفت:

-وای چه اسم قشنگی! همین جا بشین پیش نیکان.

روی صندلی نشست و نیکان کنارش نشست. با صدای گیتا اخمهام در هم رفت، پوران به صورتش چین انداخت و نویان حالت چهره اش عبوس تر شد. گیتا صندلی رو جلو کشید و سر میز ما نشست:

-وای چه استقبال گرمی.

پوران گفت:

-این پسر رو دوباره از کجا پیدا کردی؟

-شمام سورن رو می شناسی؟ کیه که شناسه همسر منو. با اجازه تون عقد کردیم و به زودی قراره با پسر تون همسایه بشیم.

نیم نگاهی به نویان انداخت:

-تعجب نکردی برادر زاده ی عزیزم؟

-نه، خبر داشتم.

چشمهاش گرد شد:

-از کجا؟

-به هر حال خبرها می رسه.

رو بهم گفت:

-نہال جان، تو چہ می کنی یا شوہری کہ از آسمون برات افتاد زمین؟

الان بود که همه چیز رو جلوی پوران بگه و پوران بفهمه که روزی من دزد خونه ی پدرشوهرش بودم. نوین دستهام رو که از شدت استرس یخ کرده بود، توی دستش گرفت:

-نهال فرشته بود، از آسمون برای من اومد.

## گیتا با لحن کش داری گفت:

-واللله اعلم  
ای چه حرفا.

سورن به سمتمون اومد و دستش رو روی شونه ی گتا گذاشت:

- گیتا جان، سه ساعته دارم دنبالت می گردم عزیزم.

گیتا سرش رو به سمتش برگردوند:

-بیخشید. وای می دونی چیه؟ نویان فهمیده تو توی آپارتمان اون ها خونه خریدی.

رو به نوین کرد:

-خیلی اتفاقی شد، نمی دونی که سورن خونه گرفت بعدا فهمیدیم که شمام دقیقا توی همون آپارتمان زندگی می کنید. مامانم از یکی از دوستای پوران جون شنیده بود.

نویان نگاه معناداری به سورن کرد:

-اتفاقی؟

سورن لبخند زد:

-اتفاقی.

پوران با چشمهای ریز شده گفت:

-کدوم دوست من؟

گیتا دستش رو توی هوا تکون داد:

-مامان من توی همون مدت کمی که توی رادمان ها بود به خاطر اخلاق خوبش خیلیا عاشقش شدن و باهاش طرح رفاقت ریختن.

پوران پوزخندی زد:

-زبون باز بود نه خوش اخلاق.

اخم های گیتا در هم رفت و از روی صندلی بلند شد. رو به سورن گفت:

-بریم برقصیم. قر تو کمرم خشک شد.

بعد از رفتنش پوران گفت:

-جوری سوزوندمت که تا صبح هم برقصی آروم نمی شی.

از این حرف پوران خنده ام گرفت اما خنده ام رو جمع کردم. بعد از خوردن شام بالاخره از اون جشن مضخرف خلاص شدیم. لحظه ی بیرون رفتن از باغ دیدم که نیکان دستم رو رها کرد و مثل برق به سمت دیگه ای دوید. با تعجب گفتم:

-نیکان.

نویان به سمت میزی که پدر و مادر بارانا نشسته بودن، اشاره کرد:

-اونجاست.

چند لحظه بعد نیکان با کاغذی که توی دستش بود، برگشت. گفتم:

-این چیه؟

-شماره ی خونه باراناست.

من و نویان نگاهی بهم کردیم و پقی زدیم زیر خنده. لپ نیکان رو کشیدم:

-ای بلا.

در حال کلنجار رفتن با زیپ لباس بودم که نویان در حالی که نیکوی غرق خواب توی بغلش بود، وارد اتاق شد. گفتم:

-نویان زیپ این رو باز کن.

-چشم بانو.

نیکو رو روی تخت خوابوند و به سمتم اومد. پشت سرم ایستاد و گردنبندم و گوشواره ام رو با ملایمت در آورد:

-این رو دریارم که موقع خواب اذیت نشی.

ریز خندیدم:

-خوبه که به فکر می!

زیپ لباسم رو باز کرد و لباسم روی زمین افتاد. عریان مقابلش ایستاده بودم و نگاه نویان رنگ شیطنت گرفته بود. گفت:

-وای هر روز خوش اندام تر از روز قبل می شی.

-نویان خواهشا توقع بی جا ازم نداشته باش. بعد از قضیه دیدن گیتا اصلا حسش رو ندارم.

-من که چیزی نگفتم. تو کلا منحرفی.

قری به تنم داد:

-بله چیزی نگفتی ولی با نگاهت داری من رو می خوری.

لبم رو بین انگشتانش گرفتم و فشاری بهش داد:

-وای، وای، وای.

آرایش های روی صورتم رو پاک کردم و دوش گرفتم. از حموم که بیرون اومدم، تصویر نویان غرق خواب که نیکو رو محکم توی آغوش گرفته بود، قند رو توی دلم آب

کرد. چه تصویر قشنگی بود وقتی پدری عاشقانه دختری رو بغل می گیره. لباس خواب  
قرمز رو پوشیدم. صورت هردوشون رو بوسیدم و آروم لب زدم:

-قربون هر دوتون برم.

شب خواب کنار تخت رو روشن کردم و کنار نویان و نیکو خوابیدم .

\*\*\*

سبب زمینی ها رو توی روغن ریختم و صدای جلز و ولزشون بلند شد. صدای کارتون  
موردعلاقه ی نیکان فضای خونه رو پر کرده بود. سروصدایی که از بیرون می اومد، توجه  
ام رو جلب کرد. گفتم:

-نیکان اون رو کم کن.

صدایی شبیه اثاث کشی بود. دلم لرزید و تقویم رو برداشتم. امروز دوازدهم بود، روزی  
که همیشه ازش می ترسیدم. روسریم رو روی سرم انداختم و از پشت پنجره گیتا رو دیدم  
که تابلویی توی دستش بود و وارد آپارتمان می شد. از گیتا می ترسیدم چون می دونستم  
ساکن شدنشون توی این خونه بی دلیل نیست. گیتا و سورن از نویان کینه داشتن و نقطه  
ضعف های نویان یعنی من و بچه هام هر سه توی همین آپارتمان بودیم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی نویان رو گرفتم. چند لحظه بعد صداش توی گوشم پیچید:

-جانم؟!!

-نویان...



-چرا صدات می لرزه نهالم؟

بی اختیار بغض کردم:

-نویان بلایی سر بچه هامون نیاد.

-چی می گی؟

-سورن و گیتا امروز اثاث آوردن.

-به خاطر همین اینقدر نگرانی؟ حالا من اون شب یه حرفی زدم. مگه من مردم؟!

-نویان تو رو خدا بیا خونه، نیاز دارم بهت .

-باشه عزیزم.

نیکان از توی پذیرایی داد زد:

-مامان، بوی سوختنی میاد.

به سمت آشپزخونه دویدم و زیر ماهیتابه رو خاموش کردم:

-وای جزغاله شد.

نیکان بالب و لوچه ی آویزون توی آشپزخونه اومد:

-یعنی باید به جای سیب زمینی سرخ کرده سیب زمینی ذغالی بخورم؟

دستی روی پیشونیم کشیدم:

-مامان باشه یه وقت دیگه برات درست می کنم الان حوصله ندارم.

توی چشمهام مظلومانه نگاه کرد، حالت نگاهم رو می شناخت و می دونست که وقتی اینطوری نگاهش می کنم یعنی نباید سر به سرم بذاره. آروم لب زد:

-باشه.

-مامان فکر کنم نیکو خراب کاری کرده.

پوفی کردم و به سمت نیکو که با خرس پشمالوش بازی می کرد. رفتم. بغلش کردم:

-وای کی می شه تو هم بزرگ بشی من یه نفس راحت بکشم.

با لحن بچگونه و شیرینش گفت:

-م...م...ماما.

از پشت پنجره ی باز اتاق صدای حرف زدن گیتا با کارگرها می اومد یاد روزی افتادم که توی کافه اومد و اون چک رو مقابلم گذاشت. گذشته ی تاریکم مقابلم جان گرفت، تنهاییم، لحظه ای که مامان توی بیمارستان بود. قطره ی اشکم رو که روی پاهای تپل و سفید نیکو افتاد، پاک کردم و شلوارش رو بهش پوشوندم. با دیدن قامت نویان که جلوی در اتاق نمایان شد، لبخندی روی لبم جون گرفت. کنارم نشست و نیکو رو که روی زمین بود و برای رفتن توی آغوش نویان دست و پا می زد توی بغل گرفت و بوسید. رو بهم گفت:

-چشمهات چرا اشکیه؟

-نمی دونم، همین طوری.

-یعنی اینقدر ازشون می ترسی؟

-نه یه لحظه یاد پیشنهاد گیتا و مامانم و پول عملش افتادم.

-خب اگه تو به پول عمل مامانت نیاز نداشتی، اگه گیتا رو نمی دیدی الان کنار من نبود.

-ولی هیچ وقت مامانم به خاطر قلبش نمی مرد. اون عمل لعنتی...

با دلخوری گفت:

-نهال برات مهم نیست که من تو زندگیت نباشم؟

دستی روی موهایش کشیدم:

-نویان من یه چیزی گفتم بهت بر نخوره.

روی موهایم رو بوسید:

-نه گلم، خواستم از اون حال و هوا دریای. نظرت چیه بریم بیرون؟

خواستم مخالفت کنم که گفت:

-نه نداریم، من از کارخونه اومدم که حالت رو خوب کنم.

لبهام رو روی هم فشردم و چشمهام رو باز و بسته کردم:

-چشم.

-پس تا من دوش می گیرم تو هم حاضر شو.

-باشه.

بعد از آماده کردن بچه ها، لباس هام رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. شال آبی با رنگ چشمهام ترکیب قشنگی رو ساخته بود. چند طره از موهای قهوه ایم رو از زیر روسری بیرون ریختم و آرایش ملیحی کردم. از توی آینه نویان رو دیدم که با بالا تنه ی لخت پشتم ایستاده. با لبخند گفت:

-پوشون اون موهای خوشگلت رو.

موهام رو زیر روسری فرستادم و با ناز قری به گردنم دادم:

-چشم آقا.

تی شرت سفیدش رو که مارک مشکی روش بود با شلوار کتون مشکی رنگش رو پوشید. از آسانسور که بیرون اومدیم، گیتا رو دیدم که با لبخند مصنوعی گفت:

-سلام. چه خوشحال شدم از دیدنتون.

نویان خیلی سرد جواب داد:

-خیلی ممنون.

دست من رو محکم گرفت و گفت:

-نیکان بیا بابا.

از پارکینگ خارج شدیم و بی توجه به سورن که با چشمهای ریز شده به نویان خیره بود، سوار ماشین شدیم. نویان دستش روی فرمون بود و به سورن نگاه می کرد. گفتم:

-نمی خوای بری؟

-یه لحظه بشین میام.

-نویان سر و صدا راه نندازی.

-نه.

دستش رو محکم گرفتم:

-نویان نرو.

-می خوام باهاش حرف بزنم.

-خواهش می کنم، می ترسم.

پوفی کرد:

-باشه.

پاش رو روی پدال گاز فشرد و با سرعت زیادی از مقابل سورن رد شد. رو بهم گفت:

-کجا بریم؟

مات و مبهوت نگاهش کردم:

-بله؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت:

-خوبی؟

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره.

-می گم کجا بریم؟

نیکان از عقب ماشین گفت:

-من یه فکری دارم.

نویان به علامت سکوت دستش رو بالا گرفت:

-نه، مامان می گه. کجا نهالم؟

آروم گفتم:

-سر خاک مامانم.

نگاهش رو به مقابلش دوخت و دنده رو به جلو فرستاد:

-باشه.

نویان شیشه ی آب رو روی قبر ریخت. نیکان به تقلید از نویان روی قبر دست می کشید.

نیکو رو از بغلم گرفت:

-بده من عزیزم اذیت می کنه.

نیکو رو بهش دادم و دستم رو جلوی چشمم گرفتم تا نیکان اشکهام رو نبینه. دلم خیلی  
هوای مامانم رو کرده بود و یاد روزی که مامانم روی اون تخت بود و من دنبال پول بودم  
حالم رو بد کرده بود. نیکان گفت:

-مامانی بریم؟

اشکهام رو با گوشه ی شالم پاک کردم:

-بریم.

توی ماشین موبایل نویان زنگ خورد.

نگاهی به صفحه ی گوشیش کرد:

-پدرامه.

گوشی رو روی گوشش گذاشت:

-جانم داداش؟

دستی روی ته ریشش کشید:

-سر خاک مادرزنم بودم.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-باشه از نهال بپرسم.

خندید:

-زن ذلیلی تو رو هم می بینیم. فعلا.

گوشی رو قطع کرد و گفت:

-پدرام می گه بریم خونه اش. بریم؟

نیکان با ذوق بالا و پایین پرید:

-آره، مامان آره.

با اینکه حوصله نداشتم ولی به خاطر نیکان پذیرفتم. نیکو توی بغلم مدام غر می زد و می

خواست پیش نوین بره. بهش توپیدم:

-وای، بشین دیگه.

نوین با اخم مصنوعی نگاهی به نیکو کرد:

-اذیت مامانی رو نکن.

نیکو قهقهه ای زد و دست های کوچولوش رو روی بازوی نوین گذاشت. نوین لپش رو

کشید:

-پدر سوخته دارم دعوات می کنم می خندی؟

نیکان گفت:

-آخه بابا جذبه نداری که...

رو بهم کرد:



-دارم، ندارم نهال؟

لبخند زدم:

-من عاشق جذبه ات شدم.

با لحن قشنگی گفت:

-قربونت برم من.

نیکان پوفی کرد:

-دوباره شما لیلی و مجنون شدید.

پدرام با دیدنمون مثل همیشه با روی خوش باهامون سلام و احوالپرسی کرد و با آرامش با نیکان که از سر و کولش بالا می رفت مشغول صحبت شد. رو به ما گفت:

-بفرمایید.

کتی و پوپک با دیدنم از جاشون بلند شدن و به سمتم اومدن. پوپک نیکو رو از بغل نویان گرفت و رو بهم گفت:

-خوش اومدی نهال جون، چه عجب ما شما رو دیدیم.

روی مبل دو نفره نشستم و نویان کنارم نشست، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-خودت می دونی دیگه با دو تا بچه ی کوچیک سخته از خونه بیرون بیام.

نگاهی به نویان انداختم:

-نویان هم که مدام کار داره و کارخونه هست.

نویان گفت:

-داغ دلش رو تازه نکنید.

کتی گفت:

-خوبه دیگه مگه بده با دو تا فرشته ی خوشگل روزت رو بگذرونی. حالا ما خوبیم صبح تا شب دنبال یه لقمه نون.

نویان ابرویی بالا انداخت:

-انشالله بچه ی خودت، فقط باید آقا پدرام آستین بالا بزنه.

پدرام جدی شد:

-البته کتی می تونه واسه ی خودش یه زندگی تشکیل بده، قرار نیست من براش تصمیم بگیرم. می تونه انتخاب کنه.

حرف پدرام همه رو متعجب کرده بود و جز صدای نیکو که با گردنبند پوپک بازی می کرد صدای دیگه ای شنیده نمی شد. کتی خشمگین از جاش بلند شد:

-انتخاب کنم؟

توی چشمهای پدرام خیره شد و بغضش رو قورت داد:

-من انتخابم رو خیلی وقته که کردم این تویی که ندیدی، یه عمر به پات نشستم که نگاهم کنی که منو ببینی، تو که خوب شده بودی، بهم محبت می کردی.

گردنبندی رو که از زیر شالش بیرون زده بود، نشون داد:

-این مگه گردنبندی نیست که تو برای من خریدی؟

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-از اولش هم بهم می گفتی تو نیمه ی گمشده ی من نیستی .

به سمت پدرام رفت و مقابلش ایستاد:

-نیمه ی گمشده ات پیدا شده؟

پدرام سرش رو زیر انداخت و دستی روی موهای نیکان کشید:

-کافیه کتی.

-نه کافی نیست، جواب من رو بده.

پدرام نیکان رو روی زمین گذاشت و از جاش بلند شد. نیکان به سمتم دوید و بین من و

نویان نشست. پدرام با صدای بلندی گفت:

-آره نشسته، زیر پام نشسته. من همون اوایل بهت گفتم که نمی خوامت تو اصرار کردی

بمونی، تو منو رها نکردی. کتی تو اخلاقت، نوع پوششت، کارات...

پوپک گفت:

-پدرام.

نویان سریع گفت:

-دخالت نکن پوپک جان.

پدرام روی مبل نشست و سرش رو بین دستانش گرفت:

-خریدن اون گردنبد به اجبار پوپک بود. تو برای من فقط مثل پوپک عزیزی و طبیعیه که بهت محبت کنم. نمی خوام از سر اجبار و ترحم بهت عشق بورزم.

سرش رو بالا کرد:

-می فهمی؟

کتی با ناباوری نگاهش می کرد. اشک توی چشمهای مشکیش حلقه زده بود. بدترین حس دنیا همین بود، کسی که برایش می میری تو رو پس بزنه. کتی پر حرص به پدرام خیره بود، مثل آتش فشانی در حال فوران بود. دستش رو هوا بلند کرد و سیلی به پدرام زد:

-خیلی عوضی هستی دکی، خیلی.

کیفش رو چنگ زد و به سمت در خروجی رفت. پوپک دنبالش دوید:

-کتی جان، کتی.

پدرام جای سیلی روی صورتش رو لمس کرد و زیر لب غرید:

-دختره ی دیوونه.

نویان گفت:

-تو که نمی خواستی از اول می گفتی.

پدرام با لحن تندی گفتم:

-گفتم، هزار بار گفتم. کی شنید؟ اگه نهال اونی نبود که می خواستی چی کار می کردی؟  
من دوست دارم زنم ملاحظه داشته باشه، زنم یه دختر آروم و خاص باشه.

نویان گفت:

-باشه داداش حق با توئه ولی نباید غرورش رو بشکنی.

-اون نشکست؟

به صورتش اشاره کرد:

-بین جای سیلیش رو.

نیکان گفت:

-عمو به نظر من خوب کردی، چه معنی می ده زن به مرد بزنه.

با این حرف نیکان پدرام لبخند کم جونی روی لبش نشست و نویان گفت:

-هزار بار گفتم حرف بزرگ ترا از دهنش نزن.

دلم می خواست بگم برای کتی این حجم از عصبانیت طبیعی اما سکوت کردم. پوپک در

رو کوبید و مقابل پدرام ایستاد:

-خیلی اشتباه کردی که...

نویان گفت:

-پوپک جان. بی خیال شو.

پوپک روی مبل نشست. نیکو که توی بغلش بود با دیدن من بغض کرد و دستش رو به سمتم دراز کرد. از روی مبل بلند شدم و نیکو رو ازش گرفتم:

-با اجازه ات من برم اتاقت شیرش بدم .

-برو عزیزم.

توی اتاق رفتم و روی تخت پوپک نشستم. تصویر پدرش کنار مادرش روی دیوار بهم لبخند می زد. برام عجیب بود چرا اون ها با خانواده اش زندگی نمی کردن و عجیب تر اینکه هیچوقت این سوال رو از نویمان نکرده بودم. دست روی موهای فر خورده ی نیکو کشیدم و گفتم:

-گرسنه ات شده بود مامانی؟ نوش جونت دختر قشنگم.

لباسش رو نگاه کردم و متوجه شدم که کمی خودش رو کثیف کرده. با صدای بلندی گفتم:

-نویمان جان.

-جانم؟!

-کیف من رو میاری؟

-باشه.

چند لحظه بعد توی اتاق اومد. کیف رو از دستش گرفتم و پوشک نیکو رو از داخلش برداشتم. روی تخت نشست:

-ببخشید می خواستم بیارم اینجا حال و هوات عوض بشه.  
-نه.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-انگار طرفدار پدرام بودی؟

-اولش آره، فکر کردم چون سلیقه اش کتی نیست نمی خواد ولی حالا که فهمیدم پدرام به خاطر یه دختر دیگه قید کتی رو زده ازش دلخور شدم.

با تعجب گفتم:

-کی؟

-شاید باورت نشه.

لباس نیکو رو مرتب کردم:

-خب بگو.

-لیلی.

یه تای ابروم بالا پرید:

-لیلی؟ لیلی خودمون؟

-آره.

-آخه چطوری؟

-اون روزی که خونه ی ما اومده بودن، لیلی آدرس مطبش رو می گیره و به بهونه ی معاینه چشم می ره پیش پدرام. همون دیدار اولشون توی مطب جوری مخ پدرام رو می زنه که پدرام یه دل نه صد دل عاشقش می شه .

-مخ نمی زنه، پدرام چیزهایی رو که دوست داره تو وجودش می بینه.

توی چشمهام زل زد:

-بالاخره تو طرف کی هستی؟

-خب خوب نیست در مورد یه دختر این طوری حرف بزنی. یعنی چی مخ می زنه.

لبخندی زد:

-چشم بانو، هر طوری تو بخوای حرف می زنم. بلند شو بریم خونه.

-نمی خوای یه کم کنار پدرام بمونی؟

-یه کم ازش دلخورم می ترسم باهاش بحثم بشه.

-باشه هر طور که تو بخوای.

نیکو رو بغل کردم و از اتاق بیرون اومدیم. نوین رو به نیکان گفت:

-بلند شو بابا بریم.



پوپک گفت:

-کجا؟

پدرام از جاش بلند شد:

-خب بشین.

-نه بریم.

سریع گفتم:

-نیکو خوابش میاد یه کم بداخلاق شده، باید بریم دیگه.

پدرام کلی عذرخواهی کرد و از خونه اشون بیرون اومدیم. به محض اینکه توی ماشین

نشستیم، نیکان آهی کشید:

-ای بابا. اینم از جوش امشبمون.

نویان و من با تعجب بهم نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. نویان گفت:

-بیا اینجا بخورمت تو رو فسقلی.

نیکان بین دو تا صندلی ما ایستاد و نویان لپش رو کشید و بوسه ای روی گونه اش زد.

استارت زد و رو بهم گفت:

-خب بریم یه شام خوشمزه بخوریم؟

نیکان با ذوق گفت:

-آره بریم. بریم مامان؟

-بریم.

جلوی یه رستوران نگه داشت. وارد رستوران سنتی قشنگی شدیم که توی فضای بازی بود. صدای آبخاری گوش رو نوازش می داد و درخت های سبز رنگ در هم تنیده محیط رو زیباتر و شاعرانه تر کرده بود. روی تختی نشستیم و نیکو رو که توی بغلم به خواب رفته بود روی زمین خوابوندم و بالشت کوچولوش رو که همیشه توی کیفم بود، زیر سرش گذاشتم. آهی کشیدم:

-بیچاره کتی.

-بهمیره ما تو کار دیگران دخالت نکنیم.

-دخالت نیست، دلم براش می سوزه.

-الان تو دلسوزی کنی براش همه چی درست می شه؟ هر کس تقدیری داره، الان که باهمیم بهمیره در مورد خودمون حرف بزنیم.

نیم نگاهی به نیکان که به آبخار خیره شده بود، کردم:

-راست می گی.

چند لحظه بعد گارسون به سمتمون اومد:

-چی میل دارید؟

نیکان سریع گفت:

-بابا که کوبیده مامانم هر چی بابا بخوره می خوره، منم که جوجه .

نویان با لبخند قشنگی به گارسون نگاه کرد:

-بله همینا که نماینده ام گفت.

-خدا بهتون ببخشه بچه ی شیرینیه.

-ممنون.

تا آوردن غذا نیکان کلی از گرسنگی نالید. گفتم:

-مامان میارن الان دیگه، ای بابا.

سرش رو روی پا نویان گذاشت و دراز کشید:

-الان گشتمه.

-بیا آوردن.

دیدن سینی بزرگ پر از مخلفات و بوی خوش کباب اشتها رو تحریک کرد. نویان گفت:

-معلومه حسابی گرسنه ات بود.

-دقیقا.

-نوش جونت.

نیکان در حال کلنجار رفتن با جوجه اش بود، قاشقش رو ازش گرفتم و نصف کردم. لقمه ای براش گرفتم و به دستش دادم:

-بخور.

نویان ادای من رو درآورد:

-من یه فکر دیگه می کردم.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-فکر کردم برام لقمه می گیری.

یاد صبح بعد از اولین رابطه امون افتادم که این حرف رو زدم. چشمکی زد که متوجه ی منظورش شدم. لقمه ای براش گرفتم و به سمتش گرفتم:

-فقط این درخواست شما اجابت می شه سرورم، شرمنده.

لقمه رو از دستم گرفت:

-بعدا می بینی که درخواست دومم رو هم اجابت می کنی.

نیکان در حالی که لقمه رو می جوید، گفت:

-چی شد؟

رو بهش گفتم:

-هیچی مامانی، رازه بین من و بابات.

هر دو بهم نگاه کردیم و خندیدیم. نیکان شونه ای بالا انداخت و لیوان دوغش رو سر کشید.

کلید رو توی قفل چرخوند و رو بهم گفت:

-بفرمایید.

نیکان با چشم های بسته به سمت اتاق رفت:

-من که الان می خوابم.

نویان چشمکی زد:

-چه بهتر.

با خنده به سمت اتاق رفتم:

-خبری نیست گفته باشم.

پشت سرم وارد اتاق شد. مقابلم ایستاد:

-چرا خبری هست.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

-حالا یه غذا بهم دادی، می خوام از حلقومم بکشی بیرون؟

دستش به سمت دکه های مانتوم رفت و یکی یکی باز کرد:

-بله دیگه.

مانتوم رو از تنم دراورد و با هولی که بهم داد روی تخت افتادم. تی شرتش رو از تنش  
دراورد و لبه‌اش رو به لبهام نزدیک کرد. با صدای زنگ در مات و مبهوت هر دو بهم زل  
زدیم. این وقت شب کی خونه ی ما اومده بود.

از روم بلند شد. از اتاق بیرون رفت و پشت سرش رفتم. توی اون تاریکی تصویر آیفون  
پیدا نبود. آیفون رو برداشت:

-بله؟

کلید باز شدن رو زد:

-بیا تو.

گفتم:

-کیه؟

-کتی.

با تعجب گفتم:

-واه چرا اومده؟!

شونه ای بالا انداخت:

-شاید بی قراره.

برق رو روشن کرد. گفتم:

-نویان.

-برو لباست رو بپوش.

نگاهی به بالا تنه ی لختش کرد:

-اگه نیم ساعت دیرتر می اومد منم به خواسته ام می رسیدم .

-خل، برو لباست رو بپوش.

کتی از آسانسور بیرون اومد. از زیر شال زرشکی رنگش موهای مشکیش رو پریشون بیرون ریخته بود. از چشمهای پف کرده اش معلوم بود که حسابی گریه کرده. گفتم:

-سلام کتی جان.

زیر لب گفت:

-سلام.

کتونی های سفیدش رو که کمی گلی و کثیف شده بود، از پاش بیرون کشید و وارد خونه شد:

-نویان کجاست؟

-الان میاد، بشین.

روی مبل نشست. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم. با صدای نویان از جاش بلند شد. نویان گفت:

-بفرمایید. خوش آمدید کتی خانم!

کتی روی مبل نشست و نوین مقابلش نشست:

-خب این وقت شب یادی از ما کردی.

توی آشپزخونه نشستم تا کتی راحت تر حرف بزنه. گفت:

-اوادم ازت سوال کنم.

-در مورد چی؟

-هر چیزی که نمی دونم و باید بدونم.

نوین نفشش رو آه مانند بیرون داد:

-چی رو بدونی؟

-اینکه چی شد یهو؟ پدرام چرا...؟

-پدرام چی کتی؟ کتی جان اگه مرد بخواد به یه دختر علاقمند بشه توی همون دیدار اول

علاقمند می شه. پدرام هیچوقت...

-نوین اینا رو خودم می دونم یه چیزی بگو که ندونم.

-چی می خوای بدونی آخه؟

-اون لحظه ای که به پدرام گفتم کسی زیر پات نشسته گفت آره نشسته. اون کیه؟

-کی کیه؟



-اون که زیر پاش نشسته.

چند لحظه سکوتی بینشون برقرار شد. کتی پر حرص گفت:

-نویان.

نویان پفی کرد:

-اسمش لیلیه، همسایه قدیمی نهال، توی خونه ی ما اولین بار اون رو دید. بعدش هم انگار مریضش بود و باهم آشنا می شن.

صدای آروم کتی رو شنیدم:

-می دونستم، می دونستم پای یه دختر درمیونه.

دو تا شربت خنک درست کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سینی رو مقابل کتی گرفتم، گفت:

-نمی خورم، فقط می شه یه لیوان آب برام بیاری؟

-باشه عزیزم.

سینی رو مقابل نویان گرفتم، برداشت و گفت:

-مرسی نهال جان.

لیوان آبی برای کتی آوردم و کنار نویان نشستم. کتی گفت:

-ببخشید این وقت شب...

نویان گفت:

-مهم نیست کتی جان، مثل نورا می مونی برام.

-می شه امشب اینجا بخوابم؟

سریع گفتم:

-آره عزیزم، خونه ی خودته. می خوای توی اتاق نیکان بخوابی؟

-نه.

قرصی رو از توی کیفش برداشت و خورد و لیوان آب رو سر کشید:

-همین جا می خوابم.

-آخه ...

نویان گفت:

-بذار راحت باشه، نهال جان.

کتی روی مبل دراز کشید. پتویی روش انداختم و به اتاق خوابمون رفتم. نویان روی تخت

دراز کشیده بود و دستش زیر سرش بود. گفت:

-در رو ببند.

-باشه.

در رو بستم و نگاهم به سمت نیکو که توی گهواره اش خوابیده بود، رفت:

-تو این رو اینجا خوابوندی؟

-آره.

برق رو خاموش کردم و شب خواب کنار تخت رو روشن کردم. نویان با شیطنت نگاهم کرد:

-ازم نخواه که امشب ازت بگذرم.

-مگه امشب چه فرقی می کنه؟

-نمی دونم فقط دلم می خواد که...

اصلا حوصله ی رابطه رو نداشتم ولی می خواستم به خاطر نویان بپذیرم که خودش انگار خستگی رو توی چشمهام خوند. با لبخند دستی روی شونه های لختم کشید:

-نمی خواد عزیزم، بخواب خسته ای.

بوسه ای روی دستش زدم:

-باشه یه شب دیگه.

چشمهایش رو روی هم گذاشت و من رو توی بغل گرفت:

-شب به خیر عزیزم.

-شب به خیر.

خوش حال بودم از اینکه نوین خواسته ی من رو در نظر می گرفت و مثل خیلی از مردها فقط به نیازهای خودش توجه نمی کرد. کم کم پلکهام سنگین شد و توی آغوش آرومش به خواب رفتم.

سروصدایی از آشپزخونه می اومد. چشمهام رو باز کردم و دیدم خبری از نوین نیست. از روی تخت بلند شدم و به سمت گهواره ی نیکو رفتم. چهره اش توی خواب شبیه فرشته ها بود. شونه رو توی موهام کشید و لباسم رو عوض کردم. از توی آشپزخونه صدای حرف زدن کتی و نوین می اومد، نوین داشت چیزی رو برای کتی تعریف می کرد و خودش می خندید. از اینکه هر دو با هم صبحونه می خوردن و صدای خنده اشون کل خونه رو برداشته بود، حسی بهم دست داد که تا به حال باهام غریبه بود. حسی به نام حسادت یا همان حساسیت زنانه. نوین با دیدنم گفت:

-بیا بشین نهال جان.

حس های منفی رو که به سمتم اومده بود، پشت نقاب لبخند پنهان کردم:

-چشم آقا.

کنار نوین نشستم:

-کتی جان اگه می دونستم اینقدر سحرخیزی زودتر بیدار می شدم. آخه نوین همیشه

هشت بیدار می شه منم همون ساعت بیدار می شدم.

-نه، من خوابم نمی برد .

کمی با لقمه اش بازی بازی کرد و یه جرعه از چاییش رو سر کشید. نوپان تشکر کرد و از جاش بلند شد. بعد از رفتن نوپان گفت:

-نهال جان.

-جانم؟!

-من می خوام لیلی رو ببینم.

با تعجب نگاهش کردم:

-مطمئنی؟

-آره.

-باید به نوپان بگم.

-می شه نگی؟ می ترسم مخالفت کنه.

-نمی دونم چی بگم.

با صدای نوپان که اسمم رو صدا می زد، گفتم:

-جانم؟

-بیا.

به سمت اتاق رفتم. نیکو رو که توی بغلش بود به دستم داد. با لحن بچگونه ای رو بهش گفتم:

-بیدار شدی مامانم؟ قربون اون چشمهای خوشگلت برم.

نویان در حالی که شونه رو توی موهایش می کشید، گفت:

-همیشه اینقدر خوش خنده است صبح ها که بیدار می شه؟

نیم نگاهی به نیکو که با ذوق به نویان نگاه می کرد و می خندید، کردم:

-نه، الان تو رو دیده ذوق کرده. آخه هر موقع صبح ها بیدار می شه تا شب تو رو نمی بینه.

-قربونش برم من که اینقدر عشقه.

بهش زل زده بودم و همه ی فکرم حول حرف کتی می چرخید که ازم می خواست بدون

اینکه به نویان بگم اون رو پیش لیلی ببرم. تا حالا چیزی رو از نویان پنهون نکرده بودم و

برام سخت بود. با شنیدن صداش جا خوردم:

-چی تو مغز کوچیکته؟

-چی؟

-می گم چی رو می خوای بگی و نمی گی؟

از کجا فهمیده بود؟ چرا نویان اینقدر راحت ذهنم رو می خونه؟ سعی کردم عادی باشم.

لبخندی زدم و شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

روبروم ایستاد و توی چشمهام زل زد:

-هیچی؟

نیکو دستش رو به کت نوین گرفت و خودش رو به سمت آغوش نوین می کشید:

-ب...بابا.

اشاره ای به نیکو کردم:

-خوش به حالت که اینقدر دوست داره.

-بله، مامانم دوستم داره و چیزی رو ازم پنهان نمی کنه. درسته؟

سرم رو بالا و پایین انداختم.

-پس بهم بگو.

لبام رو جمع کردم:

-راستش، کتی از من خواسته که ببرمش لیلی رو بینه.

-خب.

-ازم خواسته که بهت نگم و ببرمش.

-چرا خواسته که بهم نگی؟

-خب مگه تو مخالف نیستی؟

-نه، حق داره که بینه. به نظرم اجازه بده با لیلی حرف بزنه و بفهمه که دیگه نباید به پدرام

فکر کنه.

-یعنی می گی کار درست همینه که لیلی رو نشونش بدم؟

-آره عزیزم.

با رفتن نویان از اتاق، صدای گریه ی نیکو بلند شد. تکونش دادم:

-جانم مامان؟! بابا باید بره سرکار، پول بیاره برای دخترم به به بخره.

روی تخت نشستم. لباسم رو باز کردم و شیرش دادم. کتی توی اتاق اومد:

-نهال جون.

-جانم؟

-زنگ نمی زنی به لیلی؟

-من یه شماره ی قدیمی ازش دارم. نمی دونم هنوز همون خط رو داره یا نه.

کنارم نشست:

-حالا بهش زنگ بزن.

نگاهی به ساعت انداختم:

-صبحه زوده، بذاریه ساعت دیگه بهش زنگ می زنم.

-باشه.

لباسم رو پایین دادم:

-می شه نیکو رو نگه داری من یه کم به کارام برسم.



نیکو رو از دستم گرفت:

-آره، از خدامه این جیگر رو بغل کنم.

-مرسی، برای ظهر چی درست کنم برات؟

لبخندی زد:

-هر چیزی که بهتر درست می کنی.

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-باشه.

مرغی رو از فریزر بیرون گذاشتم و ظرف های صبحونه رو شستم. کتی روی اپن نشست و

عروسک نیکو رو به دستش داد. گفت:

-نهال جون.

-بله؟

-چطوری نوین عاشقت شد؟

لبخندی روی لبم نشست و یاد لحظه هایی افتادم که توی خونه ی پدربزرگ نوین، آروم

آروم بذر عشق توی دل هردومون کاشته شد. یاد روزی که باهم مسابقه ی رالی رفتیم و

هر چی رو که برده بود از پنجره به بیرون پرت کرد. همه ی اون روزها مثل فیلم از جلوی

چشمم رد شد. گفت:

-نهال با توام.

-جانم؟

-خواست کجاست؟ پرسیدم نوین چطوری عاشقت شد؟

نگاهی به ماهیتابه کردم و زیر پیازهای سرخ شده رو خاموش کردم:

-خودمم نفهمیدم، اصلا فکر نمی کردم عاشقم بشه.

-تو واقعا روانشناس نوین بودی؟

پیازهای سرخ شده رو توی قابلمه ریختم و خاطره ی شبی که برای دزدی توی خونه ی بابابزرگش اومدم توی ذهنم زنده شد. لحظه ای که نوین می خواست بهم تجاوز کنه برام تداعی شد. آروم لب زدم:

-آره.

و دلم حرفم رو تکذیب کرد. نه تو فقط یه دزد بودی!

-دو ساعت گذشته نمی خوای به دختره زنگ بزنی؟

-بذار برم گوشیم رو بیارم.

گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم و بین مخاطبینم شماره ی لیلی رو پیدا کردم.

بعد از چند بوق صدای لیلی توی گوشم پیچید:

-جانم؟!

-سلام، لیلی جون منم نهال.

-وای تویی نهال؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

نگاهی به کتی که با حرص ناخن هاش رو می جوید، کردم:

-لیلی جون می شه لطفا امروز ببینمت؟

-الان که سرکارم ولی یه کافی شاپ نزدیک شرکتمون هست. شاید بتونم نیم ساعت

مرخصی بگیرم پیام. چرا؟ طوری شده؟

-نه عزیزم، چیز مهمی نیست.

آروم پرسید:

-راجع به پدرامه؟

-یه جورایی.

سعی کردم طبیعی باشم:

-چطوری مخش رو زدی؟

-همون طور که تو مخ نویان رو زدی.

با خنده گفتم:

-جواب دندون شکنی بود. خب حالا کی پیام؟

-ساعت یازده، برات آدرس رو پیامک می کنم. نهال جان من سرم شلوغه خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. کتی کنارم نشست:

-چی گفت؟

-گفت یازده وقتم آزاده، می ریم کافه می بینیمش.

دستی روی صورتش کشید. اشک توی چشمهایش حلقه زده بود اما برای نشکستن غرورش در مقابل من مقاومت می کرد. گفتم:

-کتی جان!

بغض نشسته توی گلوش رو قورت داد:

-جانم؟

دستهام رو از هم باز کردم:

-بیا بغلم.

خندید:

-بی خیال این حرف ها. ما یه عمر عادت داشتیم تنها تنها گریه کنیم بدون اینکه کسی بغلمون کنه .

آروم لب زدم:

-منم.

-تو چرا؟ تو که روانشناس بودی، آدم حسابی بودی.

پوزخندی زدم و سری تکون دادم. تنها کسایی که از راز بین من و نویان باخبر بودن، گیتا و عیسی بودن. با صدای نیکان از اتاق بیرون اومدم. دست توی چشمهای خوابالو و پف کرده اش می کشید و موهایش پریشون توی صورتش ریخته بود. گفت:

-با کی حرف می زدی مامانی؟

-با خاله کتی؟

-مگه اینجاست؟

-آره عزیزم، دیشب اومد. برو دست و صورتت رو بشور بعد بیا به چیزی بخور .

نیکو با دیدنم به سمتم اومد و پام رو توی بغل گرفت با ناله گفت:

-م...ماما.

خم شدم و از روی زمین بلندش کردم:

-جانم؟ تو تنهایی اینجا بودی؟

بوسه ای روی گونه اش زدم و روی صندلی مخصوصش نشوندمش:

-بشین تا من برای داداش لقمه بگیرم.

ساندویچ نون پنیری برای نیکان درست کردم. می دونستم که هیچوقت تنهایی توی آشپزخونه صبحونه نمی خوره. طبق معمول جلوی تلویزیون نشست. چایی براش ریختم و با لقمه ی نون پنیر براش بردم. گفتم:

-بخور.

-مرسی مامانی.

دستی توی موهای شلخته اش کشیدم:

-قصد شونه کردنشون رو نداری؟

با خنده گفت:

-نه، فعلا.

\*\*\*

کافه جایی نزدیکی خونمون بود که با پراید کتی به سمت اون جا رفتیم. همه ی راه با خودم فکر می کردم که چرا من هیچوقت به فکر رانندگی نیفتادم. همه ی مدتی که توی بندر بودیم مدام درگیر بچه ها بودم و اصلا فرصتی برای پیشرفت خودم نداشتم. کافه دکور زردرنگ قشنگی داشت روی صندلی های چوبی نشستیم. گفت:

-پس کی میاد؟

نیکان رو به کتی کرد:

-کی، کی میاد؟

دستی روی سرش کشیدم:

-خاله لیلی رو می گه پسر، ما منتظر اونیم.

-چرا؟

-همین طوری.

گارسون سر میز مون اومد:

-چی میل دارید؟

گفتم:

-منتظر یه نفریم، اجازه بدید بیان بعد سفارش می دیم.

-باشه خانم.

دقایقی گذشته بود و هنوز خبری از لیلی نشده بود. کتی همه ی مدت به بیرون زل زده بود.

نیکو بهونه می گرفت و نق می زد. عروسکی رو از توی کیفم بیرون اوردم:

-نگاه کن، چه نازه.

دستش رو به سمت عروسک آورد و از دستم گرفت. اخمهاش در هم رفت و با دقت به

اون موجود پلاستیکی خیره شد. نگاه کتی خیره به نقطه ای شد و آروم لب زد:

-حتما خودشه.

سر برگردوندم و با دیدن لیلی لبخند زدم. به سمتمون اومد و با لحنی سرشار از انرژی

گفت:

-سلام.

دستش رو فشردم:

-سلام خوبی؟

-مرسی.

دستش رو به سمت کتی دراز کرد. کتی بی حرکت بهش زل زده بود و دست لیلی توی هوا معلق بود. گفتم:

-کتی جان.

مات و مبهوت گفت:

-بله.

اشاره ای به لیلی کردم. دست لیلی رو گرفت. لیلی گفت:

-چقدر سردی.

با صدایی که انگار بغض داشت، گفت:

-ولی تو گرمی!

لیلی با نگاهی که حیرت درونش هویدا بود به کتی نگاه کرد. گفتم:

-لطفا بشینید.

لیلی نشست و من و کتی هم پشت سرش نشستیم. لپ نیکان رو کشید و بوسه ای روی گونه اش زد:

-چطوری وروجک؟

نیکان جای بوسه اش رو پاک کرد:



-من بچه نیستم که بهم می گی وروجک.

لیلی لبهاش رو جمع کرد:

-ببخشید آقا بزرگ.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و به کتی نگاه کرد:

-نکنه شما پوپک هستید؟

کتی تلخندی زد:

-نه، ولی پدرام برام مثل یه برادر بوده.

با چشمهای گرد شده از تعجب به کتی نگاه کردم. بی توجه به نگاه خیره ام ادامه داد:

-من، نویان و پوپک و پدرام بهترین روزهای جوونیمون رو با هم گذروندیم، مدام تفریح، کوه، گردش، سینما گاهی وقتا هم به اصرار پوپک تئاتر می رفتیم.

بزاقش رو قورت داد:

-پدرام آدم سختی بود، هیچوقت عاشق نمی شد. هیچ وقت به محبت هایی که یه دختر بهش می کرد توجه نمی کرد...

لرزش توی صداش به وضوح حس می شد اما لیلی با لبخند دلنشینی به توصیفات کتی در مورد پدرام گوش سپره بود و حواسش اصلا به لرزش صدای کتی نبود.

-ولی رفتار پدرام بهم ثابت کرد که واقعا عاشق تو شده. دلم می خواست، بینم دختری رو که پدرام عاشقانه دوستش داره، دلیل اومدنم به اینجا همین بود. چی شد که عاشقت شد؟

لیلی لبخند محوی روی لبش نشست:

-اولین باری که خونه ی نهال دیدمش، چشمهای روشنش، رفتار مودبانه و آقا منشانه اش بهم گفت که لیلی خودشه، همونه که می خواستی. وقتی فهمیدم متخصص چشمه بهونه ای دستم اومد تا بهش نزدیک تر بشم. بهش گفتم مدتی که وقتی به کامپیوتر نگاه می کنم چشمهام می سوزه و دور رو خوب نمی بینم اون هم کارت ویزیت مطبش رو بهم داد. منم به مطبش رفتم و بعد از معاینه بهم گفت که چشمهام یه کم ضعیفه.

دستش رو توی هوا تکون داد و با ذوق گفت:

-منم عینک نمی خواستم پس گفتم که می خوام لیزر کنم. این تصمیم باعث شد بیش تر پدرام رو ببینم تا روزی که بهم پیشنهاد یه شام دو نفره توی رستوران شیک و مجلل رو داد.

دستهایش رو در هم مشت کرد و روی سینه اش گذاشتم و چشمهایش رو روی هم فشرد:

-وای نمی دونید چقدر جنتلمن بود.

کم کم داشتم لیلی قدیم رو توی وجود این دختر عشوه گر افاده ای پیدا می کردم. ذوقش هنگام حرف زدن در مورد پدرام دقیقا مثل قبلش بود. گارسون به سمتون اومد:

-چی میل دارید؟

من و نیکان شیک سفارش دادیم و لیلی اسپرسو سفارش داد. نوبت به کتی که رسید رو به گارسون گفت:

-یه چیز خنک برام بیارید لطفا، دارم آتش می گیرم.

-باشه.

رو به کتی کرد:

-چرا داری آتش می گیری؟

کتی لبخند دستپاچه ای زد:

-من خیلی گرمایی هستم، حتی توی این هوای بهاریم گرممه .

-دستات که تیکه ی یخ بود.

-آره فشارم پایینه همیشه اما گرماییم.

-آهان.

سریع حرف رو به سمت دیگه ای کشیدم:

-لیلی جون تو که وکالت می خوندی چی شد گرافيست شدی؟

دستهای رو روی زانوش قفل کرد:

-تغییر رشته دادم، آخه من عاشق هنر هستم. از همون اولش دوست داشتم.

تو هنوز مثل قبل کتاب می خونی؟

-دیگه فرصت نمی کنم.

کتی گفت:

-نهال حتی دیگه سرکارم نمی ره از وقتی با نویان ازدواج کرده.

لیلی با تعجب گفت:

-سرکار؟!

تازه متوجه ی عمق فاجعه شدم. کتی فکر می کرد من روانشناسم اما لیلی این رو نمی دونست.

با ابرو اشاره ای به لیلی کردم که متوجه ی موضوع شد و به نشونه ی اطمینان چشمهایش رو باز و بسته کرد و رو به کتی گفت:

-بله دیگه، نهال دوران مجردیش خیلی فعال و اکتیو بود ولی به هر حال شوهر داری و بچه داری کل وقت آدم رو پر می کنه و فرصتی برای کار و مطالعه نیست.

گارسون سفارش هامون رو آورد. تنها کسی که با ولع می خورد نیکان بود. من همه ی حواسم پرت نیکو بود که سعی داشت لیوان شیک رو بریزه و کتی هم حتی یه قلوپ از آبمیوه اش نخورد. لیلی هم اینقدر با ناز قهوه اش رو می نوشید که حس می کردی میلی به خوردن نداره. موبایل لیلی زنگ خورد، نگاهی به ساعتش انداخت:

-وای باید برگردم شرکت، مشغول صحبت شدیم زمان از دستم رفت .

از جا بلند شد و دستش رو توی هوا تگون داد:

-خدا حافظ.

بعد از رفتنش کتی رو بهم کرد:

-نهال جون ماهم بریم. دیگه بیش تر از این نمی تونم اینجا باشم.

به نیکان گفتم:

-مامان پاشو بریم.

-آخه نصفش مونده.

-بسه دیگه، بریم.

جلوی پیشخوان رفتم و حساب کردم. کتی طوری قدم برمی داشت که انگار پاهاش رمق نداره و من نگران بهش نگاه می کردم.

توی ماشین نشستیم و من همه ی فکرم سمت بچه ها بود چون با این رانندگی کتی بعید نبود سالم به مقصد نرسیم. چشمهایش مدام بسته می شد و معلوم بود که به شدت سرگیجه داره. بعد از اینکه جلوی در ترمز کرد، نفسی از سر آسودگی کشیدم. از ماشین پیاده شدیم. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت خونه هدایتش کردم. از آسانسور پیدا شدیم. در رو باز کردم. گفتم:

-کتی جان بفرماید.

کتونی هاش رو از پاش در آورد، دستش رو به دیوار گرفت و وارد خونه شد. نیکان گفت:

-مامان کفشهام...

-مامان چسبش رو خودت باز کن نیکو تو بغلمه نمی تونم.

-خب بلد نیستم.

کفشهام رو از پام درآوردم:

-چرا بلدی.

برق اتاق رو روشن کردم و نیکو رو روی زمین گذاشتم. کتی روی مبل دراز کشیده بود.  
گفتم:

-برات پتو بیارم؟

چشمه‌هاش رو روی هم گذاشت:

-نه خوبه.

توی آشپزخونه رفتم و چایی ساز رو روشن کردم. صدای داد نیکان بلند شد:

-من موفق شدم کفشهام رو خودم دربیارم.

پشت اپن ایستادم و لبخندی زدم:

-مرد شدی دیگه.

نگاهش به سمت مبل کشیده شد و رنگ از چهره اش رفت. گفتم:

-چی شد؟

-خ...خاله کتی.

به سمت مبل دویدم. کتی همه ی بدنش می لرزید و کنترل روی بدنش نداشت. از جاش بلندش کردم و توی بغل گرفتمش:

-کتی جان.

مثل بیدی می لرزید و حرف نمی زد. نمی دونستم باید باهاش چی کار کنم. رو به نیکان گفتم:

-برو گوشی منو بیار.

چند لحظه بعد گوشی رو به دستم داد:

-بیا.

شماره ی نویان رو گرفتم و نگاهی به کتی که توی بغلم می لرزید کردم:

-الو نویان.

-جانم؟

-کتی حالش بده نمی دونم چی کارش کنم؟

-عزیزم من جلسه ی مهم دارم.

پر حرص بهش توپیدم:

-چه جلسه ای؟! کنسل کن.

-نمی شه، کیانوش رو می فرستم بپرتش بیمارستان.

-باشه فقط سریع.

صدای بوق که نشونه ی قطع شدن تماس رو می داد توی گوشم پیچید. شونه های کتی رو توی دستم گرفتم و ماساژش دادم:

-آروم باش عزیزم، خودت رو شل کن.

نیکان با دستهای کوچولوش پاهای کتی رو ماساژ می داد. کم کم بدنش آروم تر شد، قطره ی اشکی روی گونه اش سرخورد:

-خیلی ضعف دارم.

گفتم:

-الان نویان یه نفر رو می فرسته می ریم دکتر.

کمکش کردم تا دراز بکشه. شربت قندی براش درست کردم و به زور یه قلوپ ازش خورد. با صدای زنگ در، به سمت آیفون رفتم. تصویر پسری رو توی آیفون دیدم، گفتم:

-بفرمائید.

-کیانوشم، نهال خانم. لطفا بیایید پایین اگه لازمه بریم بیمارستان.

-بله، الان میاییم.

به سمت کتی رفتم:

-کتی جان بلند شو بریم بیمارستان.



با ناله گفت:

-نمی خواد.

شالش رو مرتب کردم:

-پاشو عزیزم.

نیکو رو از روی زمین برداشتم، دستم رو پشت کمر کتی گذاشتم و از خونه بیرون رفتیم.

پسری با پوست گندمی، چشمهای مشکی و اندام ورزیده به سمتمون اومد:

-سلام.

گفتم:

-سلام، ببخشید افتادید تو زحمت.

-نه این چه حرفیه.

در عقب ماشینش رو باز کرد و رو به کتی گفت:

-بفرمایید.

کتی زیر لب ممنونی گفت و روی صندلی عقب دراز کشید.

به نیکان گفتم:

-بریم جلو بشینیم مامان خاله استراحت کنه.

\*\*\*

دکتر از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت:

-خواهرته؟

-نه دوستمه.

رو به کیانوش کرد:

-شوهرشی؟

کیانوش لبخندی زد:

-نه، متاسفانه.

از حرف کیانوش خنده ام گرفتم و ریز خندیدم. به چهره اش نمی خورد اینقدر شوخ طبع باشه. دکتر همون طور که نسخه می نوشت، گفت:

-به هر حال باید بیش تر مراقب باشید، این یه حمله ی عصبیه.

کیانوش با تعجب نگاهی به کتی کرد:

-حمله ی عصبی؟ توی این سن؟

کتی پوزخندی زد و به سمت دیگه ای نگاه کرد. از مطب دکتر بیرون اومدیم. کیانوش گفت:

-بشینید تا من برم داروهاش رو بگیرم.

کتی گفت:

-بریم خونه.

یادم افتاد که کتی کلا از آمپول می ترسه با لبخند به کیانوش نگاه کردم:

-منتظر می مونیم.

کتی بعد از رفتن کیانوش چینی به پیشونیش انداخت:

-چرا نویان خودش نیومد؟ این کیه؟

شیشه شیر نیکو رو از توی کیفم درآوردم و بهش دادم:

-واه کتی جون بده اومده دنبالمون؟

-کلا به پسرها حس بدی پیدا کردم.

-وقتی قسمت از راه برسه بالاخره از یکیشون خوشت میاد.

سری تکون داد و حرفی نزد. کیانوش با یه پلاستیک که سرم و چند آمپول داخلش

چشمهای کتی رو درشت کرد به سمتمون اومد.

کیانوش پاکت رو به دستم داد. کتی که تا اون لحظه حرفی نزده بود و سعی می کرد

خونسرد باشه. با صدای جیغ ماندی گفت:

-من حالم خوب شد. نیازی به آمپول ندارم.

کیانوش پوزخندی زد:

-بهت نمی خوره اینقدر بچه باشی که از آمپول بترسی.

کتی بهش توپید:

-نه خیر اصلا نمی ترسم.

از جاش بلند شد:

-نهال بریم.

با لحنی که رگه های خنده درونش بود، گفت:

-صدا میاد اینجا، خلاصه که حواست باشه.

کتی با چشمهای ریز شده گفت:

-منظور؟

-یعنی صدای جیغ و داد و گریه بیاد می شنوم.

چینی به بینش داد:

-مگه بچه ام.

نیکو رو به سمت کیانوش گرفتم:

-لطفا نیکو پشتون باشه، هوای اون جا آلوده است بهتره اینجا باشه.

نیکو رو از دستم گرفتم و لپش رو کشید:

-چشم.

با لحن بچگونه ای گفت:

-بله دیگه تو هوا آلوده بره مریض می شه، باید مثل بعضی ها آمپول بزنه.

کتی پشت چشمی نازک کرد و داخل اتاق تزریقات رفت. پرستار دختری خنده رو و آروم بود. رو به کتی گفت:

-بخواب.

کنار تخت کتی رفتم و گفتم:

-انگار حالت بهتره.

-خب اگه بهترم برگردیم، نمی خواد بزنم.

خنده ام گرفت:

-حالا نه اون قدر.

-حمله عصبی بود دیگه بیش تر اوقات اینطوری می شم.

پرستار به سمتش اومد. دستم رو محکم گرفت و سرش رو توی بالشت فرو برد. دو تا آمپول نوش جان کرد. پرستار روش رو پنبه گذاشت:

-برگرد سرمت رو بزنم.

قطرات اشک نشسته توی چشمش خبر از مبارزه ی سرسختانه اش با داد و بیدادی بود که قرار بود اتاق تزریقات در بر بگیره اما به خاطر ضایع نشدنش جلوی کیانوش این کار رو نکرده بود. سرم رو بهش تزریق کرد و از اتاق بیرون رفت. قطره ی اشکی روی گونه اش چکید. گفتم:

-چیه؟ درد داری؟

-نه بابا، درد چی.

-پس چی؟

-نمی دونم چطوری پدرام را فراموش کنم.

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-می فهممت.

-اون دختر چی داشت که من نداشتم؟

سری تکون دادم:

-هیچی.

-چقدر من بدبختم.

-این حرف رو نزن شاید تو شایسته ی بهتر از پدرام هستی.

پوزخندی زد:

-من کتی کاویانی بچه ی جنوب شهر که داداشش تو زندانه، باباش یه قمارباز قهاره و

خواهرش هر شب زیر یکی می خوابه به نظرت شایستگیم بیش تر از دکتر باشخصیته؟

چشمهام درشت شد:

-من این چیزها رو در مورد زندگی تو نمی دونستم.

-حتی پوپک هم خبر نداره، پدرام فقط جریان برادرم رو می دونه ولی نوین از اولش از همه چیز خبر داشته.

-داداشت چرا زندانه؟ البته اگه خواستی بگو.

-به خاطر حمل مواد مخدر، حبس ابد.

سرم رو زیر انداختم و آرام لب زدم:

-متاسفم.

نمی دونستم چطور بهش دلداری بدم همون جمله ی همیشگی رو گفتم:

-خدا همه چیز رو درست می کنه. توبه چیزی فکر نکن.

پوزخندی زد:

-خدا...

بعد از تموم شدن سرمش از بیمارستان بیرون رفتیم. کیانوش گفت:

-خب کجا بذارمتون؟

گفتم:

-خونه ی ما.

-باشه.

توی ماشین جز صدای موسیقی خارجی صدای دیگه ای شنیده نمی شد. نیکان کنار کتی روی صندلی عقب نشسته بود و نیکو به من تکیه داد و در حال خوابیدن بود. جلوی در خونه پارک کرد:

-بفرمایید.

گفتم:

-واقعا ممنون خیلی زحمت کشیدید.

-خواهش می کنم.

کتی با صدای آرومی گفت:

-آقای کردی، دمت گرم. ببخشید ما اعصاب نداشتیم یه حرفی زدم.

کیانوش خندید:

-بچه کجایی؟

وقتی کتی اسم محله اش رو گفت، کیانوش گفت:

-آهان، پس درست حدس زدم.

-چی رو؟

دستی روی موهاش کشید:

-هیچی، بهتر باشید.



کتی از ماشین پیاده شد و خداحافظی کرد. تعارف کردم که برای شام خونه ما بیاد اما تشکر کرد و نپذیرفت. نیکوی غرق خواب رو بوسید و گازش گرفت و رفت.

بوی سوختگی آشپزخونه رو پر کرده بود. نیکو رو به دست کتی دادم و به سمت آشپزخونه دویدم. دود فضا رو پر کرده بود. سریع زیر گاز رو خاموش کردم. نیکان گفت: -مامان آتیش نگیری.

با دستمالی دسته های قابلمه رو گرفتم و توی ظرفشویی انداختم. هوا کش رو روشن کردم و نگاهی حسرت آمیز به مرغ های جزغاله شده توی قابلمه کردم. کتی گفت:

-ای کاش زیرش رو خاموش می کردی.

-فکر نمی کردم اینقدر دیر بیایم.

اشکالی نداره تا چند دقیقه دیگه بوش می ره. تو برو استراحت کن تا یه چیز دیگه درست کنم.

نیکان گفت:

-سوسیس تخم مرغ.

نگاهی بهش کردم و خندیدم:

-چشم. دوست داری کتی؟

-آره، نیکو رو پیش خودم بخوابونم؟

-اگه اذیت نمی شی آره.

-نه خیلیم دوست دارم.

بعد از مرتب کردن آشپزخونه ناهار رو درست کردم. سروصدایی از توی اتاق نیکان می اومد. توی اتاق رفتم. نیکان عروسک های نیکو رو کنار هم نشونده بود و شبیه یه سرباز جنگی تفنگی توی دستش بود و بالای سرشون ایستاده بود:

-ساکت. حرف نزنید.

گفتم:

-عروسکای آجی رو اذیت می کنی؟

لپش رو از داخل دهنش گاز گرفت و مظلومانه گفت:

-خب آجی که بلد نیست باهاشون بازی کنه.

مقابلم ایستاد، دستم رو توی موهاش فرو بردم و بوسه ای روی گونه اش زدم:

-خب تو هم باید نازیشون کنی، با عروسک ها دوست باشی. نه اینکه سرشون داد بزنی.

سرش رو زیر انداخت:

-یعنی من کار بدی کردم؟

لپش رو کشیدم:

-پسر من باید همیشه مهربون باشه. مگه نه؟

-اوهوم.

-تا من سفره رو می اندازم برو خاله کتی رو بیدار کن. غذا بخوریم.

-چشم.

سفره رو پهن کردم. کتی با نیکان توی آشپزخونه اومد و سر سفره نشست. گفت:

-به چه کردی نهال جون.

-چیزی نیست که. ببخشید دیگه بابت ناهار.

-تو ببخش امروز کلا زحمت دادم.

-نه بابا.

لقمه رو بین دو انگشتش فشار داد:

-این نیکو هم چه خوش خوابه.

-خیلی، ظهر تا بعدازظهر، شبم تا صبح خوابه.

-نیکان هم همین طور بود؟

-نه، نیکان بر عکس نیکو بود خیلی اذیت می کرد.

نیکان با چشم های درشت شده نگاهم کرد. گفتم:

-برعکس الان که خیلی پسر گلی شده.

کتی تکون ریزی به سرش داد و چشمکی زد:

-بله.

سفره رو جمع کرد و ظرف ها رو با کمک هم شستیم. شالش رو روی سرش انداخت،  
گفتم:

-کجا؟

-باید برم نهال جون.

-خب بمون ما تا شب تنهاییم.

-نه کار دارم.

نیکان دستش رو به سمتش دراز کرد:

-خدا حافظ خاله بازم بهمون سر بزن.

کتی دستش رو فشرد و گفت:

-چشم عزیزم.

بوسه ای روی گونه ی نیکو که توی بغلم بود، زد:

-خدا حافظ دختر خوشگل.

نیکو ریز خندید و سرش رو توی سینه ام فرو برد.

کتی با ذوق گفت:

-ای جان، قربونت برم.

تا جلوی در بدرقه اش کردم. خم شد تا کفشهایش رو بپوشه. گفتم:

-کتی.

-جانم؟

-سعی کن فراموشش کنی.

از جاش بلند شد و دکمه ی آسانسور رو زد.

-شنیدی چی گفتم؟

آروم لب زد:

-می دونی که محاله.

وارد آسانسور شد و دستی برام تکون داد.

\*\*\*

نویان مثل همیشه بعد از تاریک شدن هوا به خونه اومد. نیکان با ذوق گفت:

-آخ جون بابا.

نیکو با سرعت زیادی، چهار دست و پا سمت نویان رفت و گفت:

-بابا.

نویان نیکو رو بغل کرد و صورتش رو بوسه بارون کرد:

-چطوری دخیلمکم؟

لپ نیکان رو کشید و گفت:

-پسر بابا چطوره؟

-خوبم بابایی.

به سمتم اومد و با لبخند قشنگی گفت:

-عشق من خسته است حتما، مگه نه؟

دست توی موهام کشیدم:

-یه کوچولو. چند روز بود زود می اومدی خونه؟

-خب دیگه مثل همیشه میام، کارهام زیاده.

-چایی می خوری؟

-نه باید برم باشگاه. دیر شده.

-شبم که میای خونه می ری باشگاه.

چشمهایش رو ریز کرد:

-غرغرو شدی.

دستهام رو درهم قفل کردم:

-نه فقط زود برگرد می خوام باهات حرف بزنم.

-چشم بانوی خوشگل.

نیکو رو توی روروکش گذاشت و به سمت اتاق رفت. ساک باشگاهش رو برداشت و گفت:

-فعلا.

نیکان گفت:

-کجا بابا؟

-زود بر می گردم.

برنج رو گرم کردم و سفره رو چیدم و منتظر اومدن نویان شدم. دو ساعت از رفتنش گذشته بود. شماره اش رو گرفتم و چند لحظه بعد برداشت. عصبی بهش توپیدم:

-نویان کجایی؟

با خنده گفت:

-اومدم بانو.

-غذا یخ کرد، من و نیکان گرسنه ایم. اصلا به ما فکر می کنی.

-اومدم دیگه، خدافظ.

-خدافظ.

صدای چرخوندن کلید توی قفل شد. نیکان دستی روی شکمش کشید:

-بالاخره اومد.

در باز شد و نوین با کیسه ای از خوراکی توی خونه اومد. بی اختیار اخمهام درهم رفت.  
نیکو رو از روی زمین بلند کرد و بوسیدش. مقابلم ایستاد:

-وای اخمهاش رو ببین.

-بریم غذا بخوریم. بچه مرد از گشنگی.

لبخند نشسته روی لبش رو جمع کرد و سوئیچش رو روی مبل پرت کرد. رو به نیکان گفت:

-بیا بابا، بریم غذا بخوریم.

یه کفگیر توی بشقاب نیکان ریختم و بهش دادم. گفت:

-کمه مامان، من مردم مثلاً.

-حالا تو همین رو بخور.

-چرا بشقاب بابا رو اینقدر پر کردی به من کم دادی؟

چشمهام رو روی هم فشردم و بهش توپیدم:

-نیکان بهونه نگیر.

نوین سرش پایین بود و مشغول خوردن غذاش بود بر خلاف همیشه اعتراضی به برخورد بدم با نیکان نکرد. گفتم:

-بهت گفتم می خوام باهات حرف بزنم.



ذره ای برنج توی دهن نیکو که کنارش نشسته بود، کرد:

-خب.

-بگم؟!

نگاهم کرد:

-بگو عزیزم.

-می خوام برم رانندگی یاد بگیرم.

با تعجب نگاهم کرد و خندید:

-خوبه.

-جدی گفتما.

-منم جدی گفتم، خوبه.

-آهان.

اینقدر در مورد خودم باهاش حرف نزده بودم که حس می کردم فکر می کنه دارم باهاش شوخی می کنم. همیشه همه ی فکر و ذکرم نیکو و نیکان بود و هیچوقت فکر نکرده بودم که خودم هم می تونم پیشرفت کنم. به خاطر همین موضوع از دست خودم خیلی عصبانی بودم، لیلی راست می گفت من حتی دیگه مطالعه هم نمی کردم. تنها کارم شده بود سیر کردن شکم بچه هام، کارهای خونه و منتظر نویان نشستن. با شنیدن صداس از جا پریدم:

-نهال.

-بله؟

-خواست کجاست؟

پارچ دوغ توی دستش رو به سمتم گرفته بود:

-لیوانت رو بیار، برات بریزم.

لیوانم رو بلند کردم و برام ریخت. گفتم:

-فردا می بریم؟

-فردا وقت ندارم.

همین جمله کافی بود تا از کوره در برم و عصبانی بشم ولی به خاطر نیکان خشمم رو توی خودم فرو ریختم. من همیشه برای زندگیمون وقت داشتم ولی اون حاضر نبود به اندازه ی یه ساعت وقتش رو بهم بده. با چنان حرصی غذا می خوردم که متوجه نشدم کی بشقابم خالی شد. ظرف ها رو جمع کردم. نویان خواست از آشپزخونه بیرون بره که گفتم:

-من امشب خسته ام می شه ظرف ها رو بشوری؟

چینی به پیشونیش داد و شونه هاش رو ماساژ داد:

-خسته ام عزیزم.

سریع گفتم:

-باشه.

به سمتم اومد و از پشت ظرفشویی کنارم زد:

-برو استراحت کن انگار تو بیش تر از من خسته ای.

روی مبل کنار نیکان نشستم، مثل همیشه یه کارتون اکشن گذاشته بود و با لذت غیرقابل وصفی برای من اسم کاراکترهای کارتون رو می گفت و نقش هر کدوم رو توضیح می داد. ولی من حواسم اصلا به حرفهایش نبود و فقط سر تکون می دادم. نیکو چشمهایش رو به صفحه ی تلویزیون دوخته بود و به یه مرد زشت قد بلند که انگار شخصیت فرعی کارتون بود قهقهه می زد. گفتم:

-به چی می خندی آخه تو؟

نیکان با خنده گفت:

-شاید به زشتی آقاهه می خنده.

نویان با یه سینی چای کنارمون نشست. نگاهی به چایی های بی رنگ و رو و استکان هایی که تا نیمه خالی بود، کردم و پوزخند زدم. گفت:

-نخند، واسه شروع خوبه.

-واسه شروع؟ خوبه تنها زندگی می کردی یه مدت.

-من اون موقع ها خدمتکار داشتم یه پیرزن دورگه ی روسی خدمتکارم بود.

نگاهش کردم:

-الانم خدمتکار داری، یه دختر ایرونی.

با خنده گفت:

-چه حرفیه نهال.

-وقتی بعد از این همه مدت یه چیزی بهت می گم، می گی نمی تونم و وقت برام نمی ذاری یعنی نقش من توی زندگی تو فقط در حد یه خدمتکاره.

-نهال، کارخونه...

نیکو رو روی پاش گذاشتم:

-من خسته ام، می رم بخوابم.

مقابل چشمهای بهت زده اش به اتاق رفتم. رختخوابش رو بیرون ریختم و خواستم در رو ببندم که دیدم پاش رو لای در گذاشت و در رو هول داد.

به عقب پرت شدم و نوین توی اتاق اومد. جیغ زدم:

-چی کار می کنی؟

دستش رو به کمرش گذاشت و اخم کرد:

-این اداها چیه؟ واسه چی رختخواب پرت می کنی بیرون؟

-وقتی تو برای من وقت نمی ذاری، منم...

انگشتش رو جلوی بینیش گرفت:

-هیس. گوش کن بین چی می گم. اگه هر چقدرم باهم دعوامون شد، هر چقدر از دستم ناراحت بودی حق اینکه در اتاق خوابمون رو روی من ببندی نداری.

داد زد:

-شنیدی؟

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید:

-آره.

روی تخت نشست و دستی روی پیشونیش کشید:

-چته تو امشب؟

-می شه بری بیرون می خوام تنها باشم؟

-بیا بشین حرف بزنیم.

-تو حرفهات رو با داد زدنت تو گوش من فرو می کنی.

-عصبیم می کنی.

-من عصبی نمی شم از تو؟

-بشین حرف بزنیم.

-حرفی ندارم.

دستم رو گرفت و کشید. روی تخت پرت شدم:

-حالا حرف بزن.

-گفتم که.

پر حرص غرید:

-نهال.

بزاقم رو قورت دادم:

-باشه می گم. بعد از شش سال زندگی ازت خواستم یه ساعت وقت بهم بدی بعد تو می گی وقت نداری. امروز بهت زنگ زدم می گم کتی حالش بده یه پسر غریبه رو برام می فرستی. کی اینقدر باکلاس شدی؟

پاش رو روی پاش انداخت:

-اول اینکه من امروز یه قرارداد با یه شرکت خوب باید می بستم فرصت نداشتم دنبال تو و کتی بیام. دوم اینکه فردا یه ملاقات مهم دارم که کلی به نفع کارخونه است نمی تونم کنسل کنم. سوم اینکه جنابعالی که تصمیم داری رشد کنی به این فکر کردی که نیکان و نیکو رو پیش کی بذاری؟

چشمهام درشت شد:

-بله فکر کردم، پیش مریم. نکنه تو مشکلات اینه که من با وجود دو تا بچه چرا به فکر رشد کردن افتادم. نکنه توقع داری شبیه زن های قدیمی فقط بشینم تو خونه بچه بزرگ کنم و کار کنم. تو هم مدام پله های ترقی رو طی کنی و من نگاهت کنم.

-یه جوری رفتار می کنی انگار من دارم برای خودم کار می کنم.

-منت سر من نذار من به همون بوتیک و زندگی توی بندر راضی بودم چون آروم بودم.

-الان نیستی؟ چی خواستی برات فراهم نکردم.

-خودت رو، توجه ات رو. نه اینکه تا شب کارخونه باشی بعدش بری باشگاه هیکل بسازی که بقیه نگاهت کنن.

-مگه کمبود دارم که بخوام بقیه نگاهم نکنن. بعدشم من به تو توجه نمی کنم مگه من چند روز پیش ها سر اینکه خانم استرس گرفته بود کارم رو کنسل نکردم اوادم خونه.

تابی به کمرم دادم:

-چون اون موقع قرار ملاقات مهم نداشتی. هر وقت ملاقات رو به خاطر من کنسل کردی بعد بیا منت بذار.

-پس بفرمائید گشنگی بخوریم منم مدام بشینم تو رو نگاه کنم و به به و چه چه کنم.

-نه گشنگی نمی خوریم. تو حریصی که همه فکر و ذکرت شده پیشرفت کارخونه شده و مدام قرار ملاقات می ذاری.

با صدای جیغ نیکو هر دو ساکت شدیم. نیکان گفت:

-مامان.

از روی تخت بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن نیکو دلم براش ضعف رفت. پایین چشمش کبود شده بود و باد کرده بود. به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-چی شد مامان؟

نیکان ترسیده گفت:

-به خدا، خودش سرش رو زد به میز .

نیکو جیغ می زد و گریه می کرد. نوین با دیدن کبودی زیر چشم نیکو چهره اش برافروخته تر شد. نیکو رو از دستم کشید و دستش رو نوازش گونه روی موهای طلایی رنگش کشید:

-جانم بابا. چی شد دخترم؟

نیکو سرش رو روی سینه ی نوین گذاشت و صدای جیغش تبدیل به ناله ی ضعیفی شد. نوین رو بهم کرد:

-برو یه یخ بیار.

از توی فریزر یخی رو برداشتم و دورش رو پلاستیک کشیدم. یخ رو به دست نوین که روی مبل نشسته بود و نیکو توی بغلش بود، دادم. آرام یخ رو به کبودی نزدیک کرد. نیکو غر ریزی زد و سعی داشت دست نوین رو پس بزنه. یخ رو روی کبودی گذاشت و توجهی به جیغ نیکو نکرد. پایین پاش نشستم و دستم رو دست های کوچولو و تپل نیکو گذاشتم:

-جانم دخترم، جانم.

کم کم آرام تر شد و سرش رو به سینه ی نوین تکیه داد. نوین نگاهی به نیکان کرد:



-مطمئن باشم تو هولش ندادی؟

-او هوم.

با چشمهای ریز شده نگاهش کرد. نیکان گفت:

-من نکردم.

گفتم:

-پسر من دروغ نمی گه.

رو بهم کرد:

-دارم با بچه حرف می زنم تو دخالت نکن.

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم. با همون اخمهای در هم بهم خیره بود و توی چشمهایش هیچ اثری از پشیمونی نبود. نمی تونستم جلوی شکستن بغض توی گلوم رو بگیرم. توی اتاق رفتم و روی تخت خوابیدم. بالشت رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام رو با گذاشتم دستم جلوی دهنم خفه کردم. چطور نویان می تونست اینطوری باهام بحث کنه و اینطوری جلوی نیکان من رو ضایع کنه در حالی که من ازش فقط وقت خواسته بودم. برق های خونه خاموش شد. صدای قدم هاش رو حس کردم پشتم بهش بود و تصویرش رو نمی دیدم. با صدای آرومی با نیکو حرف می زد:

-قربونت برم که بالاخره خوابیدی، اینجا بخواب تا بابا هم بخوابه.

با سنگین شدن تخت بیش تر توی خودم فرو رفتم. گفت:

-نهال.

صورت‌م رو جمع کردم و چشمهام رو روی هم فشردم. دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم. گرمی کمرش رو روی کمرم حس کردم و کمی خودم رو عقب کشیدم. صدای نفس های سنگینش که خبر از به خواب رفتنش می داد توی اتاق پیچید.

همیشه بعد از هر دعوا اون راحت می خوابید و من تا نیمه های شب خودخوری می کردم شاید به خاطر اینکه اون فعالیتش زیاد بود و خسته تر از من بود. به خودم امید می دادم که این موضوع هیچ ربطی که توجه کم تر نویان نسبت به من نداره.

برای سومین بار روی صفحه ی گوشیم عکس دو نفره امون افتاد و صدای موسیقی بی کلام آرامش بخش بلند شد. نیکان گفت:

-مامان بابا داره زنگ می زنه.

پوست لبم رو کندم و خیره به صفحه ی موبایلم گفتم:

-می دونم.

-قهری باهاش؟

جوابی ندادم. دوباره پرسید:

-چرا قهری؟ کی دعوا کردید؟ چرا من نفهمیدم؟

چشمهام رو روی هم فشردم:

-اوف نیکان سرم رفت.

پیامکی از سمت نویان دریافت شد. پیامک رو باز کردم:

-نهال زنگ بزن بهم باید یه مسئله ی مهمی رو بهت بگم.

اولش حس کردم الکی می گه اما بعد با خودم فکر کردم شاید گیتا و سورن تهدیدش کردن. شاید باباش طوریش شده. دوباره زنگ زد و من برای پایان دادن به فرضیاتم و گرفتن جواب درست تماس رو وصل کردم. صدای خندونش بهم فهموند که گول خوردم. گفت:

-پیر پایین بانو.

با لحن سردی گفتم:

-کجا؟

-مگه نمی خوای بری ثبت نام کنی؟

-آره ولی جنابعالی که قرار ملاقات داشتی.

-کنسل شد دیگه. به خاطر شما کنسل شد.

جلوی پنجره رفتم و ماشینش رو جلوی در دیدم .

-برو از جلوی پنجره کنار، با این زلف های خوشگلت.

اخمی ساختگی کردم و پرده رو کنار زدم.

-میای یا پیام بیارمت؟

آروم لب زدم:

-میام.

با آرامش لباس پوشیدم و بچه ها رو آماده کردم. دوست داشتم کمی منتظر بمونه. در رو بستم و دکمه ی آسانسور رو زدم. در باز شد و تصویر سورن توی آسانسور با اون لبخند مرموزش حالم رو بد کرد. گفت:

-بفرمایید.

دست نیکان رو محکم گرفتم و توی آسانسور رفتم. گفت:

-سلام.

زیر لب جواب دادم. در آسانسور بسته شد و موزیک همیشگی پخش شد. سورن دستش رو به موهای نیکو نزدیک کرد که ناخواسته نیکو رو عقب کشیدم و دستش توی هوا موند. لبخند دستپاچه ای زدم:

-غریبی می کنه زود.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان. خوش به حال نویان.

-چرا؟

نگاه خیره اش رو به چشمهام دوخت و با لحنی که همه ی تنم رو به رعشه انداخت، گفت:

-چون زن خیلی خوشگلی داره.

اخمهام در هم رفت و با عصبانیت گفتم:

-آدم وقتی ازدواج می کنه نباید هیز باشه و چشمش دنبال زن مردم باشه.

چشمهامش درشت شد. براقم رو قورت دادم و گستاخانه بهش زل زدم. پوزخندی زد و دستی پشت گردنش کشید. در آسانسور باز شد و با قدم های محکم از آسانسور بیرون رفتم. نیکان گفت:

-مامان کی بود؟

-هیچ کس پسر، به بابا چیزی نگو.

-چشم.

به محض نشستن توی ماشین نفسم رو پوف مانند بیرون دادم. نوین گفت:

-چی شده؟

سری به نشونه ی هیچی تگون دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم. نوین گفت:

-الان قهری؟

جوابی ندادم.

-من به خاطر تو قرارم رو کنسل کردم دیگه چرا قهری؟

...-

-آهان، فهمیدم به خاطر حرفی که جلوی نیکان بهت زدم. می خوای در حضور این بزرگوار ازت عذرخواهی کنم؟

آروم لب زدم:

-عذرخواهی کردن بلدی؟

نیکان گفت:

-گوش می دم، بفرمایید آقای نوین رادمان. عذرخواهی کنید از مامان خوشگلم.

به نوین خیره شدم و اون هم به من زل زده بود. لبخندی روی لبش بود. گفت:

-خب الان دارم می برمت کلاس دیگه اینم یه نوع عذرخواهی.

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-نوین.

مثل بچه های خطاکار سرش رو زیر انداخت. دستم به سمت ضبط رفت و صداش رو زیاد کردم:

-کشتی خودت رو نخواستم عذرخواهی کنی.

ماشین رو حرکت داد. نیکان گفت:

-من عذرخواهی نشنیدم.

نویان حرفی نزد و نیم نگاهی بهم انداخت.

سکوتی رو که توی ماشین برقرار شده بود، شکست:

-نهال جان به مریم گفتی؟

-اون همیشه خونه است، جایی رو نداره بره.

-حالا یه زنگ بهش بزن.

گوشیم رو درآوردیم و شماره ی مریم رو گرفتیم. سروصدایی از خونه اش می اومد. گفتم:

-چه خبره اون جا؟

-من تو حیاطم.

-تو حیاط مگه کی هست که اینقدر صدا میاد؟

-آبجی لیلی، از شهرستان اومده، پنج قلو داره.

با خنده گفتم:

-پنج قلو؟!!

نویان بهت زده گفت:

-حامله است؟

رو به نویان کردم:

-نه بابا.

-خب مریم جون امروز پس حسابی سرت شلوغ می شه چون منم دارم نیکان و نیکو رو  
میارم پیشته.

با ذوق گفت:

-چه خوب، خودتم بیا شب بمونید.

-نه. ممنونم عزیزم .

-وای بالا شهری شدی کلاس می ذاری.

-برو بابا دیوونه، خداحافظ.

-خداحافظ.

نویان گفت:

-چی گفت؟

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

-نهال لوس نکن خودت رو، من کار و زندگی ول کردم اومدم تو برام قیافه بیای .

نگاهش کردم که لبخند شیطونی زد:



-کارم رو آره ولی زندگیم رو که نه، زندگی شمایی. کارم رو ول کردم اومدم پیش زندگیم.

نگاهم رو به سمت شیشه برگردوندم و لبخند نشسته روی لبم رو پشت دستم پنهان کردم. از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. هر کسی که رد می شد به ماشین نوین نگاه می کرد، حضور اون ماشین توی محله ی ما جز عجایب بود. در باز شد و مریم با دیدن بچه ها چشمهایش برق زد:

-قربونتون برم خوشگلای من.

نیکان گفت:

-سلام خاله.

-سلام پسر خوشگل.

نیکو رو از بغلم گرفت:

-زیر چشمش چی شده؟

-سرش خورد به میز.

نگاهی سرزنش باری بهم کرد:

-واقعا که! حواست به بچه نیست؟

-بچه است دیگه، پیش میاد. فامیلای لیلی چرا اومدن؟

شونه ای بالا انداخت:

-فقط خواهر بزرگه اش اومده، می خواد با یه نفر آشناس کنه.

-کی؟

-مگه تو خبر نداری؟ پدرام دیگه.

-آهان، چرا خبر دارم.

با بوقی که نویان زد گفتم:

-من برم، خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

سوار ماشین شدم. گفتم:

-چرا پیاده نشدی؟

-چرا بشم؟!

-خب با مریم سلام و احوالپرسی کنی.

-واه، مسخره نیست! پیاده بشم سلام و احوالپرسی کنم بعد دوباره بشینم تو ماشین؟!

-رسم ادبه.

دستی توی موهاش کشید:

-از این چیزها کسی یاد ما نداده.

-آهان.

تا وقتی که من حرف نمی زدم اون هم حرفی نمی زد. برخلاف قبلا که مدام دوست داشت باهام حرف بزنه. می خواستم چیزی نگم اما نمی تونستم. گفت:

-تو چه فکری هستی؟

-هیچی.

-پس چرا انگار داری خودخوری می کنی؟

به سمتش چرخیدم و صدای ضبط رو کم کردم:

-نویان می خوام یه چیزهایی رو بهت بگم.

-می شنوم.

-احساس می کنم تو دیگه مثل قبل من رو دوست نداری.

اخم پررنگی روی پیشونیش نشست:

-چرا همچین فکری می کنی؟

-آخه دلم می خواد مثل روزهای اول ازدواجمون باشی، روزهایی که خونه ی پدربزرگت بودیم.

-مگه چطوری بودم؟

-بیش تر بهم محبت می کردی؟ حرفهات یه طور دیگه بود، دلت نمی اومد ناراحتم کنی.

-نهال جان! شما اشتباه می کنی عزیزم، اگه قبلا فقط دوست داشتم الان بهت وابسته شدم.  
 تو الان مادر بچمی، خانم خونمی. اگه می بینی بداخلاقم چون حجم کارام زیاده، چون با  
 وجود بچه ها توی زندگیمون احساس مسئولیت بیش تری می کنم. چون مدام توی فکر  
 بابامم که توی زندانه. توقع دارم وقتی توی خونه میام تو آرومم کنی، نه اینکه بهونه  
 بگیری. اگه باشگاهم می رم چون حالم رو خوب می کنه بهش عادت کردم.

آهی کشیدم:

-حق با توه، شاید من بی منطق شدم.

لبخندی زد:

-نه عزیزم تو همیشه منطقی هستی ولی حساس شدی چند وقته.

جلوی آموزشگاه رانندگی نگه داشت و پیاده شدیم.

بعد از اینکه ثبت نام کردم، زنی که پشت میز نشسته بود، گفت:

-از دوشنبه کلاس داری.

-ساعت چند؟

-هشت صبح.

-خیلی مچکر.

نویان کمی دورتر ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد. ضربه ای به دستش زدم:

-بریم، دو ساعته داری با گوشی حرف می زنی.

از آموزشگاه بیرون اومدیم. نوین استارت زد و گوشی رو ما بین گوش و شونه اش قرار داد و دور زد:

-بله، بله فردا من در خدمت شما هستم. فدای شما. خدانگهدار.

کلافه گفتم:

-واقعا حضورت خیلی موثر بود مدام گوشی دستت بود.

-خب قربونت برم همین آقای بود که امروز قرارم رو باهاش کنسل کردم.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، بله، خیلی ممنون.

-اصلا یه فکری کردم.

-چی؟

-اینکه خانم خوشگلم رو ببرم کافه مثل این تازه نامزدها باهم بشینیم، حرفهای خوشگل

بزنیم که روحیه اش خوب بشه. هان؟!

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم.

گارسون به سمت میزمون اومد و منو رو به دستمون داد. نوین منو رو به سمتم گرفت:

-نهال جان.

بدون اینکه نگاهی به منو بیندازم رو به گارسون گفتم:

-میک شیک شکلاتی لطفا.

-چشم.

رو به نوین گفت:

-شما؟

-قهوه ترک.

-چشم.

دستهای رو روی میز گذاشت و در هم قفل کرد:

-خیلی وقته باهم کافه نیومدیم؟

-ما اصلا با هم کافه نیومدیم.

-عه، بهتر! چیه محیط خسته کننده. البته جایی که تو باشی برای من خسته کننده نیست.

با تردید بهش نگاه کردم:

-راست می گوی؟

دستش رو روی دستم که روی میز بود، گذاشت:

-حس من به تو هیچ وقت تغییر نمی کنه. دلم نمی خواد دیگه از این حرفها بشنوم که تو

من رو دوست نداری و بهم توجه نمی کنی من همه کار می کنم تا تو بخندی. تا تو

احساس خوشبختی کنی.

بی اختیار بغض کردم:

-پس قول بده همیشه بهم محبت کنی، همیشه موقع خواب من رو بغل کنی، همیشه اخمم برات مهم باشه، اشکم برات مهم باشه. نه فقط وقتایی که...

-نه، فقط وقتایی که چی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-هیچی؟

-خب بگو وقتایی که چی؟

با صدای آرومی گفتم:

-نه فقط وقتایی که نیاز جنسی داری که با من باشی.

با لحن دلخوری گفتم:

-نهال، من همچین آدمیم؟

-خب رفتارت...

-بارها شده من می خواستم و تو نمی خواستی ولی من به خواسته ی تو توجه کردم، این یعنی تو برام مهمی. خواسته ی تو برام مهمه. نه نیاز جنسی خودم.

-آره خب...

-اگه رفتارم باعث شده تو اینطور فکر کنی واقعا ازت معذرت می خوام و سعی می کنم اصلاحش کنم.

-من نمی خوام تو به زور بهم محبت کنی.

-زوری نیست، من واقعا دوست دارم. اصلا از این به بعد شب که کارخونه رو تعطیل کردم مستقیم میام پیش تو، خوبه؟

توی چشمهای قهوه ای رنگش زل زدم:

-آره. بعضی وقتا هم که می ری کارخونه، دوست دارم زنگ بزنی حالم رو بررسی.

لبخند عمیقی روی لبش نشست:

-چشم. حالا بخند برام.

لبخند محوی زدم.

-اینطوری نه. بلند بخند.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-مگه خلم؟! الکی بخندم؟!

ریتم دار روی میز زد و خوند:

-کی بهتر از تو که بهترینی

تو ماه زیبای روی زمینی



تو قلب من باش تا که بفهمی

چه دلبرانه به دل می نشینی

خنده ی صدا داری کردم:

-دیوونه.

-دید ی خندیدی؟

با عشوه گفتم:

-تو که اینقدر حرف های قشنگ بلدی چرا این چند وقت بهم نمی زدی؟

-چشم از این به بعد مدام بهت می گم دوست دارم، خوبه؟!!

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره، بگو.

گارسون سفارشاتمون رو آورد. نویان لیوان بزرگ شیک رو مقابلم گذاشت:

-دوستت دارم.

فنجون قهوه رو برداشت:

-دوستت دارم.

گارسون با تعجب بهمون نگاه کرد. گفتم:

-بسه نویان جان.

رو به گارسون کردم:

-ممنون آقا.

بعد از رفتن گارسون گفتم:

-دیوانه ای؟

مثل پسربچه های تخس که خودشون رو مظلوم می کنن، گفتم:

-خودت گفتی.

سری تکون دادم:

-من سه تا بچه دارم.

-وای وای مامان نهالی خوشگل.

با لبخند نگاهش کردم. نوین شبیه نیکان بود باید کنترل می شد. با اینکه پدر دو تا بچه بود ولی هنوز خودش هم بچه بود. در لحظه هر کاری که خوشحالش می کرد، انجام می داد. شاید حق داشت پسری که سال ها توی پاریس تنها زندگی کرده و شاید لذت بخش ترین تفریح ها رو کرده نمی تونه شبیه مردهای منظم و قانون مند زندگی کنه، شبیه مردی مثل خسرو رفتار کنه. شاید من هم باید کم تر حساس باشم و ازش توقع داشته باشم.

مریم جلوی در اومد. گفتم:

-خب بچه ها رو بده ببرم.

-نه، شام گذاشتم باید بیایید تو.

-واه.

-فامیلای لیلی هم امشب مهمون من هستن بیا کمک کن.

نیم نگاهی به نوین که توی ماشین نشسته بود، کردم. با سر اشاره کردم که پایین بیاد. از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و احوالپرسی با مریم رو بهم گفت:

-جانم؟!

-مریم می گه امشب مهمون دارم بمون کمک کن.

-می خوای بمونی بمون.

مریم گفت:

-نه شما هم باید بمونید، من دارم به صرف شام دعوت می کنم.

-زحمت نمی دیم.

مریم دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید:

-قسمت بوده که امشب همه دور هم باشیم، بمونید.

نوین ناچاراً پشت سر من و مریم توی خونه اومد. پنج تا بچه ی چشم و ابرو مشکی که تقریباً چهره هاشون به هم دیگه شبیه بود و دو نفرشون دختر بودن و سه نفر پسر توجهم رو جلب کردن. با ذوق سرجام ایستادم و به بازیشون با یه ماشین باری نگاه کردم. نیکان به سمت من اومد و گفت:

-مامان بین دوست پیدا کردم.

به دختری که موهایش رو دم اسبی بسته بود اشاره کرد:

-اون اسمش آرامه. اونم داداشاش آرتا و آرسین و آراد .

به دختری که گوشه ای نشسته بود و عروسکی توی دستش بود و قشنگ تر از بقیه بود، نگاه کرد:

-اونم آزیست.

رو به نوین که با ذوق بهشون خیره بود، کردم:

-خوشگلن نه؟!

-دلم خواست از این ها.

چینی به پیشونیم دادم:

-واه خودت که دو تا خوشگل تر داری.

-نه، دلم پنج قلو خواست.

مریم با خنده گفت:

-من برم تا شما توافق می کنید.

داخل خونه رفت. رو به نوین کردم:

-فکر بچه ی دیگه رو از سرت بیرون کن.

سری تکون داد:

-نه من سومی رو هم می خوام. حداقل پنج قلو نه ولی سومی رو می خوام.

پشت چشمی نازک کردم:

-خوش اشتها!

وارد خونه ی مریم شدیم. لیلی و دختری که به شدت شبیه لیلی بود توی خونه کنار مریم نشسته بودن. با دیدنمون به رسم ادب از جاشون بلند شدم. رو به دختر کم سن و سال کردم:

-شما ماما پنج قلوها مید؟

دختر خندید:

-بله.

اصلا بهتون نمیداد.

-من هفده سالگی ماما شدم.

چشمهام درشت شد:

-چه زود!

لیلی یه تای ابروش بالا انداخت:

-چون پونزده سالگی دل بست و عروس شد.

-خوشبخت بشی عزیزم.

-همچنین .

نویان خیلی خشک و رسمی باهاشون سلام و احوالپرسی کرد طوری که انگار از لیلی دلگیر بود اما همه می دونستن که پدرام مقصر دلشکستگی کتی بود. نیکو رو که گوشه ی خونه خوابیده بود رو بغل کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم. کنار نویان نشستم. مریم بعد از پذیرایی مقابلمون نشست:

-الان خسرو میاد آقا نویان، با عیسی رفتن خرید کنن.

نویان گفت:

-مشکلی نداره.

آروم کنار گوشم گفت:

-چه زن قانعی!

-من؟!!

-نه مریم، زندگی توی همچین جای کوچیکی واقعا حوصله می خواد.

-مهم اینکه خسرو مرد خوبیه و همدیگر رو دوست دارن.

چشمه‌اش رو ریز کرد:

-یعنی تو، توی همچین جایی زندگی می کنی؟

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-بله. مهم اینکه شوهرم دوست داشته باشه.

-شوهرت که دوست داره بانو.

صدای زنگ آیفون بلند شد. مریم گفت:

-حتما عیسی و خسرو او مدن.

دکمه رو فشرد و چند لحظه بعد چند تقه به در خورد. از پشت شیشه کت و شلوار و دسته گلی مشخص بود. گفتم:

-فکر نمی کنم خسرو باشه.

مریم بلند شد و در رو باز کرد و تصویر پدرام پشت در نمایان شد، لبخند نشسته روی صورت پدرام با دیدن ما رفته رفته محو تر شد و زیر لب گفت:

-سلام.

لیلی با دیدن پدرام گل از گلش شکفت. از جاش بلند شد و با ذوق گفت:

-سلام آقا.

پدرام نگاهش خیره به نوین بود که هنوز سرش پایین بود و تو چشمهای پدرام نگاه نمی کرد. لیلی رو به خواهرش کرد:

-لاله خواهر من، که می خواستم با تو آشناس کنم.

پدرام با لبخند رو به لاله گفت:

-سلام. خیلی خوشحالم از آشنایتون.

لاله با تحسین به پدرام نگاه کرد:

-سلام. منم همین طور.

-این پنج قلوهای خوشگل واسه ی شمان؟

-بله.

رو به من کرد:

-نیکان که اینقدر درگیر پنج قلوها بود، اصلا متوجه ی من نشد.

لبخندی مصنوعی زدم:

-آره، همبازی پیدا کرده.

دستش رو به سمت نوین دراز کرد:

-سلام داداش، لیلی بهم نگفته بود قراره اینجا تو رو بینم.

نوین از بالای چشمش نگاهش کرد و دستش رو فشرد:

-یعنی ناراحت شدی؟

با خنده دستی پشت نوین زد:

-نه، داداش.

به بقیه اشاره کرد:



-بفرمایید، بشینید.

بعد از اینکه کنار نوین نشست، بقیه هم نشستن. لیلی کنار پدرام نشست و هر دو پاش رو کنارش جمع کرد، موهایش رو که از زیر روسری بیرون ریخته بود، به داخل فرستاد:

-چه خبر؟

پدرام نیم نگاهی بهش انداخت:

-سلامتی، شما چه خبر؟

-داری می بینی که از صبح پنج قلوها توی سرم کلی صدا کردن.

-دیگه باید عادت کنی، تا یه سال دیگه قراره مامان بشی.

لیلی سرش رو زیر انداخت:

-چه حرفا!

گفتگوشون زمزمه وار بود و فقط من و نوین که فاصله زیادی باهاشون نداشتیم، می شنیدیم. نوین آروم کنار گوشم گفت:

-چقدر هم عجله داره.

-مثل رفیقشه دیگه. منم دو ماه بعد حامله شدم.

-آهان، بله.

مریم بلند شد و به آشپزخانه رفت و من برای کمک بهش رفتم. کفگیر رو از دستش گرفتم:

-من حواسم به غذا هست برو پیش مهمونات.

قدرشناسانه نگاهم کرد:

-ممنون نهال جون.

-نیکو که اذیت نکرد؟

همون طور که به سمت هال می رفت، گفت:

-غریبی می کرد، به زور خوابوندمش.

کم کم سروکله ی عیسی و خسرو پیدا شد. نوین دیگه با عیسی مثل قبل نبود و با روی خوش سلام و احوالپرسی کرد. خسرو پاکت های خریدش رو توی یخچال جاساز کرد و رو بهم گفت:

-مرسی نهال خانم که اومدی. مهمون غریب بود، مریم دوست و پاش رو گم کرده بود؟

-شوهرش نیومده؟

-شوهر کی؟

-لاله.

-شوهرش راننده ماشین سنگینه، مدام سفره.

زمزمه وار گفتم:

-آهان.

آخرین لیوان رو خشک کردم و دستمال رو کناری گذاشتم. نیم نگاهی به لاله انداختم، طفلکی چه طور زندگی می کرد، شوهرش هیچ وقت خونه نبود حتی همیشه شب ها کنارش نمی خوابید اما من به خاطر پرکاری نویان بهش ایراد می گرفتم. به قول مامان مردها که دستگاه پول ساز ندارن باید کار کنن و جون بکنن. از نظر من کار رقیب سرسختی برای عاشقانه های زندگی زناشویی بود اما اگه مدام همه چیز عاشقانه و رمانتیک بود که زندگی جذابیتی نداشت. نگاهی به نویان کردم که خیره بهم بود. از تکنون لبه اش واژه ی دوست دارم رو فهمیدم و لبخند زدم. عیسی که شاهد این ماجرا بود با حسرتی که توی نگاهش هویدا بود به ما نگاه می کرد.

زیر قابلمه رو کم کردم و توی حیاط رفتم تا سری به نیکان بزنم.

نیکان با پنج قلوها سرگرم بازی بود. کنارش نشستم:

-خوش می گذره مامان؟

با لبخند قشنگی بهم نگاه کرد:

-آره، خیلی خونه ی قبلیتون خوشگل بوده .

نگاهی به پنج قلوها کرد:

-کاش منم مثل آرسین آبجی و داداش هم سن داشتم.

-تو که داری، نیکو رو داری.

چینی به بینی اش داد:

-اون که به درد نمی خوره، بلد نیست باهام بازی کنه.

دستی توی موهاش کشیدم:

-وقتی یه کم بزرگ تر شد یاد می گیره بعد باهم بازی می کنید .

دختری که اسمش آرام بود به سمت ما اومد و رو به نیکان گفت:

-چه مامان خوشگلی داری.

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-شما هم خوشگلی عروسک.

صدای نویان و پدرام توجهم رو جلب کرد. زیر درخت توی باغچه بودم و اون ها نمی

تونستن من رو ببین. نویان روی تخت نشست:

-چی شد اینقدر یهویی عاشقش شدی؟

-همون طوری که تو عاشق نهال شدی.

نفسی تازه کرد:

-للی همه چیز رو بهم گفته، گفته که نهال روانشناس نبوده. فقط نمی دونم چی پشت این

قضیه است که نحوه ی آشنایتون رو از همه پنهون کردی.

سرد شدم، یخ کردم و به نیکان که با چشمهای درشت و خوشگلش بهم نگاه می کرد، خیره شدم. دستم رو بی اختیار دو طرف گوشاش گذاشتم. نویان گفت:

-نهال یه مشکلی براش پیش اومد که...

سریع از جام بلند شدم و پدرام با دیدن من مات و مبهوت بهم نگاه کرد. ابرویی بالا انداختم:

-زندگی خصوصی من هیچ ربطی به کسی نداره.

پدرام سرش رو زیر انداخت و از جاش بلند شد:

-ببخشید قصد دخالت نداشتم.

پدرام از روی تخت بلند شد و توی خونه رفت. بعد از رفتنش نویان گفت:

-چرا اینطوری شدی نهال؟

-می خواستی بهش بگی نه؟

بغض کردم:

-ریختن آبروی من اینقدر برات آسونه؟

به سمتم اومد و دستش رو شونه ام گذاشت و توی چشمهام زل زد:

-قربونت برم من که بهش حقیقت رو نمی گفتم.

پر حرص غریدم:

-لیلی فضول! چقدر من بدبختم که باید همیشه از گذشته ام بترسم.

دستش رو نوازش گونه روی صورتم کشید:

-اصلا این طور نیست عزیزدلم، دیگه این حرف رو زن.

خواست بغلم کنه که به بچه ها اشاره ای کردم و دست کشید. رو بهم گفت:

-بریم تو زشته.

-اصلا دلم نمی خواد لیلی فضول رو ببینم.

مچ دستم رو گرفت و با خنده گفت:

-بیا.

نیکو توی بغل پدرام بود. پدرام باهاش با زبون بچگانه حرف می زد و نیکو با اخم بهش

نگاه می کرد. نویان رو که دید قهقهه ای زد که توجه همه رو به سمت خودش جلب کرد.

مریم گفت:

-چه عجب خندید.

دستهایش رو به سمت نویان باز کرد و نویان بغلش کرد. کنار نویان نشستم و سعی کردم

که حداقل امکان از لیلی دوری کنم. تا انتهای شب خونه ی مریم بودیم، نیکان اینقدر بازی

و شیطنت کرده بود که توی ماشین خوابش برد.

وارد خونه که شدیم صدای داد و فریاد سورن و جیغ های گیتا هر دومون رو بهت زده

کرد.

سورن فریاد زد:

-خفه شو عوضی، هر کاری من می گم می کنی.

گیتا جیغ می زد و واژه های نامفهومی رو می گفت. صدای کوبیده شدن جسمی روی زمین شنیده شد که از آخ بلند گیتا معلوم شد که سورن اون رو به زمین کوبیده و از جیغ های پی در پی و التماس هاش معلوم شد که این کتک کاری همچنان ادامه داره. رو به نویان کردم:

-نویان می کشتش.

نویان با تکون دادن دستهای سعی داشت نیکو رو بخوابونه، با خونسردی گفت:

-چی کار کنم من؟!

گیتا بین جیغ هاش نفس نفس می زد، انگار اینقدر سفت کتک می خورد که نفسش بریده می شد. گفتم:

-نویان نمی خوای یه کاری کنی؟

-چی کار کنم؟ به من چه ربطی داره؟

با اینکه از گیتا دلخور بودم ولی دلم براش می سوخت، گفتم:

-خب برو نجاتش بده.

-می خوای پاشون رو به زند گیمون باز کنی؟

سرم رو به نشونه ی نه به چپ و راست تکون دادم.

-پس نخواه برم بالا.

زمزمه وار گفتم:

-باشه.

نیم نگاهی به نیکو انداخت:

-این که نمی خوابه.

-معلومه! تو این سروصدا چه جور بخوابه. بچه ام نیکان چه جوری خوابیده.

دستی پشت سرش کشید:

-نهال بیا این رو بگیر، خوابم میاد.

نیکو رو از دستش گرفتم و روی مبل نشستم. لباسم رو بالا دادم و شیرش دادم. کم کم سروصدای گیتا و سورن هم خوابید و نیکو به خواب رفت. آروم نیکو رو توی گهواره اش خوابوندم و لباس های راحتیش رو تنش کردم. لباس خواب قرمزم رو پوشیدم و کنار نویان که به پهلوی خوابیده بود و دستهایش رو روی سینه اش قفل کرده بود، خوابیدم. به آرنجم تکیه دادم و بهش خیره شدم. دستم رو توی موهای براقش کشیدم و بوسه ای روی پیشونیش زدم. انگشتهام رو روی عضلات شونه اش حرکت دادم و توی دلم قربون صدقه ی هیکلش رفتم. ناگهان دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و توی بغلش پرت شدم. با تعجب گفتم:

-بیدار بودی؟



بوسه ای محکمی روی گونه ام زد:

-نه بیدار شدم.

ریز خندیدم و پیشونیم رو روی سینه اش کشیدم. زمزمه وار کنار گوشم گفت:

-بخواب، بسه شیطونی.

گوشم رو روی قلبش گذاشتم و ریتم آرام ضربان قلبش لالایی من شد.

با حس نوازش دستهای کوچولویی از خواب بیدار شدم. نیکان با لبخند گفت:

-سلام مامان خوش خواب.

لپش رو کشیدم:

-سلام پسر قشنگم!

کش و قوسی به بدنم دادم:

-بابا کجاست؟

دستهایش رو از هم باز کرد و شونه ای بالا انداخت:

-نمی دونم، احتمالا رفته.

با دیدن ساعت دیواری گفتم:

-بله رفته، من زیاد خوابیدم.

-نمی خوای به من صبحونه بدی؟

دستی روی موهای کم پشت خوش رنگش کشیدم:

-باشه عسل مامان، معلومه که بهت صبحونه می دم.

سفره ی صبحونه رو حاضر کردم. نیکان بهم تکیه داد:

-چایی می خوام.

-خب خودت بخور مامانم بچه که نیستی.

لقمه گرفتم و مشغول خوردن شدم که با صدای گریه ی نیکو بلند شدم.

توی گهواره اش دست و پا می زد و گریه می کرد. با دیدنم کمی آروم تر شد. توی بغل گرفتمش:

-جانم مامانی. اینجام دخترم .

توی آشپزخونه رفتم و روی صندلی مخصوصش گذاشتمش. فرنیش رو براش داغ کردم و توی کاسه ریختم.

به خاطر شکمو بودنش، غذا دادن بهش سخت نبود و با اشتها قاشق هایی رو که پر می کردم و نزدیک لبش می بردم، می خورد. نیکان ساندویچ له شده و کوچولویی رو توی سینی مقابل نیکو گذاشت:

-مامانی برات لقمه گرفتم.

-مرسی پسر مهربونم.

منتظر نگاهم کرد تا لقمه اش رو بخورم، نیکو که از خوردن دست کشید، لقمه رو با ولع خوردم:

-اومم، به به، چه خوشمزه است.

تلفن زنگ خورد. دیدن شماره ی نوین لبخندی رو روی لبم نشوند و آروم لب زدم:

-داری راه می افی آقا نوین.

گوشی رو برداشتم:

-جانم؟!!

-سلام بانو. خوبی؟

-بله.

رو به نیکان کردم:

-پسرم برام لقمه گرفته، الانم می خواد مراقب خواهرش باشه تا من به کارام برسم.

-برای باباش هم یه شام خوشمزه درست کنی.

-چشم .

کمی از بچه ها دورتر شدم و آروم گفتم:

-فکرهای دیگه ای برات دارم.

قهقهه ای زد:

-چه عالی! پس دیگه دل تو دلم نیست تا برسم خونه.

-بله، می شناسمت.

-خدا حافظ عزیز دلم.

-مراقب خودت باش، خدا حافظ.

\*\*\*

پیرهن کوتاه سفیدم که دایره های ریز مشکی زمینه اش رو پر کرده بود رو پوشیدم. موهام رو باز رها کردم و گیره ی مشکی رو گوشه ی موهام زدم. رژ لب قرمز رو روی لبام کشیدم و آرایش نه چندان غلیظی کردم. نیکان با لبخند قشنگی گفت:

-چه خوشگل کردی مامان.

-حالا انگار من هیچ وقت آرایش نمی کنم.

-چرا ولی امشب انگار خوشحال تری.

راست می گفت به خاطر تلفن نویان خوشحال بودم. به خاطر توجهی که بهم کرد، به خاطر پیشنهاد کافه اش و اینکه علت ناراحتی من براش مهم بود، خوشحال بودم. با اینکه وظیفه اش اینه که بهم توجه کنه اما خیلی از مردها به وظیفه اشون عمل نمی کنن و برام لذت بخش بود که همسر من وظیفه شناس بود. روی زمین نشستم و چشم توی چشمهای خوش رنگش دوختم:

-تو هم وقتی بزرگ شدی، مرد شدی طوری باش که خانمت همیشه خوشحال باشه.

لبخند شیطونی زد:

-من نمی خوام زن بگیرم، می خوام تا آخرش پیش تو باشم.

-نه دیگه...

با صدای قهقهه ی نیکو و بابا گفتنش سکوت کردم. نیکان گفت:

-بابا اومد.

به سمت پذیرایی دوید. تو آینه نگاه کردم و دستی روی موهام که کمی نامرتب شده بود،

کشیدم. با شنیدن صدایش سرم به سمتش چرخید:

-خوشگلی.

قری به گردنم دادم:

-می دونم.

نیکو رو توی روروکش گذاشت و رورکش رو به سمت بیرون هل داد. رو به نیکان کرد:

-من با مامان یه حرف خصوصی دارم، می شه مراقب نیکو باشی.

نیکان گفت:

-چشم بابایی.

و در اتاق رو بست. بعد از بسته شدن در با لبخند شیطونی به سمتم اومد که چند قدم عقب

رفتم.

چشمکی زد:

-خودت گفתי خواب های خوبی برام دیدی.

-گفتم. ولی نه الان.

مقابلم ایستاد و چونه ام رو توی دستش گرفت:

-من که قرار نیست کاری کنم، فقط قراره رژلبت رو خراب کنم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، کمی گردنم رو کج کردم و لبهاش با لبهام تماس پیدا کرد. عمیق و طولانی لب هام رو بوسید، هر دو به نفس نفس افتاده بودیم. دلم می خواست این حس خوب بینمون بیش تر جریان پیدا کنه. صدای نیکان بلند شد:

-مامان، نیکو.

نویان ازم دست کشید و دستی روی لبم کشید:

-لبت رو پاک کن، قرمز شده.

با لبخند مرموزی از اتاق بیرون رفت. دستمال رو برداشتم و لبم رو پاک کردم. نیکان گفت:

-مامان پس ماتیکت کو؟

نگاهی به نویان که سرگرم بازی با نیکو بود، کردم. نویان ریز خندید و شونه ای بالا انداخت. گفتم:

-خب باید غذا بخوریم. به خاطر همین پاک کردم.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

دو تا چایی ریختم و توی پذیرایی رفتم. صدای نوین که آهنگی رو برای نیکو می خوند  
فضا رو پر کرده بود:

-وقتی بهم زل می زنی

دیوونت می شم دوباره

ضربانم رو هزاره

حسم بهت ادامه داره

روی مبل خوابیده بود و نیکو روی سینه اش بود. سینی رو روی میز گذاشتم:

-یه کم پاتو جمع کن، می خوام کنارت بشینم.

به زور خودم رو روی مبل جا دادم. نشست و گفت:

-اگه گذاشتی دراز بکشم.

چند ضربه به نوک بینیش زدم:

-نمی شه.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

-خب بقیه اش رو بخون.

بوسه ی نامحسوسی روی موهام زد و صدای آرومش باز فضای خونه رو پر کرد. نیکو با لبخند قشنگی نگاهمون می کرد و با ذوق گاهی خودش رو توی بغل نوین پرت می کرد و دوباره نگاهمون می کرد. نیکان از توی اتاقش بیرون اومد و با خنده گفت:

-چه خبره کنسرت؟

نوین خیلی آروم گفت:

-ای خدا، اگه این بچه گذاشت ما چند دقیقه آروم باشیم.

سرم رو تکون دادم و با لحن شیطونی گفتم:

-دیگه بچه دار شدن این بدی ها رو هم داره.

-بچه ی فضول داشتن این بدی ها رو داره.

نیکان روی پام نشست:

-چی شده؟

دستی روی موهای کشیدم و بوسیدمش:

-هیچی، بابا داره می گه نیکان چه پسر خوبیه.

نیکان نگاهی همراه با شک و تردید به نوین کرد:

-گفتی؟!

نوین لبخندی زد و چند چروک ریز گوشه ی پیشونیش افتاد. لپ نیکان رو کشید:



-قربونت برم که اینقدر خوشگلی.

رو بهش کردم:

-الان بهتر نیست نمی ری باشگاه پیش ما هستی؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت:

-الان همه این حرف ها رو زدی که بگی من شب ها باشگاه نرم؟

لبام رو جمع کردم:

-خب دوست داری برو.

-هر شب نمی رم که اذیت بشی خوبه؟

چشمهام رو باز و بسته کردم:

-خوبه.

-غذا آماده است؟

بلند شدم:

-بله. بریم کمک کن سفره رو بچینیم.

-سفره واسه چهار نفره ها.

-تنبلی نکن.

نیکو رو روی زمین گذاشت و پشت سرم او مد. سفره رو پهن کردم:

-دیدى آخر نرفتمى ميز بخرىم.

-حالا مى خرىم.

-واسه من كه مهم نىس، اينطورى بهتره، ولى مامان جنابعالى يه بار ديگه بياد اينجا...

همون طور كه حرف مى زدم سفره رو چيدم و اون تمام مدت به كابينت تكيه داده بود و نگاهم مى كرد. رو بهش گفتم:

-واقعا خيلى كمك كردى.

لبخندى زد و شونه اى بالا انداخت:

-مهلت دادى.

با خنده گفتم:

-هيچوقت عوض نمى شى.

واقعا نويان هيچ وقت تغيير نمى كرد و نمى تونستم منكر بشم كه نويان رو همين طورى كه هست دوست دارم و حتى خودم هم نمى خوام تغيير كنه.

ساعت از دوازده گذشته بود. نيكان هنوز جلوى تلويزيون نشسته بود و كارتون موردعلاقه اش رو مى ديد و نيكو هم سرگرم عروسك كوچولوى بود كه به لطفش ديگه دست و پا نداشت. كنارش نشستم و دستهام رو به سمتش باز كردم:

-بريم بخوابيم مامانى؟!!

نگاهی بهم کرد و نگاهی به عروسکش کرد. عروسک رو گوشه ای پرت کرد. خودش رو توی بغلم انداخت:

-ماما.

سرش رو روی سینه ام گذاشتم و موهایش رو نوازش کردم:

-جانم؟ بریم دخترم رو بخوابونم.

آقا نیکان شماهم دستگاه رو خاموش کن، بخواب.

با ناله گفت:

-نه.

همون طور که توی اتاق می رفتم رو به نوین کردم:

-نوین ببر بخوابونش.

-حالا بذار آخرش رو ببینیم.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-از کی تا حالا برنامه کودک می بینی؟

-غرنزن بانو.

توی اتاق رفتم. نیکو رو روی بالشتی روی پام گذاشتم و تکونش دادم تا خوابش ببره. ولی به جای اینکه اون بخوابه، خواب توی چشمهای خودم نشسته بود. سرم رو به تاج تخت

تکیه دادم و کم کم چشمهام گرم شد و به خواب رفتم. با حس دستهای کسی که از جام بلندم کرد، لای چشمهام رو باز کردم. نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-بخواب خانمم.

با احتیاط من رو روی تخت خواباند و بوسه ای گوشه ی لبم زد. گفتم:

-بچه ها خوابیدن؟

-آره عزیزم، بخواب.

سرم رو روی سینه ی پهنش گذاشتم. بوی خوش عطر تنش رو به داخل ریه هام فرستادم و دوباره به خواب رفتم.

\*\*\*

شماره اش رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم. بعد از چند بوق جواب داد:

-جانم؟!

-نویان کلاس تموم شد، بیا دیگه.

-باشه عزیزم، میام.

نگاهی به اطرافم کردم:

-این اطراف یه پارک هست، می رم اونجا تو هم بیا.

-باشه نهالم.

گوشی رو قطع کردم و به سمت پارک رفتم. روی نیمکتی نشستم. خیره به بچه هایی شدم که در حال بازی بودن. مادر یکی از بچه ها کنارم نشست. نفسی تازه کرد:

-نمی دونی بچه چه پدری از آدم درمی آره.

یاد نیکان شیطان خودم افتادم و لبخند زدم:

-می دونم.

زن با چشمهای درشت شده از تعجب گفت:

-یعنی بچه داری؟

-دو تا.

دستش رو روی گونه اش گذاشت:

-اصلا بهت نمیاد. زود ازدواج کردی؟

-خیلی هم زود ازدواج نکردم، بیست و یک سالم بود.

-آهان، پس ریز نقشی.

-آره.

-خوش به حالت هم خوشگلی، هم اندامت قشنگه. حتما شوهرت خیلی دوست داره.

با صدای نوین سرم به سمتش چرخید:

-بله که دوستش دارم.

بالای سرم ایستاده بود. گفتم:

-تو کی اومدی؟

-چند دقیقه پیش.

زن از جاش بلند شد و رو بهم گفت:

-خوشحال شدم از آشنایتون، من برم پیش بچه ام.

لبخندی زدم:

-منم خوشحال شدم. خدانگهدار.

-خداحافظ.

بعد از رفتن زن نوین کنارم نشست و اون هم مثل من به بچه ها خیره شد.

همون طور که خیره به بچه ها بودم، لب باز کردم:

-چقدر بچه ها پارک رو دوست دارن، باید وقتایی که تو نیستی نیکان و نیکو رو بیارم پارک.

با اخم گفت:

-نه.

-چرا؟

-نمی خوام اینجور جاها تنها بیای. این که یه خانم بود ندیدی چطور محو تو شده بود.

با عشوه گفتم:

-یه جوری می گی انگار من زیبای خفته ام.

با جدیت نگاهم کرد:

-از اون هم قشنگ تری!

ته دلم از شنیدن این حرف ولوله ای به پای شد. زن ها حتی اگه پنجاه سالشون هم که بشه باز با شنیدن جمله ی عاشقونه ای از زبون شوهرشون گونه هاشون رنگ می گیره و دست و پاشون رو گم می کنن. دستش رو به زانوش تکیه داد:

-پاشو بریم.

-حالا اتفاقی می افته یه دو دقیقه اینجا بشینیم؟

نگاهی به ساعتش کرد:

-چشم، دو دقیقه تایم می گیرم.

به حالت قهر سرم رو به سمت دیگه ای برگردوندم:

-نمی خوام.

-حالا بهش گفتم خوشگل خودش رو لوس کرد. کارخونه کلی کار سرم ریخته.

-خب بریم کار داری.

از جام بلند شدم:

-بریم دیگه.

-حالا بشینیم دو دقیقه ات تموم بشه.

دستش رو گرفتم و کشیدم:

-بریم.

قهقهه ای زد و پشت سرم راه افتاد:

-از دست تو زن غرغرو.

توی ماشین نشستیم. گفت:

-راستش رو بگو چند بار خاموش کردی موقع روشن کردن ماشین؟

-به خودم مربوطه، می خوام مسخره کنی؟

-خب بگو حالا.

-دو بار.

-نه، خوبه. واسه بار اول عالیه. بینم می تونی همون بار اول که امتحان می دی گواهینامه رو

صاحب بشی.

ابرویی بالا انداختم:

-بله که می تونم. آخه من از پس سخت ترین کارها هم برمیانم.

-چه کاری؟



-ساختن با نوین رادمان.

دستی پشت گردنش کشید و اخمی مصنوعی کرد:

-آهان، بله.

نیم نگاهی بهش انداختم:

-شوخی کردم.

با خنده گفت:

-می دونم.

وارد کوچه که شدیم، صدای جیغ زنی همه ی کوچه رو برداشته بود. هر چی نزدیک تر می شدیم صدا بیش تر می شد. با تعجب رو به نوین کردم:

-خونه ی ماست؟

نوین دستگیره رو عقب کشید:

-صداش آشناست.

سریع از ماشین پیاده شد و زنگ خونه ی مریم رو فشرد. پشت سرش پیاده شدم و مات و مبهوت به نوین نگاه می کردم. دلیل آشفتگیش رو نمی فهمیدم.

لیلی در رو باز کرد. چهره اش از شدت ترس به رنگ گچ شده بود. نوین لیلی رو کنار زد و وارد خونه شد. زنی که بسیار شبیه گیتا بود به سمت نوین حمله ور شد:

-همش تقصیر تو بود، تو پای این پسر رو به زندگی دختر من باز کردی.

با دیدن سورن و گیتا که دستش رو گچ گرفته بودن و روی صورتش جای زخم بود، از شدت تعجب چشمهام درشت شد. زن با انگشتش ضربه ای توی سینه نویان زد:

-خیالتون راحت شد. دخترم بدبخت شد، خودمم که فرستادید شهرستان .

نویان به حالت تمسخر گفت:

-یه جوری می گی شهرستان فرستادیمت، انگار باید جزایر هاوایی زندگی می کردی، زادگاهت همون جاست.

-اگه عیسی بهم نگفته بود، دخترم تو چه وضعیه من از کجا می دونستم.

-به من چه مربوطه .

مامان گیتا دستهایش رو روی کمرش گذاشت و با قلدری گفت:

-مثل اینکه دوست تو بوده.

-این به جد آبادش خندید دوست من بوده، من بیست دفعه به گیتا گفتم این منفگیه.

سورن که تا اون لحظه ساکت بود و به دیوار تکیه داده بود. تکونی به خودش داد و چند قدم به نویان نزدیک شد:

-منفگی خودتی و بابای کلاهبرداری. همچین می گی دوست من نبوده انگار خیلی آدمی، شما اگه پولم نداشتید، هیچی نبودید. بابات که گوشه زندونه...

اشاره ای به عیسی کرد:

-آبجیتم که دیوونه است.

عیسی که روی پله نشسته بود، گفت:

-خفه شو حرف دهن تو بفهم. دیوونه تویی که زدی دخترخاله منو به این روز درآوردی.

نویان پر حرص به سمت سورن رفت:

-نه بذار بگه. عقده ایه عیسی جان بذار خودش رو خالی کنه. یه عمره چشمش دنبال اموال ما هست هیچ تعلقی هم بهش نداره.

سرش رو بالا و پایین کرد:

-چرا دارم، من داماد رادمان بزرگم.

نویان دستی روی شونه اش زد:

-تا وقتی من و بابام و عموهام هستیم، چیزی به گیتا نمی رسه که تو صاحب بشی.

سورن توی چشمهای نویان خیره شد:

-به زودی بیچاره خواهی شد، تک نوه ی پسر خاندان رادمان .

-در حد تهدید کردن نیستی.

-خیلی چیزها داری که باید برای داشتنشون بجنگی.

-دور و بر خانواده ی من بچرخ دیودمانت رو به باد می دم.

سورن پوزخندی زد:

-تهدید نکن، می ترسم.

نگاه هیزش رو روی من انداخت:

-نهال خانمم ماشاالله...

نویان خنده ی عصبی کرد و دستی گوشه ی لبش کشید. چشمهایش رو که از شدت خشم ازش خون می چکید روی سورن انداخت. یکدفعه دستش بالا اومد و سیلی توی صورت سورن زد. فرصتی برای دفاع به سورن نداد. سرش رو توی دستش گرفت و محکم به درخت کوبید. لگد محکمی بهش زد و اون رو روی زمین انداخت. همه در تلاش بودن که جلوش رو بگیرن ولی بی فایده بود. گیتا گریه می کرد و مدام می گفت:

-کشتیش.

نیکان از شدت ترس بهم چسبیده بود. گفتم:

-نویان بسه، بسه عزیزم.

نیکو توی بغل لیلی به حق افتاده بود. ولی هیچ کس حریفش نبود، شبیه شیری درنده بود که رم کرده بود.

با فرود گیتا روی زمین و بسته شدن چشمهایش صدای جیغ همه بلند شد و نویان از زدن دست کشید و نگاهش به سمت گیتا رفت. لیلی نیکو رو به دستم داد و دوان دوان به سمت خونه اش رفت. نیکو رو که بی قراری می کرد، تکون می دادم تا کمی آروم بشه ولی بی فایده بود. مادر گیتا، گیتا رو توی بغل گرفت و سیلی های محکمی رو توی صورتش می زد:

-گیتا.

سورن دستش رو به تنه ی درخت توی باغچه گرفت و بلند شد. دست مامان گیتا رو پس زد:

-زنن تو گوشش، فشارش افتاده حتما.

لیلی در حالی که تلفنی توی دستش بود، به سمتمون اومد:

-ببریمش خونه، زنگ زد به نامزدم بیاد.

سورن عصبی گفت:

-نامزد تو قراره چی کار کنه؟

-نامزدم پزشکه.

سورن گیتا رو از جا بلند کرد و به سمت خونه برد. همه پشت سر سورن رفتن و حیاط خلوت شد. کنار نویان رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-چرا یهوایی اینطوری شدی؟

دستش رو توی موهاش فرو برد:

-ندیدی چطوری نگاهت کرد؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم:

-دیدم.

نیکان گفت:

-بابا من خیلی ترسیدم. نیکو هم ترسید.

نیکو رو که چشمهایش از شدت گریه سرخ شده بود، از دستم گرفت و دستی روی موهایش کشید:

-ببخشید دختر قشنگم.

رو به نیکان کرد:

-تو هم نباید می ترسیدی، مردها که نمی ترسن.

نیکان لباس رو جمع کرد:

-آره، راست می گی، حواسم نبود.

رو به نوین کردم:

-من برم تو بینم چه خبره. مراقب بچه ها باش.

-باشه. فقط یه متری سورن هم نمی ری.

-چشم.

گیتا توی بغل سورن بود و مریم به زور آب قندی رو بهش می خوراند. کم کم لای چشمهایش باز شد و بابی حالی گفت:

-سورن.

-جانم، اینجام.

مامان گیتا پر حرص گفت:

-زده دستتو شکسته، هنوز می گی سورن.

گیتا آروم لب زد:

-خوبی؟

-آره عزیزم خوبم.

-بریم خونه.

عیسی سریع گفت:

-کجا خونه؟ نیومده بودم سراغت که مرده بودی.

سورن بهش توپید:

-به تو ربطی نداره.

عیسی دستش رو به معنی برو بابا توی هوا پرت کرد و از خونه بیرون رفت.

گیتا گفت:

-اگه تو دیشب منو ول نمی کردی با اون حال بدم بری، من زنگ نمی زدم به عیسی که به مامانم بگه.

-حالا بهتره در موردش حرف نزنیم.

مامان گیتا گفت:

-بله بهتره نگه چه بلاهایی سرش می آری.

گیتا دستش رو زیر دلش گرفت و چشمهایش رو روی هم فشرد:

-مامان بس کن.

باورش برام سخت بود، گیتا دختر سرتق و سرکشی که من دیده بودم، تبدیل به زنی آرام و سرخورده شده بود و این ها همه به خاطر عشق بود. چند ضربه به در خورد. مریم بلند گفت:

-بفرمایید.

پدرام و نویان وارد خونه شدن. سورن و گیتا با دیدن پدرام بهت زده شدن. سورن گفت:

-نمی دونستم نامزد کردی.

-منم از نویان شنیدم که تو ازدواج کردی.

بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه کنار گیتا نشست و دستگاه فشار سنجش رو بیرون آورد:

-دست و صورتت چی شده گیتا؟

گیتا آرام گفت:

-از پله افتادم.

فشارش رو گرفت و دستش توی کیفش رفت و سرمی بیرون آورد:



-می دونستم سرم لازمی، آوردم. می خوامی بریم اتاق بخواب که راحت تر باشی.

مریم گفت:

-البته اتاقمون خیلی کوچیکه.

پدرام با خنده گفت:

-مشکلی نداره، جای دو نفر که می شه.

-بله می شه.

گیتا با کمک سورن بلند شد و به سمت اتاق رفت و مامان گیتا هم پشت سرشون رفت.

نویان آروم کنار گوشم گفت:

-بریم بیرون کارت دارم.

-بریم.

توی حیاط رفتیم. عیسی روی پله ای نشسته بود و سیگار می کشید و نیکان باهاش حرف

می زد. گفتم:

-چی می گی؟

-بریم خونه.

-نمی تونم مریم رو تو این شرایط تنها بذارم. همه ی اینا سر زده اومدن خونشون.

نویان دستی روی ته ریشش کشید:

-من نمی تونم اینجا بمونم.

-باشه تو برو.

-آخه سورن.

-نمی مونی که، سرم گیتا تموم بشه حتما می رن.

نیکو رو که توی بغلش کمی آروم تر شده بود، به دستم داد. دستش رو روی دستم گذاشت:

-باشه، پس مراقب خودت باش.

چشمهام رو به نشونه ی اطمینان روی هم فشردم:

-هستم.

رو به عیسی کرد:

-خدا حافظ عیسی جان.

-خدا حافظ.

به سمت نیکان رفتم و دستی روی سرش کشیدم:

-عمو رو اذیت نکن.

عیسی گفت:

-نه کاری نداره.

-مامان بهش می گم سیگار نکش، ضرر داره. مریض می شی.

عیسی لبخندی روی لبش نشست:

-بله به فکر سلامتی منه.

نیکان دستش رو روی چونه اش گذاشت:

-تازه می خوام نصیحتش هم بکنم .

عیسی قهقهه ای زد و رو به نیکان گفت:

-چه نصیحتی؟

-برو زن بگیر، بچه دار شو. آخه دیگه بزرگ شدی.

چهره ی عیسی درهم رفت و آهی کشید. حتما به بچه ای فکر می کرد که حاصل ازدواج اون و نورا بود. گفتم:

-نیکان مامان کافیه دیگه.

دستم رو به سمتش دراز کردم:

-بیا بریم.

نگاهی به عیسی کرد:

-حرف بدی زدم؟

عیسی دستش رو لای موهاش کشید:

-نه، حرف بدی نزدی.

-بیا مامان، عمو می گه حرف بدی نزدم.

-خب باشه، بیا بریم تو.

لبه‌اش رو جمع کرد:

-نمی خوام .

-بذار بشینه پیشم نهال، اذیتش نکن.

-باشه. پس سر عمو رو درد نیار، کم تر حرف بزن.

-چشم.

خواستم وارد خونه شد که با صدای گیتا و سورن که از پنجره ی باز اتاق شنیده می شد، ایستادم.

گیتا با بغض گفت:

-بهم گفتمی همه ی اموال رو از چنگ خانواده ی پدریم درمی آری و با هم می ریم.

-من دروغ گفتم که تو بهم بله بگی. من به اموالت احتیاجی ندارم فقط می خوام زمین خوردن کمیل و نویمان رو بینم همین.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ترس همه ی وجودم رو گرفت .

-من تو رو دوست دارم، بهت بله می گفتم تو هر شرایطی الانم ازت می خوام هر جا بری  
من رو با خودت ببری.

-نقشه ای که من توی سرم دارم، بعد از عملی شدنش باید فرار کنم.

-اصلاً بی خیال انتقام شو. بیا با هم آروم زندگیمون رو کنیم.

-نمی شه گیتا. آروم نمی شم.

-بریم پیش اون روانپزشکه که گفتم.

داد زد:

-من دیوونه نیستم. تو مخت فرو کن.

-باشه، آروم باش.

پاهام سست شد و همه ی وجودم رو ترس گرفت. چه نقشه ای برای نویان من داشت.

حس می کردم دستهام تحمل وزن نیکو رو نداره. با صدای ضعیفی گفتم:

-عیسی.

عیسی به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

-چرا رنگت پریده؟

نیکو رو به دستش دادم:

-نیکو رو بگیر. نمی تونم نگهش دارم.

توی بغل گرفتش و نگران به دست های لرزانم نگاه کرد. هیچ چیزی بدتر از این نبود که احساس کنی خطری عشقت رو تهدید می کنه. عیسی گفت:

-چی شده؟

نیکان گفت:

-وای مامان چی شد باز؟

آروم لب زدم:

-دلم می خواد خفش کنم.

عیسی گفت:

-کی رو؟

-سورن.

-می خوای بریم؟ اگه حالت خوب نیست یه کم بریم بیرون.

-می خوام برم پیش نویان.

-باشه می برمت.

به نیکان گفتم کیفم رو بیاره. حتی حوصله ی خداحافظی کردن با مریم رو نداشتم. از خونه بیرون رفتم و عیسی پشت سرم اومد. توی ماشین نشستم و نفسم رو پوف مانند بیرون دادم. نیکو غر ریزی زد و دستش رو توی سینه ام کوبید:

-به.

دستش رو پس زدم و شیشه شیرش رو از توی کیفم بیرون آوردم:

-بیا.

با دستهای توپولوش شیشه رو گرفت و خورد. عیسی با لبخند نگاهش کرد و لپش رو بوسید:

-دختر خوشگل.

نقی زد و شیشه اش رو محکم تر گرفت. عیسی گفت:

-واسه ی خودته شکمو، من ازت نمی گیرم.

-بریم عیسی.

-الان نویان خونه است؟

-نمی دونم.

-چی شد یهویی؟

-هیچی. یه چیزهایی شنیدم که حالم رو بد کرد.

-چی؟

-مهم نیست.

دنده رو به سمت جلو فرستاد و حرکت کرد. سرعتش رو کمی بیش تر کرد تا قبل از قرمز شدن چراغ عبور کنه. گفتم:

-حوصله ی چراغ قرمز نداری؟

-از مکث بزارم.

-همیشه یا موقع رانندگی؟

-همیشه. وقتی دلیل زندگیم پیشم نیست، بهتره همه چی زودتر بگذره. بعضی وقتا دیدی دو ساعت زل می زنی به ساعت ولی فقط یه دقیقه گذشته من این مکث ها رو دوست ندارم. من از دیدن یه فیلم طنز دو ساعته لذت نمی برم چون همش فکر می کنم اگه نورا کنارم بود، چقدر باهم می خندیدیم. از نشستن توی کافه، پارک، دورهمی از هیچی لذت نمی برم.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشی رو روی اسپیکر گذاشت:

-جانم مامان؟!

-سلام پسرم. خوبی؟

-خوبم.

-کی میای یه سر به ما بزنی؟

-خاله رو برمی گردونم یه چند روز می مونم.



-قربون چشمهای خوشگلت برم دلم برات تنگ شده. مادر نمی دونی که دختر داداش زن داییت اومده یه چند روز اینجا، مثل پنجه ی آفتابه. دانشجوئه تعطیلات اومده اینجا.

عیسی پوفی کرد:

-من قصد ازدواج ندارم.

با لحن تندی گفت:

-غلط کردی، یعنی چی؟ چند ساله خودت رو اسیر این دختره کردی .

-قطع می کنم.

-برو بابا، خلاق هر چه لایق. اصلا نمی خواد زن بگیری، بترش. گیتا چه کرد؟

-هیچی بابا. اون که دوباره می خواد با پسره زندگی کنه .

جیغی زد که صداش توی ماشین پخش شد:

-غلط کرده.

چشمهام درشت شد و با تعجب به گوشی نگاه کردم. نیکان ریز خندید و عیسی نیمچه لبخندی زد. پر حرص گفت:

-دختره ی گیس بریده، من جای خاله ات بودم می گرفتم دونه دونه موهاش رو می کندم.

-باشه مادرم، حرص نخور برات ضرر داره، خداحافظ.

-خداحافظ. مراقب خودت باش. گوش گیتا رو هم بیچون از این پسره طلاق بگیره .

-باشه باهاش حرف می زنم.

-خدا حافظ.

سری تکون داد:

-از دست مامان من.

آروم گفتم:

-مادر نعمته.

-آره.

جلوی در خونه پیاده شدیم. تعارفی به عیسی زدم:

-بفرما بالا.

-ممنون. به سلامت.

نیکان گفت:

-مرسی عمو جونی.

-خواهش می کنم پسر قشنگ.

نیکان بوسی توی هوا پرت کرد. عیسی دستهای رو به علامت خدا حافظی تکون داد و رفت.

وارد خونه که شدم خبری از نویان نبود. رو به نیکو گفتم:

-یعنی بابایی کجاست؟

نیکان گفت:

-شاید خوابه.

بلند گفتم:

-نویان.

نیکان گفت:

-شاید توی اتاق خوابیده.

توی اتاق رفتم و جای خالیش اعصابم رو خراب تر کرد. نمی دونم چرا اینقدر دلم نویان رو می خواست. نیکو رو روی تخت خوابوندم و لبه ی تخت نشستم. گوشیم رو از توی کیفم درآوردم و شماره ی نویان رو گرفتم. بارها و بارها شماره رو گرفتم ولی جز صدای ضبط شده ای که در دسترس نبودنش رو اعلام می کرد، صدایی شنیده نمی شد. من اون رو می خواستم و اون در دسترس نبود. من نگران حالش بودم و اون این رو نمی فهمید. آروم لب زدم:

-اگه می فهمید که گوشیش در دسترس بود.

نیکان با چشمهای درشت شده گفت:

-با خودت حرف می زنی مامان؟

همه ی حرصم رو سر نیکان خالی کردم:

-نه با خودم حرف نمی زنم، توام مثل بابات منتظری که آدم رو مسخره کنی.

لبه‌اش رو جمع کرد:

-چی شده مامان؟

پوفی کردم:

-برو نیکان حوصله ندارم.

سری تکون داد و مظلومانه رفت. نیکو دستش رو به زانوم گرفت و سعی کرد بلند بشه.

بغلش کردم و بابی حوصلگی گفتم:

-مامان اذیتم رو نکن. باشه؟

خنده‌ی نمکینی زد:

-ماما.

دستم رو روی صورتش کشیدم و لبخندی زورکی زدم:

-بخواب مامانی.

با نوازش دستهام روی صورتش و مکیدن سینه ام کم کم چشمه‌اش بسته شد و به خواب

رفت. توی گهواره اش خوابوندمش. برای بار چندم شماره‌ی نویان رو گرفتم اما دریغ از

یک پاسخ. لباس هام رو عوض کردم و موهام رو پشتم بستم. سعی کردم بی تفاوت باشم.

نیکان جلوی تلویزیون نشسته بود، گفتم:

-آقا نیکان چرا لباسات رو عوض نکردی؟

-قهرم.

حوصله ی اینکه با نیکان حرف بزنم و از دلش دریارم رو نداشتم. دو تا تخم مرغ توی روغن شکستم و گفتم:

-بیا نیمرو بخور.

-نمی خورم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-به اندازه ی کافی از دست بابات که معلوم نیست کجا رفته اعصابم خورد هست. تو بدترش نکن. اینقدر روی مغز من راه نرید.

آروم گفت:

-مامان.

چشم ازش گرفتم و تند تند سفره رو چیدم، خودم می دونستم بچه ام تقصیری نداره ولی همیشه وقتی از نوین عصبی می شدم، حرصم رو سر نیکان خالی می کردم .

-بیا غذات رو بخور.

چند لحظه بعد، سر سفره نشست. نگاهی به نیمروی توی بشقاب کرد، می دونستم از نیمرو بدش میاد ولی احساس می کردم به اندازه ای عصبی هستم که می ترسه بگه نمی خورم تا ذره ی آخر توی بشقابش رو خورد و از جاش بلند شد:

-مرسی مامان.

-خواهش می کنم.

با صدای سورن که اسم گیتا رو صدا می زد، ناخواسته هینی کشیدم. حتی صداش هم  
رعشه به تنم می انداخت، نیکان گفت:

-چی شد مامان؟

سریع به سمت در دویدم و در رو از پشت قفل کردم یاد نگاه هیزش لرزه به همه ی  
وجودم می انداخت. نیکان گفت:

-مامان از چی ترسیدی؟

روی زمین نشستم. دستهام رو دو طرف بدنش گذاشتم:

-هیچی مامان. نیکان تو باید بهم یه قولی بدی.

-چی؟

-هر وقت من توی حمام بودم، یا کاری داشتم در رو روی کسی باز نکنی.

-باشه .

-الان برو توی اتاق بخواب تا منم بخوابم، خیلی خسته ام.

-باشه.

همچنان ایستاده بود و بهم خیره بود. گفتم:

-برو دیگه.

-تو چرا ناراحتی؟

-هیچی چون بابا گوشیش رو جواب نمی ده نگرانم.

دستش رو آروم روی صورتم کشید:

-نگران نباش. اومد دعواش می کنیم.

لبخندی زدم:

-نه خیر باید با بابا مودب حرف بزنی، شب به خیر برو بخواب.

-تو هم می خوابی.

-آره.

-الان برو تا منم برم.

ناچارا برق ها رو خاموش کردم و توی اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و شماره ی نوین رو گرفتم اما بازهم خبری نشد. سرم رو توی بالشت فرو کردم و از شدت نگرانی گریه کردم. نمی دونستم باید چی کار کنم، دلشوره من رو برای خودش کرده بود و کاری جز اشک ریختن بلد نبودم.

چاه عمیقی وسط کویر بود که از درونش آتشی شعله ور می شد. سورن بالای چاه ایستاده بود و می خندید. کسی انگار نوین رو از جاش بلند کرد تا توی چاه بندازه. چاه هر لحظه شعله ورتر می شد و نوین روی هوا معلق بود. مدام اسمم رو صدا می کرد و ازم کمک می خواست. ولی من فقط نگاهش می کردم. فریاد زدم:

-نه، نه.

سورن قهقهه می زد. فریاد زدم:

-نویان.

با صدای آرومش از خواب بیدار شدم:

-نهال جان، عزیزم خواب دیدی.

چشم که باز کردم توی بغلش بودم. با ناله گفتم:

-می ترسم نویان.

-از چی زندگیم؟

-نویان...

دستش رو نوازش گونه روی کمرم کشید:

-آروم باش عزیزم.

-می ترسم.

-نگران نباش نمی دارم کسی آسیبی بهت برسونه.

با گریه گفتم:

-نمی خواد مراقبم باشی، مراقب خودت باش.

با خنده گفت:



-باشه نهالم. باشه خانم قشنگم. بخواب.

-نمی تونم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد توی چشمه‌هاش نگاه کنم:

-چه خوابی دیدی؟

-خواب بد، خیلی بد.

موهام رو که پریشون توی صورتم ریخته بود، کنار زد:

-بهش فکر نکن. بخواب.

روی تخت خوابیدم، کنارم خوابید و پتو رو روی هردومون کشید. دلم می خواست ازش  
پیرسم کجا بوده ولی ترجیح دادم حرفی نزنم و از آرامش وجودش لذت ببرم. نور کم  
رنگی از پشت پنجره برای خوابم مزاحمت ایجاد کرده بود. خمیازه ای کشیدم و کش و  
قوسی به بدنم دادم .

با تکون من، نوین از جا پرید:

-چی شده؟

با خنده گفتم:

-هیچی عزیزم. صبح شده.

با لبخند نگاهی بهم کرد:

-دیشب چرا شبیه عین بچه کوچولوها ترسیده بودی؟

لبام رو جمع کردم:

-دوست نداری بترسم؟

-چرا خیلی خوردنی شده بودی.

چشمهام درشت شد و نیم خیز شدم:

-بلند شم برم که الان بوی خطر رو حس می کنم.

دستش رو جلو آورد تا بگیرم ولی سریع از روی تخت پایین پریدم و پا به فرار گذاشتم.

پشت سرم دوید و چند قدم مونده تا رسیدن به آشپزخونه من رو توی بغلش گرفت. جیغی

زدم که دستش رو جلوی دهنم گرفت:

-هیس، بچه ها خوابن.

-پس اذیتم نکن .

گاز آرومی از گردنم گرفت:

-می کنم.

لبام رو جمع کردم و دستم رو روی گردنم گذاشتم:

-خیلی بدی.

روی گونه ام رو بوسید:

-تا من می رم حمام، خانمم یه صبحونه ی خوشمزه برام درست می کنه. باشه؟  
-باشه.

تکونی بهم داد:

-اینطوری نگو باشه. بگو چشم آقاایم.

-چشم آقاایم.

بازهم ازش نپرسیدم که دیشب چرا تلفنش رو جواب نمی داده و کجا بوده یه جورایی بی نهایت عاشق و قتهایی بودم که می خندید و نمی خواستم حالش رو خراب کنم. سفره ی صبحونه رو چیدم و چند لحظه بعد در حالی که حوله رو دور گردنش پیچیده بود، سر سفره نشست و گفت:

-به به، چه کردی.

-نوش جان.

فنجون چای رو مقابلش گذاشتم و کنارش نشستم. نوین گفت:

-دیشب خیلی اعصابم بهم ریخت به خاطر کار سورن. یعنی یهوایی ترسیدم.

آروم گفتم:

-منم ترسیدم.

-از خونه ی خسرو که بیرون اومدم، رفتم خونه کیانوش. کلی باهم حرف زدیم. عقیده ی کیانوش این بود که نباید سورن رو جدی بگیرم چون اگه می خواست کاری کنه تا حالا کرده بود.

بیش تر که فکر کردم دیدم راست می گه سورن یه آدم روان پریشه که فقط حرف می زنه. اصلا نمی دونم چرا یهویی اینقدر سورن برام مهم شد. خودم هم از اینکه به اون اهمیت دادم پشیمون شدم.

جرعه ای از چاییش نوشید:

-توام نترس چیزی نمی شه.

آروم گفتم:

-ولی من نمی تونم مثل تو فکر کنم.

چشمکی زد:

-چرا فکر کن، الکی هم نگران نباش. ندیدی چطور زدمش؟ چه زهر چشمی ازش گرفتم؟

آروم لب زدم:

-دیدم ولی...

-ولی نداره. اون از ما می ترسه فقط هارت و پورت می کنه. دیگه هم قرار نیست به خاطرش زندگیمون رو خراب کنیم.

با تردید توی چشمهایش زل زدم:

-مطمئنی؟

-آره.

تاییدش اینقدر آروم بود که انگار خودش هم باور نداشت و فقط برای آروم کردن خودش اینطور حرف می زد.

\*\*\*

از آموزشگاه که بیرون اومدم نویان رو جلوی در دیدم. به ماشینش تکیه داده بود و سرش توی گوشیش بود. آروم طوری که متوجه نشه به پشت سرش رفتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-چی کار می کنی؟

از جا پرید و با لحن توبیخانه ای گفت:

-نهال، خل شدی؟

ریز خندیدم:

-شوخی کردم.

به ماشین اشاره کرد:

-بشین.

از اون روز نحس تا به امروز همیشه زود دنبالم می اومد و موقع رفتن از خونه بهم تاکید می کرد در رو قفل کنم، معلوم بود که به خاطر حضور سورن احتیاط می کنه و بیش تر مراقب منه اما برای آرامش من منکر این موضوع می شد. به سمت در راننده رفتم. گفت:

-بیا این طرف بشین، هنوز جوجه ای.

-ببخشید امروز جلسه ی آخرم بود. جوجه نیستم.

-زوده برات، خیابون شلوغه برو اون طرف بشین.

با چشمهای ریز شده گفتم:

-نگران ماشین خوشگلتی؟

-نه، نگران جونمم.

پشت چشمی نازک کردم:

-لوس.

سوار ماشین شدیم. جلوی در خونه ی پدرش پارک کرد. با تعجب گفتم:

-چرا اینجا؟

-مامان دلش واسه بچه ها تنگ شده بود. اشکالی داره؟

لبخندی زدم:

-نه عزیزم، چه اشکالی؟

از ماشین پیاده شد و یه ربع بعد دوباره به همراه بچه ها برگشت. نیکان با اخم توی ماشین نشست و دستهایش رو توی سینه اش جمع کرد. نیکو رو بوسیدم و گل سر جدیدی که روی سرش زده بودن و احتمالا کار پوران بود رو لمس کردم:

-چی شده پسرم؟

-می خواستم شب با پوران جون برم شهربازی.

نویان گفت:

-بچه فقط پدر و مادرش می ره بیرون.

-نمی خوام.

گفتم:

-حالا ماما اشکالی نداره یه روزی باهم می ریم.

-ن...م...ی...خ...و...ا...م.

رو به نویان کردم:

-اصلا الان ببریم پسرمون رو. ببریم؟

-مهمون داریم.

با چشمهای درشت شده گفتم:

-کی؟

-لیلی و پدرام.

-الان گفتن میان؟

-نه دیشب.

پر حرص گفتم:

-الان به من می گوی؟

با خونسردی گفت:

-یادم رفت.

پر حرص غریدم:

-واقعا که!

-خونه که مرتبه، میوه و شیرینی ام تو یخچال هست. شام اگه موندن که یه چیزی می خرم.

چرا رو ترش می کنی؟

-به هر حال می گفتم بهتر بود.

با خنده گفت:

-اینه هنوز عقد نکردن باهم مهمونی می رن.

پوزخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

نیکان با همون قیافه ی اخم آلود و عصبی توی آسانسور ایستاد. لپش رو کشیدم:



-وای اخمهاش رو.

دستم رو پس زد:

-شما به مهموناتون می رسیدید، چرا من رو آوردید خونه؟

نویان گفت:

-یعنی تو نمی خواستی عمو پدرام رو ببینی؟

شونه ای بالا انداخت:

-نه.

-باشه، بهش می گم.

با اخم به نویان نگاه کرد:

-بگو.

در آسانسور باز شد و خارج شدیم.

روی مبل لباس های نویان ریخته بود. لباس هاش رو برداشتم:

-کی اومدی خونه؟

-یه ساعت پیش.

همون طور که به سمت اتاق می رفتم، گفتم:

-وقتی می دونی مهمون داریم نباید خودت لباسات رو جمع کنی.

روی مبل خودش رو رها کرد:

-ببخشید. نیکو رو بده من اگه کار داری.

-باید لباس بهش بپوشونم.

نیکو رو روی تخت خوابوندم و لباس های نوین رو توی کمد گذاشتم. تاپ قرمز و شلوارک مشکی نیکو رو از توی کمد برداشتم و تنش کردم. تن سفید تپلش توی اون لباس خودنمایی می کرد، بوسه ای روی گونه اش زدم:

-قربونت برم تو پولوی من.

نوین وارد اتاق شد و با دیدن نیکو گفت:

-وای بابایی، چه خوشگلی تو!

روی تخت نشست و نیکو رو بغل کرد. محکم فشردش و گاز آرومی از بازوش گرفت که نیکو جیغ زد. بهش توپیدم:

-نوین بچه است.

-می دونم بچه است ولی می خوام بخولمش.

به سمت نیکو خم شد و ادای هیالوها رو درآورد که نیکو قهقهه زد و دستاش رو روی صورت نوین زد. از روی تخت بلند شدم، سارافون و شلوارم رو پوشیدم و شال همرنگ شلوارم رو روی تخت انداختم. نوین پیرهنش رو از تنش درآورد:

-منم برم یه دوش بگیرم.

-نیکانم بیر.

چینی به پیشونیش داد:

-نه.

-چرا می بری.

داد زدم:

-نیکان.

نیکان در حالی که تفنگش توی دستش بود، توی اتاق اومد:

-بله؟

-با بابا برو حموم.

نگاهی به نوین کرد و اخم کرد:

-نمی رم.

چشمهام رو روی هم فشردم و از فرط عصبانیت غریدم:

-چرا می ری، زود.

-نمی خوام.

با اخم گفتم:

-یعنی چی؟ لوس. الان مهمون ها می رسن نه لباس عوض کردی نه هیچی.

نویان با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-بریم، مامان هاپو شده.

با اخم ساختگی گفتم:

-هاپو خودتی.

رو به نیکان گفتم:

-سریع.

ناچارا لباسهایش رو از تنش درآورد و به سمت حمام رفت.

نیکو رو توی روروکش گذاشتم:

-قربونت برم همین جا بشین تا من به کارام برسم.

شیرینی و میوه رو توی ظرف چیدم. صدای دعوی نیکان و نویان از توی حمام شنیده می

شد. محال بود که نیکان و نویان توی حمام باهم بحث نکنن. با خنده سری تکیون دادم:

-آقا نویان شما کی قراره بزرگ بشی.

صدای زنگ بلند شد. توی اتاق رفتم و شالم رو روی سرم انداختم. نیکو رو توی بغل

گرفتم و جلوی در رفتم. چند لحظه بعد در آسانسور باز شد و لیلی و پدرام بیرون اومدن.

لیلی دسته گلی و شیرینی توی دستش بود. تقریباً روی هوا من رو بوسید و گفت:

-چون بچه دسته دیگه، زحمت اینا رو خودم می کشم.

-مرسی خودتون گلید. چرا زحمت کشیدی؟

-عزیزی نهال جان.

پدرام کفشهایش رو از پاش درآورد و با دیدن نیکو با ذوق گفت:

-سلام خوشگل عمو، بیا بینمت.

نیکو رو بغل کرد و بوسید. رو بهم گفت:

-چطوری زن داداش؟!

-خوبم.

اشاره ای به لیلی کردم:

-مبارکه.

چشمکی زد:

-قربانت.

اشاره ای به قسمت پذیرایی کردم:

-بفرمایید.

روی مبل دونفره کنارهم نشستن. پدرام گفت:

-نیکان کجاست؟

همون طوری که به سمت آشپزخانه می رفتم، گفتم:

-صداشون رو نمی شنوی؟

با خنده گفت:

-حتما باهم رفتن حمام؟

-بله.

بعد از پذیرایی از شون روی مبل تک نفره مقابلشون نشستم. لیلی دست توی کیفش برد و کارتی رو بیرون آورد و مقابلم گرفت:

-نهال جان! کارت عروسیمون.

کارت رو ازش گرفتم و گفتم:

-به به چه کارت قشنگی!

طرح چوب بود و تصویر عروس و دامادی روش طراحی شده بود. کارت رو باز کردم. اسم لیلی و پدرام کنار هم نوشته شده بود، من و نوین هم زن و شوهر بودیم اما هیچوقت عروسی نگرفتیم که اسممون توی کارتش کنار هم قرار بگیره. نگاهی به آدرسش کردم، با تعجب گفتم:

-شمال؟

لیلی نگاهی به پدرام انداخت:

-آره، من دوست داشتم تو شهر خودم عروسی بگیریم، پدرام هم به نظرم احترام گذاشت.

لبخندی زدم:

-خیلیم عالی.

نیکان به سمت پدرام حمله ور شد و روی پاش نشست:

-سلام عمو.

پدرام بوسه ای روی موهای خیشش زد:

-سلام آقا نیکان.

رو بهش گفتم:

-چرا بابا موهاش رو شونه نکرد؟

با صدای نویان سرم به سمتش چرخید:

-گذاشت که شونه کنم.

مثل همیشه با لبخند و لحن قشنگی با مهمان ها سلام و احوالپرسی کرد و کنارم نشست.  
گفتم:

-نویان یه خبر خوب.

-چه خبر خوب؟!

-لیلی و پدرام اومدن ما رو دعوت کنن واسه ی عروسیشون.

نویان رو به پدرام کرد:

-عه؟! به سلامتی رفتی قاطی مرغ ها؟

-بله دیگه پیر شدم تو دوتا بچه داری من هنوز یکیش رو هم ندارم.

نگاهی به نیکان کرد:

-بله، بچه واقعا برای دق دادن پدر لازمه.

نیکان گفت:

-بی تربیت.

با حرفی که نیکان زد، همه خندیدیم. نوین رو به لیلی گفت:

-مبارکه لیلی خانم.

لیلی با عشوه گفت:

-ممنون.

لیلی و پدرام خیلی برازنده ی هم دیگه بودن و حس می کنم پدرام انتخاب درستی کرد.

ساعت نه شب شده بود. پدرام و نوین شطرنج بازی می کردن و نیکان شبیه داورهای

مسابقه، بلند بلند حرف می زد و می گفت:

-آفرین بر تو قهرمان، نوین رادمان.

دستی روی شونه ی پدرام زد:

-بابام زخمی کرد شما رو داش پدرام!

پدرام لپ نیکان رو کشید:



-شب دراز است و قلندر بیدار.

از روی مبل بلند شدم:

-نویان جان یه لحظه بیا.

-وسط بازی؟!!

لبخندی بهش زدم از اون دست لبخندها که پشتش هزاران حرف بود. سریع از جاش بلند شد و به پدرام گفت:

-جای مهره ها رو عوض نکنی.

پشت سرم رو توی آشپزخونه اومد. گفتم:

-تا حالا بهت کسی گفته بود خیلی بی خیالی؟!!

-چرا!!

-به خاطر اینکه ساعت نه شبه مهمون نشسته به جای اینکه به فکر شام باشی داری بازی می کنی.

دستی رو ته ریشش کشید:

-راست می گی یکی باید بهم می گفت.

-چی رو؟

-اینکه بی خیالم.

-نویان الان چی کار کنیم؟

دستهایش رو از هم باز کرد:

-خب زنگ بزن رستوران غذا بیارن واه.

-همیشه غذا رو دیر میارن، خودت برو بگیر.

چشمهایش رو ریز کرد و مظلومانه گفت:

-نهال.

-برو دیگه یه وقت زود برن زشته، دیر وقته. نمی خوام جلوی لیلی زشت بشه.

چشمهایش رو روی هم گذاشت و با لبخند گفت:

-چشم.

یه سینی شربت ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. پدرام گفت:

-داداش کجا شال و کلاه کردی؟

دستگیره ی در رو به سمت پایین کشید:

-الان برمی گردم.

شربت رو بهشون تعارف کردم و کنار لیلی نشستم. شاید اگه لیلی قدیم بودم راحت باهم گرم می گرفتیم و صدای قهقهه امون کل خونه رو برمی داشت. اما نه من نهال گذشته بودم نه اون مثل قبل بود. من تبدیل شده بودم به زنی که مدام درگیر بچه ها و خانه داری

بود و از نهال چند سال پیش کلی فاصله گرفتم و لیلی دختری شده بود که مدام فکر و ذکرش بهتر دیده شدن بود. لیوان خالی شربتش رو روی میز گذاشت و رو به پدرام گفت:

-عزیزم بریم؟

سریع گفتم:

-کجا؟

رو بهم کرد و نیمچه لبخندی زد:

-راستش من یه کم خسته ام فردا هم باید برم شرکت، نیاز به استراحت دارم.

پدرام گفت:

-اجازه بده نویان برگرده.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، اینطوری شام می خوردن و می رفتن. صدای زنگ در بلند شد، گفتم:

-نویانه.

جلوی در رفتم و پاکت های حاوی غذا رو ازش گرفتم. پدرام گفت:

-نویان جان چرا زحمت کشیدی؟

-کاری نکردم.

سفره رو با کمک لیلی توی پذیرایی انداختیم. کنار نویان نشستم و نیکو رو کنار نشوندم:

-ببخشید، آگه نویان بهم گفته بود حتما یه چیزی درست می کردم.

پدرام با خنده گفت:

-حالا این خوشمزه تر از دست پخت توئه.

نویان پقی زد زیر خنده و لیلی لبخند ملیحی زد.

پشت چشمی نازک کردم:

-واقعا که آقا پدرام. لیلی جان یه تجدید نظری تو انتخابت بکن.

لیلی گفت:

-نه سعی می کنم ادبش کنم.

نویان که هنوز رگه هایی از خنده توی صداش بود، گفت:

-بی تربیت.

رو به نویان کردم:

-از خنده هات معلومه چقدر بدت اومده.

پدرام گفت:

-شوخی کردم نهال.

با لبخند گفتم:

-می دونم.

بعد از خوردن شام به اصرار لیلی رفتن. نوین جلوی تلویزیون نشست:

-وای چقدر این دختره بریم بریم کرد.

کنارش نشستم:

-خب مردم شاغلن مثل زن تو کدبانو که نیستن.

سرش رو روی پام گذاشت و دراز کشید:

-قربون خانمم بشم.

موهایش رو نوازش کردم:

-خدا نکنه.

نیکان کارت عروسی رو باز کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت:

-مامان چرا تو لباس عروس نپوشیدی؟

از این سوال ناگهانش جا خوردم:

-همین طوری، عروسی دوست نداشتیم.

-چه طوری باهم آشنا شدید؟

سکوت کردم نمی دونستم چه جوابی بدم. هیچ وقت به اینجای داستان فکر نکرده بودم که

اگه بچه هام ازم پرسیدن چه طور با نوین ازدواج کردم چی بگم. نوین گفت:

-تو بانک. هر دومون کار بانکی داشتیم من از مامانت خوشم اومد، تعقیبش کردم خونه اش رو پیدا کردم بعد رفتم خواستگاریش.

از دروغ متنفر بودم ولی به خاطر گذشته ی سیاهم باید به پسر مون دروغ می گفتیم. نیکان گفت:

-چه بامزه!

لبخندی مصنوعی زدم و بغضم رو قورت دادم:

-آره.

نویان طاق باز خوابید و خیره بهم شد. دستش رو بالا آورد و نوازش گونه روی صورتم کشید. لبخندی زد و چشمهایش رو باز و بسته کرد از اون دسته لبخندهایی که من رو به آرامش دعوت کرد ولی هر بار تداعی گذشته حالم رو بد می کرد.

\*\*\*

در چمدون رو بستم:

-آقای ما و بچه ها آماده ایم.

-نهال به نظرت همون کت و شلوار مشکی که برداشتم رو بپوشم یا این کرمی بهتره؟

-نه همون خوبه. حالا نمی خواد اینقدر به تیپ اهمیت بدی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت:

-جان؟! حسودیت شد؟

-می‌خواهی خودت رو واسه ی دخترها خوشگل کنی؟

روی تخت نشست و چونه ام رو توی دستش گرفت:

-نه قربونت برم، خودم رو فقط واسه ی تو خوشگل می‌کنم.

دستش رو روی لبم کشید:

-اینم کمرنگ ترش کن.

دستمال کاغذی رو از روی پاتختی برداشتم و روی لبم کشید:

-چشم عزیزم.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-پاشو بریم. کیانوش منتظر مونه.

با تعجب گفتم:

-کیانوش؟! مگه دعوته؟

-آره، پسر عمه ی پدرامه.

-جدی؟

-آره.

نیکو رو بغل کرد:

-پاشو.

چمدون رو برداشت:

-نیکان بابا بریم؟

نیکان به در تکیه داده بود:

-من که خیلی وقته منتظرم.

لپش رو کشیدم:

-دورت بگرده مامان.

با دیدن سورن سرجام خشکم زد. با دیدن چمدون های توی دستمون گفت:

-به سلامتی کجا؟

نیکان گفت:

-عروسی؟

نیم نگاهی به چمدون های توی دستمون کرد:

-حتما راه دور می رید عروسی. آخه چمدون به دستید.

نویان گفت:

-به تو ربطی داره؟

لبخند مضحکی زد:

-نه، ایشالله که همیشه به شادی باشه.



با لحن محکمی گفت:

-غم نبینید .

سرش رو به سمت گردنش خم کرد:

-همیشه به شادی باشه.

ضربه ای با نوک انگشتش توی سینه ی نوین زد که نوین دستش رو پس زد و گفت:

-برو دیگه.

صدای گیتا از طبقه ی بالا شنیده می شد:

-سورن جان.

همون طور که خیره به نوین بود، گفت:

-اومدم عزیز دلم.

با طعنه گفت:

-خانمم صدام کرد، برم. آخه آدم توی این دوره زمونه باید خیلی مراقب خانمش باشه.

دستهای نوین مشت شد. دستم رو روی دستش گذاشتم و رو به سورن گفتم:

-گیتا باهاتون کار داره حتما، لطفا برید.

-چشم نهال خانم.

همون طور که به طبقه ی بالا می رفت دستش رو توی هوا تگون داد:

-بای، بای.

آروم گفتم:

-بریم عزیزم.

نیکو رو به دستم داد و کلید رو از توی جیبش درآورد. چند بار در رو قفل کرد. شبیه کسی که از چیزی هراس کرده و آروم نمی شه. گفتم:

-نویان جان بسه بریم.

دستی روی موهایش کشید و پوفی کرد:

-بریم.

از آسانسور پیدا شدیم و به سمت بیرون رفتیم. نویان چمدون رو توی صندوق گذاشت و خواستیم توی ماشین بشینیم که با شنیدن صدای کتی نگاهمون به سمتش چرخید. نویان گفت:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

ساک کوچکش رو به نویان داد:

-دعوتم نکرده بود ولی بی احترامی بود اگه بعد از چند سال نون و نمک خوردن عروسیش نرم.

نویان با ترحم بهش نگاه کرد:

-نیای بهتره. به خاطر خودت می گم.

دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل نویان گرفت:

-بیام بهتره، به خاطر خودم می گم.

نویان ساک رو توی صندوق گذاشت و در صندوق رو بست. دستم رو پشت کتی گذاشتم:

-بشین کتی جان.

روی صندلی عقب کنار نیکان نشستم. دستم به سمت ضبط رفت و کمی صدای آهنگ رو زیاد کردم. نویان گفت:

-بذار راه بیفتیم نهال جان.

با خنده گفتم:

-خب من خواستم زودتر دست به کار بشم.

گوشیش رو برداشت:

-جانم داداش.

...

ریتم دار روی فرمون زد:

-اومدیم، اومدیم.

بعد از قطع کردنش کتی سریع گفت:

-کی قراره بیاد؟

-کیانوش.

چشمهای کتی درشت شد:

-همون که منو برد بیمارستان؟

رو به کتی گفتم:

-بله، پسر عمه ی داماده.

-واه! مگه خودش ماشین نداره؟

-خب وقتی ماشین ما خالیه با ما میاد.

کتی اخم کرد و سرش رو به سمت شیشه برگردوند. نویان گفت:

-چه مشکلی داری الان تو با اون کتی جان؟

-از اون خنده ی مضحک روی لبش بدم میاد، از اینکه فکر می کنه بامزه است بدم میاد.

تی شرت گشاد می پوشه با شلوار تنگ، با اون هیکلش! فکر می کنه همه عاشقشن.

پقی زدم زیر خنده و به نویان که لبخند قشنگی روی لبش بود، خیره شدم.

جلوی خونه ی بزرگی شبیه عمارت پدربزرگ نویان نگه داشت و تک بوقی زد. چند

لحظه بعد کیانوش با ساک مشکی توی دستش بیرون اومد. دستی توی هوا تکون داد و به

سمت ماشین دوید. توی ماشین نشست و با من و نویان سلام و احوالپرسی گرمی کرد. رو

به کتی گفت:

-به بین کی اینجاست؟

کتی با اکراه واژه ی سلام رو گفت.

-حالا چرا اینطوری سلام می کنی؟ نترس دوباره نمی برم آمپولت بزnm.

کتی پر حرص گفت:

-ها ها، از فرط خندیدن شانه هایم لرزید.

نویان با خنده گفت:

-چی؟ کتی چی گفتی؟

رو به نویان کردم:

-حالا یه بار کتی لفظ قلم حرف زد.

کیانوش گفت:

-یعنی حرف زدنت خیلی داغونه؟

کتی به کیانوش توپید:

-نه خیر. نویان توام ساکت شو!

کیانوش با لحن بامزه ای گفت:

-وای چرا من کنار این نشستم خدایی، اعصاب نداره اصلا.

-همینه که هست، مشکلی داره پیاده شو منتظر بمون تا اتوبوس بیاد.

-چشم سلطان بانو! نویان داداش بیا جامون رو عوض کنیم.

نویان نگاهی عاشقانه بهم کرد:

-نه، من کنار خانمم راحتم.

دستم رو روی صورتش کشیدم:

-قربونت برم.

کیانوش ادای عق زدن رو درآورد:

-وای حالم بهم خورد.

کتی سریع گفت:

-به این دوتام حسودیت می شه.

کیانوش برای لحظه ای مات موند و گفت:

-وای خدا این آدم چقدر ضد منه.

نیمی از مسیر رو رفته بودیم. نیکو شیر می خورد و کتی و کیانوش هم بالاخره از کل کل

دست برداشته بودن.

کیانوش سکوت رو شکست:

-چرا گریه می کنی؟

کتی گفت:

-فضولی؟

نویان از توی آینه نگاهی به عقب کرد. نیکان گفت:

-خب به خاطر عمو پدرام گریه می کنه دیگه.

با تشر به نیکان گفتم:

-آدم هر حرفی رو نمی زنه.

کیانوش آهی کشید:

-آمان از شکست عشقی.

نویان بشکنی زد:

-یار جون جونی

تو دیگه با اونی

کیانوش با صدای قشنگی ادامه داد:

آخه کیو میسوزونی من تک و تنها

دیگه چی بشه دل من عاشق

حالم واست بد شه نمیدونی به خدا

بر بادم داد با دوری و

سر راهت بشینم شاید یک شب بیایی

شاید یک شب بیایی

نیکان می رقصید و حرکات بامزه ای رو انجام می داد. کتی میان گریه می خندید و  
کیانوش زیرچشمی نگاهش می کرد.

کنار جاده ای سرسبز نگه داشت. کیانوش گفت:

-دست طلا داداش، دلم عجیب هوس چایی کرده بود.

از ماشین پیاده شدیم. نیکان به سمت دره ای دوید. سریع پشت سرش دویدم و گرفتمش:

-کجا می ری مامان؟

به دریاچه ای اشاره کرد:

-بین اون جا چه خوشگله مامان.

-آره خوشگله، ولی تو نباید اون لبه بری، خطرناکه.

دستش رو گرفتم و به سمت تخت چوبی بردم که کیانوش و کتی روش نشسته بودن،  
رفتم. نگاهی به اطراف کردم:

-نویان کجاست؟

کیانوش گفت:

-رفته چایی بیاره.



چند لحظه بعد نوین با یه سینی چایی و پسری که قلیانی توی دستش بود، به سمتمون اومد.  
 کفشهایش رو از پاش در آورد و سینی رو روی تخت گذاشت. پسر قلیان رو مقابل نوین  
 گذاشت و رفت. کیانوش پک عمیقی زد و حجم عظیمی از دود رو بیرون داد:  
 -دمت گرم داداش، خیلی وقت بود نکشیده بودم.

کتی گفت:

-حالا ذوق زده نشی، ذغالش تموم بشه. به ما هم بده.

کیانوش ابرویی بالا انداخت:

-نه. واسه ی بچه ها ضرر داره.

مشتی توی بازوی کیانوش زد:

-بچه خودتی، بی ادب.

کیانوش اشاره ای به سینی چای کرد:

-تو چایی خرما بخور برات خوبه.

کتی سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند:

-نمی خوام.

نوین رو بهم گفت:

-مریم اینا راه نیفتادن؟

-فکر کنم زودتر از ما راه افتادن.

کیانوش گفت:

-کی؟

نویان قلیون رو گرفت:

-دوستای عروسن.

-آهان.

نیکان گفت:

-بابا به منم بده، منم می خوام بکشم.

با اخمی که بهش کردم، لبه‌اش رو جمع کرد و سرش رو زیر انداخت.

کیانوش گفت:

-آخی مامانش دعواش کرد.

نگاهم رو به نیکان که به حالت قهر روش رو ازم برگردونده بود، کردم:

-عمو کیانوش و بابا هم اشتباه می کنن از این آشغال ها می کشن.

نیکان با خنده گفت:

-آشغال می کشید.

نمی دونم چه تصویری از حرف من توی ذهنش بود که از خنده ریشه می رفت. کیانوش  
رو به نوین کرد:

-بچه ات خله؟

شونه ای بالا انداخت:

-چی بگم والا.

نیکان همون طور که می خندید، گفت:

-آشغال کش.

خنده های بی رویه نیکان هممون رو به خنده انداخت، طوری که اشک از چشمهامون می  
اومد.

توی ماشین نشستیم. نوین گفت:

-دیگه باید تخته گاز بریم تا برسیم.

صدای گریه نیکو بلند شد. از توی کریه اش برداشتمش و توی بغل گرفتمش:

-جانم مامان!

شالم رو روی سینه ام انداختم تا بهش شیر بدم ولی پس می زد و گریه می کرد.

نوین گفت:

-چیه بابا؟

-کلافه شده توی ماشین.

-اون موقع که وایسادیم باید می اوردیش بیرون.

-خواب بود، جا به جاش می کردم بیدار می شد.

شیشه رو پایین دادم و نزدیک شیشه گرفتمش. کمی که باد به صورتش خورد و منظره ی بیرون رو دید آروم تر شد. شیرش دادم و روی موهایش رو نوازش کردم تا دوباره خوابش ببره و بهونه نگیره.

\*\*\*

تا چشم کار می کرد سبزی و زیبایی بود. جاده ی مارپیچی که انتهاش به روستای سرسبزی ختم می شد. کتی با ذوق گفت:

-مثل بهشته!

کیانوش گفت:

-زادگاه رقیبه.

کتی پوفی کرد و نگاهش رو به اطراف گردوند:

-کم نیاری از زبون.

روستای سرسبزی که خانه های ویلایی اطرافش رو گرفته بود. با دیدن ماشین عیسی گفتم:

-اونجاست.

نویان گفت:

-از کجا می دونی؟

-ماشین عیاست.

کیانوش گفت:

-مردم عجب جاهای خوشگلی زندگی می کنن.

کتی گفت:

-واقعا خوشگله.

-چه عجب ما توی زمینه باهم تفاهم داریم.

-بله متاسفانه.

نیکو بیدار شده بود اما هنوز بی حال و خسته بود. بلندش کردم:

-مامان ببین چه خوشگله.

جلوی همون خونه پارک کرد و پیاده شدیم. اطراف رو کوه در برگرفته بود و باد خنکی

می وزید. نویان چند ضربه به در زد و یاالله گویان وارد شد. پسر جوونی که شباهت زیادی

با لیلی داشت جلوی در اومد:

-بفرمایید، خوش آمدید .

وارد خونه شدیم. جز خسرو و مریم و اون پسر کسی توی خونه نبود، خونه غرق سکوت

بود. انگار نه انگار که عروسی هست.

پسر گفت:

-لباس که عوض کردید، بیاید بیرون من راهنمایی می کنم کجا بریم.

کیانوش گفت:

-ممنون عزیزم.

مریم با دیدنم به سمتم اومد:

-سلام. چه قدر دیر!

-نویانه دیگه، دقیقه نود.

نویان گفت:

-حالا هی غیبت کن.

خسرو و نویان گرم صحبت شدن از ترافیک و شلوغی مسیر می گفتن. کتی به سمت اتاق

رفت که مریم گفت:

-نه نرو.

-چرا؟

-اون اتاق عیسی هست، اون اتاق برو.

-باشه.

کت و شلوار نوین رو به دستش دادم. از مریم خواستم تا همراهم بیاد و لباس نیکو رو بهش بپوشونه. بعد از حاضر کردن نیکان و نیکو با کمک مریم، لباس بلند گلبهی رنگم رو پوشیدم و موهام رو اطراف ریختم. آرایش ملیحی روی صورتم کردم و شال همرنگ لباسم رو روی سرم انداختم و مانتوم رو پوشیدم. رو به مریم گفتم:

-خوب شدم یا نه؟

-تو همیشه خوشگلی!

برقی توی چشمهام نشست:

-وای مرسی.

دستم رو به سمتش دراز کردم:

-نیکو رو بده من.

-نه، نه دست خودم باشه.

-باشه.

دست نیکان رو توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم.

همه توی حیاط منتظر بودن، گفتم:

-بریم؟

نوین گفت:

-هنوز منتظر آقا عیسی‌ایم.

خسرو این پا و اون پایی کرد:

-چی کار می کنه مگه؟

چند لحظه بعد بالاخره سر و کله ی عیسی پیدا شد. کت و شلوار سرمه ای خیلی بهش می اومد و موهایش که براق تر شده بود جذابیت بیش تری رو به چهره اش داده بود. اما روزی که برای ملاقات نورا اومد حتی از الان هم زیباتر بود. کیانوش با تعجب گفت:

-عیسی؟!!

عیسی نگاهی با شک به کیانوش کرد:

-شما باید آقا...

سرش رو تکون داد:

-اسمتون توی ذهنم نیست.

-کیانوش هستم.

-آهان، بله.

دستش رو به سمت کیانوش دراز کرد:

-خوشحال شدم دیدمتون. ببخشید اسمتون خاطر من نبود.

-اصلا فکر نمی کردم بشناسی چون منم فقط تو دو تا مهمونی دیده بودمت.



با لحن معناداری گفت:

-بیش تر آوازه ات رو شنیدم.

عیسی لبخندی زد و دست روی موهاش کشید:

-بریم به اندازه ی کافی معطلتون کردم.

مریم و خسرو توی ماشین عیسی نشستن و پسر هم کنارشون نشست. سرش رو از شیشه بیرون کرد:

-بیاید پشت سرمون.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-خوشگل شدی؟

با عشوه گفتم:

-می دونم.

کیانوش چینی به پیشونیش داد:

-اه اه، بابا شمام کم لیلی و مجنون بازی در بیارید.

نیکان گفت:

-تازه کجاش رو دیدی.

کیانوش به شوخی گفت:

-کجاش رو عمو؟

لب گزیدم و سرم رو زیر انداختم. نویان گفت:

-کیانوش، ببند دهنه رو.

کتی گفت:

-بی تربیت.

جلوی باغ بزرگی نگه داشت که صدای هلهله و آهنگ از بیرونش شنیده می شد. از ماشین پیاده شدیم. منتظر موندم تا نویان هم پارک کنه. دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم و وارد باغ شدیم. فضایی که به قشنگ ترین شکل ممکن تزیین شده بود و شمع ها و گل های شناور روی استخرش فضا رو شاعرانه تر کرده بود.

جایگاه عروس و داماد به زیباترین شکل ممکن با رزهای سفید گل آرای شده بود. لیلی توی اون لباس سفید می درخشید. ناخواسته به یاد روزی افتادم که پاش ضربه دید و با مامان به خونه اش رفتیم، یاد همه ی بحث و جدل هایی که با هم می کردیم و مامان برای آشتی دادنمون واسطه می شد. با صدای نویان به خودم اوادم:

-نهال جان.

-جانم؟!!

-بریم به عروس و داماد تبریک بگیم، چرا وایسادی؟

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم:

-بریم.

لیلی و پدرام با دیدنمون از جاشون بلند شدن. پدرام برقی توی چشمه‌هاش نشست:

-داداش چقدر خوشحال شدم اومدی. یه لحظه فکر کردم نمیای.

نویان گفت:

-مگه می شه، داداشمی. مبارکه، خوشبخت بشید.

-مرسی.

دستای لیلی رو که به لطف ناخن های مصنوعی زیباتر شده بود، فشردم و آرام گفتم:

-مبارکه.

-ممنونم نهال جان.

نویان من رو به سمت میزی برد که یه خانواده نشسته بودن که در بین اون خانواده فقط کیانوش برای من آشنا بود.

مردی با موهای جوگندمی و کت و شلوار مشکی با دیدن ما از جاش بلند شد و به تبعیت از او همسرش هم ایستاد. مرد با لبخند دست نویان رو فشرد:

-به آقای رادمان، چقدر به پسر من کارخونه داری رو یاد دادی من به زودی قراره خودم رو بازنشسته کنم.

همسرش با عشوه گفت:

-یه امشب حرف از کارخونه زنید و منم نمی دارم تا کیانوش فوق لیسانسش رو نگرفته تو مدیریت کارخونه ات رو بهش بسپاری.

کیانوش با اعتراض گفت:

-گیر دادی به فوق من.

نویان خندید:

-حالا بحث نکنید.

زن نگاهی با تحسین بهم کرد:

-چه بانوی قشنگی!

گردنم رو به سمت شونه ام کج کردم و نگاهی به نویان کردم:

-لطف دارید.

مرد چند ضربه ی آروم روی صورت نویان زد:

-خوش سلیقه هم هست پدر سوخته.

نویان قهقهه ای زد:

-انشالله داماد شدن کیانوش.

زن نگاهی به نیکان که دستش توی دستم بود، کرد. لپش رو کشید:

-وای چه قدر شما نازی!

نیکان چینی به پیشونیش داد:

-من که بچه نیستم، اینطوری باهام حرف می زنی!

-وای معذرت می خوام آقا.

نویان گفت:

-با اجازه از حضورتون مرخص می شم.

-برو پسر.

سر میزی که مریم اینا و عیسی و کتی نشسته بودن رفتیم. نیکو توی بغل مریم از شدت گریه هلاک شده بود. بغلم رو باز کردم:

-بیا مامان.

همون طور که گریه می کرد توی بغلم اومد. کتی گفت:

-شاید تو شلوغی اعصابش خورد شده.

سرش رو توی سینه ام گذاشتم و تگونش دادم:

-نه شلوغی رو دوست داره ولی تو راه خسته شد.

روی صندلی کنار نویان نشستم و آروم صورت نیکو رو نوازش می کردم و باهاش حرف می زدم. لبهاش رو غنچه کرده بود و با چشمهای اشکبار بهم خیره بود. دلم برای این چهره ی مظلومش ضعف می رفت. نویان لپش رو کشید:

-جونم دخترم؟! چی شده؟

دستهایش رو رو به نوین باز کرد و صدای گریه اش بلند شد. گفتم:

-بغلش کن.

توی آغوش نوین آروم شد. فشار ریزی به لبهایش دادم:

-دختر لوس بابایی.

سرش رو روی شونه ی نوین گذاشت و لبخند کمرنگی بهم زد. با صدای کیانوش حواسم

از نیکو پرت شد. دستش رو به سمت کتی دراز کرد:

-افتخار رقص می دید مادمازل؟

کتی خواست واژه ی نه رو بگه که نگاهش به پدرام و لیلی که عاشقانه می رقصیدن، افتاد.

توی نگاهش هاله ای از خشم نشست و دستهایش مشت شد. بزاقش رو قورت داد و از

جاش بلند شد:

-بله.

دست کیانوش رو توی دستش گرفت و به سمت پیست رقص رفتن. دستش رو دور گردن

کیانوش حلقه کرد و کیانوش دستش رو دور کمر کتی حلقه کرد. کیانوش همگام با ریتم

موسیقی می چرخید و کتی رو با خودش همراه می کرد، حرکات بدن کیانوش اینقدر

قشنگ و سریع بود که همه رو محو خودش کرده بود حتی کتی رو که تلاش می کرد

باهاش همپا باشه. کیانوش لبخندی به کتی زد. اون رو از جاش بلند کرد و چند دور

چرخوند که صدای جیغ و سوت بقیه بلند شد. هیچکس حواسش به عروس و داماد که آرام توی آغوش هم می رقصیدن، نبود و همه محو رقص پر جنب و جوش کتی و کیانوش بودن. بعد از پایان رقص صدای دست بلند شد. کیانوش صورتش رو جلو آورد که کتی رو ببوسه اما کتی صورتش رو عقب کشید و به سمت ما برگشت. آروم توی گوشش گفتم:

-خسته نباشی.

نیمچه لبخندی زد و سرش رو زیر انداخت. کیانوش صندلی رو برداشت و کنار نوین نشست:

-وای چقدر عرق ریختم.

کتی بدون اینکه نگاهش کنه، گفت:

-اون چه حرکتی بود جلو همه می خواستی بکنی؟

کیانوش دستمال رو روی پیشونیش کشید:

-کدوم حرکت؟

کتی حرفی نزد. کیانوش ابرویی بالا انداخت و لبخند مرموزی زد:

-آهان، خب همه دست زدن منم جو گیر شدم.

-بیخود.

-حالا تحفه ای! خب شد دیگه.

نویان دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت:

-بسه دیگه.

صدای ناز پوپک توی گوشم پیچید:

-سلام بر دوستان خودم.

کیانوش لپش رو کشید:

-مبارکه خواهر شوهر.

کنار کیانوش نشست:

-مرسی.

نویان گفت:

-چه عجب یاد ما افتادی!

-دیگه، دیگه. بچه ات تو این سروصدا چطوری خوابیده؟

-تازه خوابش برد.

رو به من کرد:

-خوبی نهال جان؟

-خوبم مرسی عزیزم. ایشالله عروسی خودت.

کیانوش با خنده گفت:



-این دیگه ترشید.

پوپک مستی توی بازوش زد:

-عوضی.

با خنده به کتی گفت:

-تو چطوری اجی؟

کتی لبخند مصنوعی زد:

-خوبم نفس، بابات کجاست پوپک؟

-اول مراسم حالش بد شد بردنش خونه.

نویان سرش رو تکون داد:

-ای بابا، مگه پیوند نکرد؟

-چرا، ولی تازه معلوم شد که یه تومور توی سرش داره.

نویان اهی کشید:

-خدا سلامتی بهش بده.

-مرسی.

صدای زنی که اسمش رو صدا می زد بلند شد. پوپک عذرخواهی کرد و از پیشمون رفت.

چند لحظه بعد مردی پشت میکروفون رفت:

-سلام امیدوارم اوقات خوشی رو گذرونده باشید، آقا داماد یه سورپرایز برای عروس خانم داره که الان آخر مراسم و وقتشه.

لبخند پر رنگی روی لب لیلی نشست و متعجب به پدرام نگاه کرد. پدرام میکروفون رو به دست گرفت و با صدای قشنگی برای لیلی خوند:

-اینجا یکی هست عاشق تر از تو

جون می ده واست آخه کی بهتر از تو

پدرام خوند و لیلی توی دلش قند آب شد و کتی حلقه ی اشک توی چشمش پررنگ تر شد. گاهی چه اتفاق هایی بدی توی جهان می افته، عاشق کسی می شی که بهش نمی رسی. شام رو آوردن و من تمام مدت خیره به کتی بودم که قاشق های پر شده از برنج رو به زور قورت می داد و مدام آب می خورد، شاید با لیوان های آب فرو می داد بغض های نشسته توی گلویش رو.

خسته بودم و تنها چیزی که دلم می خواست یه رختخواب گرم و آغوش نویان بود. مامان لیلی یه خانم مسن ریزه میزه دوست داشتنی بود. رو بهمون گفت:

-نیازی نیست مردونه زنونه اش کنیم، اینجا اتاق زیاده، هر زوج تو یه اتاق بخوابن.

رو به عیسی کرد:

-شمام با پسر من بخواب.

رو به کتی و کیانوش کرد:

-بهترین اتاقم واسه شما که تازه عروس دامادید.

کتی چشمهاش درشت شد و با تعجب نگاهش رو به کیانوش دوخت. مامان کیانوش ریز خندید و حرفی نزد. کیانوش چشمکی به کتی زد:

-مرسی حاج خانم. کتی جان بریم بخوابیم.

ساکش رو برداشت. همه با تعجب بهش نگاه می کردیم. صدای جیغ کتی بلند شد:

-چی بخوابیم؟ مگه ما باهم زن و شوهریم؟

کیانوش شونه ای بالا انداخت:

-بین تو رو خدا حاج خانم، چند وقته منکر می شه که زن منه.

مامان کیانوش گفت:

-چی می گی کیانوش؟

سرش رو تکون داد:

-این دعوا عروس و مادرشوهریشون که کمرم رو شکسته.

کتی پر حرص دسته ی ساکش رو چنگ زد و به سمت اتاق رفت:

-خل.

مادر لیلی رو به کیانوش گفت:

-برو پیش زنت، زن و شوهر صبح تا شبم که دعوا کنن، تو رختخواب مشکلشون حل می شه.

مادر و پدر کیانوش منتظر به دهن کیانوش چشم دوخته بودن تا بگه که دروغ گفته ولی کیانوش با کمال خونسردی ساکش رو برداشت و به سمت اتاقی که کتی توش رفته بود، رفت. نویان بلند گفت:

-کیا.

مادرش گفت:

-کیانوش بیا وایسا سر جات.

مادر لیلی با اخم گفت:

-واه، واه چه مادرشوهری! خوب نیست آدم اینقدر تو کار زن و شوهر دخالت کنه.

رو به کیانوش گفت:

-برو پسر.

کیانوش توی اتاق رفت و صدای جیغ کتی بلند شد:

-برو بیرون.

مادر لیلی با اون قد کوتاه و اندام نحیفش سریع به سمت اتاق دوید و در رو از پشت قفل کرد. مامان کیانوش بهت زده گفت:

-حاج خانم.

-من خوشم نمیاد زن و شوهر از هم دلگیر باشن، باید آشتی کنن.

بابای کیانوش گفت:

-نه آخه.

مامان لیلی بی توجه بهش رو به ما کرد:

-شما توی اون اتاق بخوابید که بچه دارید راحت تر باشید.

گفتم:

-چرا؟

پسری که ما رو راهنمایی کرده بود و فهمیدیم برادر لیلی هست گفت:

-چون دستشویی داره.

نویان خندید و مادرش گفت:

-نه چون بزرگ تره.

اتاق مریم و خسرو و مادر و پدر کیانوش رو تعیین کرد. داداش لیلی دستی روی شونه ی

عیسی زد:

-من و این آقا خوشتیپه هم که کنار هم می خوابیم.

مادرش چپ چپ بهش نگاه کرد:

-سنگین باش لهراسب.

لهراسب اخمهاش در هم رفت:

-چشم.

توی اتاقی که مادر لیلی گفته بود رفتیم. یه فرش قرمز گل دار کل محتویات اتاق رو تشکیل داده بود. چند لحظه بعد مامان لیلی با رختخوابی توی دستش اومد. نوین سریع به سمتش رفت و رختخواب رو گرفت:

-حاج خانم سنگینه، می گفتید خودم پیام.

-نه مادر چه سنگینی.

رو به من کرد و لبخند زد:

-خوب بخوابی دخترم.

-مرسی، همچنین.

رختخواب نیکو رو پهن کرد، روی رختخوابش خوابوندمش و با احتیاط لباسش رو از تنش دراورد. رو به نیکان گفتم:

-مامانم تو هم لباسشو عوض کن بخواب.

روی رختخوابی که نوین همون لحظه پهن کرد خودش رو انداخت:

-نمی خوام، خوابم میاد.

رو به نوین کردم:

-نویان لباسش رو عوض کن.

لباس های راحتی نیکو رو بهش پوشوندم و با خنده به کل کل بامزه ی بین نویان و نیکان  
موقع عوض کردن لباس های نیکان نگاه کردم.

-پوپک چرا اینجا نیومد نویان؟

-پوپک رفیقش اینجا ویلا داره، باباشم دوستاش بردن.

-چرا ما اونجا نرفتیم؟

-یه اکیپ دخترن بریم چی کار کنیم اونجا؟

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

-چرا فامیلای داماد اینقدر کم بودن؟

-فامیلی نداره پدرام، عموش که کاناداست، عمه اشم که اومده بود.

-مادرش فوت کرده؟

-نه جدا شدن.

-پس چرا مامانش توی مراسم نبود؟

-پدرام و پوپک خیلی بچه بودن، مامانش خیلی وقته که ازدواج کرده.

با تعجب گفتم:

-یعنی قیدشون رو زده؟

چشمه‌اش رو به نشونه‌ی آره باز و بسته کرد. نگاهی به نیکان و نیکوی غرق خواب که چهره اشون معصوم و دوست داشتنی بود، کردم و گفتم:

-چطور تونسته؟ چه آدم بی رحمی!

-قضاوت نکن نهالم. بیا کمکت کنم لباست رو دریاری.

از جام بلند شدم. کتتش رو از تنش درآورد و پشت سرم ایستاد. آروم زیپ لباسم رو پایین کشید و لباس از تنم افتاد. هنوز هم بعد از شش سال خجالت می کشیدم جلوش لخت باشم. خواستم سریع برم لباس بپوشم که من رو به خودش چسبوند و روی شونه ام رو بوسید.

-نویان جان بچه ها بیدار می شن یه وقت.

سرش رو لای موهام برد و عمیق نفس کشید و دستش روی سینه ام رفت. گفتم:

-بیدار می شن، ولم کن.

دستش رو از روی سینه ام برداشت:

-باشه بابا برو لباستو بپوش، کشتی ما رو.

خندیدم و لباسم رو از توی ساک درآوردم و پوشیدم. آرایش روی صورتم رو پاک کردم و نیم نگاهی به نویان انداختم که بایه شلوارک خوابیده بود. گفتم:

-نویان یعنی کتی و کیانوش خوابیدن؟ اگه اتاقش کوچیک باشه چی کار می کنن.



-بیا برقاً رو خاموش کن بهت بگم چی کار می کنن.

برقا رو خاموش کردم و کنارش خوابیدم. مثل همیشه سرم رو روی بازوش گذاشتم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-نگفتی چی کار می کنن؟

-الان می گم.

صورتش رو نزدیک آورد و لباس رو روی لبام می کشید. لبش رو پس زدم:

-چی کار می کنی؟

با خنده گفت:

-شوخی کردم عزیزم. احتمالا الان همدیگر رو کشتن.

ریز خندیدم:

-دیوونه، بخواب.

بوسه ای روی پیشونیم زد:

-شب به خیر.

سرم رو توی سینه اش فرو کردم و آرام گفتم:

-شب به خیر.

صدای خروس برای خوابم مزاحمت ایجاد کرده بود. جای خالی نوین رو کنارم لمس کردم و چشمهام رو باز کردم حتی نیکان هم سر جاش نبود. سرم رو چرخاندم و نیکو رو دیدم که چشمهایش باز بود و با دستهایش بازی می کرد. چهره اش اینقدر بامزه شده بود که دلم می خواست درسته قورتش بدم. گفتم:

-سلام مامان، سلام دخلم .

ذوق کرد و دستهایش رو بهم زد. روی دستهایش رو بوسیدم:

-بذار آماده شم بریم بینیم بابایی و داداش کجا رفتن.

تونیک آزادم رو با شلوار جین پوشیدم و روسری رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم. از پشت پنجره ی پذیرایی تصویر عیسی رو دیدم که توی حیاط بود. توی حیاط رفتم:

-سلام صبح به خیر.

-سلام.

-نوین رو ندیدی؟

-چرا بیرونه.

از خونه بیرون رفتم و خروسی مثل برق و باد از جلوم رد شد که جیغی زدم. نیکان رو دیدم که چوبی به دست گرفته و دنبال خروس افتاده و نوین گوشه ای نشسته و دست می زنه و تشویقش می کنه. گفتم:

-پدر و پسر خلیل.

پشتش رو که کمی خاکی شده بود تمیز کرد و به سمت او مد:

-نهالی من چطوره؟

-خوبم.

نیکو رو از دستم گرفت، با یه دست بلندش کرد:

-دختر بابا چطوره؟ نفس بابا چطوره؟

کتی با چهره ای عصبی و کلافه از خونه بیرون او مد. با خنده گفتم:

-چته کتی؟

-هیچی از دیشب تا حالا بیدار بودم اون آقا هم تا صبح خوابید.

کیانوش بیرون او مد:

-خب تو هم می خوابیدی.

کتی دستهایش رو توی سینه اش قفل کرد:

-نمی تونستم.

-بهت گفتم کاریت ندارم.

کتی لبهایش آویزون شد و سرش رو زیر انداخت. عیسی در حالی که دوربینش توی

دستش بود از خونه بیرون او مد. کیانوش گفت:

-داداش عیسی می تونی چند تا عکس لاکچری بندازی از من؟

عیسی لبخندی زد:

-چشم.

عیسی و کیانوش کمی دورتر کنار چشمه ای که آب ازش جاری بود، رفتن. دستم رو روی شونه ی نوین گذاشتم:

-نوین بریم عکس دوتایی هم بندازیم؟

-بریم.

نیکو رو به کتی سپرد. دستهام رو گرفت و به سمت عیسی و کیانوش رفتیم. کیانوش گفت:

-اوه اومدید عکس عاشقانه بندازید؟

نوین دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-بله.

تکیه اش رو از درخت گرفت:

-عیسی بیا از اینا بنداز ما نخواستیم.

گفتم:

-چرا بندازید.

-نه بسه.

به دستور عیسی جایی که پشتش منظره ی کوه و تپه های سبز بود رو به روی هم ایستادیم  
و چشم توی چشم هم دوختیم. عیسی گفت:

-نهال خانم یه کم بخند.

لبخند دندون نمایی زدم .

-نویان دستت رو بذار زیر چونه اش با لبخند نگاهش کن .

نویان همون کاری رو که عیسی گفت کرد و صدای دلنشین چیک از دورین خارج شد.  
چند عکس دیگه انداختیم، ژست هایی که در حین سادگی عاشقانه و زیبا بود. با نزدیک  
شدن چند دختر جوان بهمون عیسی از عکسبرداری دست برداشت. یکی از دخترها به  
عیسی گفت:

-سلام.

-سلام بفرماید.

-خواستم بگم عروس و داماد دارن میان ما رسم داریم وقتی عروس واسه بار اول میاد خونه  
ی مامانش حسابی شلوغ می کنیم شما هم اگه دوست دارید بیایید.

-باشه.

با ذوق گفتم:

-بریم ببینیم.

با دیدن نیکان که اخمهاش درهم بود و لبهاش آویزون شده بود، مکشی کردم و سر جام ایستادم. نویان گفت:

-چی شده؟

-تو برو نیکو رو بگیر تا من بینم پسر خوشگلم رو کی اذیت کرده.

مقابلش نشستم و صدام رو بچگونه کردم:

-می شه بگی کی پسر خوشگل منو اذیت تلده؟

-تو.

لبام رو جمع کردم:

-وای چرا؟

-منو تنها گذاشتی با بابا رفتی، خروسه می خواست منو بخوره خاله کتی نجاتم داد.

لپش رو کشیدم:

-خروس که آدم رو نمی خوره، بعدشم من چند دقیقه رفتم و برگشتم. داری لوس می شی آقا.

سرش رو به طرفین تکون داد:

-لوس نیستم.

-چرا هستی.

با صدای بلندی گفت:

-نیستم.

دستهام رو روی چشمهام گذاشتم و ادای گریه کردن رو درآوردم. دستهای کوچولوش رو روی دستم گذاشت:

-مامان ببخشید. گریه نکن.

چقدر دل کوچیکی داشت، چقدر بچه ها مهربون بودن. بغلش کردم و بوسیدمش:

-باشه پسر خوشگلم، ببخشیدم.

چند دختر که لباس محلی شمالی پوشیده بودن، جلوی در اومدن. چند تا مرد هم به همراه مامان لیلی که اسفند دود کرده بود از خونه خارج شدن. گفتم:

-واه اینا کی اومدن اینجا؟

-الان اومدن.

دست نیکان رو گرفتم و به جمعشون ملحق شدیم. ماشین پدرام که گل های روش هنوز کنده نشده بود، توقف کرد و صدای هلله و دست بلند شد و عده ای از توی خونه هاشون بیرون اومدن. دستم رو روی دست کتی گذاشتم. سرد بود به سردی یخ. صدای دخترها که با لحن قشنگی آهنگ شمالی رو می خوندن بلند شد:

-باد اومد دالون گرفت و اب اومد دالون گرفت

سوریا گوین مبارک کار ما انجوم گرفت

در خونه شازده دوماد اب سبزی رد میشه

گل بیارین پل ببندین عروس خانوم رد بشه

هر کی شاده تو ماشین هر کی نشاده پوی ماشین

هر کی بدخواه عروسه زیر تایر ماشین

رخت کاکام رو سرم بود تا کنار باغ نو

باغ نو پر غنچه بود وزن کاکام بچه بود

مردی گوسفندی رو جلوشون زمین زد و سرش رو برید. مامان لیلی اسپندی دور سر  
هردوشون چرخاند و بوسیدشون.

-بفرمایید. راه عروس و داماد رو باز کنید بیان تو.

وارد خونه شدن و همه پشت سر عروس و داماد وارد خونه شدن. کیانوش کنار کتی  
ایستاد:

-من نمی خوام برم تو. می خوامی با من بریم اون طرف بشینیم؟

کتی که معلوم بود حال خوبی نداره با سر تایید کرد.

با نیکان توی خونه رفتیم. توی خونه ولوله ای به پا بود. پدرام و لیلی کنارم نشسته بودن و  
عده ای همون طور که می خوندن می رقصیدن و چند زن قابلمه می زدن. نیکان گفت:

-مامان چه باحاله!



-آره.

کنار نویان و نیکو نشستم. چند دختر با لباس محلی کنار من بودن و همون طور که نگاهشون به عیسی بود، توی گوش هم پیچ پیچ می کردن. یکی از اون ها چهره ی بانمک و جذابی داشت، رو بهم گفت:

-شما دیشب اینجا خوابیدید؟

-بله.

-من فکر کردم عروس و داماد هم اینجا خوابیدن.

-نه.

چشمهایش درشت شد:

-پس کجا بودن؟

رو به نویان کردم:

-نویان پدرام اینا دیشب کجا بودن؟

-هتل.

-چرا؟

تکون ریزی به سرش داد و با خنده گفت:

-دیگه، دیگه می خواستن راحت باشن.

دخترها ریز خندیدن و من مشتی توی بازوی نویان زدم:

-این چه حرفیه جلوی دوتا دختر.

-تو می پرسی.

پشت چشمی براش نازک کردم و نگاهم رو به لیلی و پدرام دوختم که باهم حرف می زدن.

-نویان جان!

-جانم.

-بریم پیش کتی و کیانوش بیرون نشستن.

-بریم.

کتی و کیانوش کنار جوی آب نشسته بودن. نویان کنار کیانوش نشست:

-مهمون نمی خوایید؟

-چرا می خوام.

-مزاحم خلوتتون که نشدیم.

کتی آرام گفت:

-خلوتی بینمون نبود.

کیانوش با خنده گفت:

-خلوت بین من و کتی؟

نیم نگاهی به کتی انداخت و خندید و کتی این قدر بی حوصله بود که فقط نگاهش کرد.

کیانوش نگاهی به در کرد:

-اون سه تا هم دارن میان.

-کیا؟

-عیسی و اون زن و شوهره.

سرم رو چرخاندم و با دیدنشون لبخندی زدم.

کنار ما نشستن، نیکو به مریم خندید و دستهایش رو بهم زد. گفتم:

-مریم چه باهات آشنا شده.

-قربونش برم من.

دستهایش رو رو به نیکو باز کرد:

-بیا بغل خاله.

خودش رو به نوین چسبوند و غر زد. خسرو گفت:

-نه این قدر دیگه باهات جفت نشده.

گفتم:

-چرا اگه بغل من بود می اومد ولی چون پیش نویانه دلش نمی خواد بغل کس دیگه بره.

کیانوش گفت:

-دختر نعمته!

کتی گفت:

-چه عجب! یه حرف درست و حسابی زدی.

-بی ادب، من رو باش به خاطر کی دوساعته اینجا نشستم.

کتی با عصبانیت گفت:

-کارت دعوت بهت دادم، می خواستی نشینی والا انگار قسمش داد...

-اوه نفس کش.

رو به نوین کرد:

-داداش خدایی تو این رفیق رو از تیمارستان پیدا کردی؟

-هر کی دیگه شرایط منو داشت، دیوونه می شد.

مریم با نگرانی گفت:

-چه شرایطی؟

نیکان گفت:

-قرار بود با عمو پدرام ازدواج کنن، بعد عمو پدرام خاله لیلی رو گرفت.

کیانوش با خنده گفت:

-این موضوع رو بچه ی تو برای همه باید بگه.

نویان با خنده سری تکون داد:

-همینو بگو.

-به همه که نمی گم خاله مریم که اشکالی نداره.

عیسی سیگاری از توی جعبه اش بیرون آورد:

-خوش به حالت که داری خوشحالیش رو می بینی اگه واقعا دوستش داشته باشی وقتی

بینی مثل شمع داره جلوت آب می شه برات سخت تره.

خسرو سنگی توی آب انداخت:

-عیسی طرفدارات اومدن.

-کیا؟

مریم با خنده گفت:

-دخترها که به تو نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن.

در حالی که سیگارش رو روشن می کرد آهانی گفت. از جاش بلند شد و کمی دورتر

رفت تا دود سیگارش کسی رو اذیت نکنه. دخترها که به سمت ما می اومدن مسیرشون رو

کج کردن و چند قدم به عیسی ایستادن.

با صدای پدرام حواسم از اون ها پرت شد. لیلی هم کنارش بود. نویان از جاش بلند شد:

-به شاه داماد.

کیانوش گفت:

-مبارکه پسر دایی.

کتی فقط نگاه می کرد و پدرام هم مشخص بود که جلوی کتی معذب شده. لیلی کنارم نشست و آروم گفت:

-نهال می شه بریم یه جای دیگه؟

-چرا؟

من من کنان گفت:

-ی...یه کاری باهات دارم.

-باشه عزیزم بریم.

عذرخواهی کردم و بلند شدم. کمی دورتر از جمع شدیم. نفسی تازه کرد:

-نهال.

-جانم؟!!

-یه سوال بپرسم؟

-آره عزیزم.

بزاقش رو قورت داد:

-تو چند وقت بعد از ازدواجتون عروسی کردی؟

-موقع عقدمون زمان عادت ماهیانه ام بود ولی بعدش سریع عروسی کردیم.

-نمی ترسیدی؟

یاد اون شب افتادم نویان من رو از سر میز شام بلند کرد و به اتاق خواب برد. شنیدن نجوای عاشقانه اش برای اولین بار حس خوبی بود. گرمای تنش و لمس تنم توسط دستهایش برای خودش دنیایی داشت. لبخند زدم:

-اولش آره.

با خنده گفتم:

-ولی به محض اینکه دستش بهم خورد ترسم خوابید.

سرش رو زیر انداخت و زمزمه وار گفت:

-من نتونستم.

به دستهام تکیه دادم:

-سخت نگیر بعضیا اولش می ترسن. پدرام هم باید درکت کنه.

-بحث ترس نیست، من از رابطه متنفرم.

با تعجب نگاهش کردم .

-یه اتفاقی توی زندگیم افتاد، یه اتفاق شوم که باعث شد دیگه نتونم. نتونم حتی به رابطه فکر کنم.

-چه اتفاقی؟

-نپرس.

-باشه عزیزم.

نگاهش رو به چشمهام دوخت. حلقه ی اشکی توی چشمهایش نشسته بود:

-پدرام خیلی براش مهمه، نمی دونم چی کار کنم.

-همه ی مردها براشون مهمه، نگران نباش الان راه درمان این چیزها اومده.

-رفتاری که من دیشب دیدم ازش، فکر نکنم حوصله داشته باشه تا درمان من صبر کنه.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-نگران نباش. پدرام هم مهربونه، هم تو رو دوست داره.

لبخندی زد و قطره ی اشک رو گونه اش رو پاک کرد:

-امیدوارم که اینطور باشه، چون من پدرام رو خیلی دوست دارم نمی خوام از دستش بدم.

-اون مال توئه، شوهرته. چرا از دستش بدی.

-نمی دونم می ترسم.

از جاش بلند شد:



-من برم توی خونه، مامانم دست تنهاست.

-باشه برو.

شنیدن حرف های لیلی کمی حالم رو بد کرد، خیلی دلم می خواست کمکش کنم.

صدای نویان من رو از افکارم بیرون کشید:

-چرا اینجا نشستی؟

-همین طوری.

کنارم نشست:

-طوری شده؟ پکر شدی؟

-نه، داشتم فکر می کردم فقط.

دستهای رو توی هم قفل کرد و روی پاش گذاشت:

-به چی؟

-به هیچی، نویان حق ندارم با خودم خلوت کنم.

اخمی مصنوعی کرد:

-چه معنی داره زن بدون شوهرش خلوت کنه؟

بوسه ای روی گونه ام زد:

-مخصوصا وقتی شوهرش دیوونه اش باشه.

-خل و چل.

صدای کتی و پدرام از پشت درخت ها می اومد. کتی با عصبانیت گفت:

-چطور تونستی ده سال عشق منو نادیده بگیری، عاشق کسی بشی که تازه از راه رسیده؟  
پدرام خیلی بی رحمی! خیلی نفهمی! هنوز گردنبند تو گردن منه.

-نمی شد کتی من با تو خوشبخت نمی شدم.

-چرا؟! چرا نمی شدی؟ یه عمر هم که از زندگیتون بگذره این دختر نمی تونه، نمی تونه  
اون طور که من دوست دارم دوست داشته باشه .

-کیانوش مورد مناسیه، خدا رو شکر باهم عجین شدید. نکته ی مهمش اینه که اینقدر پول  
داره که بتونه شما رو از این بدبختی و فلاکت نجات بده.

-بخاطر بدبختی و فلاکت خانواده ی من منو کنار زدی.

-فکر کردی لیلی خانواده اش خیلی عالین.

-آره اینقدر خوب هستن که بتونه با افتخار خانواده اش رو به هم نشون بده.

-من نمی تونم در مورد مشکلات لیلی با تو حرف بزنم ولی ازت می خوام اینقدر زود  
قضاوت نکنی.

داد زد:

-اگه من تو رو انتخاب نکردم دلش فقط و فقط خودت بودی.

کیانوش به سمتشون رفت:

-چته پدرام؟ صدات رو رو سر زن بلند می کنی؟

-چون داره حرف مفت می زنه.

کتی با قلدری گفت:

-درست حرف بز، زر زر اضافی نکن می زنم فکتو پیاده می کنم آبروت رو جلو همه می برم. من اگه هر طوریم بشه کتی کاویانی بیچه جنوبم، از پس خودم برمیاوم. فکر نکن مثل دختری شکست خورده می شینم نگات می کنم.

-مشکل من همین، اینکه وقتی عصبی می شی شبیه دخترهای هرز...

با صدای سیلی، پدرام ساکت شد. سر چرخاندم و به سختی پشت درخت رو دیدم. دست کیانوش توی هوا معلق مونده بود و کتی دستش جلوی دهنش بود. گفتم:

-نویان.

-بذار کتی بینه کیانوش ازش حمایت می کنه.

-چرا؟

-چون به نفع خودش که با کیانوش بگرده.

پدرام عصبی به سمت کیانوش رفت ولی کیانوش حریف پدرام بود. یقه اش رو گرفت و اون رو روی زمین پرت کرد. جیغ زدم:

-داره پدرام رو می زنه.

نویان از جاش بلند شد و به سمتشون دوید. به سختی کیانوش رو از روی پدرام بلند کرد و به عقب پرت کرد:

-چته تو؟

-داره به کتی می گه هرزه دختری که دیشب تا صبح توی یه اتاق با من بود ولی از ترس یه گوشه کز کرده بود .

چشم چرخاندم و لیلی و به همراه چند تا از فامیل هاشون دیدم که پشت در ایستاده بودن و شاهد این ماجرا بودن. گفتم:

-کیانوش.

اشاره ای به در کردم. پدرام سر چرخاند و با دیدن اون ها دستپاچه شد.

نویان سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه، با خنده گفت:

-این کیانوش و پدرام کلا باهم مشکل دارن.

بابای کیانوش گفت:

-خاک بر سر بیشعورت.

مامان کیانوش گفت:

-واه بچه ام.

-بچه ات؟! اینقدر لوسش کردی که نمی دونه کجا باید چطوری رفتار کنه.

لیلی گفت:

-بریم تو، چیزی نیست.

همه داخل خونه رفتن و لیلی روی سکویی جلوی در نشست. پدرام به سمتش رفت و کنارش روی زمین نشست اما هیچکدوم باهم حرفی نمی زدند. پدرام نگاهش به لیلی بود و لیلی به سمت دیگه ای نگاه می کرد.

کیانوش رو به نوین گفت:

-بریم نوین.

سری تگون داد:

-نمی دونم، نهال بریم؟

نگاهی به کتی کردم کنار جوی نشسته بود و اخمهاش در هم بود:

-هر طور که خودت صلاح می دونی عزیزم.

-بریم.

عیسی گفت:

-ما هم بریم.

یکی از دخترها که هنوز کنار عیسی بود، گفت:

-وای نه چرا برید؟

توی اون جو سنگین حرف این دختر همه رو به خنده انداخت. عیسی گفت:

-چند سالته؟

لبخند پهنی روی لبش نشست:

-پونزده.

-اگه چهار سال کوچیک تر بودی الان جای دختر من بودی. من سی و پنج سالمه.

دختر با تعجب گفت:

-اصلا بهتون نمیاد.

کتی با کلافگی گفت:

-بریم دیگه.

بعد از عذرخواهی از لیلی و مادرش سوار ماشین شدیم. مریم و خسرو هم به اصرار عیسی راهی شدن. توی ماشین همه ساکت بودن و فقط صدای نیکو که واژه های نامفهومی رو زمزمه می کرد، تنها چیزی بود که سکوت رو می شکست. نوین لپش رو کشید:

-چی می گی بابا؟

رو به نوین کرد و آروم گفت:

-بابا.

موبایل کیانوش زنگ خورد:

-جانم مامان؟!-

...-

-با نویان او مدم، با نویان هم برگشتم.

...-

-نه، نمی خواد. نمی مونیم. خدا حافظ

نویان گفت:

-چی گفت؟

-گفت خواستید برید ویلا.

نویان گفت:

-نه بابا ویلای خودمون هست دیگه. می خوایید بریم؟

گفتم:

-آره، منم تا حالا ندیدم اونجا رو.

کیانوش گفت:

-واقعا می گی؟

-آره، فرصتش پیش نیومد اخه، یک ماه بعد از ازدواج رفتیم جنوب.

-چه زوج سرخوشی هستید شما!

رو به کتی کردم:

-نظرت؟

شونه ای بالا انداخت:

-فرقی نداره.

-زنگ می زنم مریم اینا بیان. بزنم؟!

نویان گفت:

-بزن عزیزم. چرا اجازه می گیری؟

دستش رو دراز کرد:

-بده گوشی رو خودم بهش آدرس رو بگم.

گوشی رو به نویان دادم و دعوتشون کرد و بعد از طی کردن مسیری نسبتا طولانی جلوی ویلای بزرگی پارک کرد.

عیسی هم ماشینش رو خواست پارک کنه که نویان سرش رو از پنجره بیرون کرد و گفت:

-پارک نکن بیار تو.

در رو باز کرد و دوباره توی ماشین نشست. ساختمان سنگی بزرگی روبرومون بود و اطراف پر از درخت های درهم تنیده و بزرگ بود. باغبانی وسط درخت ها خوابیده بود. نیکان به سمت استخری رفت:



-وای مامان استخر...

کیانوش با خنده گفت:

-ندید پدید بازی درنیار بچه همه ارث و میراث خودته.

نویان گفت:

-بابا خیلی نزدیکش نرو می افی.

گفتم:

-نویان، چقدر اینجا قشنگه چرا هیچوقت من رو نیاوردی؟

-حالا که اوردم.

دست نیکان رو گرفتم و به سمت خونه کشیدمش. گفت:

-مامان اون گوشه لونه ی سگ بود.

رو به نویان گفت:

-بابا سگ هم دارید؟

-بله.

-باید بینمش.

-باشه. الان احتمالا خوابه که صداش نیاد.

داخلش هم شبیه بیرونش بزرگ و قشنگ بود. دکور طلایی و سرمه ای رنگش شکوه خاصی رو به محیط بخشیده بود. نویان به پله های مارپیچی که به راهروی بزرگی ختم می شد، اشاره کرد:

-اتاق ها بالاست، راحت باشید خونه ی خودتونه.

مریم آروم کنار گوشم گفت:

-چه شانسی !

با لبخند گفتم:

-ما اینیم دیگه.

شونه ای بالا انداخت و حرکتی به ابروش داد:

-بله.

-برید بالا استراحت کنید.

کتی دستش رو به نرده گرفت:

-من که رفتم بخوابم.

کیانوش به شوخی گفت:

-کمک نمی خوای؟

کتی پشت چشمی نازک کرد و به طبقه ی بالا رفت. خسرو و مریم به همراه ساک هاشون به طبقه ی بالا رفتن. عیسی روی مبل نشست. گفتم:

-عیسی تو هم برو استراحت کن.

کیانوش گفت:

-ما منتظریم اتاق بیخود رو بدید بهمون.

دستش رو جلوی چشمش گرفت و ادای گریه کردن رو درآورد:

-نه که عذیبم، اتاقمون زیاد مهم نیست.

نویان مشتی بهش زد:

-برو بابا خل.

نیکان گفت:

-منم میام پیش شما.

عیسی با لبخند دستهای رو روی هم گذاشت:

-چرا اون وقت؟

-آخه منم عذیبم، زن ندارم که!

با تعجب نگاهش کردم:

-نیکان تو هنوز بیچه ای!

شونه ای بالا انداخت:

-به هر حال.

کیانوش با لحن محکمی گفت:

-پدر سوخته چه بزرگ تراز دهندش حرف می زنه.

کیانوش ساک ورزشی کوچکش رو برداشت:

-من برم دوش بگیرم.

به طبقه ی بالا رفت و در اتاقی رو باز کرد که صدای جیغ کتی بلند شد. نوین و عیسی خندیدن و من از پایین به راهرو به بالا که کاملاً مشخص بود، نگاه کردم. نمی دونم کیانوش چی دید که سریع در رو بست و نفس نفس زنان به در تکیه داد، روی پیشونیش ذرات عرق نشسته بود و صورتش سرخ شده بود. با دیدن من خودش رو جمع کرد، لبخندی زورکی زد و توی اتاق دیگه ای رفت.

اتاقی که برای خودمون شد، پنجره ی بزرگی داشت که از پشت پنجره اش دریا مشخص بود. با ذوق گفتم:

-نوین چه قشنگه؟

پشت سرم ایستاد و دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد:

-آره، می خوامی بریم؟

نگاهی به بچه ها کردم، نیکو به پهلوی خوابیده بود و دستهای کوچولوش رو زیر بالشت جا داده بود و نیکان هم از شدت خستگی چشمهایش سرخ بود. گفت:

-تا این دو تا بیدار بشن برگردیم.

سری تکون دادم:

-باشه.

خواستیم بیرون بریم که نیکان گفت:

-مامان کجا؟

نویان سریع گفت:

-برای مهمون ها غذا پیزیم.

خمیازه ای کشید:

-باشه.

ویلا توی سکوت کامل فرو رفته بود. آرامم گفتم:

-همه خسته ان.

-ولی من و تو زوج خستگی ناپذیریم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم:

-چون از هم خسته نمی شیم عزیزم.

با عشق نگاهم کرد و در رو باز کرد:

-بفرمایید.

-چشم.

جلوتر از نویان دویدم. چرخ زدم و روبروش ایستادم، همون طور که عقب عقب می رفتم، گفتم:

-چه حسی داری از اینکه بچه ها رو پیچوندی و داری با همسرت می ری یه خاطره ی عاشقانه بسازی؟

دستش رو به علامت پیروزی مشت کرد و مقابلم گرفت:

-حس فوق العاده عالی!

از ویلا خارج شدیم، دستش رو به سمت گرفت و من رو توی آغوشش کشید. در حالی که یه دستش دور گردنم حلقه بود، روی خاک ها قدم زدیم. ساحل خلوت بود و صدای آروم موج ها موسیقی آرامش بخشی رو تولید می کرد. روی شن های ساحل نشست و ازم خواست بشینم. چینی به پیشونیم دادم:

-کثیف می شم.

-نمی شی بشین.

با فاصله ی کمی کنارش نشستم. با عشوه گفتم:

-دلم می خواد برام عاشقانه حرف بزنی.

دستش رو دور تنم حلقه کرد و روی شالم رو بوسید:

-چی بگم؟

-از اون حرف خوشگل ها، از اونا که قبلا بهم می گفتی. تو با همه ی آدمها فرق داری،  
یادته؟

به دریا خیره شد و سکوت کرد. گفتم:

-نویان.

-روز اول که دیدمت حس کردم یه دختر دست و پا چلفتی و خنگی، روز دوم حس  
کردم بی ادب و گستاخی ولی کم کم فهمیدم تو یه دختر تمام عیاری.  
دستش رو روی دستم گذاشت:

-الان حس می کنم تو یه مادر نمونه ای، یه مسکنی نهال! باورت می شه حتی توی  
کارخونه وقتی عصبی می شم یه خواب راحت یا قرص مسکن نمی خوام، تو رو می خوام.  
چون تو همیشه منو آروم کردی. توی دعوهاامون حتی اگه من عصبی شدم تو صبر  
کردی، تنها کسی که می تونه آتیش من رو خاموش کنه تویی نهالم، تو!  
سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

-تو هم تنها تکیه گاه منی! بهترین شوهر دنیایی.

با صدای چیک هر دو سرمون به سمت صدا چرخید و عیسی رو دیدیم که می خندید.  
گفتم:

-بی هوا عکس گرفتی؟

دوربینش رو خاموش کرد:

-ثبت یه لحظه عاشقانه و ناب!

ذوق زده گفتم:

-بینم.

-نه، الان نمی شه.

لبام رو جمع کردم:

-نویان، بهش بگو بذاره بینیم.

عیسی روی صخره نشست و پوزخندی زد:

-چاپ شده اش رو بینی بیش تر سورپرایز می شی.

نویان لبم رو توی دستش گرفت و فشاری داد:

-به حرف عکاس گوش کن.

نویان رو به عیسی کرد:

-چرا نخوابیدی؟

-می رم تو رختخواب فکر و خیال میاد سراغم.

نویان سری تکون داد:



-ای بابا، مرد خسته.

عیسی سیگاری روشن کرد و دودش رو به هوا فرستاد. گفتم:

-حیفتم نمیداد توی این هوای آزاد، اون دود مزخرف رو می دی تو حلقه؟

خندید:

-حیف عمرم بود که دود شد رفت هوا.

رو به نوین گفتم:

-نوین جان دلم شور نیکو رو می زنه، بیدار شه بینه پیشش نیستم می ترسه.

جلوی در ویلا گفت:

-برو تو من یه چیزی از ماشین بیارم.

سگی جلوی پام پارس کرد. جیغ زدم:

-نوین.

باغبون به سمت سگ اومد:

-آروم باش، آروم باش.

از شدت ترس حس حالت تهوع بهم دست داده بود، باغبان افسار سگ توی دستش بود و

سگ رو می برد و من هنوز با ترس به اون موجود پشمالوی مشکی نگاه می کردم. نوین

توی ویلا اومد و رنگ پریده ام رو که دید با نگرانی گفت:

-چی شده عزیزم؟

با بغضی که ناخواسته توی گلوم نشسته بود، گفتم:

-نویان اون سگه.

-اون سگه چی؟

باغبان به سمتمون برگشت و با دیدن نویان خندید:

-به! چطوری پسر؟

نویان با لبخند گفت:

-مرسی، چی به سرم خانم من اومده؟

مرد با تحسین نگاهم کرد:

-خانم توئه، فکر کردم پوران خانم و دوستهایش اومدن.

نویان من رو بغل کرد:

-نه همسر منه.

-مبارکه، خوشبخت بشید.

هنوز به خاطر شوکی بهم وارد شده بود، نفس نفس می زدم:

-ممنون.

رو به نویان گفتم:

-برش تو، طفلکی خیلی ترسیده.

نویان نوازش گونه دستش رو روی گونه ام کشید:

-میام بهت سر می زنم با پسر خوشگلم.

باغبان خندید:

-به، به از الان مشتاق دیدن اون شازده ام.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت خونه هدایت کرد.

وارد اتاق که شدیم با دیدن مریم تعجب کردم. با خنده گفت:

-نیکو داشت گریه می کرد.

شیشه شیر نیکو توی دستش بود و توی بغل مریم شیر می خورد. گفتم:

-من نمی خواستم تنه اش بذارم نویان اصرار کرد.

-اشکال نداره، رنگت خیلی پریده مریضی؟

لبه ی تخت نشستم:

-نه، ترسیدم. تا در رو باز کردم سگ اومد توی دست و پام.

-آخی. آقا نویان یه لیوان آب براش بیار.

نویان از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد با لیوان آبی برگشت. مریم انگشترم رو از دستم

دراورد توی لیوان انداخت و با قاشق نیکو هم زد:

-بخور.

نویان با تعجب گفت:

-آب و انگشتر؟

خندیدم:

-آب طلاس، به آدمی که ترسیده می دن.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

مریم نیکو رو روی تخت خوابوند:

-من دیگه مزاحم نمی شم.

-مرسی مریم جون لطف کردی.

نیکو دست و پا می زد و شیشه ی شیرش رو محکم گرفته بود. نویان گفت:

-چقدر خوبه که مریم اینقدر دوست داره.

-ما مثل خواهریم، خیلی سال می شد که همسایه بودیم. البته اون موقع ها که من مجرد

بودم مدام باهاش کل می انداختم.

-ما یه خانواده ایم، این همه از گسسته. شما چند تا همسایه اید، این همه به هم نزدیک.

لیوان خالی رو روی پاتختی گذاشتم:

-ایشالله که شما هم باز کنار هم قرار می گیرید، نورا خوب می شه، بابات آزاد می شه.

-خودتم می دونی که محاله.

شلوارک نیکو رو از پاش درآوردم و با کمک نوین پوشکش رو عوض کردم .

-نهال جان، توی یه یخچال چیزی نیست بریم یه کم خرید کنیم؟

-آره بریم. ای کاش نیکان هم بیدار می شد اونم می بردیم.

-نمی خواد بذار بخوابه.

\*\*\*

وارد فروشگاه بزرگی شدیم. نوین طبق معمول سبدی برداشت و نیکو رو داخلش گذاشت. گفتم:

-نوین کی می خوای این عادت رو ترک کنی؟

-خوشش میاد بچه.

سبد رو به سمت جلو هل داد و نیکو مثل همیشه قهقهه زد و ذوق زده دستهایش رو توی هوا تکون داد. کلی مواد غذایی و وسایل صبحونه توی سبد ریختم.

-نوین جان قراره دو سه روز بمونیم چه خبره؟

-حالا برمی داریم.

چیپس و پفک رو توی سبد ریخت:

-اینا رو هم به عشق نیکان برداشتم.

بعد از بیرون اومدن از فروشگاه به میوه فروشی و قصابی و ماهی فروشی رفتیم. چه مهمانی و فضیلت یهویی نصیبمون شد ولی از اینکه میزبان کسایی بودم که همه اشون صاف و ساده و مهربون هستن خوشحال بودم. نویان به پاساژ بزرگی اشاره کرد:

-نظرت چیه بریم یه کم خرید کنیم؟

-مهمون داریم.

نگاهی به ساعتش کرد:

-ساعت دوازدهه نیم مین خرید می کنیم بعدشم ساندویچ می گیریم می ریم خونه، نظرت؟

-زشت نیست؟!

شبه بچه ها تخس، ذوق زده گفت:

-نه زشت نیست، بریم.

ماشینش رو توی پارکینگ مجتمعش پارک کرد و سریع پیاده شد. ناچاراً سرم رو تکون دادم و پیاده شدم. زیر لب گفتم:

-از دست تو!

به محض پا گذاشتن توی فضای بزرگ و شیک پاساژ، سریع توی یه مغازه ی زنانه فروشی رفت، عاشق تاپ و دامن کوتاه بود که جلوش بیوشم و هر چه به چشمش می خورد که کمی جذاب و چشمگیر بود برمی داشت.

-نویان کافیه.

-دوست دارم هر چیزی رو که دوست دارم توی تن تو بینم.

تا جایی که می تونست برام خرید کرد و بعد برای خودش و بچه ها لباس و کفش خرید. نیکو سنگین شده بود و تحمل وزنش برام سخت بود، گفتم:

-بریم، دستهای دیگه جا نداره.

جلوی ویتترین یه مغازه ایستاد و به لباس خواب قرمز رنگی خیره شد:

-نهال برو این رو بخر.

پشت چشمی نازک کردم:

-کم از اینا دارم؟

کنار گوشم زمزمه کرد:

-وای وقتی توی این تصویرت می کنم دلم می خواد درسته قورتت بدم.

ریز خندیدم:

-عابر بانکت رو لطف کن.

-چشم.

کارتش رو به دست داد و وارد مغازه شدم .

ساعت حوالی یک و نیم بود که پاساژ رو ترک کردیم. نوین پاش رو روی پدال گاز فشرد:

-بریم که صدای مهمون ها دراومده.

از فست فودی که نزدیک ویلا بود ساندویچ خرید و به سمت ویلا رفتیم.

کیانوش با دیدن پاکت های خرید گفت:

-به مهمون دعوت کردید خودتون رفتید خرید؟

عیسی که سرش توی لپتاپش بود گفت:

-مگه خلاف شرع کردن طفلکیا؟

نوین گفت:

-نترس جارو برقی، به فکر شکم تو بودم.

رو بهم گفت:

-نهال میز رو بچین من برم اینا رو بذارم بالا.

-باشه عزیزم.

نیکو رو روی زمین گذاشتم:



-خریده‌های آشپزخونه رو بده.

-سنگینه قربونت برم. کیانوش بیا بگیر.

کیانوش دستش رو به کمرش گرفت و با حالت بامزه ای گفت:

-ای خدا دیوار کوتاه تر از کیانوش نیست.

پاکت رو از دست نویان گرفت و پشت سرم راه افتاد. وسایل رو داخل یخچال می داشت،  
گفتم:

-زحمت نکشید.

-چه زحمتی؟!

یکی یکی کابینت ها رو باز کردم و جای لیوان ها رو پیدا کردم و روی میز چیدم. نوشابه  
رو توی پارچ ریختم و ساندویچ ها رو برای هر نفر به همراه سس و دستمال جلوی صندلی  
های خالی گذاشتم. کیانوش سر میز نشست:

-دست درد نکنه زن داداش.

-خواهش می کنم.

-کتی رو صدا کنید از صبح از اتاقش بیرون نیومده.

لبخند معناداری بهش زدم:

-چی شده نگران کتی شدی؟

-همین طوری.

چشمهام رو ریز کردم:

-همین طوری؟

-نه، فقط دلم براش می سوزه.

پوزخندی زدم:

-انشالله که اینطور باشه.

نویان به همراه عیسی توی آشپزخونه اومدن. گفتم:

-نویان جان، بقیه رو هم صدا می کردی.

-نیکان نبود.

چشمهام درشت شد:

-یعنی چی؟!

عیسی در حالی که نیکو توی بغلش بود، روی صندلی نشست:

-با مریم و خسرو رفتن لب دریا.

-پس منتظرشون بمونیم.

کیانوش ساندویچش رو باز کرد:

-من دیگه طاقت ندارم.

کتی وارد آشپزخونه شد. کیانوش سرش رو زیر انداخت و گازی به لقمه اش زد. کتی روی صندلی ای دورتر از کیانوش نشست. رفتارشون طوری بود که انگار هر دو از هم خجالت می کشن و دلیلش تنها اتفاق صبح بود. دستم رو رو به عیسی باز کردم:

-نیکو رو بده راحت غذات رو بخور.

-نه کاری نداره راحتم.

نیکو توی بغل عیسی جا خوش کرده بود و با دیدنم نگاهش رو به سمت دیگه ای چرخاند. گفتم:

-بیا مامان.

غری زد و بیش تر به عیسی چسبید عیسی دستی روی صورتش کشید:

-راحته دخترمون.

-ای بی معرفت!

صدای نیکان از دور شنیده می شد. نویان با صدای بلندی گفت:

-بفرما ناهار.

توی آشپزخونه اومدن. نیکان گفت:

-راستش رو بگید کجا رفتید؟

گفتم:

-رفتیم غذا بخریم پسر، شما خواب بودی.

کنارم نشست:

-حالا چون با خاله مریم و عمو خسرو بهم خوش گذشت می بخشمتون.

دستی روی سرش کشیدم:

-ممنونم آقا.

بعد از خوردن ناهار، کیانوش دستهایش رو بهم زد:

-با یه دست بیلارد موافقید؟

عیسی ابرویی بالا انداخت:

-موافقم.

کیانوش رو به نوین گفت:

-موافقت نوین هم که روی شاخشه.

رو به نوین کردم:

-جدی؟! یعنی تو بیلارد استادی؟

-بله دیگه.

-البته شوهر من که تو هر کاری استاده.

کیانوش دستش رو روی قبلش گذاشت:

-وای خدا قلبم ریخت.

حرکت کیانوش اینقدر بامزه بود که همه خندیدن. بقیه آشپزخونه رو ترک کردن.

مریم خواست کمکم کنه که گفتم:

-برو پیش بچه ها.

میز رو جمع کردم و لیوان ها رو شستم. یه سینی شربت ریختم و از آشپزخونه بیرون رفتم. همه دور میز بیلارد جمع بودن و نویان در حالی که چوب دستش بود، تمرکز گرفته بود و خیره به توپی بود.

-بزن عزیز دلم تو می تونی.

لبخندی زد و ضربه ی محکمی به توپ زد، توپ ها به اطراف پخش شد و یکی داخل سبد توری ماندی که اسمش رو نمی دونستم افتاد، چقدر بد بود که من هیچ چیز نمی دونستم ولی نویان همه فن حریف بود. آخه من کجا بیلارد دیده بودم؟! چقدر بین دنیای من و نویان فاصله بود ولی باهم تفاهم داشتیم. با صدای نویان به خودم اومدم:

-نهال جان.

کنارم ایستاده بود:

-بله؟!!

سینی رو از دستم گرفت:

-آقاتون رو که تشویق نکردی، سینی رو بده من دستت درد گرفت.

-ببخشید فکرم رفت یه جای دیگه.

-اشکال نداره عزیزم.

شربت ها رو به همه تعارف کرد. کیانوش گفت:

-گیتار کی می زنه نویمان؟

-چرا؟

به گوشه ای اشاره کرد:

-اون گوشه گیتار دیدم.

-برای نورا بوده.

نگاهی به عیسی کردم حتی اسم نورا هم انگار حالش رو دگرگون می کرد. کتی پرسید:

-فقط گیتار می زد؟

عیسی گفت:

-نه، سنتور، پیانو، ارگ.

کیانوش گفت:

-اوه، چه چیزی رو از دست دادی؟

عیسی آروم گفت:

-از دست ندادم، از دستم گرفتن.

نویان نگاهی بهش کرد و چشمهایش ریز شد:

-تیکه به من بود؟! -

می دونستم که پشت چشمهای ریز شده ی نویان دریایی از خشمه و خدا خدا می کردم که عیسی چیزی نگه ولی اون هم انگار با او مدن اسم نورا زخم کهنه اش سر باز کرده بود. -نه تیکه نبود، یه اعتراض کوچک به گذشته بود.

-یه جووری داری رفتار می کنی انگار تو از ما هم به نورا نزدیک تر بودی و بیش تر براش ناراحتی.

-واقعا همین طوره، تو راحت داری زندگیت رو می کنی، زنت، بچه ات کل میراث رادمان ها هم که زیر دست توئه. مامانت که روز به روز داره ترگل ورگل تر می شه، بابات که...

-بابام چی؟! -

جلوی عیسی ایستاد و مشتی توی سینه اش زد:

-بابای من هفت ساله که بیچاره شده. اگه تو معشوقه ی نورا بودی، من برادرش بودم، تنها خواهرم بود. تو، تو دل من نیستی که بدونی من دارم چی می کشم. چون نه من، نه اون مادر تنهام اهل این نیستیم که تظاهر به بدبختی کنیم که مبادا یه وقتی بهمون ترحم کنن.

-من اعصاب روضه شنیدن ندارم، من از این شاکیم که به خاطر یه قضاوت عجولانه عشقم رو از دست دادم.

-بین اگه اون اتفاقم نیفتاده بود. اگه همه تصور می کردن تو بهترین پسر دنیایی، بابام جنازه ی نورا رو هم رو دوش تو نمی داشت.

کنار نویان رفتم و دستش رو گرفتم:

-نویان جان کافیه دیگه.

عیسی رو به خسرو کرد:

-بریم، دیگه من اینجا نمی مونم.

کیانوش گفت:

-یعنی چی عیسی؟! تو هم هر چی از دهنتم دراومد بهش گفتی.

عیسی دستهایش رو از هم باز کرد و رو به کیانوش گفت:

-خسته ام، می خوام برم استراحت کنم.

بی اختیار حلقه ی اشکی توی چشمم نشست:

-مریم اگه برید، دیگه نه من، نه شما .

مریم گفت:

-نهال جان!

-همینه که گفتم، عیسی هم اگه اینقدر من برایش ارزش دارم می تونه بره.

عیسی سیگارش رو از توی جعبه اش بیرون آورد و بیرون رفت:



-می رم یه کم دور بزنم.

نویان دستش رو روی لبش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت. از اینکه نتونسته بود حرمت مهمون رو نگه داره و خوددار باشه ازش شاکی بودم.

کتی به سمت در رفت:

-منم می رم بیرون قدم بزنم.

کیانوش نگاهی به اطراف کرد:

-منم باهات میام.

به سمت قسمت پذیرایی رفتم و روی مبل نشستم. نویان کنارم نشست. صورتم رو برگردوندم و به سمت دیگه ای خیره شدم. گفت:

-نهال جان!

-حرف نزن با من نویان.

بعد از اندکی مکث، با لحن جدی گفت:

-نفهمیدم، تو ناراحتی که من از خودم دفاع کردم؟! نشنیدی چی بهم گفت؟

توی چشمهای خیره شدم و خودم رو به سمتش کج کردم:

-من از این ناراحتم که تو چرا حرمت مهمون رو نگه نمی داری؟ چرا وقتی عصبی می شی به هیچ چیز و هیچ کس توجه نمی کنی؟

اخمهاش در هم رفت:

-حرمت مهمون؟ به من داره می گه واسه ات مهم نیست آبجیت دیوونه است، حرمت مهمون؟

خسرو و مریم به سمتون اومدن، خسرو گفت:

-بابا به خاطر یه موضوع بیخود اعصابتون رو خورد نکنید.

رو به خسرو کردم:

-بحث ما سر یه موضوع بیخود نیست، بحث سر اینه که چرا وقتی عصبانی می شه به بقیه فکر نمی کنه، اوقات این همه آدم تلخ شد به خاطر اینکه آقا یه چیزی رو تو دلش نگه نداره.

-من همین سگیم که هستم. اصلاح نمی شم.

بهت زده نگاهش کردم. خسرو کنار نوین رفت:

-نوین جان بیا بریم یه کم بیرون.

نوین ناچار از جاش بلند و رفت. مریم کنارم نشست و نیکو رو روی پام گذاشت:

-یه کم شیر بهش بده.

به خاطر بدخلقی نوین خجالت می کشیدم توی چشمهای مریم نگاه کنم. نیکو رو توی بغل گرفتم و دکمه ها لباسم رو باز کردم. مریم دستش رو روی دستم گذاشت:

-قربونت برم خب چرا اعصاب خودت رو خورد می کنی؟ عیسی هم حرفای بدی بهش زد، اونم باید جواب می داد دیگه.

قطره ی اشکی رو از روی گونه ام پاک کردم:

-جلوی شما با من خیلی بد حرف زد.

-نه من، نه خسرو هیچی نشنیدیم، البته تو هم باهاش بد حرف زدی. بعدش هم این همه من و خسرو دعوا کردیم تو صدامون رو شنیدی، یه بارم تو دعوا کن من بشنوم.

با خنده گفت:

-یادت نیست؟ چقدر توی دوران مجردیت به من درس زندگی می دادی؟

با خنده سری تکون دادم:

-یادش به خیر!

نیکان توی خونه اومد و به سمتم دوید:

-مامان یه خبر مهم!

-چی شده؟

-خاله لیلی و عمو پدرام دارن میان اینجا.

چشمهام درشت شد:

-کی گفت؟!

-عمو زنگ زد به بابا. بابا نویان بهشون گفت ما اینجاییم. اونم گفت منم میام.

رو به مریم گفتم:

-فقط همینو کم داشتم.

-بهتر، بیان حال و هوامون عوض می شه.

-به خاطر کتی می گم.

نیکان با حالت بامزه ای گفت:

-اونا که دو نفره رفتن لب دریا، حتما یه خبر هایی می شه اونجا.

مریم لپش رو کشید:

-ای پدر سوخته! چه حرفا بلده.

-بله دیگه، بلبل زبونیم. من برم پیش آقایون، نه که آقام.

لبخندی بهش زد و دلم برای شیرینیش ضعف رفت:

-برو آقا کوچولوی من!

بعد از رفتن نیکان مریم آهی کشید. زیر چشمی نگاهش کردم:

-چی شد؟

-دلم یه پسر بچه ی شیرین مثل نیکان می خواد.

ضربه ای به پای نیکو زد:

-یا یه نازپری خوشگل مثل این فرشته.

-چرا درمان نمی کنید؟ الان خیلی راه برای درمان ناباروری هست؟

-خسرو می گه اگه به صلاح بود که بچه دار بشیم، خدا بهمون می داد.

-چه حرفیه آخه .

نویان وارد خونه شد و به سمت اومد:

-نهال جان!

سرم رو پایین انداختم.

-عزیزم قراره پدرام و لیلی بیان اینجا.

بزاقم رو قورت دادم:

-می دونم نیکان گفت.

مریم از جاش بلند شد:

-من تنهاتون می دارم.

نویان جلوی پام نشست و آروم گفت:

-نهالم! اصلا نفهمیدم چی گفتم، نمی خواستم جلوی مریم و خسرو اونطوری جوابت رو

بدم .

-فقط در یه صورت فراموش می کنم.

-چه طوری؟

توی چشمهای زل زدم:

-بگی معذرت می خوام.

-تو هم به خسرو گفتی که...

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفتم:

-فقط بگو معذرت می خوام.

بزاقش رو قورت داد و نگاهش رو به سمت دیگه ای چرخاند:

-معذرت می خوام.

صدای خنده ی کتی و کیانوش توی خونه پیچید. نوین بلند شد:

-چه خبر تونه؟

کتی با خنده گفت:

-کیانوش درخت رو ندید محکم رفت تو درخت.

نوین گفت:

-آی آی حتما حواسش پرت یه نفر بوده.

لباسم رو مرتب کردم و نیکو رو روی شونه ام گذاشتم. کتی گفت:

-کسی نبود اون جا.

نویان نیمچه لبخندی زد و کیانوش گفت:

-من برم بالا.

کتی لب نیکو رو آروم کشید:

-چطوری تو؟

نیکو اخمی کرد و بهم چسبید. کتی گفت:

-وای چه بداخلاق!

کتی روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-چی شده نهال پکری؟

-چیزی نیست، با کیانوش خوش گذشت؟

خندید:

-بامزه است.

-فقط بامزه است؟

چشمه‌اش رو به نشونه‌ی تایید باز و بسته کردم:

-آره.

نیکو رو روی دستم خوابوندم:

-راستی قراره پدرام و لیلی بیان اینجا.

سرش رو زیر انداخت و آروم گفت:

-بیان چی کار؟

-سر بززن.

-خب بیان.

با صدای زنگ در گفتم:

-فکر کنم خودشونن.

از جام بلند شدم و جلوی در رفتم.

نویان و خسرو توی حیاط بودن، نویان در رو باز کرده بود و مشغول خوش و بش و روبوسی با پدرام بود.

به سمتشون رفتم:

-سلام، خوش آمدید.

لیلی در حالی که دسته های کیف کرم رنگش رو چسبیده بود و لبخند روی لبش بود، گفت:

-سلام نهال جان، خوبی؟

-سلام عروس خانم، بفرمایید.

پدرام و لیلی جلو رفتن و من و نویان پشت سرشون رفتیم. گفتم:



-خسرو تو چرا نمیای تو؟

-میام.

نویان وارد خونه شد اما نیکان دستم رو چسبید و مانع از رفتنم توی خونه شد:

-مامان بین اون جا رو.

سر چرخوندم و نگاهم به خونه ی کوچک چوبی که روی درختی ساخته شده بود، افتاد:

-چه خوشگله! برای کیه؟

-برای عمو باغبون، قول داده منم ببره اون جا.

لپش رو کشیدم:

-خیلیم عالی! بریم تو.

داخل خونه رفتم. همه توی قسمت پذیرایی نشسته بودن. به سمت آشپزخونه رفتم. نیکو رو

روی زمین گذاشتم:

-همین جا بشین، دختر خوبی باش.

صدای کیانوش و کتی از پایین پله ها می اومد. کیانوش گفت:

-کتی بیا به کم پدرام رو حرص بدیم.

-چرا؟

-بیا ادای عاشق ها رو دربیاریم، جوری ازت تعریف می کنم که از ترک کردنت پشیمون بشه.

-واقعا؟ به نظرت ناراحت می شه؟

-معلومه که می شه.

کتی با ذوق گفت:

-باشه.

همراه با لبخند سری تکون دادم، کیانوش داشت از راه درستی وارد می شد. میوه و شیرینی چیدم و یه سینی شربت ریختم. بلند گفتم:

-نویان جان!

خونه ی بزرگ بدیش این بود که به راحتی صدام نمی رفت. با صدای بلند تری گفتم:

-نویان!

-جانم؟

-بیا عزیزم.

توی آشپزخونه اومد:

-جون دلم؟!

اشاره به میوه و شیرینی ها کردم:

-اینا رو ببر لطفا.

-باشه بانو.

بشقاب ها رو به همراه سینی شربت برداشتم. نیکو گریه کرد و دستهایش رو به سمتم باز کرد:

-ماما.

-بیا مامان، بیا دورت بگردم.

چهار دست و پا پشت سرم اومد.

پدرام با دیدن نیکو بغلش کرد و بوسیدش. بعد از پذیرایی کنار نوینان نشستم. مریم رو به لیلی گفت:

-خب عروس خانم چه می کنی با شوهر داری؟

لیلی شونه ای بالا انداخت و نگاهی به پدرام کرد:

-چی بگم؟ خوبه دیگه.

پدرام زیر چشمی نگاهش کرد و سرگرم نیکو شد. کتی و کیانوش به جمعمون ملحق شدن. فقط با لیلی سلام و احوالپرسی کردن، پدرام حتی نگاهشون نکرد. روی مبل دونفره کنار هم نشستن.

کیانوش گفت:

-میوه برات بذارم کتی جان؟

پدرام با تعجب سرش رو بالا کرد و برای لحظه ای نگاهش روی کیانوش ثابت موند. کتی به خاطر توجه پدرام لبخند دندون نمایی زد:

-نه عزیزم، خودت بخور، نوش جونت.

من و مریم و نویمان هر سه با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. من با اینکه از قضیه خبر داشتم ولی بازهم باور نمی کردم که این قدر بازیگرهای خوبی باشن. نیکان با خنده گفت:

-نگفتم برن لب دریا یه خبرهایی می شه!

با حرف نیکان صدای خنده ی همه بلند شد ولی پدرام فقط لبخند کمرنگی زد.

صدای در بلند شد. نیکان گفت:

-من باز می کنم، عمو باغبونه.

نویمان گفت:

-از کجا می دونی؟

-خودم دعوتش کردم.

با لبخند نگاهش کردم:

-کار خوبی کردی پسر!

به سمت در رفت و چند لحظه بعد با به قول خودش عمو باغبون برگشت. همه به احترام پیرمرد خوش خنده و مهربون بلند شدیم و اون با رویی گشاده باهامون سلام و احوالپرسی کرد. شبیه پدر مهربونی بود که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتم.

روی مبل نشست و نیکان رو بغل گرفت. چقدر خوب بود اگه بابای من هم زنده بود، نیکان رو اینطوری بغل می گرفت. البته اگه پدر منم زنده بود، اینقدر بوی دود می داد که نویان اجازه نمی داد نیکان توی بغلش بره. رو به نیکو که توی بغل پدرام بود، کرد:

-چه دختر قشنگی!

پدرام خندید:

-نه، دختر نویانه.

با تعجب نگاهی به نویان کرد:

-پسر چقدر تو فعال بودی!

صدای خنده ی همه به هوا رفت و من با خجالت سرم رو زیر انداختم. پیرمرد نگاهی بهم کرد:

-البته خیلی خوش شانسی که هر دو بچه هات به خانمت رفتن.

لبهام رو جمع کردم و سرم رو به سمت نویان چرخاندم. نویان گوشه ی لبش رو خاراند:

-خیلی ممنون، یعنی من زشت بودم؟

-نه اصلا، ولی خانمت یه زیبایی خارق العاده ای داره.

نویان نگاه عمیقی بهم کرد و ابرویی بالا انداختم. صدای زنگ در بلند شد. گفتم:  
-حتما عیسا است.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. در روزدم و برای استقبال ازش جلوی در  
ورودی ایستادم. وارد خانه شد:  
-سلام.

-سلام بفرماید.

جلو رفت و پشت سرش رفتم.

-عیسی.

با شنیدن صدام مکثی کرد:

-بله؟

-ممنون که موندی و به حرفم اهمیت دادی.

-خواهش می کنم، مثل خواهر می.

نویان با دیدن عیسی طوری تظاهر کرد که انگار هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده. حس می کردم  
علتش تنها خوشحال کردن من بود. با خوش رویی به عیسی خوش آمد گفت و ازش  
دعوت کرد که کنارش بشینه. عیسی متعجب کنار نویان نشست و من روی مبل تک نفره  
که کنار نویان بود، نشستم. آرام کنار گوشم گفتم:  
-فقط به خاطر تو با عیسی خوش رفتاری کردم.

-فهمیدم آقای منونم.

-باید به موقعش از خجالتم دریای.

ضربه ی آرومی به انگشتش زدم:

-بی ادب.

رو به پیرمرد کرد:

-کریم خان هنوزم از اون فال های قهوه ی معروفت می گیری؟

-آره، یه چیزهایی یادم مونده.

کتی با ذوق گفت:

-جدا؟! من خیلی فال دوست دارم.

نویان نیم نگاهی بهش انداخت:

-جدا؟! پس بلند شو یه سینی قهوه بریز بیار.

سرش رو پایین انداخت:

-قهوه بلد نیستم.

کیانوش گفت:

-غصه خوردن نداره که دورت بگردم، بریم با هم درست کنیم.

پدرام دستی روی صورتش کشید، دیگر تاب نیاورد و پرسید:

-تو همین دو سه روز شما دوتا اینقدر عاشق هم شدید؟

کیانوش خواست حرفی بزنه که کتی سریع گفت:

-اشکالی داره؟

پدرام پوزخندی زد:

-نه، موفق باشید.

کتی قری به گردنش داد و رفت. کیانوش هم پشت سرش رفت. کریم خان اشاره ای به

پدرام و لیلی کرد:

-شما باید تازه عروس و داماد باشید درسته؟

لیلی با لبخند گفت:

-بله.

نویان گفت:

-یادم نیاد گفته باشم عروسی دوستم بوده، شما از کجا فهمیدی؟

-حدسیاتم قویه.

نیکان سرش رو به سمتش چرخاند:

-خب اگه اینطوریه بگو که بابام مامانم رو چقدر دوست داره.

با لبخند نگاهی به نیکان کرد:



-نیازی به حدس نیست پسر. از برقی که توی چشم هردوشون پیداست معلومه که حسی که بهم دارن خیلی بیش تر از عشقه.

نویان دستش رو روی دستم گذاشت:

-معلومه که همین طوره.

چند لحظه بعد، کتی به همراه سینی قهوه اومد و سینی رو روی میز گذاشت. هر کس یه فنجون برداشت و بعد از نوشیدن به گفته ی کریم خان انگشتش رو داخلش زد. کریم خان اول فنجون من رو گرفت و نگاهی بهش انداخت:

-زندگی سختی رو گذروندی، یه گذشته ی تلخ و دردناک رو تجربه کردی. یه پنهان کاری بزرگ توی زندگیت کردی.

از شدت استرس دستهام سرد شده بود. نکته همه ی ماجرای دزدی توی طالع من مشخص بشه. نویان که از سردی دستام متوجه ی حالم شد، گفت:

-می شه از آینده بگید؟

-شوهرت رو خیلی دوست داری و زندگیت به شدت پر پیچ و خمه.

گفتم:

-همین؟

طوری نگاهم کرد که مشخص بود همه چیز همین نبوده اما لبخند زد و گفت:

-همین.

نوبت به نویان رسید. نفسی گرفت:

-فال آقای رادمان. اوه همسرت رو به شدت دوست داری اما غرور داری.

آهی کشیدم و نگاهی بهش کردم.

-دشمن زیاد داری، یه چشم دنبال باارزش ترین فرد زندگیت.

نویان با نگرانی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-گردنش رو می شکنم.

فنجون نویان رو زمین گذاشت و برای عیسی رو گرفت:

-یه معشوقه ی خیلی زیبا داری که الان اسیر شده. به زودی ملاقاتش می کنی.

کمی فنجون رو کج کرد و چهره اش درهم رفت. فنجون رو روی میز گذاشت و سراغ کیانوش رفت. لبخند زد:

-یه عشقی که در حال پا گرفته توی طالع ات می بینم.

کیانوش نگاهی به کتی کرد و خندید. کریم خان رو به کیانوش کرد:

-ثروت زیادی داری؟

نویان گفت:

-تک فرزنده و ننه بابا پولدار.

-مبارکه اون بانو باشه.

همه نگاهشون خیره به کتی شد و کتی فقط لبخند زد. خواست فنجون کتی رو بگیره که کتی گفت:

-نه، ممنون.

نوبت که به خسرو رسید، گفت:

-من به فال اعتقادی ندارم.

مریم فنجونش رو به سمت کریم خان گرفت:

-چیز دیگه نمی خوام بشنوم، فقط ببینید بچه دار می شم؟

کریم خان نگاهی به فنجون کرد و با نگاه غمگینی گفت:

-نه.

مریم بغضش رو قورت داد و سکوت کرد. خسرو دستش رو روی دست مریم گذاشت و با ترحم نگاهش کرد. فنجون پدرام رو گرفت، سکوت کرد. حرفی نمی زد و همه به دهانش چشم دوخته بودن. آروم گفت:

-توی زندگیت صبور باش پسر، صبور باش.

فنجون رو روی میز گذاشت. لیلی فنجونش رو محکم گرفت:

-من فال نمی خوام.

-باشه.

همه ذهنشون درگیر عکس العمل کریم خان نسبت به فال پدرام بود. نوین خواست جو رو عوض کنه، گفت:

-نزدیک غروب، دیگه باید بساط کباب زنی رو پهن کنیم.

مریم رو به خسرو کرد:

-کباب زن حرفه ای.

نوین از جاش بلند شد و چشمکی به خسرو زد:

-پس بیا به حضورتون نیاز می شه.

همه توی حیاط بودیم. نوین توی بالکن مشغول باد زدن کباب ها بود. یه لیوان از چایی آتیشی که خسرو ریخته بود برداشتم و به بالکن رفتم. گفتم:

-خسته نباشی آقامون.

-سلامت باشی.

سیخ رو از دستش گرفتم:

-چاییت رو بخور من این رو برات می چرخونم.

استکان رو برداشت:

-مرسی بانو.

نگاهم به پدرام و لیلی افتاد که هیچ حرفی باهم نمی زدند. شبیه کسایی که به شدت از هم دلخور هستند، بودن. حتما پدرام به خاطر موضوعی که لیلی گفت دلخور بود. آهی کشیدم. نوین گفت:

-دردت به جونم! چرا آه می کشی؟

-تو فکر پدرام و لیلی ام.

-منم خیلی بهشون فکر می کنم. احساس می کنم پدرام خیلی راضی نیست.

ترجیح دادم حرفی نزدم. گفتم:

-نمی دونم. شاید طبیعیه.

-چی طبیعیه؟ روزهای اول ازدواج خودمون رو یادت نیست؟

یاد اولین شبی افتادم که توی بغل همه خوابیدیم، شیطنت های نوین و ذوق هردومون برای داشتن رابطه. نوین دو خط ریز گوشه ی پیشونیش افتاده بود که نشونه ی لبخند نامحسوسی بود که روی لبش بود. گفت:

-تو چه فکری هستی؟

-هیچی.

-خب بگو.

سرش رو به شونه ام نزدیک کرد:

-بگو، بگو.

صورتش رو پس زدم:

-نویان خل شدی! می بینن.

-بینن مگه ما زن و شوهر نیستیم.

بالاخره موفق شد و بوسه ای یهویی روی گونه ام زد. نگاهم به کتی و کیانوش افتاد که با

خنده ما رو نشون می دادن و می خندیدن. لب گزیدم:

-آبروم رو بردی.

شونه ای بالا انداخت:

-آموزش قبل از ازدواج دادم بهشون.

همون طور که نگاهم به اون دو نفر بود، گفتم:

-تو فکر می کنی باهم ازدواج می کنن؟

تکه ای از کباب پخته شده رو کند و توی دهنم گذاشت:

-تو دعا کن که ازدواج کنن.

-امیدوارم. هم کتی و کیانوش...

نگاهی به عیسی کردم:

-هم نورا و عیسی به هم برسن.

نویان بعد از مکثی طولانی آهی کشید:

-نمی شه نهال، نورا نمی تونه به زندگی برگرده.

-شاید معجزه ی عشق بتونه نورا رو به زندگی برگردونه.

سکوت کرد و چیزی نگفت. از صدای نفس های تندش مشخص بود که با آوردن اسم نورا حالش رو بد کرده بودم. سیخ رو توی سینی گذاشتم و به سمتش چرخیدم تا چهره اش رو بینم. گفتم:

-ببخشید قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

دستش رو نوازش گونه روی گونه ام کشید:

-من از تو ناراحت نمی شم نهالم.

نگاهی به سیخ های کباب کرد:

-این ها درست شد ببریم؟

با لبخند سرم رو بالا و پایین کردم:

-اوهوم.

خواستم بردارم که گفت:

-تو دست نزن قربونت برم دستت می سوزه.

-مراقبم.

-نه، نه.

سینی رو برداشت:

-خودم می برم.

از پله های مارپیچ پایین اومدیم و توی آلاچیقی که بچه ها داخلش نشسته بودن، رفتیم.

مریم سریع سفره رو انداخت و لیلی وسایل رو روش چید. رو به نوین کردم:

-نیکان نیست؟

-با کریم خان رفته گلها رو ببینه.

-گل چی؟

-اون پشت کریم خان یه جایی شبیه گلخونه ساخته.

-آهان، خب برو صداش کن بیاد غذا بخوره.

دستش رو با دستمالی پاک کرد:

-باشه.

نگاهی به کتی و کیانوش که لبه ی باغچه نشسته بودن و باهم گپ می زدن، کردم. حس

می کردم که رابطه ی اون ها فراتر از یه نقشه برای اذیت کردن پدرامه، اون ها با این بهونه

می خواستن به هم دیگه نزدیک تر بشن. به سمتشون رفتم و دست به کمر گذاشتم:

-به نظرم دیگه خیلی تو نقشتون فرو رفتید.

با تعجب بهم نگاه کردن. کیانوش پرسید:



- کدوم نقش؟!

روی تخته سنگی نشستم:

- هر چی که داشتید به هم دیگه می گفتید رو شنیدم، راجع به حرص دادن پدرام و این حرف ها.

کتی گفت:

- کی شنیدی؟

- شنیدم دیگه، بلند شید بریم شام.

- بریم.

توی آلاچیق کوچک وسط باغ ویلایی که از بزرگی بی شباهت به عمارت پدر بزرگ نویان نبود، کباب هایی رو که دستپخت نویان و خسرو بود رو خوردیم. کیانوش گفت:

- کاملاً مشخصه نویان که استاد خوبی بالای سرت بوده، از همیشه خوشمزه تر شده.

خسرو گفت:

- نه بابا آقا نویان خودش حرفه ای بود.

همون طور که نون چرب و روغنی رو از دست نیکو می گرفتم، گفتم:

- دستتون درد نکنه، عالی شده بود.

نویان گفت:

-نوش جان عزیزم.

نیکو نون رو سفت چسبیده بود و جیغ می زد. نوین گفت:

-چیه بابایی؟

-همه لباسش رو پر روغن کرد.

-خب بذار دستش باشه بعدا عوض کن لباسش رو.

چشمهام رو درشت کردم و نیکو رو روی پاش گذاشتم:

-پس بگیرش دست کثیفش رو به تو بزنه.

با تعجب گفت:

-نهال!

-خب نمی داری من تربیتش کنم؟ همش ازش دفاع می کنی.

-الان داره جیغ می زنه، اعصاب همه رو خورد می کنه باید الان تربیتش کنی؟

خسرو تنه ای به مریم زد:

-بین مشکلات بچه داری رو، نگو بچه می خوام.

با خنده گفتم:

-آره والا، بچه چیه؟

مریم نگاهی به خسرو کرد:

-خسرو به خاطر من می گه و گرنه عاشق بچه است.

نیکان گفت:

-عمو باغبون باید منو ببری توی خونه ات، غدام رو خوردم.

نویان گفت:

-عمو باغبون نه پسر، عمو کریم.

رو به کریم خان کرد:

-همون عمو کریم، بریم؟

مشغول جمع کردن سفره شدم و مریم کمکم کرد. کریم خان گفت:

-وایسا پسر، می ریم.

کیانوش مشغول درست کردن قلیان شد و نویان پلاستیک تخمه رو توی کاسه ی بزرگی

خالی کرد. کتی گفت:

-به به، چی بهتر از این!

کیانوش ذغال رو روی قلیون گذاشت:

-دوست داری عزیزم؟

-آره.

-روزی بیست تا پاکت برات می خرم.

کتی ریز خندید و نگاهی فخر فروشانه به پدرام که زیرچشمی می پاییدش کرد.

کریم خان گفت:

-اگه حاضری بریم رادمان کوچک؟

-بریم.

شبه بچه های ذوق زده گفتم:

-منم می تونم پیام؟

کریم خان خندید:

-اگه شوهرت اجازه بده چرا که نه.

رو به نوین کردم و با عشوه گفتم:

-اجازه می دی همسرم؟

در حالی که دست های نیکو رو خشک می کرد، گفت:

-مراقب باش نخوری زمین، باید یه کم از درخت بالا بری.

دست نیکان رو گرفتم:

-نه نمی خورم.

همراه کریم خان به جایی کمی دورتر از باغچه رفتیم. کریم خان به خونه ای که بالای

درختی ساخته شده بود، اشاره کرد:

-اونجاست.

-چه طوری باید بریم اونجا؟

نیکان رو بغل کرد و ماهرانه از درخت بالا رفت. نیکان ذوق زده شده بود و می خندید.  
گفت:

-مامان توام بیا.

کریم خان گفت:

-نه نیکان از چهره ی مامانت مشخصه که نمی تونه، بریم داخل.

توی کلبه رفتن و من همون جا ایستادم. پام رو روی تنه گذاشتم و روی اولین شاخه ایستادم. جرئت گرفتم و کمی بالا رفتم. ولی شاخه سوم کمی لق بود و به زمین پرت شدم. همون لحظه دست های نویان زیر تنم قرار گرفت و من توی آغوشش رفتم. گفتم:

-تو اینجا چی کار می کردی؟

-اومدم مراقبت باشم که از درخت نیفتی.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم:

-مرسی شوهرم.

من رو روی زمین گذاشت:

-خواش می کنم بانو.

نگاهی به کلبه کردم. آروم کنار گوشم گفتم:

-دوست داری داخلش رو ببینیم؟

سرم رو به اطراف چرخاندم:

-اومممم نه.

به سمتش چرخیدم و دستهایم رو گرفتم:

-دوست دارم باهم بریم بیرون یه کم قدم بزنیم.

با خنده کمی سرش رو کج کرد:

-بازم لب دریا؟

-شبش قشنگ تره.

-باشه بانو، بریم.

از حیاط گذشتیم و وارد فضای خاکی بیرون شدیم.

برخورد کف کتونیا مون با سنگریزه ها صدای قشنگی رو تولید می کرد. دستم رو دور

دستش حلقه کردم.

-نمی خوای حرف بزنی؟

-چی بگم؟

نگاهی به نیم رخ جذاب و مردانه اش کردم:

-یه حرفی که من از شنیدنش خوشحال بشم.

مکشی کرد و سرش رو زیر انداخت:

-بگم خوشگلی؟ چیزی نیست که بابت شنیدنش خوشحال بشی، این جمله رو هزار بار آینه بهت گفته.

با خنده گفتم:

-وای چقدر شاعرانه! نه خوشگلی نگو، یه چیز دیگه بگو.

با خنده سری تکون داد:

-چی بگم؟ باز تو رمانتیک شدی؟!

-مثلا بگو نهال جان من بدون تو نمی تونم نفس بکشم، بدون تو دیوونه می شم. از این حرفا بزن که دوست دارم.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به آسمون دوخت:

-بدون تو هیچم، بدون تو تمامم...

با صدای خنده ی بچه ها هر دو به سمت صدا چرخیدیم. کیانوش گفت:

-نویان نبودی کتی محکم خورد زمین.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

همون طور که می خندید، بریده بریده گفت:

-یه سنگ...جلوی پاش بود...ندید...محکم خورد زمین.

کتی گفت:

-زهرمار.

نویان نگاهی به مریم و خسرو که از خنده سرخ شده بودن، کرد:

-حالا مگه اینقدر خنده داره؟

خسرو گفت:

-آخه ندیدی قیافه اش رو که.

از شدت خنده های اون ها من و نویان هم خنده امون گرفت. نیکو توی بغل مریم بود و با تعجب بهمون نگاه می کرد. کیانوش گفت:

-داشتید می رفتید لب دریا؟

-آره.

-ما هم پایه ایم بریم.

رو به مریم گفتم:

-مریم جون نیکو رو بده من خسته ات می کنه.

-نه، راحتم.



همراه بچه ها به ساحل رفتیم. کیانوش و کتی روی شن ها نشستن. گفتم:

-خاکی می شید.

کیانوش گفت:

-پاستوریزه نباشید می شوریمش.

نویان نشست و منم پشت سرش نشستم. مریم و خسرو هم بعد از کمی ایستادن به جمع ما ملحق شدن. نگاهم رو به اطراف چرخاندم:

-پس لیلی و پدرام کجان؟

مریم گفت:

-رفتن بخوابن.

-عیسی چی؟

-عیسی گفت میام.

چند لحظه بعد عیسی با گیتاری توی دستش اومد. کتی گفت:

-مگه گیتار داشتی؟

-آره.

روی سنگ بزرگی نزدیک ما نشست:

-آوردم واسه همچین شبی، خاطره سازی کنیم دیگه.

با ذوق گفتم:

-کار خیلی خوبی کردی.

کیانوش گفت:

-بزن عیسی جان، سراپا گوشیم.

دست عیسی روی تارها حرکت کرد و موسیقی زیبایی پخش شد. صدای عیسی با آهنگ همراه شد:

-یه دلم می گه، برم برم

یه دلم می گه نرم نرم

طاقت نداره برم برم

بی تو چه کنم

پیش ای عشق زیبا زیبا

خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا

ترکت نکنم

همه همراه عیسی خوندیم. نگاهم رو به نوین که نگاهش بهم بود، دوختم:

-سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه‌های دلم را شکستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

اکنون اگر از تو دورم به هر جا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبا

شب قشنگی بود، دورهمی کنار دریا! ولی کاش جور دیگه ای بود، کاش جای خالی نورا  
کنار عیسی اینقدر پررنگ نبود.

وارد خونه شدیم و با شنیدن صدای داد پدرام از اتاقی که درش بسته بود، همه مات و  
مبهوت به هم دیگه نگاه کردیم:

-یعنی چی نمی تونم؟ چرا باید درکت کنم؟

لیلی با صدایی که شبیه هق هق بود، گفت:

-من قبل از ازدواج همه چیز رو برات گفتم.

-گفتی ولی قرار نبود اینقدر این موضوع رو تو زندگیمون دخالت بدی.

نویان بالا رفت و چند ضربه به در اتاقشون زد:

- پدرام جان.

بعد از کمی مکث گفت:

-بله؟

-هیچی خواستم بگم ما او مدیم.

-باشه داداش.

مریم نیکو رو به دستم داد:

-خوابید نهال جان، ببر بخوابونش اذیت نشه.

هر کس توی اتاق خودش رفت ولی کتی هنوز توی سالن نشسته بود و کیانوش روی پله

نشسته بود و سرگرم گوشیش بود. گفتم:

-کتی جان نمی خوای بلند شی؟

-نه.

نویان از پله ها پایین او مد:

-من می رم دنبال نیکان.

بعد از رفتن نویان رو بهم گفت:

-نهال یعنی مشکلشون باهم چیه؟

ترجیح دادم راز نگهدار خوبی برای لیلی باشم. دستهام رو از هم باز کردم:

-نمی دونم.

-من نفرین نکردم. من راضی به خراب شدن زندگیشون نیستم.

با این حرف کیانوش سریع سرش رو بالا آورد و نگاه خیره اش رو به کتی دوخت. گفتم:

-نه عزیزم. به هر حال بعضی ها اوایل آشنایی باهم مشکل دارن. برو بخواب، فکر ببخود نکن.

-من چشمم پی زندگیشون نیست.

دستی روی شونه اش گذاشتم و با لبخند گفتم:

-نگران نباش، هیچ ربطی به تو نداره.

از جاش بلند شدم و با سری افتاده و همچنان متفکر به طبقه ی بالا رفتم. بعد از رفتنش

کیانوش سری تکون داد:

-چقدر این دختر ساده است.

از جاش بلند شد و روی کاناپه خوابید. گفتم:

-چرا اینجا می خوابی؟

-عیسی نمی ذاره کسی بخوابه، یا دور تا دور اتاق راه می ره یا تو خواب حرف می زنه.

-ای بابا.

-برم برات پتو بیارم؟

-عادت به پتو ندارم.

ملافه ی سفیدی رو که روی مبل کشیده شده بود، برداشت:

-همین کافیه.

-باشه، هر طور راحتی.

نویان توی خونه اومد. از چهره ی اخموی نیکان و چهره ی عصبی نویان مشخص بود که حسابی باهم بحث کردن. گفتم:

-باز چی شده؟

-می گه می خوام همون جا بخوابم، شب توی اون خونه تو زهر ترک می شی.

نیکان دستهایش رو با کمی فاصله کنارش گذاشت و با لجبازی گفت:

-نمی ترسم، نمی ترسم.

-می رم می ذارمت جلوی لونه سگه بخوردت.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم:

-عه نویان!

از جام بلند شدم و دست نیکان رو گرفتم:

-بریم بالا مامان.

نیکان با چشمهای به اشک نشسته نگاهی به نویان کرد و همراهم اومد.

کش سرم رو باز کردم و پتو رو روی خودم و بچه ها کشیدم. چند لحظه بعد نوین توی اتاق اومد. دستی توی موهام بردم و پخشش کردم:

-چی کار می کردی دو ساعت؟

برق رو خاموش کرد و زیر پتو خزید. دستی روی چشمهام کشیدم:

-شب خواب رو روشن کن نوین، خیلی تاریک شده.

شب خواب رو روشن کرد و دستش رو روی دستم گذاشت. نیکان و نیکو فاصله ی زیادی رو بینمون انداخته بودن و تنها راه ارتباطی همین بود.

صداش سکوت اتاق رو شکست:

-داشتم با پدرام حرف می زدم.

-خب.

-هیچی راجع به مشکلت بهم گفت.

دم عمیقی گرفتم:

-به نظرت حق با کدومشونه؟

-نمی شه قضاوت کرد.

به پهلوی چرخیدم و به نیم رخش نگاه کردم:

-آخه شاید لیلی دلیلی داره.

-واسه یه مرد خیلی سخته که زنش از خلوت کردن باهاش بترسه، ولی لیلی اینطوره. از ترس اینکه پدرام بهش نزدیک نشه هر رفتاری می کنه، حق داره که ناراحت باشه.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم:

-چی بگم والا.

چقدر خوب بود که من و نویان هیچ مشکلی باهم نداشتیم، شاید اطرافیان باعث تلخ شدن زندگیمون می شدن ولی خودمون توی هر شرایطی باهم کنار می اومدیم.

-نویان، می گم چقدر خوبه که ما این مشکلات رو باهم نداریم.

جوابی نشنیدم.

-نویان.

دستم رو دو بار جلوی چشمهای بسته اش تکون دادم ولی واکنشی نشون نداد. آرام گفتم:

-قربونت برم که سریع خوابت می بره.

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و سعی کردم بخوابم.

با صدای خنده های نیکو چشم باز کردم. نویان باهاش بازی می کرد و اون از شدت خنده

غش می رفت. کش و قوسی به بدنم دادم:

-سلام پدر و دختر سر حال!

سرش رو کمی کج کرد:



-سلام نهال خانم خوشگل، بلند شو برای مهمونات صبحونه حاضر کن بینم بلدی.

روی تخت نشستم:

-بله که بلدم.

دستی روی صورت غرق خواب نیکان کشیدم:

-مامانی نمی خوای بیدار بشی؟

نویان گفت:

-بذار بخوابه تازه اول صبحه.

دستی توی موهام کشیدم:

-باشه پس تو مراقب نیکو باش من برم سفره ی صبحونه بچینم.

بعد از یه دوش آب گرم، لباس پوشیدم و طبقه ی پایین رفتم. کیانوش هنوز روی کاناپه

خواب بود و از توی آشپزخونه صدای سروصدا می اومد. توی آشپزخونه رفتم. میز

صبحونه آماده بود، عیسی سرش نشسته بود و با تلفن همراهش سرگرم بود. با صدای سلام

گفتن من سرش رو بالا کرد و گفت:

-سلام.

نگاهی به میز که با سلیقه ی تمام چیده شده بود، کردم:

-دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی؟

شونه ای بالا انداخت:

-کاری نکردم ولی فکر کنم هنوز بقیه خوابن.

-آره، توام منتظر بقیه موندی؟

گوشیش رو روی میز گذاشت و نگاهی بهم کرد:

-آره.

-پس من برم نوین رو صدا کنم بیاد.

لبخندی زد:

-باشه.

به طبقه ی بالا رفتم. صدای مریم و خسرو از لای در نیمه باز اتاقشون شنیده می شد. به

سمت در رفتم و آروم گفتم:

-مریم جون.

-جانم نهال؟! بیا تو.

-نه خواستم بگم صبحونه آماده است، بیاید پایین.

-باشه.

توی اتاق خودمون رفتم. نیکو روی تخت نشسته بود و خبری از نوین نبود. صداش زدم:

-نوین.

از پشت در کمد بیرون اومد. بالا تنه اش لخت بود و سینه ی برنزه و عضلات سینه و شکمش عجیب خودش رو به رخ می کشید. گفت:

-چیه زل زدی؟ کم دیدی؟

-اینقدر خوشگله که هر چی بینم باز ازش سیر نمی شم.

-مثل من که از اون تن خوشگل بلوریت هیچ وقت سیر نمی شم.

تابی به بدنم دادم:

-بله می دونم.

دستهام رو درهم قفل کردم و روی سینه گذاشتم:

-حالا لباست رو بپوش بریم صبحونه بخوریم.

تی شرت سبز رنگش رو توی تنش کشید، نیکو رو بغل گرفت و به آشپزخونه رفتیم. نویان گفت:

-به، آقای سحرخیز!

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم:

-چیدن سفره هم کار عیسی بوده.

نیکو با دیدن لیوان شیر برقی توی چشمش نشست و دستش رو جلو برد، نویان کنار کشیدش:

-می ریزی بابا.

نیکو دست و پایی زد و غرزد. رو بهم کرد:

-شیشه اش کو؟

-بالاست، دیگه نمی تونم برم بیارم.

تکه نونی کندم و به دستش دادم:

-بیا مامان.

نون رو از دستم گرفت و سعی می کرد با دو تا دندون کوچولوی جلوییش گاز بزنه. خسرو و مریم توی آشپزخونه اومدن. خسرو همون طور که روی صندلی می نشست، گفت:

-به به، صبح خیر.

گفتم:

-صبح شما هم به خیر آقا خسرو.

نیکو با دیدن مریم ذوق زده خندید. گفتم:

-مریم بین چه ذوقی برات می کنه!

مریم صورتش رو جمع کرد و بالحن بچگونه ای گفت:

-سلام خانم.

نویان اشاره ای به میز کرد:

-بفرمائید.

چند لحظه بعد، لیلی هم توی آشپزخونه اومد. آرایش ملیحی روی صورتش نشسته بود.

روی صندلی نشست و سلام آرومی کرد. نویان با لحن قشنگی گفت:

-سلام عروس خانم.

بلند شدم و یه فنجان چای براش ریختم. تشکری کرد و فنجان چای رو سر کشید. همه ی

مدت تکه نونی توی دستش بود و نمی خورد. گفتم:

-چرا نمی خوری لیلی جون؟

-اشتها ندارم.

پدرام همون لحظه بالای سر لیلی ایستاد:

-از بس خانمم کم خرجه.

گفتم:

-صبح به خیر آقای دکتر.

-صبح شمام به خیر نهال خانم.

کنار لیلی نشست و لقمه ای براش گرفت:

-بخور.

لیلی لباس رو جمع کرد:

-نمی تونم.

-چرا نمی خوری؟

-نمی تونم، حالت تهوع دارم.

اخم ظریفی کرد:

-چرا؟

-نمی دونم.

صدای جیغ کتی حواس همه رو پرت خودش کرد. نویان از جاش بلند شد و به سمت حیاط دوید و همه امون به سمت صدا دویدیم. صدای خنده ی کیانوش و نفس نفس زدن کتی از توی استخر می اومد. به سمت استخر رفتیم و با دیدن صحنه ای که کتی و کیانوش هر دو توی استخر بودن، از شدت تعجب چشمهامون درشت شد.

کتی مشتی بهش زد:

-عوضی چرا پرتم کردی؟

-خودت گفתי شنا بلدی.

-من گفتم تو باید پرتم کنی؟

-بد اخلاق نشو.

کیانوش نگاهی بهمون کرد:

- شما نمیاید؟

نگاهی به نوین کردم:

- بریم؟

نوین چشمکی بهم زد:

- بریم.

نیکو رو به پدرام داد. پیرهنش رو درآورد و گوشه ای پرت کرد و توی استخر شیرجه زد.  
گفت:

- بیا نهال.

پام رو روی پله گذاشتم و سردی آب رو که حس کردم، از رفتن داخل آب ترسیدم.

- پشیمون شدم نمیام.

به سمت اومد و دستم رو گرفت:

- نترس عزیزم بیا.

- نه نمی تونم احساس می کنم زیر پام خالیه. پاهام حس نداره.

دستش رو دور طرف تنم گذاشت و به سمت آب هدایت کرد. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و باهاش همراه شدم. کم کم بقیه هم توی آب اومدن. پدرام نیکو رو روی

دوشش گذاشته بود، دستای لیلی رو گرفته بود و به سمت خودش کشید. لیلی جیغ خفه ای زد:

-سرده.

-کم کم بدنت عادت می کنه.

به نویان که روبروم بود، نگاه کردم:

-برو نیکو رو از پدرام بگیر.

چشمکی زد:

-بذار عادت کنه به بچه داری.

-همه که مثل ما هول نیستن، سریع بچه دار بشن.

دستش رو روی گونه ام گذاشت و صورتم از سردی دستش یخ کرد:

-آخه وقتی تو، تو بغل منی من دیگه انگار توی یه دنیای دیگه ام. نمی تونم در مقابل این همه قشنگی طاقت بیارم.

موجی از آب بلند شد و تصویر کیانوش میان آب گم شد. کتی پر قدرت به سمت کیانوش آب می ریخت و هر دو می خندیدند. آب بازی کیانوش و کتی به بقیه هم سرایت کرد و صدای خنده و موج هایی از آب بلند شد به همه امون شادی بخشیده بود. با دیدن نیکان که با چشمهای خواب آلود و پف کرده و موهای نامرتب به سمت آب خیز گرفته بود، جیغ زدم:



-نویان برو الان می پره.

نویان گفت:

-بابا از پله بیا.

چشمهایش رو درشت کرد:

-می خوام بپریم.

نوچی گفت:

-پدر سوخته.

و به سمت لبه ی استخر رفت. دستهایش رو از هم باز کرد:

-بیا بپر بغل بابا.

با نگرانی نگاهش کردم:

-نیکان آروم بپر.

توی بغل نویان پرید و با لذت دستهایش رو تگون داد:

-وای چقدر یخه!

به سمتم اومدن. نیکان به محض رسیدن مشتی آب پرت کرد. گفتم:

-عه! پسر شیطون.

منم مشتی آب به سمتش پرت کردم. نویمان با لبخند به آب بازی مادر و پسری ما خیره بود. وقتی از استخر بیرون اومدیم ما خانم ها شیه موش آب کشیده شده بودیم و آقایون فقط پایین تنه اشون خیس شده بود و پیرهنشون رو به سینه ی خیسشون می کشیدن. نیکان با خنده گفت:

-مامان.

-جانم؟

-بابا از همه هیکلش خوشگل تره مگه نه؟

ترجیح دادم به بقیه نگاه نکنم و نگاهم میخ نویمان شد که موهای لختش روی پیشونیش ریخته بود و حالت قشنگی داشت. با تکون خوردن لبهاش که گفت:

-نیکان و نیکو رو ببر تو، سرما می خورن.

بچه ها رو داخل خونه بردم و بعد از حموم کردنشون بهشون لباس پوشوندم. طرفای بعد از ظهر بود که بعد از خوردن ماهی کبابی جلوی دریا راهی شهر خودمون شدیم.

باد خنک به صورت نیکو و موهای فر خورده اش می خورد، از چهره ی خندونش مشخص بود که خیلی خوشش اومده. کیانوش گفت:

-کتی جان! خسته ای؟

-با من اینجوری حرف نزن.

با تعجب گفت:

-واه.

-مگه قرار نبود جلوی پدرام فیلم بازی کنیم؟ دیگه قرار نیست ادامه پیدا کنه.

کیانوش بعد از کمی مکث گفت:

-باشه. چته تو؟

نویان گفت:

-منظوری نداشت کیا جون، شوخی کرد باهات.

کتی سریع گفت:

-نه، اصلا شوخی نکردم.

نویان با لحن توبیخی گفت:

-کتی.

کیانوش گفت:

-نه نویان جان، مهم نیست.

آروم کنار گوش نویان گفتم:

-تو دخالت نکن، خودشون باهم کنار میان.

-اتفاقا باید دخالت کنم.

-چرا؟

-بعدا برات توضیح می دم.

نیکان که بین صندلی ما دو تا ایستاده بود، گفت:

-چی گفتید؟

نویان سرش رو عقب برد و بوسیدش:

-هیچی نگفتم.

-در مورد من نبود؟

گفتم:

-نه پسرم نبود.

-مامان خوابم میاد.

کتی گفت:

-بیا بغل من بخواب.

نیکان نگاهی به کتی کرد:

-باشه.

چند لحظه بعد کیانوش گفت:

-بچه داری هم بلدی؟

-آره که بلدم.

-آفرین!

صدای نیکان بلند شد:

-من بچه نیستم.

-بله ببخشید، من بچه ام که دوست دارم الان جای تو باشم.

چقدر کیانوش پررو بود، حس کردم کتی خیلی خجالت کشیده که جوابی نداد. لب گزیدم و به نویان نگاه کردم که لبخند قشنگی روی لبش بود. ساعت های طولانی گذشته بود، چشمهام گرم خواب شده بود. نمی توانستم بیش تر از این بیدار بمونم. با ناز گفتم:

-نویان کی می رسیم؟ خوابم میاد.

-بخواب قربونت برم.

-تو ماشین کمرم درد می گیره.

کنار جاده ترمز کرد و کمی صندلی رو خوابوند. نیکو رو از دستم گرفت و توی کریهه اش گذاشت. پتوی مسافرتی رو از توی پاکت درآورد و روم کشید:

-الان بخواب.

لبه های پتو رو گرفتم:

-مرسی همسرم.

با عشق بهم نگاه کرد:

-خواهش می کنم.

کتی گفت:

-خدا بده از این شوهرها.

کیانوش جواب داد:

-شما اراده کن می ده.

-شما حرف نزن.

اینقدر خسته بودم که دیگه جواب کیانوش رو نشنیدم و خوابم برد.

با شنیدن صدایش چشم باز کردم:

-نهال جان.

از خواب پریدم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدن خونمون گفتم:

-کی رسیدیم؟

-همین الان که شما خواب بودی.

نگاهی به عقب کردم، نیکان دستگیره رو می کشید تا پیاده بشه.

-کیانوش و کتی رفتن؟

-بله، پیاده شو.

نیکو رو از توی کریهه اش برداشتم و از ماشین پیاده شدیم. توی آسانسور بودیم، دلم می خواست سریع تر صدای ضبط شده طبقه امون رو اعلام کنه و توی خونه برم، هنوز خوابم می اومد. نوین گفت:

-هنوز چشمهات خوابالوئه.

-آره.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. برق های خونه رو روشن کردم:

-وای چی بهتر از خونه.

-حالا یعنی می خوای بگی ویلا بهت خوش نگذشت؟

جلوی در اتاق ایستادم و نیم نگاهی بهش انداختم:

-خوش گذشت آقای.

-خدا رو شکر، برم بقیه وسایل رو بیارم.

رو به نیکان گفتم:

-توام میای پسر؟

رو بهش کردم و لبخند زدم:

-برو کمک بابا.

-چشم.

-آفرین مرد کوچک.

لباس های نیکو رو عوض کردم و بعد از یه دوش مختصر تاپ و شلوارک سرمه ای رنگم رو پوشیدم. نوین روی تخت بود، دستش زیر چونه اش بود و به صورت غرق خواب نیکو خیره بود. حوله ام رو از روی سرم برداشتم و دست لای موهای خیس کشیدم و به اطراف پخشش کردم:

-چه عاشقانه به دخترت نگاه می کنی، حسودیم شد.

-ای حسود.

روی تخت دراز کشیدم. نوین تاری از موهام رو توی دستش گرفت:

-نهال برو دوباره موها رو طلایی کن.

-چرا خوبه که.

-اونطوری بیش تر بهت میاد.

سرم رو ریز تگون دادم:

-باشه عزیزم. حالا فعلا خوابم میاد.

پتو رو روی سرم کشیدم:

-وای کاشکی نیکان این تلویزیون رو خاموش می کرد. الان موقع کارتون دیدنه.

-می دونی که اگه بهش بگی خاموش کن نمی کنه.



از زیر پتو نگاهی بهش کردم و چشمهام رو درشت کردم:

-بله مثل باباشه، حرف باید حرف خودش باشه.

مشت آرومی بهم زد:

-بگیر بخواب.

\*\*\*

نویان نیکو توی دستش بود و به ماشین تکیه داده بود. گفت:

-شیری یا روباه؟

هیجان زده گفتم:

-شیر، فکر کنم قبولم.

ابرویی بالا انداخت:

-بهت گفتم که تا وقتی که مربی خوبی مثل نویان داری نگران نباش.

-بله، واقعا زحماتت رو فراموش نمی کنم.

سوییچ رو به دستم داد:

-پس تو برون.

-نه، گواهینامه ندارم.

-خودم مثل شیر پشتتم.

سوییچ رو از دستش گرفتم و روی صندلی راننده نشستم و نویمان بغل دستم نشست. آینه رو تنظیم کردم:

-چی شده که نیکان باهات نیست؟

-موند خونه ی مامانم.

-چرا؟

-چون یکی از دوستای مامانم یه دختر کوچولو داره، اونجا بود. نیکان هم خواست پیشش بمونه.

الان مامانش می ره دنبالش، می ریم یه سر به مادرشوهرت هم می زنیم.

چهره ام ناخواسته درهم رفت. اخمی ساختگی کرد:

-بنیم مادرشوهرت رو دوست نداشته باشی.

-چرا دوستش دارم.

خندید:

-دروغ هم بلد نیستی.

ماشین رو آرام حرکت دادم. فکر به اینکه چطور باید جلوی طعنه های پوران طاقت بیارم، اعصابم رو خورد کرده بود. نویمان گفت:

-نهال جان تمرکزت رو از دست دادی.

دلم می خواست بهش بگم نمی خوام پیام خونه ی مادرت ولی ممکن بود که ازم ناراحت بشه. من قوی ام. من می تونم در مقابل پوران خانم صبور باشم و توجهی به طعنه هاش نکنم. به خاطر نویان تحمل می کنم. نفس عمیقی کشیدم:

-نه آرومم.

-باشه، سعی می کنم باور کنم.

با لبخند نیم نگاهی بهش انداختم:

-باور کن!

-حواست به جلوت باشه.

با راهنمایی نویان جلوی خونه ی پوران خانم پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم.

مثل دفعه ی قبل پوران جلوی در به استقبالمون نیومد. نویان دستش رو پشتش گذاشت:

-برو داخل عزیزم.

از آخرین باری که اینجا اومده بودم مدت زیادی می گذشت و دکوراسیون خونه خیلی تغییر کرده بود. صدای خنده ی پوران از پذیرایی می اومد. به سمت پذیرایی رفتیم، نیکان توی بغلش نشسته بود و بلبل زبونی می کرد. نمی دونم ما رو ندید یا وانمود کرد که ندیده. بلند گفتم:

-سلام.

سرش رو بالا کرد:

-سلام.

پوزخندی زد:

-چه عجب! داشت یادم می رفت که عروس گرفتم.

-خب تشریف می آوردید خونه ی ما.

-خیلی ممنون.

نویان روی مبل نشست و به کنارش اشاره کرد:

-نهال جان، بشین.

زیر بار سنگین نگاه پوران، کنار نویان نشستم. پاش رو روی پاش انداخت:

-به سلامتی شنیدم می خوای گواهینامه بگیری؟

-بله.

-البته سنت که بالا رفته، باید زودتر از اینا به فکر می افتادی.

-آخه با دو تا بچه ی کوچیک که نمی تونستم.

-بله. واسه ی اینکه یه وقت نویان از دستت فرار نکنه، بردیش جنوب دو تا بچه گذاشتی

رو دستش که جا پات رو سفت کنی.

با تعجب گفتم:

-من این کار رو نکردم.

نویان پر حرص گفت:

-مامان بس کن. نهال اومده شما رو ببینه.

شونه ای بالا انداخت:

-شوخی کردم.

قرار نبود اینقدر من رو تحقیر کنه و حرفی نزنم. گفتم:

-نویان جان بهتره بریم، انگار پوران جون خیلی از حضور من توی خونه اش خوشحال نشد.

نویان با لحن جدی گفت:

-نیکان بلند شو.

پوران گفت:

-وای این اداها چیه؟ حالا من یه حرفی زدم، بشینید حمیرا براتون شربت بیاره.

نویان دست نیکان رو گرفت:

-خیلی ممنون مامان.

پوران با چشمهای سبز رنگش توی چشمهام خیره شد. نگاهش طوری بود که نفرت از من

توی چشمهایم مشخص بود. گفت:

-باشه، هر طور راحتی.

دستی روی موهای نیکان کشید:

-خدا حافظ گل پسر م.

-خدا حافظ پوران جون.

توی ماشین نشستیم. حالم خیلی خراب بود، با وجود اینکه شش ساله عروسشون هستم، هنوز من رو دختری می دونن که به زور به پسرشون آویزون شده. نوین دستش رو روی دستم گذاشت:

-نهالم خوبی؟

ناخواسته بغض شکست:

-نه، خوب نیستم.

-ببخشید، تقصیر من بود. نباید می بردمت.

-تا کی قراره این طعنه های مامانت ادامه پیدا کنه؟ تا کی می تونم با خانواده ی همسرم غریبه باشم؟ به خدا نمی خوام بین تو و مامانت رو بهم بزنم ولی خسته شدم از رفتارهاش.

با لحن آرومی گفت:

-می دونم عزیزم، آروم باش. خودم باهاش حرف می زنم.

مثل همیشه صدای نوین آروم کرد. صبورانه به گلایه هام گوش می داد و دلداریم می داد. اصلا مهم نبود اون ها در مورد من چه فکری می کنن، مهم این بود که همسرم دوستم داره.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-خب الان می رم خانم خوشگلم رو می دارم خونه، بعد می رم کارخونه. باشه؟

-چرا می خوای بری کارخونه؟ فکر کن الان خونه ی مامانت نشستیم.

-خب قربونت برم بالاخره که باید برم، کیانوش تنهاست. نمی خواستم که تا شب اونجا بشینم.

دستم رو در هم قفل کردم و روی سینه گذاشتم:

-پس من رو ببر خونه ی مریم، حوصله ی خونه ندارم.

-چشم.

\*\*\*

زنگ در رو بارها فشردم ولی خبری از مریم نبود. چقدر دلم می خواست الان مامانم زنده بود و همراه بچه هام برای دیدنش می اومدم. نیکان گفت:

-مامان یعنی خاله کجاست؟

-شاید رفتن بیرون. بریم خونه ی معصومه خانم.

وارد کوچه ی بن بست معصومه خانم شدیم. اشرف خانم همسایه قدیممون جلوی در خونه اش نشسته بود و تخمه می شکوند. با دیدنم گفت:

-به نهال خانم! چه شیک شدی.

ایستادم و گفتم:

-مرسی، شما هم ماشاالله تکون نخوردی.

اشاره ای به نیکو و نیکان کرد:

-ماشالله دو تا بچه هم که داری.

-بله دیگه.

-خوبه. از لیلی چه خبر؟

-ده روز پیش که دیدمش دیگه ندیدم.

-حالش خوبه؟

-آره چرا بد باشه.

دلم می خواست سریع تر حرفش رو تموم کنه. مثل قبل پر چونه و عاشق سوال پرسیدن بود. گفتم:

-کاری ندارید اشرف خانم؟

-با شوهرت خوبی؟ زندگیت خوب پیش می ره؟

-بله خدا رو شکر.

-خدا رو شکر، خدا رو شکر.

خب کش داری گفت. نیکان تکونی به دستم که توی دستش بود، داد:



-بریم دیگه، هنوز می خواد حرف بزنه.

لب گزیدم و با اخم نگاهش کردم. اشرف خانم خندید:

-برو انگار بچه ات خسته شده.

نیمچه لبخندی زدم:

-خداحافظ اشرف خانم.

-خداحافظ.

در مثل همیشه باز بود و این به این معنا بود که معصومه خانم توی خونه تنهاست. وارد

حیاط شدم. صدای معصومه خانم رو شنیدم:

-کیه؟

چقدر دلم برای این آهنگ قشنگ صداس تنگ شده بود. گفتم:

-منم نهال.

ذوق توی صداس نشست:

-قربونت برم مادر، زود بیا که دلم واست تنگه.

کفشهام رو از پام در آوردم و وارد خونه شدم. معصومه خانم رو بهم آغوشش رو باز کرد.

نیکو رو روی زمین رها کردم و به سمت تخت چوبی اش رفتم. خودم رو توی آغوشش

انداختم و بوی پیرهنش رو استشمام کردم. چقدر از محله ی قدیمی و گذشته ی خودم

دور شده بودم. چقدر تمام وقتم رو وقف نویان کردم و از کسایی که دوستشون داشتم دور شدم.

بعد از اینکه یه دل سیر همدیگر رو بغل کردیم. معصومه خانم گفت:

-خب دخترم، چه خبر؟

با لحن بامزه ای گفت:

-مریم از شکوه و جلال ویلاتون گفت، خدا رو شکر مادر که تو خوشبخت شدی.

آهی کشیدم:

-کاش خوشبختی به پول بود.

نگاهش نگران شد:

-چرا آه می کشی مادر؟ نکنه شوهرت بده؟ اذیت می کنه؟

خندیدم:

-نه معصومه خانم نویان ماهه.

-پس چته؟

-امروز خونه ی مامانش بودم، هر چی از دهنش دراومد بهم گفت. ای کاش نویان یکی

هم سطح خودمون بود، ای کاش...

دستش رو جلوی دهنم گرفت:

-نه مادر، توی مصلحت خدا ای کاش و کاشکی نیار، خدا خواسته که شوهرت اینطور باشه.

-معصومه خانم جدیداً خیلی احساس تنهایی می کنم، دلم می خواد به بی مادریم فکر نکنم، به اینکه کسی رو جز نوین ندارم. همش ترس از دست دادنش رو دارم. هر وقت مادرش رو می بینم، دلم می لرزه، نکنه زیر پای نوین بشینه و...  
لبخند مهربونی زد:

-آخه بعد از این همه سال بخواد تو رو رها کنه؟ مگه می شه؟  
-نمی دونم، فکره دیگه... سراغ آدم میاد.

توی چشمهایش زل زد:

-معصومه خانم من این حرفها رو به هیچ کس تا حالا نگفتم.

-از در که اومدی تو، توی چشمهای یه غمی دیدم. یه ترس، که با خودم گفتم این نهالی که چند وقته از ما بی خبره، بی معرفت نیست. فقط فکرش مشغوله. فقط خیلی شوهرش رو دوست داره.

سرم رو زیر انداختم و آرام گفتم:

-آره.

با دیدن نیکو که دستش رو به پایه ی گلدون بزرگ گرفته بود، به سمتش دویدم و بغلش کردم. با گریه به گلدونی که نمی دونستم براش چه جذاییتی داشت، اشاره کرد. بهش تشر زدم:

-خب میندازی می شکنی.

معصومه خانم با لبخند گفت:

-بیار ببینمش این دختر خوشگل رو.

به سمت معصومه خانم رفتم و نیکو رو روی پاهاش گذاشتم. شکلاتی رو به نیکو داد. رنگ قرمز پوسته ی شکلات جذبش کرد و بیخیال گلدون شد. نیکان که ساکت و آرام به دیوار تکیه داده بود، گفت:

-سلام.

معصومه خانم با لحن قشنگی گفت:

-سلام، بیا عزیزم.

با خنده به نیکان گفتم:

-بیا مامان، بیا پیش معصومه خانم.

نیکان به سمت تخت اومد و گوشه ی تخت نشست. معصومه خانم دستی روی موهایش کشید و رو بهم گفت:

-نهال خانم برو چند تا لیوان شربت خوشمزه بیار سه تایی بخوریم.

-چشم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مایع شربت رو توی لیوان ریختم و آب یخ درست کردم. صدای نیکان که با معصومه خانم حرف می زد رو می شنیدم:

-بندر که بودیم یه همسایه خیلی مهربون داشتیم، اسم دخترش شمیم بود. بعد مامانم اجازه می داد که باهاش بازی کنم...

در حالی که آب رو توی لیوان ها می ریختم، گفتم:

-قربون حرف زدنت برم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و نیکان هنوز داشت از خاطراتش با شمیم برای معصومه خانم می گفت. روی تخت نشستم و سینی رو روی میز کنار تخت گذاشتم. پشت نیکان نشستم:

-آقا نیکان معصومه خانم رو اذیت نکن.

-دارم شمیم رو براشون تعریف می کنم که می رفتیم توی حیاطشون آب بازی می کردیم.

معصومه خانم گفت:

-بله خیلی هم لذت بردم.

نیکو رو از روی پاش برداشتم. گفت:

-چرا برداشتی؟

-سنگینه، اذیت می شید.

-نه بابا، وزنی نداره.

روی پام گذاشتم و لباسم رو بالا دادم تا شیرش بدم. گفتم:

-نگید تو رو خدا دکتر گفته اضافه وزن داره.

-اشکال نداره بچه باید تپل باشه.

-آره نویان هم دوست داره تپل باشه. ولی آخه خوب نیست. نیکان اصلا اینطوری نبود نسبتا ریز بود.

معصومه خانم با لبخند قشنگی گفت:

-وای بین چقدر بزرگ شدی! باورم نمی شه روبروم نشستی و داری درمورد بچه هات باهام حرف می زنی.

خندیدم:

-خودم هم باور نمی شه که مادر دوتا بچه ام.

صدای مریم توی از توی حیاط شنیده می شد:

-نهال تو اینجایی؟

-بله من اینجا.

-وای چه خوب!

توی خونه اومد و آغوشش رو رو به نیکان باز کرد:

-بیا بغل خاله.

نیکان از روی تخت بلند شد و به سمت مریم دوید:

-سلام، سلام.

نیکان رو بوسید و رو بهم گفت:

-نهال همه ی این ده روز تو فکر این دوتا بودم. ماشاالله چقدر شیرین.

لپ نیکو رو کشید:

-سلام خاله.

نیکو که با جدیت شیر می خورد، واکنشی نشون داد. گفتم:

-مامانی خاله مریمه.

با لحن بچگونه ای گفتم:

-ببخشید خاله من یه کم شکموام.

دستش رو نوازش گونه روی گونه ی نیکو کشید:

-قربونت برم، نوش جونت.

معصومه خانم گفت:

-کجا بودی؟

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

-امامزاده.

-ایشالله که به مراد دلت می رسی.

مریم با لیوان آبی که توی دستش بود، از آشپزخونه بیرون اومد. به پستی تکیه داد:

-خب چه خبر نهال خانم؟ یادی از ما کردی.

-رفتم امتحان رانندگی بدم بعدش هم رفتم خونه ی مادرشوهرم یه کم اعصابم خورد شد اومدم اینجا.

چشمهایش ریز شد:

-چرا اعصابت خورد شد؟

-از دست کنایه هاش.

ضربه ای توی گونه اش زد:

-واه.

به نیکو و نیکان اشاره کرد:

-تو که دوتا دسته گل براشون آوردی.

سینه ام رو از دهن نیکو که خوابش برده بود، کشیدم و همون طور که لباسم رو مرتب می کردم، گفتم:



-بحث این حرف ها نیست، عقیده دارن من به خانواده اشون نمی خورم.

چینی به پیشونیش داد:

-دلشونم بخواد، دختر به این خوشگلی، ماهی. تازه پسر خودشونم همچین اخلاق نداره.

اون از کتک زدن سورن، اونم از رفتارش با عیسای بیچاره.

طاقت اینکه کسی جلوی من از نوین بد بگه رو نداشتم.

بی اختیار اخمهام در هم رفت:

-نه اتفاقا، نوین خیلی هم خوبه.

معصومه خانم نیم نگاهی بهش انداخت و لب گزید. مریم دستپاچه گفت:

-منظوری نداشتم نهال جان، یعنی می گم تو هم خوبی.

-می دونم عزیزم، اشکالی نداره.

صدای زنگ در بلند شد. معصومه خانم عصاش رو بلند کرد و دکه ی باز شدن در رو زد. عیسی کفشهایش رو از پاش درآورد و وارد خونه شد. با لحن آروم همیشگی گفت:

-سلام نهال خانم!

-سلام، چطوری؟

-مرسی.

لپ نیکان رو که کنار مریم نشسته بود، کشید و کنارش نشست. معصومه خانم گفت:

-مگه ساعت سه کلاس نداشتی؟ چرا اینقدر دیر اومدی.

-چرا ولی بعدش رفتم جایی.

مریم ابرویی بالا انداخت:

-منظور از جایی همون دیدار یاره؟

خندید:

-آره.

با تعجب گفتم:

-می ری ملاقات نورا؟!

-ملاقات که نه، از دور می بینمش.

-آهان.

مریم نیم خیز شد:

-من برم خسرو غذا نداره.

معصومه خانم گفت:

-حالا که همه دورهمید، شام امشب اینجا باشید، زنگ بزنید به شوهراتونم بیان اینجا.

عیسی گفت:

-نیازی نیست چیزی درست کنید، من غذا می خرم.

مریم شروع به تعارف کرد و معصومه خانم اصرار می کرد که بمونیم. من که بدم نمی اومد یه شب رو کنار عزیزانم بگذرونم حرفی نزد. بالاخره مریم راضی شد. معصومه خانم گفت:

-شوهرت میاد؟

-آره، معلومه که میاد.

پیامکی به نویان زد و نوشت: «عزیزم سعی کن زود بیای. امشب مهمون معصومه خانم هستیم»

چند لحظه بعد صدای زنگ پیامک بلند شد. زیر لب متن پیامک رو خوندم:

-باشه خانم خوشگلم، فقط قول بده حرف مامانمو فراموش کنی و غصه نخوری.

زیر لب قریون صدقه اش رفتم و جواب دادم: «چشم نفسم» گوشی رو روی قلبم گذاشتم و آروم لب زدم:

-دوستت دارم نویان.

با صدای عیسی دستپاچه گوشی رو گوشه ای پرت کردم. عیسی که متوجه ی دستپاچگی شد، گفت:

-ببخشید فکر کنم بد موقع اومدم.

لبخندی زد:

-نه، نه خیلی هم به موقع بود. کاری داشتی باهام؟

-نه، کاری نداشتم.

سرش رو زیر انداخت و حرفی نزد. لبخندی زدم و نزدیکش رفتم:

-چرا کاری داشتی.

لبه‌اش رو روی هم فشرد. نفسی تازه کرد و سرش رو بالا گرفت:

-نویان تا حالا در مورد درمان بیماری نورا باهات حرف زده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

-نه، فقط گفته نورا دیگه درمان نمی شه.

روی صندلی کنار دیوار نشست. دستهایش رو به لبه ی صندلی تکیه داد:

-من بایه پزشک حرف زدم، اون عقیده داشت که این دسته بیماری ها با شوک های الکترونیکی و داروهای ضدافسردگی درمان می شه.

دستم رو زیر چونه ام کشیدم:

-شاید همه ی این راه ها رو امتحان کردن و جواب نداده.

-نه، من حس می کنم این قضیه مشکوکه.

چشمهام درشت شد و دست به کمر گذاشتم:

-یعنی می خوای بگی نویان دوست نداره خواهرش درمان بشه؟

سرش رو زیر انداخت:

-نه، نه منظور من این نیست.

-پس چی؟

دستی روی پیشونیش کشید:

-هیچی، شاید خیالات منه.

-حتما همین طوره.

سرم رو زیر انداختم و توی دلم هر چی بد و بیراه بود، نثار عیسی کردم. نویان من اینقدر خوب بود و همه در موردش فکر بد می کردن. اون از حرف های مریم، اینم از عیسی که عقیده داشت نویان از قصد خواهرش رو توی تیمارستان گذاشته. عیسی گفت:

-نهال خانم قصد بدی نداشتم.

به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم:

-نه اهمیتی نداره.

مقابلم ایستاد و دستش رو به در تکیه داد:

-منظورم نویان نبود.

-می دونم، دست رو بردار لطفا.

دستش رو برداشت و نیم نگاهی بهم انداخت:

-باشه.

از اتاق بیرون رفتم و کنار مریم نشستم.

ساعت حوالی نه شب بود که سروکله ی نوین و خسرو پیدا شد. نوین مثل همیشه با لحن قشنگ مردونه اش با بقیه سلام و احوالپرسی کرد و رو بهم گفت:

-چطوری خانم؟

لبخندی زدم:

-خوبم.

با تعارف معصومه خانم نوین و خسرو کنار هم نشستن. گفتم:

-شربت می خورید یا چایی؟

خسرو گفت:

-یه چیز خنک واسه من بیار.

-چشم.

رو به نوین گفتم:

-تو چی عزیزم؟

-همون شربت بیار.

چند تا لیوان شربت درست کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. نوین لیوانی برداشت و با لحن قشنگی گفت:

-مرسی خانمم.

-خواهش می کنم.

نیکو توی بغلش بود و خیز گرفته بود که لیوان رو بریزه. لیوان رو کمی دورتر گذاشت:

-نه دیگه دخترم، قرار نشد.

بعد از تعارف به عیسی و خسرو کنار نوین نشستیم. نیکو رو از دستش گرفتم:

-بده من راحت شربت رو بخور.

نیکو رو روی پام گذاشت:

-بفرمایید.

رو به نیکان که از کنار مریم تگون نمی خورد، کرد:

-آقا نیکان شما بابا رو نشناختی؟

خنده ی نمکینی کرد:

-آخه شما که همیشه هستی، خاله مریم که همیشه نیست.

معصومه خانم خندید:

-زبونت رو موش بخوره.

نوین سری تگون داد:

-بچه بزرگ کن.

عیسی عذرخواهی کرد و برای خرید شام بیرون رفت. خسرو رو به مریم گفت:

-خب یه چیزی درست می کردید که تو زحمت نیفته.

مریم شونه ای بالا انداخت:

-گفتم، خودش اصرار کرد.

نویان رو به خسرو گفت:

-دیگه چه خبر؟

-سلامتی، درگیر کاریم.

-راستی چی کار می کنی؟

-تعمیرگاه دارم.

تلفنش زنگ خورد و همون طور که گوشیش رو درمی آورد گفت:

-خوبه خدا برکت بده به کسب و کارت.

-ممنون.

تماس رو وصل کرد:

-جانم پدرام؟!

اخمهاش درهم رفت:

-چی شده؟



...-

-نهال رو بیارم چی کار؟ چرا اینقدر دستپاچه ای؟

...-

-باشه، باشه آروم باش. بیمارستانه که خودت شیفت می ری هستی؟

همه نگران به صورت نویان خیره بودیم.

-باشه او مدم. آدرس رو برام پیامک کن، خدا حافظ.

گوشیش رو قطع کرد و رو بهم گفت:

-نهال بریم بیمارستان، لیلی حالش بده.

مریم نگران گفت:

-منم پیام؟

از جام بلند شدم:

-نه تو مراقب بچه ها باش لطفا، من می رم.

-باشه.

توی ماشین نشسته بودیم. گفتم:

-لیلی چی شده بود؟

-نمی دونم.

-بیمارستان خودشه؟

-نه برده یه جای دیگه.

-چرا؟

-شاید نمی خواد همکاراش بفهن.

نگران تر شدم.

-آخه چرا؟

کلافه پوفی کرد:

-نهال جان چقدر سوال می پرسی؟ نمی دونم، می رم می بینم.

-حالا مثلاً طوری می شه حرف بزنیم تا اونجا؟

چنگی توی موهاش زد:

-پدرام حالش خوب نبود، صداش می لرزید. اعصابم خورد شد.

-مگه چی شده آخه. وای دلم شور می زنه. گاز بده زودتر برسیم.

-نهال جان دیگه بیش تر از این که نمی تونم گاز بدم.

دستم رو به شیشه تکیه دادم و از شدت استرس پوست لبم رو می کندم. بالاخره به

بیمارستان رسیدیم. وارد راهروی بیمارستان شدیم. به سمت اورژانس رفتیم و بین چندین

مريض پیداشون کردیم. لیلی نگاهش رو به دیوار دوخته بود و پدرام روی صندلی نشسته بود و سرش رو بین دستهای پنهان کرده بود.

با صدای قدم های ما سرش رو بالا کرد و گفت:

-سلام.

از جاش بلند شد و به نوین دست داد:

-خوب شد اومدید.

-انجام وظیفه بود.

کنار تخت لیلی رفتم و آروم اسمش رو صدا زدم:

-لیلی جان!

انگشتش رو روی ملحفه کشید و قطره ی اشکی از روی گونه اش سر خورد. دستم رو روی دستش گذاشتم:

-چی شده؟

پرستاری با سرمی توی دستش به سمت لیلی اومد. رو به لیلی گفت:

-بهتری؟

لیلی سرش رو به نشونه ی آره پایین انداخت. پرستار بارها سوزن رو توی رگ لیلی فرو کرد ولی سوزن توی رگش نمی رفت، لیلی از شدت درد صورتش رو جمع می کرد و لبش رو گاز می گرفت. گفتم:

-خانم بیاید از دست راستش بگیرید، احتمالا اون رگ نداره.

-نه فکر کنم یکی پیدا کردم.

سوزن رو که فرو کرد لیلی طاقت نیاورد، جیغی زد و به گریه افتاد.

پدرام به سمتش اومد. نگاهی به دست متورم لیلی که پنبه های خونی روش بود کرد و با عصبانیت به پرستار توپید:

-چرا رگش رو زدی پاره کردی؟ یه سرم بلد نیستی بزنی بیخود می کنی میای پرستار می شی.

پرستار با گستاخی گفت:

-درست صحبت کن آقا. خانمت رگ نداره.

پدرام دستش رو دراز کرد:

-بده من بزمن، ببین داره یا نداره.

-نمی شه.

-من خودم پزشکم.

-خب می بردی محل کار خودت که ازت حساب ببرن. گند زدی، نمی خواستی کسی بفهمه آبروت بره.

من و نویان متعجب بهم نگاه کردیم. یعنی مقصر این حال لیلی خود پدرام بود. پدرام از این حرف پرستار به جوش اومد و با عصبانیت بیش تری گفت:

-بده من.

پرستار ترسیده کنار رفت. پدرام به جای پرستار ایستاد:

-لیلی جان می شه این طرفی بخوابی؟

لیلی جوابی نداد و نگاهش رو به سمت مخالف چرخاند. پدرام با عصبانیت دندونهایش رو روی هم فشرد. دستهام رو به لبه ی تخت گذاشتم:

-لیلی جان این سمتی بخواب تو اون دستت بزنه، می خواد خودت اذیت نشی قربونت برم.

لیلی بالاخره لب باز کرد:

-این اگه به فکر اذیت شدن یا نشدن من بود که...

بغض اجازه نداد حرفش رو کامل کنه. گفتم:

-باشه عزیزم. اون طرف بخواب سرمت رو بزنه، بعد دوتایی حرف می زنیم.

سرش رو سمت دیگه ی تخت گذاشت و پدرام بالشت رو زیر سرش گذاشت. آروم سوزن سرم رو وارد رگش کرد. لیلی آخ ریزی گفت. چسب رو روی سوزن چسباند:

-تموم شد عزیزم.

پرستار پشت چشمی نازک کرد و رفت. رو به پدرام گفتم:

-می شه من رو با لیلی تنها بذارید؟

نگاهی به لیلی کرد:

-حتما.

بعد از رفتنش، صندلی رو به سمت تخت لیلی کشیدم. آروم گفتم:

-چی به سر عروس خانم خوشگل ما اومده؟

پوزخندی زد و آه کشید.

-حرف بزن لیلی.

بعد از مکثی طولانی بالاخره لب باز کرد:

-ترسیده بودم. نفهمیدم یهویی دعوامون شد، یهویی منو پرت کرد رو تخت، التماسش می کردم. ولی انگار یه پدرام دیگه شده بود، اصلا نمی شنید. شبیه وحشیا لباسمو پاره کرد و تا وقتی که کامل ارضا نشد. ولم نکرد.

سرش رو تکون داد:

-خیلی درد داشتم. نفهمیدم چی شد، فقط چشمهام بسته شد و چشم که باز کردم، دیدم اینجام.

دستم زیر چونه ام بود و به نیم رخش خیره بودم. گفتم:

-آخه چرا اینقدر می ترسی. اون قدرهام که فکر می کنی سخت نیست. یعنی اگه باهاش همکاری کنی حتی تو بیش تر از اون لذت میبری.

سرش رو زیر انداخت:

-نمی تونم.

-خب چرا؟ باید دنبال علتش بگردی.

-علتش رو می دونم.

-شاید من بتونم کمکت کنم، بهم بگو.

سرش رو به اطراف تکون داد:

-هیچ کس نمی تونه کمکم کنه.

پلکی زد و اشکهایش روان شد:

-هیچ کس.

سرم لیلی تموم شد. پدرام به همراه دکتر خانمی خلوتمون رو بهم زد. دکتر فشارش رو

گرفت و گفت:

-فشارش خوبه، می تونید ببریدش.

پدرام پرسید:

-نیازی نیست الان یه پزشک زنان معاینه اش کنه؟

سرش رو تکون داد:

-نه، فکر نمی کنم مشکل جدی باشه بیش تر از لحاظ روحی بهم ریخته ولی باز برای

احتیاط سر فرصت ببریدش.

-خیلی مچکر.

-خواهش می کنم، بهتر باشن.

لیلی از بیمارستان ترخیص شد. با کمک من توی ماشین پدرام نشست، اینقدر از پدرام دلگیر بود که اجازه نمی داد حتی بهش دست بزنه. خواستم به سمت ماشین خودمون برم که پدرام گفت:

-نهال خانم.

-بله؟!!

-نمیای پیش لیلی؟

-آخه می ترسم بچه هام اذیتش کنن، می خوایید به مریم بگم؟

لیلی رو بهم گفت:

-نه نهال، تو بیا.

پدرام گفت:

-آره بچه ها که بهتره باشن، کم تر تو فکر می ره.

-باشه پس می رم میارمشون میام اون جا.

لیلی دستش رو به لبه ی شیشه تکیه داد:

-زود بیا.

پدرام با لحن غمگینی گفت:



-آره من تو خونه می خورمش زود بیا.

نگاهی به لیلی کردم:

-باشه میام.

توی ماشین نشسته بودم و همون طور که نگاهم به بیرون بود، آهی کشیدم.

نویان در حالی که دور می زد، گفت:

-چیه قربونت برم؟ آه می کشی چرا؟

-دلم واسه ی لیلی می سوزه.

-هر دوشون گناه دارن.

چهره ی متفکری گرفتم:

-من حس می کنم لیلی بهش تجاوز شده.

-منم همین حس رو داشتم ولی پدرام گفت نه.

-خب می پرسیدی چرا اینطوری شده؟

-گفت احتمالا لیلی راضی نباشه که بگم.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

-نیکان رو ببرم خونه ی مامانم؟

-چرا؟ میاد پیش خودم.

-آخه خودش اذیت می شه، اونا رو هم اذیت می کنه می بینی که وضعیت لیلی رو.

-نه اگه دیدم حوصله اش سر رفت می گم ببریش اونجا.

سری تکون داد:

-هر طور میلته.

خونه ی معصومه خانم رفتیم. نویان گفت:

-من می شینم تو برو بیارشون.

از ماشین پیاده شدم:

-باشه.

وارد خونه ی معصومه خانم شدم. با دیدنم همه با نگرانی بلند شدن. نیکان به سمتم دوید و

دستهایش رو دو طرف کمرم حلقه کرد:

-مامان.

دستم رو روی موهایش کشیدم:

-ای پسر لوس.

مریم به سمتم اومد:

-چی شد؟

-هیچی، فشارش افتاده بود.

اجازه ندادم سوال بعدی رو پرسه، گفتم:

-مریم جون بچه ها رو حاضر کن ببرم.

عیسی گفت:

-کجا؟ شام نخوردید.

-باید برم خونه ی لیلی، امشب رو پیشش باشم بهتره.

مریم گفت:

-منم پیام باهات؟

-نه نمی خواد.

-باشه نیکو تو اتاق خوابه می رم میارمش.

رو به خسرو کرد:

-خسرو بیا به لحظه.

چند لحظه بعد مریم به همراه خسرو برگشت. نیکو رو به دستم داد و خسرو با چند غذا

توی دستش پشت سرم اومد. گفتم:

-نه، نیازی نیست زحمت بکشید.

عیسی گفت:

-سهم شما بود. ناراحت می شم اینطوری.

لبخندی زدم:

-باشه، ممنون.

خدا حافظی کردم و از خونه بیرون اومدیم. نوین به احترام خسرو از ماشین پیاده شد. بسته های غذا رو ازش گرفت و روی صندلی عقب کنار نیکان گذاشت. سوار ماشین شدیم و دستی برای خسرو تکون دادیم. خونه ی پدرام و لیلی توی آپارتمان لوکسی چند محله پایین تر از محله ی ما بود و تا اونجا مسیر نسبتا زیادی بود. جلوی درختی کمی دورتر از خونه ی پدرام پارک کرد و چند قدم پیاده روی کردیم. نوین زنگ در رو بارها فشرد اما هیچ کس در رو باز نکرد. گفت:

-واه چرا باز نمی کنن؟

نیکان گفت:

-حتما نیستن.

من و نوین جوابی ندادیم و اون که منتظر پاسخ بود نگاهش بین ما رد و بدل می شد. در با صدای تیکی باز شد و نیکان ذوق زده گفت:

-هستن.

آسانسور توی طبقه ی پنجم ایستاد و پیاده شدیم. در خونه اشون باز بود. به محض پا گذاشتن توی خونه صدای عق زدن لیلی و پدرام که ازش خواهش می کرد دارویی رو بخوره شنیدیم. گفتم:

-شما همین جا وایسید.

به سمت صدا رفتم. لیلی دو زانو جلوی در نشسته بود و پدرام در حالی که قرص و لیوان آبی توی دستش بود، می گفت:

-قربونت برم! به خاطر عصب معده اته، این رو بخور خوب می شی.

لیلی با دست پس می زد و بی حال سرش رو به در تکیه داده بود.

پدرام متوجه ی حضورم شد و سرش رو به سمتم چرخاند:

-نهال بیا تو بهش بده.

بسته ی قرص و لیوان رو از پدرام گرفتم و به سمت لیلی گرفتم:

-بیا عزیزم.

نگاهی بهم کرد.

-بخور عزیزم.

لیوان و بسته ی قرص رو از دستم گرفت و کم کم قرصش رو خورد. دستش رو روی پیشونیش گذاشت:

-خوابم میاد.

-بریم بخواب.

با تکیه به دستهای من توی اتاق خوابش رفت. خواست روی تخت دراز بکشد که گفتم:

-نمی‌خوای لباس رو عوض کنی؟

بابی حالی به تاج تخت تکیه داد و شالش رو درآورد:

-نه اینقدر آمپول آرامبخش بهم زدن که فقط می‌خوام بخوابم.

مقابلش نشستم و دستم به سمت دکمه هاش رفت. کمکش کردم تا مانتوش رو دربیاره.

روی تخت خوابید و پتو رو روش کشیدم. آروم گفت:

-نهال.

-جانم؟

-می‌شه یه کم تنها باشم؟

به سمت در رفتم و دستگیره رو لمس کردم:

-حتما، بخواب عزیزم.

در رو باز کردم و از اتاق بیرون رفتم.

پدرام و نوین توی آشپزخونه سر میز نشسته بودن. نیکان هم توی بغل پدرام نشسته بود.

نوین اشاره ای به ظرف های غذا که توی بسته بندی بود، کرد:

-بیا بخور، قربونت برم.

صندلی رو عقب کشیدم و سر میز نشستم. رو به نیکان گفتم:

-تو خوردی مامان؟

-آره.

رو به پدرام کردم:

-پدرام بخور.

قاشق و چنگالش رو دستش گرفت:

-باشه، شما بفرمایید.

همه ی مدت پدرام فقط با غذا بازی می کرد. نوین گفت:

-خب بخور غذات رو چرا بازی بازی می کنی؟

-می خورم.

رو بهم گفت:

-خواهی الان؟

-آره.

نوین گفت:

-تصمیم داری باهاش چی کار کنی؟

آرنجش رو به لبه ی میز تکیه داد و انگشتش رو زیر چونه اش کشید:

-یه متخصص مغز و اعصاب کار کشته می شناسم، فردا براش نوبت می گیرم.

-ایشالله که بهتر می شه.

دستی پشت گردنش کشید و پوفی کرد:

-ایشالله.

از جاش بلند شد:

-ببخشید من می رم یه کم دراز بکشم.

گفتم:

-خواهش می کنم راحت باشید.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهم رو به نوین دوختم:

-نوین.

-بله؟!

-یعنی می گی امشب اینجا بمونیم؟

-بمونیم نه، بمونی.

قاشقش رو توی بشقاب خالی انداختم:

-من بدون تو نمی خوابم.

-خب عزیزم، من اینجا باشم شاید لیلی راحت نباشه بالاخره زن جوونه.



-خب آخه ما تا حالا جدا از هم نخواایدم.

نیکان گفت:

-من کنارتم مامان غصه نخور.

با خنده لپش رو کشیدم:

-دورت بگردم.

نویان کتش رو از پشت صندلی برداشت و بلند شد. بوسه ای روی گونه ام زد و کنار

گوشم گفت:

-خوب بخوابی.

به حالت قهر سرم رو به سمت دیگه ای چرخاندم. نویان ملتمسانه گفت:

-نهالم بخند برام.

-نمی خوام.

-می خوای ناراحت برم؟

دستام رو توی هم قفل کردم:

-آخه می خوام پیش من بمونی.

-نه دیگه. واقعا اینجا معذبم.

قانع شدم و لبخندی زورکی زدم:

-باشه برو.

سوییچش رو از روی میز برداشت و لپم رو کشید:

-خانم لوس خودمی!

نیکان رو بوسید و رفت.

ظرف های غذا رو توی زباله ریختم. قابلمه ی جزغاله شده روی گاز بود و توی سینک چند تا ظرف کثیف بود. با صدای پدرام جا پریدم. با خنده گفت:

-ببخشید ترسیدی؟

-اشکال نداره.

-رختخواب براتون توی اتاق پهن کردم، نیکو رو هم اونجا خوابوندم. برید بخوابید.

-مرسی، زحمت کشیدی.

-خواهش می کنم.

اشاره ای به سینک کرد:

-بدون اینکه دست به اون ها بزنی بخواب.

-چند تا تیکه است می شورم.

دست به سینه ایستاد:

-نه برید بخوابید.

سری تکون دادم و دست نیکان رو توی دستم گرفتم:

-بریم بخوابیم.

رو به پدرام گفتم:

-شب به خیر.

-شب به خیر.

اتاقی دنج و کوچک بود که عکس دو نفره اشون روی دیوارش نصب شده بود. شالم رو

از سرم درآورددم و کنار نیکو خوابیدم. نیکان زیر پتو خزید:

-کاش بابا نویان اینجا بود.

چقدر حرفش، حرف دل من بود. بعد از شش سال زندگی، اولین بار بود که جدا می

خوابیدیم. دستم رو توی موهایش فرو بردم:

-اشکالی نداره، اینطوری قدرمون رو می دونه.

ریز خندید:

-آره.

چشمهایش رو بست:

-مامان برام لالایی بخون.

دستم رو روی دستش کشیدم:

-لالا لالا گل پونه

گل زیبای بابونه

پپوش از برگ گل پیرهن

صدای داد پدرام بلند شد:

-بسه دیگه.

لیلی جیغ زد:

-شوهری که در کم نمی کنه رو نمی خوام...

-بیست بار گفتم بهت غلط کردم، نفهمیدم. نتونستم جلوی شهوت لامصبم رو بگیرم.

دستم رو روی گوش های نیکان گذاشتم. لیلی گفت:

-نتونستی چون دوستم نداشتی...

صدای در که با صدای بدی کوبیده شد، شنیدم و چند لحظه بعد صدای هق هق لیلی بلند شد.

چند ضربه به در اتاق خورد و صدای پدرام رو شنیدم که گفت:

-نهال.

شالم رو از کنارم برداشتم و روی سرم انداختم:

-بله، بیا تو.

در رو باز کرد و وارد اتاق شد. نیکان گفت:

-ای بابا، چرا باهم نمی سازید؟

اخمی بهش کردم:

-بزرگ تر از دهنش حرف نزن.

-بذار راحت باشه بچه، تو برو پیش لیلی بخواب، من پیش بچه ها می خوابم.

-تا کی قراره اینطوری باشید؟

روی تشکم نشست و کمی پام رو جمع تر کردم. گفت:

-نمی دونم، واقعا نمی دونم.

-باشه، من می رم باهاش حرف می زنم.

خواستم نیکو رو بردارم که گفت:

-بذار همین جا بخوابه.

-چرا؟

-لیلی تو خواب کابوس می بینه بعضی وقتا، جیغ می زنه شاید بیدار بشه.

-پس اگه گریه کرد صدام کن.

-باشه.

نیکان از جاش بلند شد و سمت دیگه ی پدرام خوابید:

-عمو بغلم کن!

پدرام لبخند کم جونی زد و بغلش کرد. همون طور که از در بیرون می رفتم زیر لب  
گفتم:

-لوس.

توی اتاق لیلی رفتم. روی تخت نشسته بود و سرش روی زانوهایش بود. کنارش نشستم و  
دستم رو روی کمرش گذاشتم. سرش رو بلند کرد و توی چشمهام نگاه کرد. چشمهای  
مشکی رنگش خیس بود. آهی کشیدم:

-آخه چرا خودت رو عذاب می دی؟

چونه اش لرزید:

-من خیلی بدبختم.

-اصلا اینطور نیست. شوهر به این خوبی با این موقعیت اجتماعی، این خونه، این زندگی،  
اینا رو نمی بینی که می گی بدبختی. لیلی باید قبول کنیم من و تو، تو دوران مجردیمون  
خواب همچین زندگی هایی رو هم نمی دیدیم.

آروم لب زد:

-می دونم.

-پس چرا اوقات خودت رو تلخ می کنی؟ والا نزدیکی اونقدری که تو ازش واسه ی  
خودت یه غول ساختی ترسناک نیست.

نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند و دم عمیقی گرفت:

- ده سالم بود. هنوز شیراز زندگی می کردیم که سروکله ی یه خانواده که از شهر غریب اومده بودن توی کوچه امون پیاده شد. یه زن و شوهر جوون بودن.

چشمهایش از اشک پر شد:

- یه دختر بچه داشتن پنجه ی آفتاب. موهای طلایی، چشمهای عسلی، پوست روشن. از بخت بد همسایه ما شدن و مامانش شروع کرد خونه ی ما رفت و آمد کنه. بچه به ما عادت کرد، طوری که دیگه مامانش حریفش نمی شد و مدام خونه ی ما بود. سه سال گذشت و دختر بچه بیش تر به ما وابسته شد.

مکشی کرد و بزاقش رو قورت داد:

- یه روز که مامانم رفته بود واسه ی مراسمی نیمه ی شعبان کمک کنه، دختره اومد خونه ی ما. اون روز تعطیل بود، بابامم خونه بود. هوس پفک کردم، شال و کلاه کردم که برم بخرم. بابام التماس می کرد نرو ولی من نفهمیدم چرا داره التماس می کنه. از خونه بیرون رفتم وقتی برگشتم...

به حق حق افتاد. دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم:

- آروم باش.

نفسی تازه کرد:

- دختره توی خونه امون افتاده بود با یه وضع خیلی بدی، کشته شده بود.

سرش رو به اطراف تگون داد:

-بابام نبود، بابام نبود.

اشکهاش رو از روی صورتش پاک کردم و دستهایش رو توی دستم گرفتم. دستش رو

کشید و دور زانوهایش قفل کرد:

-چند روز بعد، بابام پیدا شد. خودش رو به پلیس معرفی کرده بود. خبرش کل شهر پیچید

همه می اومدن در خونمون سنگ می زدن. اسم بابام رو می گفتن و اصرار داشتن که باید

اعدام بشه. نمی دونستم چرا اینطوری شده، مات و مبهوت بودم تا اینکه مامانم همه چیز رو

برام توضیح داد.

توی چشمهام زل زد:

-من توی اون دوران معنی رابطه رو فهمیدم ولی به نظرم طعم شیرینی نداشت. رسوایان

کرد، اونقدر رسوا که بعد از اعدام بابام مجبور شدیم بریم شمال زندگی کنیم.

سرگذشت لیلی اونقدر دردناک بود که حس می کردم ابراز تاسف چیز کمی براش باشه.

بدون اینکه هیچ حرفی بزنم اشکهام روان شد و فکر به حال لیلی توی سیزده سالگی

کردم که پدرش رو برای تجاوز و قتل یه دختر بچه اعدام کردن.

توی چشمهام زل زد:

-تو، توی زندگی خودت خیلی سختی کشیدی ولی طاقت شنیدن سرگذشت منو نداشتی.

آهی کشیدم:



-بهت حق می دم. ولی مراقب زندگیت و شوهرت هم باش.

لیلی روی تخت دراز کشید:

-پاشو از تو کشوم لباس راحتی بردار بپوش.

-راحتم.

آبازور کنار تخت رو روشن کردم و نصف پتو رو روی خودم کشیدم. صدای لیلی سکوت اتاق رو شکست:

-نهال.

-جانم.

-من تو زندگیم هیچوقت احساس تنهایی نکردم و به هیچ کسی نیازی نداشتم ولی الان به تو نیاز دارم. کمکم کن...

-کمک کنم که چی کار کنی؟

-شوهر داری.

لبخندی زد:

-باشه عزیزم. مطمئن باش برام مثل خواهری.

از زیر پتو دستم رو گرفت:

-ممنونم.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد، بیدار شدم. فضای اتاق تاریک بود و تنها چیزی که به اون فضا نور می بخشید، نور کم آباژور بود. در رو باز کردم. نیکو با دیدنم گریه سر داد و دستهایش رو رو بهم باز کرد:

-ماما.

بغلش کردم:

-جانم ماما؟!!

سرش رو روی شونه ام گذاشت و واژه های نامفهومی رو با گریه زمزمه کرد. لیلی گفت:

-چی شده؟

-بخشید تو رو هم بیدار کرد، فکر کنم دیده پیشش نیستم ترسیده.

توی پذیرایی رفتم و روی مبلی توی پذیرایی نشستم. شالم رو روی سینه ام تنظیم کردم و مشغول شیر دادنش شدم.

صدای لیلی و پدرام از توی اتاق شنیده می شد. لیلی گفت:

-چرا داری باز اینجا می خوابی؟

-ندیدی بچه عادت داره شب بغل مامانش بخوابه؟

بی اختیار گوشهام رو تیز تر کردم تا صدایشون واضح تر شنیده بشه. لیلی با لجبازی گفت:

-تو برو روی کاناپه بخواب.

-عزیز دلم، خانمم، نفسم، زندگیم تا کی قراره به این مسخره بازیت ادامه بدی؟

لیلی با بغض گفت:

-مسخره بازی؟ تو داری من رو مسخره می کنی؟ تو می گی من کارام الکیه؟

-نه من همچین حرفی نزدم.

با گریه گفت:

-چرا، چرا همین رو گفتی.

-باشه، گریه نکن. غلط کردم.

-برو بیرون.

-برم بیرون تمومش می کنی؟

-آره، برو فقط.

پدرام با بالشت و پتوش بیرون اومد و وسط پذیرایی خوابید. نیکو که خوابش برد، لباسم

رو مرتب کردم و رو به پدرام گفتم:

-این دیگه بیدار نمی شه، برید تو اتاق بخوابید.

-نه، همین جا راحتم. تو برو پیش بچه هات بخواب.

-باشه.

توی اتاق رفتم و سر جای قبلیم خوابیدم. اینقدر چشمهام پر از خواب بود که بدون سروسامان دادن افکارم در مورد پدرام و لیلی خوابم برد.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. توی روشویی آبی به صورتم زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. ظرف های دیشب شسته شده بود و سر جاش گذاشته بود. چای تازه دم و سماور روشن خبر از این می داد که یه نفر سحرخیز تر از من بوده. در خونه باز شد و پدرام با لباس ورزشی و نان تازه ی بربری وارد آشپزخونه شد.

-سلام صبح خیر.

با لبخند گفتم:

-سلام، چه سحرخیز!

سفره رو برداشت و نان رو داخلش گذاشت:

-بله ولی می دونم شوهر شما اینطوری نیست.

از توی یخچال وسایل صبحونه رو برداشتم:

-نویان عمرا.

استکان ها رو توی سینی چید:

-لیلی هم این طوری نیست، صبح ها باید به زور بیدارش کنم بره سرکار.

وسایل صبحونه رو روی میز چیدم:

-خوبه دیگه، شوهر کدبانو!

دو تا فنجون روی میز گذاشت و پشت میز نشست:

– نه دیگه، کدبانو رو واسه خانم ها می گن. بشین.

با کمی فاصله نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم. با صدای لیلی سرمون رو بالا

کردیم. اخم ظریفی روی پیشونی پدرام نشست:

– چرا آماده شدی؟

– می خوام برم سر کار.

– باید استراحت کنی تو.

– می خوام منو خونه نشین کنی؟ هر چی تو گفتی باید همون بشه؟

گفتم:

– لیلی جان به خاطر خودت می گه هر خانمی بعد از اون ماجرا نیاز به استراحت داره.

دستش رو توی هوا پرت کرد:

– فضای خونه خفه است، دلم می خواد برم بیرون.

– یه امروز رو بمون تو خونه استراحت کن، فردا برو سر کار.

– نه، نمی تونم.

پدرام از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت:

– چرا شبیه بچه ها لج می کنی؟

دستش رو روی سینه ی پدرام گذاشت و به عقب هولش داد:

-برو کنار.

بلند شدم و به سمتشون رفتم:

-لیلی جان.

پدرام حرفی نزد و بعد از اینکه نگاه خیره اش رو از روی لیلی برداشت، گفت:

-من می رم بیمارستان.

رو به لیلی گفت:

-تو هم اگه سلامتیت برات مهمه بمون استراحت کن.

با قدم های تند به سمت اتاق رفت. دستم رو پشت کمر لیلی گذاشتم و به سمت صندلی

هدایتش کردم. پدرام با کت و شلوار اتو کشیده و مرتب به سمت آشپزخونه اومد:

-نهال خانم با من کاری نداری؟

-نه، به سلامت.

اشاره ای به لیلی کرد:

-مراقب این بداخلاق هم باش.

لیلی اخمی کرد و نگاهش رو از پدرام گرفت. بعد از رفتن پدرام نگاهی به لیلی که شبیه بچه های لجوج و شیطون شده بود، کردم. نمی دونستم باید چطور باهاش حرف بزنم و ازش بخوام که حواسش رو به زندگیش بده.

با دیدن ساعت چیز مهمی یادم اومد و به سمت اتاق دویدم. گوشیم رو برداشتم و شماره نویان رو گرفتم. بعد از چند بار بوق خوردن صدای خوابالوش رو شنیدم:

-جانم؟!-

با لحن کلافه ای گفتم:

-نویان هنوز خوابی؟-

-نه نیستم.

چشمهام ریز شد:

-پس چرا صدات گرفته است؟-

-داشتم از فراق تو ناله و فغان می کردم، صدام گرفت.

-برو بابا دیوونه. پاشو برو کارخونه دیرت شد.

-باشه.

-صبحونه هم بخور.

با بدجنسی گفت:

-نخورم بازم خانم منشیم با هفت قلم آرایش برام صبحونه میاره.

با صدای جیغ ماندی گفتم:

-نویان.

با لحنی شبیه خودم گفت:

-نهال.

صدای خنده هاش توی گوشم پیچید:

-شوخی کردم قربونت برم. من برم فعلا.

-برو، مراقب خودت باش.

-توام همین طور بانوی من.

-خداحافظ زبون دراز.

-خداحافظ عزیزم.

صدای داد لیلی من رو به سمت بیرون از اتاق کشوند:

-نهال، نهال.

جلوی در ورودی رفتم:

-چه خبرته؟ بچه هام خوابن.

-پدرام کلید رو کجا گذاشته؟



مات و مبهوت گفتم:

-کلید کجا رو؟

مشتی به در زد:

-این در لعنتی رو، فکر کرده زرنکه در رو قفل می کنه که من نرم سرکار.

-امروز به خاطر حال خودت گفت نری.

-نه اون کلا دوست داره زنش خونه نشین باشه.

اخمی کردم:

-الکی داری شلوغش می کنی، اون فقط می خواد امروز تو استراحت کنی.

نگاهی به اطرافش کرد و کلافه گفت:

-اعصابم خورده، هنوز یه کم درد دارم.

دستش رو توی دستم گرفتم:

-خب باید استراحت کنی تا خوب بشی. بریم دراز بکش.

-نمی تونم، فکر و خیال میاد سراغم.

-من باهات حرف می زنم. اجازه نمی دم به چیزی فکر کنی.

روی تختش دراز کشید و پتو رو روی بدنش کشیدم. توی خودش جمع شد و آروم

گفت:

-تو هم درد داشتی؟

-نه، زیاد نه.

-فکر کنم از بس پدرام وحشی بازی درآورد بلایی سرم اومد.

-ربطی به پدرام نداره، اکثر مردها این جور موقع ها اختیارشون رو از دست می دن تو باهاش همراهی نکردی.

با اکراه گفت:

-متنفرم از این شهوت مضخرف مردها.

-یه امر طبیعیه لیلی جان، همه ی ما آدم ها این غرایض رو داریم.

-چرا من ندارم؟

-تو هم وقتی با کمک یه پزشک درمان بشی، این حس رو پیدا می کنی.

آهی کشید:

-محاله.

چشمهام رو ریز کردم:

-پس دقیقا می خوام چی کار کنی؟

تار موی افتاده روی صورتش رو پس زد:

-کاش پدرام از این کار دست برمی داشت.

با خنده گفتم:

-مگه می شه؟!-

نفس عمیقی کشیدم:

-لیلی خانم اگه می خوای زندگی کنی باید عزمت رو جزم کنی و تن به این کار بدی.

-نمی خوام، حوصله ی دکتر رفتن و روانشناس و اینطور مسخره بازی ها رو ندارم.

-پس باید منتظر مهر طلاق توی شناسنامه ات باشی. چون زندگی مشترک جای لجبازی و خودخواهی نیست.

چشمهایش درشت شد:

-نه، مامانم دق می کنه. همه دلخوشیش اینه که فکر می کنه من خوشبختم.

پلکی زدم و لبخند زدم:

-پس به خاطر مامانت هم که شده، سعی کن خوشبخت زندگی کنی.

سرش رو تکون داد:

-سعی می کنم.

صدای زنگ موبایلم از توی اتاق می اومد. گفتم:

-حتما نویانه.

به سمت اتاق رفتم و گوشی رو برداشتم. با دیدن شماره ی ناآشنایی روی صفحه ی  
گوشیم اخمی کردم و دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم:  
-بفرمایید.

صدای پدرام رو شنیدم:

-سلام نهال، پدرامم.

با صدای آرومی طوری که لیلی نشنوه، گفتم:

-چرا در رو قفل کردی؟

-خب ترسیدم بچه بازیش گل کنه، بره سرکار. کلید رو گذاشتم روی در کمد زیر  
چمدون، اگه یه وقت خواستی بری بیرون برو.

بعد از چند لحظه مکث گفت:

-نهال یه جوری آماده اش کن برای بعد از ظهر براش وقت مشاوره گرفتم، میام دنبالش  
حاضر باشه که ببرمش.

-باشه، نگران نباش میاد.

پوفی کرد:

-تو که لیلی رو نمی شناسی، نمی دونی چقدر لجبازه.

-میاد.

با دیدن لیلی که وارد اتاق شد، هول شدم. سریع گفتم:

-باشه نویان جان، مراقب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و لبخند دستپاچه ای زدم. لیلی با چشمهای ریز شده بهم زل زد  
طوری که انگار می خواست همه ی محتویات ذهنم رو از توی چشمهام بخونه. گفت:

-واقعا نویان بود؟

سرم رو تند بالا و پایین کردم:

-آره.

لبخند نصف و نیمه ای زدم:

-کاچی نمی خوای؟

رفته رفته لبخندم پهن تر شد و منتظر بهش چشم دوختم. بقی زد زیر خنده:

-نهال این چه حرفی بود الان؟

انگار خوب حواسش رو پرت کرده بودم. به سمتش رفتم:

-خب باید کاچی بخوری دیگه.

میچ دستش رو گرفتم و به سمت آشپزخونه کشوندمش. به کابینت تکیه دادم و دستم رو به  
نشونه ی فکر کردن جلوی لبم گذاشتم:

-خب مواد لازم، آرد برنج، زعفران...

توی کابیت ها گشتم و هر چه که می خواستم برداشتم. گفت:

-وای نهال سرم گیج رفت.

-بده فعالم، مثل تو خوبه. همش نشستی.

دستش رو روی دستش گذاشت:

-خب باید چی کار کنم؟

-هیچی باید دختر خوبی باشی، به حرف شوهرت گوش کنی، گذشته رو فراموش کنی.

پوزخندی زد:

-گفتنش آسونه.

-چی؟ اینکه به حرف شوهرت گوش کنی؟

-نه اینکه، گذشته رو فراموش کنم.

زیر گاز رو کمی کم کردم:

-راست می گی فراموش کردن گذشته هم سخته.

-تو کسی برات کاجی پخت؟

خندیدم:

-کی بود که برام بپزه.

-پس کی ازت مراقبت کرد؟

شونه ای بالا انداختم:

-مثلا نویان، سفره ی صبحونه رو اون چید.

-این کار رو که همیشه پدرام می کنه.

گوشه ی لبم بالا پرید:

-پس قدرش رو بدون.

حرفی نزد و توی فکر فرو رفت. نیکان با چشمهای خوابالو و موهای نامرتب توی

آشپزخونه اومد:

-سلام مامانی.

بغلم رو رو بهش باز کردم:

-سلام پسر قشنگم.

توی بغلم اومد و چند لحظه بعد خودش رو جدا کرد:

-دیشب جات رو با عمو پدرام عوض کردی؟

-بله.

-دلت واسه من تنگ شد؟

با خنده ضربه ی آرومی به گونه اش زد:

-من همش دلم می خواد پیش پسرم باشم.

-منم دوست دارم پیش تو باشم.

لیلی گفت:

-چه واسه هم زبون می ریزید.

نگاهی بهش کردم و چینی به ابروم داد:

-تو هم بچه بیار برات زبون بریزه.

لبخندی مصنوعی زد و نگاهش رو به سمت دیگه ای دوخت.

حوالی بعد از ظهر بود که سرو کله ی پدرام پیدا شد. لیلی نگاهش رو به صفحه ی تلویزیون دوخته بود و اصلاً توجهی بهش نکرد. پدرام گفت:

-سلام عرض کردم لیلی خانم.

خیلی سرد گفت:

-سلام.

پدرام به سمتم اومد و نیکو رو از دستم گرفت. بوسیدش و گفت:

-سلام دختر خوشگل.

نیکو ذوق زده دستهایش رو به ته ریش پدرام زد:

-د...د.

لپ نیکو رو کشید:



-پدر سوخته.

آروم طوری که لیلی نشنوه گفت:

-راجع به مشاوره باهاش حرف زدی؟

-آره، صبح باهاش حرف زدم. به نظرم یه کم نرم تر شده.

-رفتارش که اینطور نشون نمی ده.

شنوه ای بالا انداختم:

-نمی دونم قبل از اینکه تو بیای حالش خوب بود. ناهار می خوری برات داغ کنم؟

-نه، من بیمارستان غذا می خورم.

آماده اش کن ببرمش.

نگاهی به ساعت کرد:

-یه ساعت دیگه نوبت داره.

-باشه.

به سمت مبل رفتم و آروم کنار گوشش گفتم:

-لیلی جان، بلند شو حاضر شو با پدرام برید پیش مشاوره.

مثل فتر از جا پرید و رو به پدرام گفت:

-می خوام ببریم دکتر؟ می خوام عیب روی من بذاری؟ می خوام همه جا جار بزنی من مریض روانیم؟

پدرام مقابلش ایستاد:

-آخه احمق، مشاوره چه ربطی به روانی بودن داره؟ چرا حرف مفت می زنی؟ پیش کی جار بزنی؟

-پیش خواهرت که از همون اولش معلوم بود ازم بدش میاد. از روز عروسیم به بعد یه بار نیومده خونه ی ما، اگه بفهمه من این مشکل رو دارم لابد مدام می خواد بهم سرکوفت بزنه.

پدرام دستش رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفت:

-اول اینکه قرار نیست کسی جز نهال و نوین از این ماجرا بویی ببره، دوم اینکه پوپک کی تا حالا به تو بی احترامی کرده؟

-همیشه، بی توجهی اسمش بی احترامی نیست؟

گفتم:

-حالا این حرفا چیه می زنید؟ بحث شما مگه پوپکه؟

پدرام اشاره ای به لیلی کرد:

-خانم از بحث کردن خوشش میاد.

-مگه مریضم که از بحث کردن خوشم بیاد.

نیکان که جلوی تلویزیون بود، گفت:

-وای سرم رفت! چقدر دعوا می کنید؟

رو به پدرام گفتم:

-برو پایین ماشین رو روشن کن تا لیلی بیاد.

لیلی خواست اعتراض کنه که لب گزیدم و ازش خواستم ساکت باشه. پدرام که رفت رو به لیلی گفتم:

-مگه نمی خواستی دل مادرت رو نشکنی؟ مگه نمی خوای زندگی کنی؟

زیر لب گفت:

-می خوام.

-تنها راهش همینه عزیزم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-پدرام داره به خاطر نگه داشتن زندگیتون دست و پا می زنه تو هم باید باهاش همکاری

کنی. باشه عزیزم؟

لبهاش رو روی هم فشرد:

-باشه.

توی اتاق رفت و حاضر شد. گفت:

-پس من رفتم.

لبخندی زدم:

-آفرین.

کفشهای رو پاش کرد و به علامت خدا حافظی دستش رو تکون داد. همون طور که در

رو می بستم گفتم:

-خدا به همراهت.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی نوین رو گرفتم.

-سلام بر همسر عزیزم، نهال خانم گل.

لبام رو جمع کردم:

-دلم برات تنگ شده.

-خب دل منم برات تنگ شده.

چینی به پیشونیم دادم:

-جدی؟ از زنگ زدنات معلومه.

صدای خنده اش توی گوشم پیچید:

-قربون گله کردنت بشم.

با لحن خبیثانه ای گفت:

-حالا در عوض امشب از خجالتت در می آم. دیشب کسی نبود بغلش کنم خیلی بهم سخت گذشت.

-کسی نبود یا من نبودم؟

-نه تو نبودى، نهالم نبود، خانمم نبود.

-آهان حالا شد.

-بچه ها در چه حالن؟

-خوبن.

-نهال يه خبر برات دارم.

کنجکاو گفتم:

-چى؟ زود بگو.

-فکر کنم گلوى کيانوش پيش کتى گیر کرده.

شونه اى بالا انداختم:

-همين؟! خب من که از همون اول فهميدم.

مى تونستم لبهاى آویزون شده اش رو از پشت تلفن رو تصور کنم. گفت:

-از کجا؟

-ما خانم ها شاخکامون تيزه. حالا تو از کجا فهميدى؟

-چند وقته سر به هواست. امروزم آمار کتی رو از من می گرفت.

-چیزی راجع به خانواده ی کتی بهش گفتی؟

-نه، هنوز. فقط گفتم وضع مالیشون خوب نیست.

-دیگه چی بهش گفتی؟

-می شه حضوری حرف بزنیم؟ الان یه کم کار دارم.

-دلم می خواست بیش تر صدات رو بشنوم.

-قربون دلت برم من، شب می بینمت.

-باشه، خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

هر بار آهنگ صدای مردونه اش آرومم می کرد. نوین تنها کسی بود که تکرار هر روزش  
برام تبدیل به عادت نشده بود و هر روز بیش تر از روز قبل عاشقش بودم.

لیلی و پدرام بعد از چند ساعت برگشتن. پدرام در قابلمه رو باز کرد و با دیدن قورمه  
سبزی گفت:

-وای من عاشق این غدام، لیلی می دونه.

رو به لیلی کرد:

-مگه نه لیلی جان؟

لیلی به سمت مبل رفت و نشست. کنار لیلی نشستم و پام رو روی پام انداختم:

-البته به پای دست پخت لیلی که نمی رسه.

نیم نگاهی به لیلی انداختم:

-یادمه شیرینی هاش حرف نداشت.

پدرام در حالی که نیکان رو همراه خودش می کشید، به سمتمون اومد:

-شیرینی؟ مگه بلده.

روی مبل تک نفره کنار لیلی نشست و نیکان رو توی بغل گرفت. نیکان غر زد:

-ولم کن عمو، دیشب گفتم منو می بری پارک.

-می ریم حالا، یه کم پیشم بشین.

نگاهش رو به نیم رخ لیلی دوخت:

-چرا تا حالا درست نکردی برام؟

لیلی ساکت بود. پدرام دستی گوشه ی لبش کشید:

-مگه نشیدی مشاور چی گفت؟ نمی خوام باهام راه بیای؟

لیلی بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-باید بهم فرصت بدی. طول می کشه تا دوباره بتونم مثل قبل دوست داشته باشم.

-یعنی می گی دیگه منو نمی خوام؟

ترجیح دادم تنهاشون بذارم. دست نیکان رو گرفتم و گفتم:

-بریم مامان کارت دارم.

کمی ازشون دورتر شدم، نیکو رو از وسط سالن پذیرایی برداشتم. جیغی زد و به مبل اشاره کرد. وقتی دستش رو به مبل می گرفت و بلند می شد، لذت می برد. گفتم:

-مامان خسته شدی خب قربونت برم.

روی مبل سلطنتی توی پذیرایی نشستم و نیکان هم کنارم نشست. گفت:

-چی کارم داشتی؟

-هیچی خاله لیلی و عمو پدرام باهم حرف خصوصی داشتن.

-خودشون نگفتن که می خوان خصوصی حرف بزنن.

-خب من خودم فهمیدم.

-آهان.

صدای زنگ آیفون بلند شد. نیکان گفت:

-آخ جون بابا!

نمی تونستم منکر این بشم که من بیش تر از نیکان ذوق کردم. پدرام به استقبال نویان رفت و به سمت پذیرایی هدایتش کرد. نیکان خودش رو توی بغل نویان انداخت و بوسیدش:

-دلم برات تنگ شده بود.



-منم همین طور پسر کم.

نیکو توی بغلم دست و پا می زد و ذوق زده به نوین اشاره می کرد. نوین در حالی که نیکان توی بغلش بود به سمت اومد. لپ نیکو رو بوسید و رو به من گفت:

-سلام بانوی من.

لبخند پهنی زدم:

-سلام، خسته نباشید.

-خیلی ممنون.

لیلی با یه سینی قهوه به جمعمون ملحق شد. نوین فنجان رو برداشت:

-به به، مرسی لیلی جان.

-خواهش می کنم.

سینی رو روی میز گذاشت و روی مبل تک نفره دورتر از پدرام نشست. چقدر سخت بود برای پدرام که همسرش از نشستن کنارش لذت نبره. نوین دستش رو پشت کمر گذاشت:

-چه خبر نهال خانم؟

-سلامتی. شما چه خبر از کارخونه.

گوشه ی کتش رو به سمت جلو کشید:

-امروز کلا برام روز خوبی نبود.

-چرا؟

-چون از اول صبح صورت خانمم رو ندیدم.

پدرام گفت:

-وای، می بینی لیلی باید یاد بگیریم.

نویان پاش رو روی پاش انداخت:

-بله نیاز به کلاس آموزشی داری.

لیلی گفت:

-من می خواستم نهال جان چند روز پیش من بمونه ولی انگار نویان خان طاقت نداره از نهال دور باشه.

نویان لبخند قشنگی زد و با حرکت سر حرفش رو تایید کرد. گفتم:

-اگه بخوای پشت می مونم.

-نه، می خوام خودم از پس زندگی بریام.

چشمهام برقی زد:

-خوبه، آفرین.

پدرام عاشقانه نگاهش کرد و لیلی مثل همیشه نگاهش رو ازش دریغ کرد.

انتهای شب بود که تصمیم به رفتن گرفتیم. فشار کوتاهی به دست های لیلی دادم:

-قرار نیست که امشبم پدرام طفلک رو تنها بذاری؟

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به پدرام که با نوین گپ می زد، کرد:

-نمی دونم، فکر کنم امشبم جاش روی کاناپه است.

-گناه داره لیلی.

-می دونی که دست خودم نیست نمی تونم تحملش کنم.

نوین گفت:

-نهال خانم بسه پچ پچ بریم.

لبخندی به لیلی زدم:

-ایشالله که درست می شه.

به سمت در رفتم و در حالی که کفشهام رو می پوشیدم از شون خداحافظی کردم. توی

ماشین که نشستیم، نوین پرسید:

-رابطه اشون باهم چه جوری بود؟

نیکان گفت:

-طوفانی! به نظرم که اینا طقال می گیرن.

گفتم:

-اول اینکه طقال نه، طلاق. دوم اینکه جدیداً خیلی داری بزرگ تر از دهنـت حرف می زنی.

نویان نگاهی بهم کرد:

-بده پسرم روانشناسه؟

چپ چپ به نویان نگاه کردم:

-ازش طرفداری نکن.

نیکان به حالت قهر به سمت شیشه چرخید:

-اصلاً من دیگه حرف نمی زنم.

نویان در حالی که سعی می کرد نخنده، گفت:

-کار خوبی می کنی. دیگه اصلاً حرف نزن.

زیرچشمی نگاهی به نویان کردم و چشمکی بهش زدم.

پا توی خونه ام گذاشتم و حجم عظیم دلتنگیم فروکش کرد. هیچ جا آرامش خونه ی خودم رو نداشت. توی اتاق خواب رفتم و نیکو رو توی گهواره اش گذاشتم. با گریه دستهای رو رو بهم باز کرد. با لحن بچگونه ای گفتم:

-دختر مامان، داری بزرگ می شی سرتق شدی.

جیغی زد و دست و پاش رو بهم زد. بغلش کردم و روی زمین گذاشتمش که خنده ی صدا داری کرد و دستهای رو رو بهم زد. لپش رو بوسیدم:

-حالا برو آتیش بسوزون تا مامان لباسش رو عوض کنه.

دست های کوچولوش رو روی صورتم زد و با دلبری سرش رو تکون داد. دندونام رو روی هم فشردم:

-وای دورت بگردم دختر من.

نویان گفت:

-چی داری لوشش می کنی؟

-آخه نمی دونی که چقدر داره خوشمزه می شه.

چشمکی زد و روی زانوهایش نشست:

-می دونم تولید خودمه.

دستم رو به زانوهایم گرفتم و بلند شدم:

-ای پررو.

به سمت کمد رفتم. نویان گفت:

-لباس خواب بپوش.

آروم گفتم:

-هیس، نیکان هنوز بیداره.

چشمهایش برقی زد:

-من الان می رم می خوابونمش.

سریع از اتاق بیرون رفت. با خنده سری تکون دادم و رو به نیکو که با لبخند بهم خیره بود، گفتم:

-می بینی بابات رو، تو هم وقتی شوهر کنی آینده ات همینه.

به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-وای کی می شه عروس شدنت رو ببینم، خانم شدنت رو ببینم.

روی تخت نشستم و شیرش دادم. همون طور که شیر می خورد، دستم رو نوازش گونه روی موهاش کشیدم و براش لالایی خوندم. کم کم خوابش برد. توی گهواره اش گذاشتمش و به سمت کمد رفتم. از توی کشو لباس خواب مشکیم رو برداشتم و پوشیدم. کش موهام رو باز کردم و شونه ای توی موهام کشید. دستگیره ی در به پایین کشیده شد و نوپان وارد اتاق شد.

پشت سرم ایستاد و سرش رو توی گودی گردنم فرو برد. گاز آرومی از گردنم گرفت و نوازش گونه دستش رو روی کمرم کشید. آروم گفتم:

-نوپان.

با لحن قشنگی گفت:

-جانم.

دستش رو روی سینه ام کشید. داغ شدم و آه غلیظی کشیدم. من رو به سمت خودش چرخاند و لبهام رو عمیق بوسید. دستم رو دور گردنش حلقه کردم و باهاش همراهی کردم. هر دو به نفس نفس افتادیم. تیشرتش رو از تنش درآوردم و همه ی وجودم تقلا برای حل شدن توی آغوشش شد. به سمت تخت کشاندم و هول آرومی به سینه ام داد که روی تخت دراز کشیدم. لباسم رو آروم از تنم بیرون کشید و در آغوشش به اوج لذت رسیدم.

\*\*\*

صدای گریه ی نیکو خواب رو از چشمهام ربود. مثل فنر از جا پریدم و روی تخت نشستم. با دیدن بدن عریانم خجالت زده لب گزیدم. سریع اولین لباسی که به دستم رسید پوشیدم و به سمت نیکو رفتم. توی آغوشم که گفتمش صدای گریه اش قطع شد و با چشمهای رنگی قشنگش خیره بهم شد. صدای خنده های نوین که از توی پذیرایی شنیده می شد متعجبم کرد. نوین این وقت روز چرا کارخونه نرفته بود!

روی مبل نشسته بود و با گوشیش حرف می زد. نمی دونم پشت خط کی بود که اینطوری باهاش خوش و بش می کرد. گوشیش رو قطع کرد و لبخند هنوز روی لبش بود. سریع پرسیدم:

- کی بود؟

تازه متوجه ی حضورم شد. سرش به سمتم چرخید:

- چطور؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمی خوام نگو.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست:

-نمی خوام بگم.

چشمهام برای لحظه ای درشت شد ولی خیلی سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-باشه، خیلی هم مهم نیست.

لبخندش کش اومد و نگاهش رو به تلویزیون دوخت. چشمهام رو از شدت حرص روی

هم فشردم. همه ی هدفش حرص دادن من بود. گفتم:

-حالا چرا خونه ای؟

-جمعه است بانو.

دوباره به سمتم چرخید و چشمکی زد:

-دیشب شب جمعه بود که سر و گوشمون می جنبید.

نوبت من بود که حرصش رو دریارم. دست به کمرم گذاشتم:

-اصلا به من خوش نگذشت، کمرم درد گرفت.

چینی به بینش داد:

-اوه، لیلی روت تاثیر نذاره که از این لوس بازیا بیزارم.



تابی به خودم داد:

-بله شوهر اون نازش رو می کشه، مثل شوهر من نیست که.

نیکو رو توی رورو کش گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. آخرش هم بهم نگفت کی پشت خطش بود. نمی دونم چه لذتی از حرص دادن من می بره که اینطوری اعصابم رو بهم می ریزه. توی آشپزخونه که رفتم هیچ اثری از صبحونه نبود. گفتم:

-واقعا خوش به حال لیلی، شوهرش هر روز براش صبحونه آماده می کنه.

همون طور که میز رو می چیدم، گفتم:

-نه من که شوهرم یه روزم که تو خونه است نشسته معلوم نیست با کی داره حرف می زنه که کرکر خنده اش هواست.

چند لحظه بعد حضورش رو پشت سرم حس کردم. حواسم رو به شستن قوری دادم و توجهی بهش نکردم. دستش دور کمرم حلقه شد و آروم گفت:

-قربون تو برم که حرصت گرفته.

-ولم کن نویان.

دستش رو از دور کمرم برداشت و به سینک تکیه داد:

-کیانوش بود.

-اگه این رو زودتر بگی اتفاقی نمی افته.

-خواستم باهات شوخی کنم. چقدر بی جنبه ای تو.

از بالای چشمم نگاهی بهش انداختم که قالب تهی کرد و ساکت شد. گفتم:

-برو بشین تا چایی بریزم برات.

سرش رو زیر انداخت:

-چشم.

دو تا فنجان ریختم و روی صندلی مقابلش نشستم. گفتم:

-بین این فعالیتیم رو ندیدی که آب رو گذاشتم جوش بیاد.

تکونی به سرم دادم:

-بله خیلی ممنون واقعا.

لقمه ای رو مقابلم گرفتم:

-بد اخلاق نباش دیگه، خواستم باهات شوخی کنم.

لقمه رو ازش گرفتم و لبخند زدم:

-باشه ولی دیگه تکرار نباشه.

با شیطنتی که توی نگاهش بود، گفتم:

-قول نمی دم.

-بدجنس.

نیکان توی آشپزخونه اومد و با اخم های درهم روی صندلی نشست. نویان گفت:

-سلامت رو گربه خورده؟

-قهرم.

-پس ما به پسر اخمو صبحونه نمی دیم.

تقریبا از روی صندلیش بلند شد و تکه نونی کند:

-خودم می خورم.

مدام نگاهش به من بود که اصلا باهاش حرف نمی زدم. نوین گفت:

-بین از بس حرف بزرگتر از دهنش زدی مامانت باهاش قهر کرده.

حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. مثل باباش مغرور و تخس بود! نوین گفت:

-خانمی پایه ای بریم پیک نیک؟

نیکان دستهایش رو بالا گرفت:

-من پایه ام.

-شما نه بچه هایی رو که از مامانشون عذرخواهی نمی کنن، نمی بریم.

لبهایش آویزون شد و نگاهش رو به نقطه ای دوخت. گفتم:

-چی شده به ذهنت رسیده ما رو ببری پیک نیک؟

-پیشنهاد من نبوده، پیشنهاد کیانوشه. گفت زنگ بزنگم به کتی هم بگم.

نیکان با خنده گفت:

-گمونم می خواد مخ خاله کتی رو بزنه.

با اخمهای در هم گفتم:

-باز شروع کرد بزرگ تراز دهنش حرف بزنه.

با ناله گفت:

-مامان.

رو به نوین کردم:

-باشه پس زنگ بزن به کتی بریم.

نیکان دستهایش رو بهم زد:

-آخ جون!

نوین چشمکی بهم زد:

-شما رو نمی بریم، چون از مامانت عذرخواهی نکردی بهش هم قول ندادی که از این به

بعد متناسب با سنت حرف بزنی.

حرف نوین رو ادامه دادم:

-و تو کار بزرگترها دخالت نکنی.

در حالی که نگاهش به زمین بود، گفت:

-باشه.

نویان گفت:

-بگو معذرت می خوام.

رو به نویان گفت:

-عه گفتم باشه دیگه.

گفتم:

-خب ولش کن اگه دوباره تکرار کرد باید معذرت خواهی کنه.

نویان از روی صندلی بلند شد:

-پس من برم زنگ بزنم به کتی. تو هم حاضر شو.

-باشه عزیزم.

بعد از حاضر کردن بچه ها، لباس اسپرتی پوشیدم و آرایش ملیحی کردم. نویان در حالی

که سبدي توی دستش بود، جلوی در ایستاد:

-خانم بریم.

نگاهی به شلوار و تی شرت ستش کردم:

-اوه چه خوش تیپ کردی!

-خوش تیپ بودم، بریم.

-همه چی برداشتی؟

-بله.

پیک نیک توی روز تعطیل، شیرین ترین اتفاق ممکن بود.

کتی وارد ماشین شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-چی شده شما قصد پیک نیک کردید؟

سرم به سمت عقب چرخید:

-ما قصد نکردیم، پیشنهاد کیانوش خان بود.

اخمهاش در هم رفت:

-جدی؟! پس من پیاده می شم.

نویان سریع قفل کودک رو زد:

-چرا بچه بازی درمیزی؟

-خب می خوام پیاده شم.

نویان سری به نشونه ی تاسف تگون داد و سکوت کرد. از پایین شهر تا جایی که کیانوش

آدرسش رو داده بود، کیلومترها فاصله بود. از جاده ی مارپیچی بالا رفتیم. نویان سقف

ماشین رو باز کرده بود و نیکان سرش رو بیرون می کرد و فریاد زد. چند لحظه بعد کتی

هم با نیکان همراه شد. نویان گفت:

-تو هم باشو.

-آخه زشته.

-کسی اینجا نیست، بلند شو وایسا، داد بزن، نفس بکش.

همون طور که نیکو توی بغلم بود، بلند شدم. باد موهای بیرون زده از روسریم رو نوازش می کرد و صدای جیغم در میان صدای کتی و نیکان گم شده بود. نوپان هم گاهی سرش رو از پنجره بیرون می کرد و صدای داد مردانه اش روی هممون رو کم می کرد. جلوی خانه ی ویلایی بزرگی پارک کرد. اطراف خانه تا چشم کار می کرد سبزی بود و صدای آبشاری که از دوردست ها به گوش می رسید به فضا آرامش بخشیده بود. از روی پلی که روی جوی ساخته شده بود، رد شدیم. پورشه ی مشکی رنگی جلوی در پارک بود. گفتم:

-این ماشین کیانوشه؟

کتی پوزخندی زد:

-بین یکی مثل ما بدبخت، بعد خدا پول رو به کیا می ده.

نوپان زنگ در رو زد:

-مگه چشه؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

چند لحظه بعد کیانوش جلوی در اومد. با من و نوین سلام و احوالپرسی کرد و رو به کتی با لحن قشنگی گفت:

-سلام کتی خانم!

کتی با چشمهای ریز شده نگاهش کرد:

-سلام.

کیانوش لبخند زد:

-چقدر بی انصافی. من سلام به این قشنگی بهت کردم بعد تو این طوری جواب می دی؟

کتی بی حوصله گفت:

-من همینم.

-ای بابا.

همون لحظه دختری جلوی در اومد. دختری که انگار خیلی نوین رو می شناخت.

بی توجه به بقیه رو به نوین کرد:

-سلام آقای رادمان. چه خوب که چشم ما به جمال شما روشن شد.

نوین لبخند زد و چند چروک ریز گوشه ی پیشونیش افتاد:

-سلام نادیا جان. خوبی؟

-خوبم.



به کیانوش اشاره کرد:

-می بینم که حسابی داری با این پسر عمو حال می کنی؟

با عشوه ابروهاش رو چین داد:

-اصلاً، پدرم رو دراورده. کارهایی رو که بهش سپرده بودی، همه رو من انجام دادم. این آقا تا صبح خوابید. ببخشید من اینجا سر پا شما رو نگه داشتم.

کیانوش گفت:

-بفرمائید تو.

کتی گفت:

-ببخشید آقا کیانوش ولی اومدیم پیک نیک نیومدیم تو خونه بشینیم.

نادیا نگاهی پر معنا به کیانوش کرد:

-راست می گه دیگه.

لبخندی گوشه ی لب کیانوش جا خوش کرد:

-خب بشینید بریم.

نادیا توی ماشین کیانوش نشست و کتی توی ماشین ما نشست. رو به نوین گفتم:

-این دختره تو رو می شناخت.

-خیلی نه. تو حساب کتاب های کارخونه کمک کیانوش می کنه.

-مگه حسابداره.

-نه پرستاره ولی حسابداری رو توی آموزشگاه یاد گرفته.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-آهان.

می گفت زیاد اون رو نمی شناسه پس چرا اینقدر نادیا با نویان احساس صمیمیت می کرد.  
گفتم:

-خیلی خوبه پس این خانم خیلی اجتماعی تشریف دارن.

-چطور؟

-چون با هیچ کس حرف نزد، فقط با تو حرف می زد.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند زد:

-مثلا حساس شدی!

-مسخره نکن.

کتی گفت:

-وای نهال، یه تار موی تو به صد تا اون می ارزه.

نویان عاشقانه نگاهش رو بهم دوخت:

-راست می گه.

پشت سر کیانوش ایستادیم. اون جا، جایی بود در دل طبیعت، کنار همون آبشاری که صدایش رو می شنیدم.

نادیا به سمت ماشین اومد و کنار در سمت نوین ایستاد:

- پیاده شید آقای مدیرعامل، همینجاست.

هر بار هم نوین رو با یه صفت خطاب می کرد. اگه بهش رو می دادم از عزیزم و عشقم هم استفاده می کرد که اون لحظه من دونه دونه موهاش رو می کندم.

از ماشین پیاده شدیم. دست نوین رو محکم گرفتم. گفت:

- نهال جان، می خوام وسایل رو بیارم. چرا اینقدر محکم منو چسبیدی؟

نگاهی به نادیا کردم که به تک درختی تکیه داده بود. گوشی روی گوشش بود و مستانه می خندید. گفتم:

- می شه امروز بهم توجه کنی؟

- من مگه کم به تو توجه می کنم؟ چه حرفیه می زنی؟

- نه ولی امروز بیش تر، خیلی خیلی بیش تر.

رد نگاهم رو دنبال کرد و به نادیا رسید. بهم توپید:

- نهال بخوای از این لوس بازیا دریاری، ادای این زن های حساس رو دریاری و هم خودت هم من رو اذیت کنی خیلی ازت عصبانی می شم، بعد یه روی دیگه ی نوین رو می بینی. فهمیدی؟!

دستش رو رها کرد و با حرص گفتم:

-بله قربان.

شاید حق با نویان بود، من به تازگی به شدت حساس و زودرنج شده بودم و آستانه ی صبر و تحمل نویان هم حدی داشت. نویان به سمت صندوق رفت و من همون جا ایستادم. نیکو توی بغلم ول می خورد. نیکان اشاره ای به سیخ های توی دستش کرد:

-منم دارم کمک می کنم.

-آفرین پسر.

صدای کل کل کیانوش و کتی از پشت ماشین کیانوس به گوشم رسید. کتی گفت:

-می گم سنگین نیست.

-بده من، می برم.

کتی جیغ جیغ کنان گفت:

-سنگین نیست، من سنگین تر از ایناشم بلند کردم.

-وای! برو تو کار مردها دخالت نکن.

-نشونت می دم که خودم یه پا مردم.

انگار که هر دو سر یه چیز رو می کشیدن، زور می زدن. ناگهان صدای جیغ کتی و ریختن ااثا ها بلند شد. همه به سمت صدا دویدیم. با دیدن کتی که روی زمین افتاده بود و ااثا هایی که از توی سبد بیرون ریخته بود و هر یک به سمتی پراکنده شده بود، خنده امون

گرفت ولی از چهره ی عصبانی کتی کسی جرئت خندیدن نداشت. کیانوش دستش رو دراز کرد:

-بذار کمک کنم.

کتی در حالی که به سختی بلند می شد، گفت:

-نمی خواد کمک کنی. اگه سر اون رو نمی کشیدی اینطوری نمی شد.

کیانوش با لحن مهربونی گفت:

-تو نباید سبد به اون سنگینی رو بلند می کردی.

-دوست داشتم بلند کنم.

نویان گفت:

-به هر حال فتحی بود که خودتون کردید، همه ی ظرفا رو جمع می کنید می شورید.

دستش رو پشتم گذاشت:

-ما بریم بشینیم نهال.

نگاهی به ظرفای پخش و پلا کردم:

-گناه دارن.

-حقشونه.

نادیا سریع گفت:

-بله حقشونه، منم موافقم.

کتی یواشکی ادای نادیا رو درآورد که کیانوش دید و خندید. با خنده کیانوش کتی هم خنده ی ریزی کرد.

روی زیر اندازی که نوین پهن کرد نشستیم. نگاه کردن به صحنه ای که کتی با غرغر و کیانوش با خنده وسایل افتاده روی زمین رو جمع می کرد به شدت خنده دار بود. رو به نوین کردم:

-طفلکيا گناه داشتن.

-یاد می گیرن که کم تر باهم کل بندازن.

کتی آخرین ظرف رو هم توی سبد انداخت. کیانوش سبد رو بلند کرد و به سمت ما اومد. نادیا به جوی اشاره کرد:

-باید بشورید.

کیانوش پوفی کرد:

-کتی خانم تقصیر شما بود.

کتی خواست باز جیغ جیغ کنه که کیانوش دست آزادش رو بالا گرفت:

-باشه ببخشید، تقصیر من بود.

نیکان خندید:

-زن ذلیل.

کیانوش با لحن معناداری رو به کتی گفت:

-هنوز که زخم نشده.

کتی جا خورده بود و حرفی نمی زد. هول و دستپاچه به سمت جوی آب رفت. نیکان رو به من کرد:

-بازم حرف بدی زدم؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

-بازم بزرگتر از دهنهت بود.

نویان گفت:

-تا گوساله گاو شود، دل صاحبش آب شود.

نگاهی به نویان کردم:

-الان من گاو نیکان گوساله؟

نویان کمی فکر کرد:

-نه نیکان گوساله است...

نیکان با ناراحتی گفت:

-من گوساله ام بابا؟

رو به نویان گفتم:

-به بچه می گی گوساله؟

نویان کلافه گفت:

-ای بابا ضرب المثل گفتم.

نادیا خندید:

-چه خانواده ی بامزه و خوشبختی!

لبخندی مصنوعی زدم:

-نظر لطفته.

نیکان گفت:

-خدا از این خوشبختی ها قسمت خودتون کنه.

نادیا چینی به ابروش داد:

-مرسی آقای خوشگل.

گوشیش رو برداشت:

-من برم از اینا فیلم بگیرم.

نویان گفت:

-مگه فیلم گرفتن داره؟

-بله، خاطره می شه.



بعد از رفتن نادیا رو بهم کرد:

-نهال تو ازم ناراحت شدی؟

-چرا؟

-به خاطر اون موقع که دم ماشین...

-نه، شاید حق با تو باشه من جدیداً خیلی همه چیز رو سخت می گیرم.

با لبخند نگاهم کرد:

-من عاشق همین منطقته شدم.

با عشوه سری تکون دادم:

-نو کرم.

کیانوش در حالی که سبد پر از ظرف های خیس توی دستش بود، به سمتمون اومد.

دستمالی از توی وسایل خودمون برداشتم:

-بدید خشک کنم.

نادیا کتونی هاش رو از پاش درآورد:

-منم کمکت می کنم.

با لحن خشک و جدی گفتم:

-نه، از پیشش برمیام.

به خاطر جدی بودن لحنم اصراری نکرد. دست خودم نبود، حس بدی بهش داشتم و نمی توانستم مهربون رفتار کنم.

کیانوش به چوب هایی که روی دوشش بود، اشاره کرد:

-داداش بساط کردن آتش کار خودته.

نادیا قری به گردنش داد:

بله، آقای رادمان این کار رو خیلی خوب بلده.

متعجب به نوین نگاه کردم. اون که می گفت خیلی نادیا رو نمی شناسه. نوین جا خورده نگاهی بهم کرد. لب باز کرد تا چیزی بگه ولی سریع پشیمون شد. نادیا با لبخند بدجنسی بهمون نگاه می کرد. برای اینکه بهش ثابت کنم به هدفش نرسیده، سعی کردم خونسرد باشم. لبخندی زدم و رو بهش گفتم:

-شوهر من تو هر کاری استاده! این رو همه می دونن.

نادیا ابرویی بالا انداخت:

-بله، شکی در اون نیست.

کیانوش گفت:

-بیا دیگه.

نوین از خدا خواسته سریع بلند شد و با کیانوش همراه شد. کتی نشسته بود و دستش زیر چونه اش بود. گفتم:

-چرا ساکتی کتی؟

انگار که توی این عالم نبود، جوابی نداد. انگشتم رو توی بازوش فرو کردم:

-کتی.

جا پرید و رو بهم گفت:

-بله؟

-به چی فکر می کنی؟

-به...

لبخندی زد:

-به هیچی.

نیکان کتونیش رو پاش کرد:

-مامان من می رم پیش بابا.

-برو.

نادیا گفت:

-نهال خانم شما الان به کار بچه داری مشغولی؟

-خانه دار هستم.

ابرویی بالا انداخت:

-آهان. حالا من از خونه نشستن بیزارم.

-منم وقتی مجرد بودم خیال های زیادی داشتم. ولی الان که مادر شدم، تربیت بچه هام رو مهم ترین وظیفه ی خودم می دونم.

-نویان چی؟ رسیدن به اون رو مهم ترین وظیفه ات نمی دونی؟

-نویان نیمی از منه، همه ی زندگی منه.

چهره اش از شنیدن حرفهام در هم رفت. اون یه تفاوت بزرگ با من داشت و اون این بود که بلد نبود نقابش رو حفظ کنه.

نیکان دوان دوان به سمت ما اومد:

-خاله کتی بیا کمک بابام کن.

دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-عمو کیانوش بلد نیست باد بزنه.

کتی سری تکون داد:

-واقعا که!

کتونیاش رو پوشید و با نیکان رفتن.

نادیا نگاهش رو به آبشار دوخت:

-همیشه فکر می کردم نویان و نادیا اسم هایی که خیلی کنار هم قشنگه!

با شنیدن حرفش ناخواسته چشمهام درشت شد. نفسی تازه کرد:

-ولی انگار ترکیب اسم نهال و نویان کنار هم قشنگ تره!

می خواست من رو حساس کنه، می خواست با اعصاب من بازی کنه ولی من بهش این اجازه رو نمی دادم. گفتم:

-ایشالله شوهر توام یکی باشه که اسمش نویان باشه و البته به ماهی نویان من باشه، آخه نمی دونی نویان چقدر هوای من رو داره.

انتظار شنیدن این حرف رو نداشت. فکر می کرد با شنیدن این حرف من رو نسبت به نویان مشکوک می کنه اما نمی دونست با کسی زرننگ تر از خودش طرفه. کتی با صدای بلندی اسمم رو صدا زد. گفتم:

-جانم؟!!

-بیا اینجا.

کفشهای اسپرتم رو پوشیدم و رو به نادیا گفتم:

-تو نمیای نادیا جان؟!!

صورتش سرخ شده بود و چشمهایش شبیه کاسه ی خون بود. گفت:

-نه، من یه کم می شینیم.

نیکو رو که نشسته بود و با گل حصیر سرگرم بود، برداشتم و به سمت اون ها رفتم. نگاهم به سمت نویان رفت ولی نویان سرش رو زیر انداخت، انگار حرفی توی چشمهایش بود و

نمی خواست از چشمهایش بخونم. رفتار نویان طوری بود که برای لحظه ای نسبت بهش مشکوک شدم. اما عقلم حسم رو سرکوب کرد. مرد دوست داشتنی و مهربون من محال بود بهم خیانت کنه. باید توی یه فرصت مناسب ازش توضیح بخوام فعلا بهتر بود ماجرا رو کش ندَم. نیکان همون طور که روی زانوهایش نشسته بود، دستهایش رو روی گونه اش گذاشت:

-حوصله ام سر رفت.

کیانوش گفت:

-طناب توی ماشین هست، می خوای به درختا ببندم برات تاب درست کنم؟

نیکان دستهایش رو بهم زد:

-آره، آره می خوام.

دست نیکان رو گرفت:

-بریم طناب برات از ماشین بیارم.

نویان داد زد:

-سفت ببند، بچه ام نیفته.

کیانوش در حالی که دور می شد، دستش رو توی هوا پرت کرد:

-برو بابا.

کتی گفت:

-بعد از کباب باید چایی آتیشی بخوریم.

گفتم:

-آره خیلی می چسبه.

نیکو خیره به آتش بود و هیچ حرکتی نمی کرد. نوین بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-یه کم دورش کن. بوی دود می گیره.

با لحن قشنگی گفتم:

-چشم عزیزم.

متعجب نگاهم کرد، توقع شنیدن این حرف رو ازم نداشت. فکر می کرد حتما به خاطر اینکه فهمیدم چیزی رو ازم پنهون می کنه ازش دلخورم. دلخور بودم ولی نمی خواستم الان نشون بدم. دلم می خواست جلوی نادیا باهام به نحو احسن رفتار کنه، نه اینکه ازم فاصله بگیره. نیکان دستش رو تکون داد و از دور داد زد:

-مامان عمو برام درست کرد.

کیانوش بالشتی گذاشت و نیکان رو روش نشوند. گفتم:

-تو رو خدا مراقب باش نیوفته.

-نه هواش رو دارم.

کیانوش هولش می داد و نیکان ذوق زده می خندید. کتی شبیه بچه های شیطان گفت:

- ما هم بریم سوار شیم.

پقی زدم زیر خنده:

-خل شدی؟

دوان دوان رفت:

-من که رفتم.

منم دلم تاب بازی می خواست. رو به نوپان کردم:

-منم برم؟

با صدای آرومی گفت:

-برو.

کیانوش تاب رو نگه داشته بود و کتی به سختی روی تاب می نشست. کتی گفت:

-دستت رو بردار بهت نخورم.

-وای خب می افتی، حوزه علمیه.

-عه خودم بلدم سوار شم، نمی خوام کمکم کنی.

کیانوش دست به سینه ایستاد:

-بیا کمکت نمی کنم.



کتی چند بار تلاش کرد ولی تاب تکون می خورد و تلاشش بی فایده بود. نگاه منتظرش رو به کیانوش دوخت. چند چروک ریز گوشه ی پیشونی کیانوش افتاد که نتیجه ی لبخند نامحسوس نشسته روی لبش بود. گفت:

-دیدى گذر پوست به دباغ خونه مى افته.

کتی پر حرص گفت:

-آقای دباغ خونه بیا کمک کن.

هر چه تلاش می کردن نمی شد. دستش روی کمر کتی نشست. کتی جا خورد و چشمهایش به درشتی چشمهای قورباغه شد، اما هیچ اعتراضی نمی کرد. کیانوش روی تاب نشوندش و هولش داد. هر دو آروم بودن. انگار به اون تماس بدنی فکر می کردن. تاب اوج گرفت و صدای قهقهه ی کتی به هوا رفت. کیانوش هم با لبخند عمیق نشسته روی لبش به کتی خیره بود.

کتی پیاده شد و نیکو رو ازم گرفت:

-نهال تو بشین.

حتما باید مثل کتی کیانوش کمرم رو می گرفت و بلندم می کرد. واقعا نمی توانستم اجازه بدم. گفتم:

-نه، من نمی خوام تاب بخورم.

کتی گفت:

-چرا مگه به خاطر همین نیومدی؟

-نه، نمی خواد.

کیانوش انگار متوجه شد، رو به نیکان گفت:

-نیکان برو بابات رو صدا کن.

چند لحظه بعد نیکان همراه نویان اومد. نویان رو بهم گفت:

-جانم چی شده؟

-می خوام برم تاب سواری. باید تو بشونیم. تاب بلنده.

دستش رو رو بهم باز کرد تا بغلم کنه. کیانوش گفت:

-نه برادر صحنه سازی نکن.

-خجالت زده لب گزیدم:

-بذار برم سمت تاب.

ابرویی بالا انداخت و ریز خندید:

-آهان، برو.

هر دو به سمت تاب رفتیم. نویان گفت:

-بلندت کنم؟

-برو از پشت کمرم رو بگیر، چرا گیج بازی درمیزی.

-فکرم مشغوله.

آروم کنار گوشش گفتم:

-مشغول چیه؟ بعدا باهم حرف می زنیم، فعلا به هیچی فکر نکن.

-نهال فقط این رو بدون که من فقط تو رو دوست دارم، به هیچ کس جز تو فکر نمی کنم.

-می دونم.

توی چشمهایش نگاه کردم و پر حرص گفتم:

-می شه بعدا حرف بزیم؟! الان نمی تونم در مورد نادیا باهات حرف بزنم.  
-باشه.

نویان پشت سرم ایستاد، آروم کمرم رو گرفت و من رو روی تاب نشانده. کتی گفت:

-ما می ریم بقیه کباب ها رو بپزیم.

نویان گفت:

-آفرین، برید.

دستم رو به طناب گرفتم:

-می شه تندتر هول بدی؟

-یه وقت طنابش شل باشه می افی.

-نه همه سوار شدن، تند هول بده.

-نادیا بهت چی گفت؟

پوفی کردم:

-گفتم بعدا حرف می زنیم.

-باشه.

-فقط خواهشایه جوری وانمود کن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، ازم فرار نکن.

-چشم.

با قدرت بیش تر هول داد و من بالا و بالاتر رفتم. سعی کردم از حال لذت ببرم. از همین اوج گرفتم و چهره ی نادیا رو از خاطرم حذف کنم. می خواستم از این دو نفره ی خاطره انگیز با نویان لذت ببرم. طناب رها شد و روی زمین پرت شدم. دستهام رو ستون کردم تا صورتم روی زمین نخوره ولی به خاطر سقوط ام درد شدیدی رو توی پام حس کردم و ناله ی ضعیفی کردم. نویان و نیکان نگران به سمتم دویدن. نویان با صدایی که می لرزید، گفت:

-نهال.

تکون شدیدی به دستم داد:

-نهال.

-خوبم نویان، خوبم.

-پاشو بیرمت دکتر، پاشو.

-دکتر کجا بود اینجا؟

-یعنی چی؟ از اون ارتفاع خوردی زمین.

صدای داد و فریاد نویان بقیه رو به سمت ما کشاند. نادیا کنارم نشست:

-چی شده؟

نویان گفت:

-خورده زمین. طناب لعنتی پاره شد.

من رو مخاطب قرار داد:

-ده بار بهت گفتم نگو سفت هول بده.

با ناله گفتم:

-حالا که طوری نشده.

-از شدت درد نمی تونی حرف بزنی، طوری نشده.

نادیا گفت:

-آروم باش نویان، بهش استرس وارد نکن. کجات درد می کنه؟

-زانوم.

خواست بلندم کنه که گفتم:

-نمی تونم. نکش دستم رو.

نویان از جام بلندم کرد و من رو توی آغوشش گرفت:

-بذار بلندت کنم.

-نه زیر کتفم رو بگیر می تونم بلند بشم.

-به پات فشار میاد.

نادیا گفت:

-وای این قدر نگران نباش، چیزی نیست.

نویان بهش تشر زد:

-چیزی نیست؟! از اون ارتفاع افتاده؟

نادیا جا خورده گفت:

-باشه تقصیر من که نبوده.

با تکیه به دستای نویان بلند شدم و لنگ لنگان به سمت حصیر رفتم. نادیا به سمتم اومد:

-اجازه بده زانوت رو ببینم.

کیانوش کمی دورتر ایستاد و نادیا شلوارم رو بالا داد. با دیدن زخم روی زانوم نویان وایی

گفت و اخمهاش در هم رفت. کتی گفت:

-نویان یه زخم سطحیه.

نادیا رو به کتی گفت:

-کتی برو از کیانوش جعبه ی کمک های اولیه رو بگیر.

-باشه.

چند لحظه بعد کتی با جعبه ای برگشت. نیکو توی بغل کتی نقی زد و دستهایش رو رو به من باز کرد. نوین بغلش کرد:

-جانم بابا؟

نیکو رو گرفت و آرومش کرد. نادیا زخم رو شستشو داد و مشغول پانسمان پام شد. از شدت سوزش زیاد چشمهام رو روی هم می فشردم. نوین کنارم نشست:

-درد داری؟

-نه، خیلی می سوزه.

نادیا گفت:

-یه کم تحمل کنی تموم می شه.

روی زخم رو بست:

-چیز مهمی نبود، یه خراش سطحی بود.

لبخندی رو بهش زدم:

-ممنون.

-خواهش کنم.

رو به نوین کرد:

-نگران نباش، چیز مهمی نیست.

نوین همون طور که سرش پایین بود، گفت:

-ممنون.

کیانوش با کباب هایی که لای نون پیچیده شده بود، اومد:

-کتی سفره رو بنداز.

-اوه مگه من نوکرتم؟

-کتی خانم، بانوی نمونه سفره رو پهن کنید لطفا.

کتی لبخندی زد:

-آهان، حالا شد!

سفره رو پهن کرد و کنار نادیا نشست. کیانوش رو به نوین گفت:

-می خواستم به خاطر طناب ازت عذرخواهی کنم ولی این قدر ترسناک شده بودی که ترسیدم ازت.

نوین خندید و سری تکون داد:

-من روی نهال خیلی حساسم!



همون لحظه صورت نادیا برافروخته شد. کیانوش گفت:

-به به! باید از نویان همسر داری رو یاد گرفت.

نیم نگاهی به کتی انداخت، کتی هم نگاهش به کیانوش بود و برای لحظه ای هر دو به هم خیره نگاه کردن. این نگاه های خیره جرقه ای برای شروع یه عشق بود.

بعد از خوردن ناهار، کتی گفت:

-بیایید بازی.

کیانوش رو به نویان کرد و چشمکی زد:

-قبلش من می خوام میچ نویان رو بخوابونم.

کتی با خنده گفت:

-عمر! پدرام چند ساله داره خودش رو می کشه نتونسته.

بازوی عضلانی خودش رو نشون کتی داد:

-این بازو رو با بازوی پدرام مقایسه می کنی؟!

-به بزرگی نیست، به قدرته.

-حالا می بینی.

نویان و کیانوش رو به روی هم نشستن. نویان میچش رو روی زمین گذاشت و زیر لب رو به کیانوش واژه ی حله رو زمزمه کرد. قصد این دو نفر از این کار فقط خودنمایی

کیانوش جلوی کتی بود و این حله ی زیرلبی نویان که هیچ کس جز من متوجه اش نشد، از الان برنده رو لو داد. دستهاشون توی هم قفل شد و بعد از زور زدن و تقلاهای نمایی، کیانوش مچ نویان رو خواباند. کتی با تعجب گفت:

-وای باورم نمی شه! تا حالا ندیده بودم کسی بتونه مچ نویان رو بخوابونه.

کیانوش دستی روی صورتش کشید و تصنعی خندید:

-بله، ما اینیم دیگه!

نادیا گفت:

-من پیشنهاد یه بازی می دم!

کیانوش گفت:

-لابد بطری.

نویان بی حوصله گفت:

-تو هنوز از بطری دست برداشتی؟

انگار که تازه متوجه ی حضور من شده، ترسیده نگاهی بهم کرد. لبخندی بهش زد که

چهره اش کمی آروم تر شد. نادیا گفت:

-خیلی هم بازوی خوبیه.

بطری خالی نوشابه رو برداشت. همه گرد نشستیم، پام رو پشت نوین دراز کردم و منتظر به  
بطری چشم دوختم. نادیا بطری رو چرخاند. سر بطری به کتی و ته بطری به کیانوش افتاد.  
برقی توی چشمهای کیانوش نشست. پرسید:

-جرئت یا حقیقت؟

کتی نگاهی به اطراف کرد:

-اومممم.

لبه‌اش رو روی هم فشرد و توی چشمهای کیانوش خیره شد:

-جرئت.

گوشیش رو درآورد و گفت:

-کرونومتر روشن می کنم، باید دو دقیقه صدای مرغ دربیاری.

کتی چشمهایش درشت شد ولی خیلی سریع خودش رو جمع کرد:

-باشه.

چشمهایش رو بالا انداخت و دستهایش رو توی هم قفل کرد:

-قد قد قدا، قد قد قدا.

صدایش خیلی بامزه شده بود و همه امون رو به خنده انداخت. دستهایش رو به نشونه ی بال  
زدن تکیه داد و بیش تر به خنده امون انداخت. از چشم های کیانوش اشک می اومد.

کیانوش همون طور که می خندید، دستش رو به نشونه ی بسه بالا گرفت. نادیا یه بار دیگه بطری رو چرخاند و سر بطری به نوین تهنش به نیکان افتاد. نیکان گفت:

-جرئت یا حقیقت.

-جرئت.

نیکان لبهاش رو جمع کرد و به حالت قهر گفت:

-نمی خوام باید بگی حقیقت.

-خب باشه حقیقت.

کمی فکر کرد و پرسید:

-بزرگترین...بزرگترین آرزوت چیه؟

گفتم:

-قربونت بره مامان با اون سوال پرسیدنت.

نوین نگاهش رو بهم دوخت:

-آرزوم اینه که تا ابد مامانت کنارم باشه.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. توی لحنش صداقتی بود که قادر به انکارش نبودم. نادیا با

عصبانیتی که توی لحنش هویدا بود، گفت:

-برگردیم به بازی.

بطری رو چرخاند و سرش به خودش و تهش به کتی افتاد. کتی همون سوال تکراری رو پرسید و نادیا پاسخش جرئت بود. کتی نگاهی خبیثانه به کیانوش کرد و سرش رو به سمت نادیا چرخاند:

-باید بری گوشی کیانوش رو برداری، آخرین پیامک ارسالش رو بخونی.

کیانوش گفت:

-ای بابا به من چه.

-همینه، وقتی به من می گی صدای مرغ دربار.

نادیا به سمت کیانوش پرید. کیانوش گفت:

-حمله نکن.

گوشیش رو با آرامش درآورد و بعد از باز کردن رمزش به دست نادیا داد و خندید:

-من اصولاً پیام های خصوصیم رو پاک می کنم کتی خانم!

کتی شونه ای بالا انداخت:

-حالا.

نادیا گفت:

-ارسالی به آقا نوین هم بوده.

رنگ چهره ی کیانوش تغییر کرد و چشمهایش درشت شد.

با صدای نسبتاً آرومی گفت:

—چرا اینو پاک نکردم. نادیا نخون.

نادیا لبخند موزیانه ای زد و لب باز کرد:

—نویان از توی کیف کتی گوشیش رو بردار، بیار برای من.

همه متعجب بهم نگاه کردیم. کتی از همه بدتر بود. گفت:

—کیفم... کیفم توی ماشین نویانه.

به سمت ماشین نویان دوید و جیغ جیغ کنان برگشت:

—گوشیم توی کیفم نیست.

کیانوش پقی زد زیر خنده:

—تو جیب منه.

کتی عصبی به سمت کیانوش رفت و مشت هایی رو حواله ی بازوش کرد:

—بده، بده، گوشیم رو بده.

کیانوش دستش رو توی جیبش برد و گوشیش رو درآورد:

—بگیر بابا نوبرشو آورده.

کتی گوشی رو توی جیب مانتوش گذاشت و دست هاش رو به کمرش گرفت:

—چی کار داشتی با گوشیم؟ راستش رو بگو.

ابرویی بالا انداخت:

-به خودم مربوطه.

-گوشی منه به تو مربوطه؟

نیکان دستش رو توی هوا تکون داد:

-شما اصلا زوج خوبی نیستید، همش باهم دعوا می کنید.

کیانوش خندید:

-بین بچه داره درمورد زوج شدن ما حرف می زنه.

کتی اخمی مصنوعی به نیکان کرد:

-بچه خیلی اشتباه می کنه.

کیانوش گفت:

-خیلی هم درست می گه.

نیکان با بدجنسی گفت:

-خاله کتی لباس عروس می پوشه، عمو کیانوش ماشین خوشگلش رو گل می زنه.

بعدش...

کتی چینی به ابروش داد:

-خوبه، خوبه یه ذره بچه می خواد منو حرص بده.

کیانوش و نیکان چشمکی به هم دیگه زدن و بلند خندیدن. نویان گفت:

-درست حرف بزنی با بچه ام.

کتی انگشت اشاره اش رو به نویان گرفت:

-تو حرف نزن که ازت عصبانی ام.

نویان چینی به پیشونیش داد:

-بداخلاق!

آفتاب رفته رفته زیبایی غروبش رو به رخ کشید و راهی رفتن شدیم. نویان گفت:

-می خوام اگه درد داری عقب بشین، پات رو دراز کن.

-نه، دیگه درد ندارم.

سوار ماشین شدیم. کیانوش در عقب رو باز کرد و تند تند وسایل رو عقب چید. نیکان گفت:

-عمو باید جای منم بشه.

نویان گفت:

-چرا اینطوری می کنی دیوانه؟

چشمکی زد:

-می خوام کتی رو ازتون قرض بگیرم.



نویان سری تکون داد و زیر لب گفت:

—خدا شفات بده.

خندید و رفت. کتی وقتی عقب پر از وسایل رو دید ناچاراً به سمت ماشین کیانوش رفت. چقدر کیانوش برای کتی برازنده تر از پدرام بود! راست می گن که باید به خدا اعتماد کرد.

بعد از طی کردن مسافتی طولانی به مقصد رسیدیم. جلوی در گیتا و سورن رو دیدم که باهم بحث می کردن. بی توجه بهشون وارد ساختمون شدم و جلوی آسانسور منتظر نیکان و نویان ایستادم. چند لحظه بعد نویان و نیکان اومدن. نیکان ظرف میوه ی کوچولویی توی دستش بود، گفت:

—منم کمک کردم.

لبخند خسته ای زدم:

—آفرین.

نویان لب نیکو رو نوازش کرد:

—چه ناز خوابیده.

آسانسور ایستاد و وارد شدیم و بعد اعلام طبقه امون توسط صدای ضبط شده پیاده شدیم. نویان کلید انداخت و در رو باز کرد:

—بفرمایید بانو!

توی اتاق رفتم و نیکو رو توی گهواره اش گذاشتم. سرم رو تو کشو کردم و ساده ترین لباس راحتیم رو بیرون کشیدم. بس بود هر چقدر بهش ارزش دادم و ترگل و ترگل کردم باید یاد بگیره اون هم بهم ارزش بده و چیزی رو پنهون نکنه. صدای افتادن سویچ روی پاتختی رو شنیدم. سرم به سمتش چرخید و چشمهام ریز شد. گفت:

-چته؟

از جام بلند شدم و دستهام رو روی سینه ام قفل کردم:

-چمه؟! اگه اون جا چیزی بهت نگفتم، فقط و فقط به این خاطر بود که بقیه فکر نکنن رابطه ی ما باهم خوب نیست.

چنگی توی موهای زد:

-اگه ازم می خوای که در مورد نادیا بهت بگم باید بگم الان حوصله ی دردرس ندارم.

اخمهام درهم رفت:

-چه دردسری؟

-مربوط به گذشته است.

دستهای رو روی دستم گذاشت و با لحن آرومی گفت:

-فردا عزیزدلم، فردا همه چیز رو برات می گم.

دستش رو پس زدم و پام رو روی زمین کوبیدم:

-نمی خوام، الان بگو.

-چرا وحشی بازی در میاری؟

-تا همین الان هم خیلی جلوی خودم رو گرفتم، دیگه نمی تونم، نمی تونم.

-گفتم فردا حرف می زنیم.

جیغی زدم:

-منم گفتم الان.

داد زد:

-بسه، چرا الکی شلوغش می کنی.

-حق دارم شلوغش کنم، اعصاب منو خورد نکن.

به سمت کمد دیواری رفت. پشت سرش رفتم:

-چی می خوای اونجا؟

بالشت و پتوی نازکی برداشت و خونسرد لبخندی زد:

-می دونم امشب از اتاق بیرونم میندازی، خودم می رم.

جلوی در ایستادم و مانعش شدم:

-من اصلا باهات شوخی نمی کنم، می خوام بشنوم نویان.

سرش رو بالا کرد:

-منم می خوام بخوابم.

نمی خواستم جلوش گریه کنم ولی اینقدر ازش دلخور بودم که حس می کردم همین الان اشکم درمیاد. چشمهام رو روی هم فشردم و با صدایی که قادر به پنهان کردن بغضش نبودم، گفتم:

-نویان بگو.

دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و توی چشمهام زل زد:

-چرا اینطوری شدی تو قربونت برم.

کلافه گفتم:

-نویان.

روی تخت نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت:

-بشین تا برات بگم.

کنارش روی زمین نشستم، زانو هام رو توی شکمم جمع کردم و دستام رو دور زانوم قفل کردم:

-می شنوم.

بالاخره لب باز کرد:

-من و پدرام بعد از قبولی تو دانشگاه تصمیم گرفتیم یه مهمونی ترتیب بدیم و همه ی دوست ها رو دعوت کنیم. من تا اون زمان کیانوش رو نمی شناختم. کیانوش مهمون

پدرام بود و نادیا رو همراه خودش آورده بود. من و نادیا توی اون مهمونی اولین بار بود که همدیگه رو دیدیم.

نفسی تازه کرد:

-من اون روزها سیگاری بودم. یعنی برای آرامشم سیگار می کشیدم. توی تراس رفتم تا سیگار بکشم که دیدم نادیا پشت سرم وایساده. گفت: می دونید سیگار چقدر برای سلامتی مضره؟ قرار گرفتن در معرض دود سیگار هر سال به تنهایی موجب ۱۰۰۰۰۰۰ مرگ در جهان می شه. یعنی شما علاوه بر خودتون به اطرافیانتون هم ضرر می رسونید. بهش گفتم: ببخشید خانم کوچولو شما دکتري؟ جواب داد: نه ولی تجربی می خونم، دو سال دیگه حتما دکتر می شم. سیگارم و زیر پام له کردم و گفتم: چشم دیگه نمی کشم دکتر آینده. ذوق زده شد و گفت: پس بهم میاد دکتر بشم مرسی که گفتی. سرخوش توی خونه رفت ولی نمی دونم چرا تا آخر مهمونی دست از سر من برنداشت و مدام به بهونه های مختلف پیشم می اومد و حرف می زد. منم از وقت گذرونی با دختر ساده و بی غل و غشی مثل اون لذت می بردم.

شب مهمونی گذشت. با بابام کارخونه می رفتم که کار یاد بگیرم ولی به خاطر بدرفتاریش با کارگرها مدام باهاش بحث می شد. اون روزم مثل همیشه باهاش دعوا می شد. عصبانی در رو باز کردم و پشت در نادیا رو با یه دسته گل پر از رزهای رنگی دیدم.

چشمهام رو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم طاقت اینکه نویان از عشق سابقش برام بگه رو نداشتم. نویان گفت:

-می خوای بقیه اش رو فردا بگم؟

-نه...نه...بگو.

-نادیا بهم پیشنهاد یه کافه داد منم قبول کردم.

-چرا قبول کردی؟

-فقط برای وقت گذرونی.

-آهان، ادامه بده.

-رفتیم کافه. نادیا یه تفاوت عجیبی با دخترهای اطرافم داشت. طوری آرایش کرده بود که معلوم بود توی آرایشگری ناشیه. موهایش از زیر روسری بیرون نزده بود و یه جوری هول و دستپاچه شده بود که معلوم بود قرار اولشه.

-تو چی؟ قرار اولت بود؟

بعد از مکثی طولانی گفت:

-نه، نبود.

پوفی کردم:

-کاش درمورد گذشته ات بهم می گفتی، قبل از اینکه خودم بپرسم.

-گذشته درگذشت نهال، الان این مهمه که تو واسه من مثل یه... نمی دونم چه مثالی بزنم ولی تو واسه من دنیایی نهال. من تا وقتی تو رو دارم، هیچ کس دیگه رو نمی بینم.

-باشه نویان، ادامه بده.

-ازش شماره گرفتم، اون روزها اکثرا از این گوشی ساده ها داشتن یادته؟

-اول اینکه من یازده سالم بود، سنی نداشتم که یادم باشه. دوم اینکه کسی اطراف من پول گوشی خریدن نداشت.

پر حرص گفتم:

-اینقدر حاشیه نرو.

-باشه. رابطه امون کم کم یه شکل دیگه ای گرفت. تنها دوست دخترم شد نادیا، یعنی همه ی زندگیم شد نادیا. این رابطه ادامه داشت تا اینکه من تصمیم گرفتم برم خارج و قبلش با نادیا نامزد کنم و براش دعوت نامه بفرستم که پیشم بیاد.

با اخم نگاهش کردم:

-یعنی تا اینجا هم پیش رفتید؟ تا ازدواج؟!

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-ولی روژین یه سد بزرگ بود و بابام راضی نمی شد وقتی به نادیا گفتم، نداشت حرفم تموم شه بهم گفت: بی عرضه، تک پسر لوس، نمی تونی خودت تصمیم بگیری. هر چی تونست بهم گفت، غرورم رو شکست و احساسم رو نسبت به خودش کشت. چون غرورم برام بالاترین ارزش رو داره البته قبل از اینکه عشق تو باشه. الان عشق تو برام بالاترین ارزش رو داره.

ازش عصبی بودم ولی همین حرفهایش دلم رو نرم می کرد.

-فهمید دیگه نمی خوامش، هر طور تونست عذرخواهی کرد ولی من نبخشیدم. بلیط هواپیما گرفتم و رفتم پاریس. بدون اینکه به نادیا فکر کنم. الانم دیگه همه چی تموم شده.

-مطمئنی برای نادیا هم همه چی تموم شده.

مقابلم نشست و توی چشمهام زل زد:

-تموم شده باشه یا نه، من الان تو رو کنار دارم با دو تا بچه ی خوشگل، همه ی من متعلق به شماست.

آروم گفتم:

-نویان می شه من امشب تنها بخوابم؟

-چرا؟

با بغض گفتم:

-فکر نمی کردم با دخترهای زیادی خاطره داشته باشی ولی تو گفتی که خیلی دوست دختر داشتی.

-نهال من توی عمارت بابا بزرگم وقتی تو رو دیدم معنی عشق رو فهمیدم.

-توی پاریس چی؟ دوست دختر داشتی؟

-نه، بعد از نادیا دیگه از دخترها متنفر شدم.



-پس چرا عاشق من شدی؟!

-گفتم که تو برام با همه فرق داری؟

-نویان.

-جانم؟

نگاهم رو ازش گرفتم:

-نیاز دارم تنها باشم.

سرش رو زیر انداخت:

-باشه، تنها باش.

بالشت و پتوش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دلم می خواست منطقم رو به کار بندازم و همه چیز رو با این واژه که گذشته برای خودم حل کنم ولی نمی تونستم. نمی تونستم فراموش کنم. نمی تونستم آروم باشم، همیشه فکر می کردم من تنها زن زندگی نویان بودم ولی از حالا به بعد دیگه این حس رو نداشتم و هضمش برام سخت بود. قطره ی اشک سر خورده روی گونه ام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. دلم اکسیژن می خواست، حس خفگی بهم دست داده بود. مدام به تصویر نادیا فکر می کردم، زنی که روزی نویان عاشقش بوده. ای کاش اصلا ازش نمی پرسیدم، ای کاش از گذشته اش حرفی بهم نمی زد. تا صبح بیدار بودم. انگار نویان هم مثل من خواب نداشت و این رو روشن شدن گاه و بی گاه برق آشپزخونه لو می داد.

اذان صبح بود. از اتاق بیرون رفتم تا وضو بگیرم با شنیدن صدای نوین سرجام ایستادم.  
گفت:

-بیداری؟

-آره.

از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد:

-چرا نخوابیدی؟

-تو چرا نخوابیدی؟

روبروم ایستاد:

-فکرم درگیر تو بود. فکر نمی کردم حالا که فهمیدی قضیه نادیا برای گذشته بوده بازم  
اینقدر ناراحت بشی.

دستی زیر چونه ام کشیدم و توی تاریکی خیره به قامتش شدم.

-تو واقعا فکر کردی من نسبت به تو اینقدر بی اعتمادم؟ فکر کردی من خودم نمی  
دونستم اگه چیزی هم بین تو و نادیا باشه برای گذشته است؟ نوین شاید اگه جای من  
بودی تو هم ناراحت می شدی؟

-می شه بشینیم؟

-باشه.

روی مبل نشستیم و نوین چراغ کم نوری رو روشن کرد که بچه ها بیدار نشن.

کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-بگو عزیزم.

-نویان.

دستم رو توی هم قفل کردم و به زمین چشم دوختم:

-اگه پرسن عشق اولت کیه؟ جوابم تویی. اگه جلوم اسم مرد رو بیارن فقط چهره ی تو، توی ذهنم میاد. من همه ی خاطرات عاشقانه ی زندگیم رو باتو ساختم. می خواستم تو هم مثل من باشی.

حس کردم لحنم سرزنش آمیز شده و دارم زیاده روی می کنم نمی خواستم بیش تر از این ادامه بدم. گفتم:

-ولش کن، فراموش می کنم.

دستم رو گرفت. سرم رو بالا کردم و توی چشمهایش زل زدم. گفتم:

-بگو دورت بگردم، هر چی تو دلت هست رو بگو. من ناراحت نمی شم.

-نویان، من اصلا منظورم نادیا نیست. تو بهم گفتی دوست دخترهای زیادی داشتی ولی عاشق من شدی. یه دختر ساده و بی غل و غش که اصلا حوصله ی این کارها رو نداشته یا عاشق نادیا شدی چون فهمیدی اولین قرارش رو با تو گذاشته. تو که نجات رو دوست داری، چرا خودت اینطوری نبودی؟ چرا باید این ماجرا یه طرفه باشه.

آهی کشید:

-نهال حق با توه. من اگه بفهمم تو قبل از من با کسی رفیق بودی قطعاً دیگه نمی خوامت.  
اگه بدونم نامزد داشتی از شدت حرص و حسادت دیوونه می شم چون دلم می خواد فقط  
خودم تو دنیا از این ظرافت و قشنگی لذت برده باشم.  
دستم رو بوسید:

-حق باتوئه ولی ازت می خوام من رو ببخشی، چون من این قدر به آرامش و مهربونی تو  
عادت کردم که تلخیت دیوونم می کنه.

لبخندی زدم و با ناز توی چشمهای نگاه کردم. حتی اگه یه دنیا هم ازش دلگیر بودم باز  
هم بلد بود رامم کنه. گفت:

-اگه خدا برای یه لحظه تو رو به من نشون داده بود دیگه دلم نمی خواست به هیچ کسی  
نگاه کنم مطمئن باش که وقتی حرف زن بشه منم مثل توام، فقط چهره ی تو توی ذهنم  
میاد.

لبخندی گوشه ی لبم نشست:

-باشه بابا، کم زیون بریز. برو بخواب منم نماز بخونم پیام.

چشمکی زد:

-تو میای تو بغل من دیگه؟

ابرویی بالا انداختم:

-قول نمی دم.

گوشه ی لبش به بالا کش پیدا کرد و با طمانینه سری تگون داد:

—حالا می بینی.

سجاده ام رو پهن کردم و نمازم رو بستم. نوین توی اتاق اومد. به دیوار تکیه داد و با

لبخند خیره بهم شد:

—چه فرشته ی خوشگلی!

همه ی مدت بهم زل زده بود و چشم برنمی داشت. سلام نمازم رو دادم و رو بهش گفتم:

—برو بخواب دیگه.

—تو هم بیا دیگه.

—باشه.

سجاده و چادرم رو گوشه ای گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. نوین دستش رو دور

تنم حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید:

—بسه هر چی ناز کردی، دیگه باید تا صبح همین جا بخوابی.

—هنوز اونقدر دلم باهات صاف نشده.

اخمی کرد:

—نشوم دیگه از این حرف ها.

خواستم ضربه ای به دستش بزنم ولی اینقدر من رو تنگ توی آغوشش گرفته بود که نمی  
تونستم تکون بخورم. گفتم:

-دست پیش می گیری پس نیفتی، واسه من جذبه به خرج می دی؟

خندید و چشمهایش رو بست:

-بخواب.

هر چقدر هم که فکرم درگیر باشه، هر چقدر ناراحت باشم. آغوش نویان بهترین مسکن و  
خواب آور دنیاست.

صدای نویان مزاحم خوابم شده بود. با صدای خوابالویی با گوشی حرف می زد:

-می خوام کارخونه رو به تو بسپارم امروز بینم چی کار می کنی.

...

-نه، باید خودت رو ثابت کنی. برو بابا، بحث نکن با من. خدافظ.

کش و قوسی به بدنم دادم:

-چرا نمی ری کارخونه؟

با لبخند بهم زل زد:

-علیک سلام خانم.

-سلام.

دستش رو روی سینه ام گذاشت:

-اول اینکه بلند شو این لباسای گشاد رو از تنت دربیار که اصلا از شون خوشم نمیاد، دوم اینکه می خوام امروز کلا بچه ها رو بذارم خونه ی مامانم، بعدش باهم بریم بیرون. دوست داری؟

-دوست دارم ولی ای کاش زودتر از این کارها می کردی.

پوفی کرد و بلند شد:

-شروع کرد به غر زدن. بلند شو یه لباس خوب بپوش، صبحونه ام واسه آقات حاضر کن.

روی تخت نشستم:

-اون وقت آقام چی کار کنه؟

همون طور که می رفت به سمت برگشت و دستهایش رو از هم باز کرد:

-آقات دورت می گرده.

بالشتی رو به سمتش پرت کردم:

-برو بابا، خل و چل.

دوش چند دقیقه ای گرفتم و تاپ و شلوارک قرمز رنگم رو پوشیدم. موهام رو پشتم جمع کردم و با کش بستم و از اتاق بیرون رفتم. خبری از نویان نبود، چند ضربه به در دستشویی زدم:

-نویان، نویان اون تویی؟

صدایی نشنیدم. شونه ای بالا انداختم:

-انگار پشیمون شد از اینکه امروزش رو باهام بگذرونه.

توی آشپزخونه رفتم و نگاهی به ساعت کردم که یازده رو نشون می داد. ای کاش نیکان بیدار می شد، تنهایی صبحونه خوردن که نمی چسبه. حوالی ظهر بود، نیکان جلوی تلویزیون نشسته بود و من ناهار می پختم که صدای باز شدن در رو شنیدم. توی آشپزخونه او مد:

-نهال خانم.

به سمتش برگشتم و دستهام رو روی سینه ام قفل کردم:

-الان شما پیش من موندی؟

با دیدن جعبه ای شبیه جعبه ی جواهرات توی دستش گفتم:

-اون چیه؟

نگاهی به جعبه کرد و رو بهم خندید:

-این چیه؟

-مال منه؟

-نه مال اون یکیه.

با عشوه قری به گردنم دادم:



-مگه بهتر از من پیدا می کنی که بخوای شلوارت رو دوتا کنی؟

لبخند دندون نمایی زد و به سمتم اومد:

-نه، تو فرشته ای! بهتر از تو پیدا نمی کنم.

در جعبه رو باز کرد و با دیدن گردنبند ظریف و قشنگی چشمهام برق زد. رو بهش کردم:

-مگه من از تو طلا خواستم؟

-واسه دلجویی خریدم.

-همین که دیگه کاری نکنی که ناراحت بشم برام کافیه.

در حالی که گردنبند رو دور گردنم می بست، گفت:

-می دونی که نمی خوام ناراحتی تو رو ببینم.

با ذوق به سینه ام که گردنبند زینتش داده بود، خیره شد:

-فوق العاده است.

دستم رو روی زنجیرش کشیدم:

-مرسی عزیزم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-نهال تو هنوز ازم ناراحتی؟

-بهم حق بده، سخت برام فراموش کردنش.

-هر کاری می کنم تا تو اون موضوع رو فراموش کنی.

با شیطنت خندیدم و دستش رو از دور کمرم باز کردم:

-موفق باشی.

به میز اشاره کردم:

-میز رو بچین ناهار حاضره.

با لبخند قشنگی بهم خیره شد و بعد از مکثی طولانی گفت:

-چشم.

نیکو رو که با پایه ی مبل درگیر بود، بغل کردم:

-مامان چی کار داری تو به اون؟

جیغی زد و به پایه اشاره کرد. نویدان که با نیکان منچ بازی می کرد، گفت:

-چی شد؟

-هیچی.

کنارشون نشستم:

-قرار بود بریم بیرون مثلاً.

-کجا بریم ساعت سه بعد از ظهره؟

-خب بریم سینما، یه ساعت دیگه سانسش شروع می شه.

خندید و نگاهم کرد:

-یادته بندر بودیم رفتیم سینما.

با خنده سری تکون دادم:

-بله تو همش خواب بودی.

نیکان گفت:

-منم بودم؟

نویان رو بهش کرد:

-نه، تو شکم مامان بودی.

-پس امروز بریم بینم سینما چطوریه؟

-نه خیر تو می ری پیش پوران جون، من و مامان می ریم.

نیکان لبهاش رو جمع کرد:

-میام.

با اخم گفت:

-گفتم نه.

نیکان دستش رو روی مهره ها کشید و بازی رو به هم زد. نویان عصبی بهش توپید:

-چون من داشتم می بردم این کار رو کردی؟

-نه خیر نمی بردی؟

-چرا داشتم می بردم. لوس بی مزه...

-تو لوسی.

جدی جدی داشتن باهم سر بازی بحث می کردن. با تعجب گفتم:

-نویان مگه بچه ای؟

نیکان از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت:

-قهرم، قهرم.

نویان شبیه بچه ها لبه‌اش رو جمع کرد:

-خب آخه بازی رو بهم زد.

بقی زدم زیر خنده:

-دیوونه.

خودش هم از بچگی خودش خنده اش به هوا رفت.

\*\*\*

نیکان با کلی اخم و غرغر از ماشین پیاده شد. ساک نیکو رو به نویان دادم:

-بگو شیشه شیرش توی زیپ پشتیه، غذای سنگینم بهش ندن دل درد می کنه.

-باشه نهال جان، سفر قندهار که نمی ریم.

بچه ها رو گذاشت و توی ماشین نشست:

-خب سینما که نمی ریم.

معارض گفتم:

-نویان.

-خب یه جا دیگه بریم که بیش تر خوش بگذره.

-نه، من دوست دارم بریم سینما.

سری تکون داد:

-باشه.

دستش به سمت ضبط رفت و بعد از کمی جلو عقب کردن روی آهنگی مکث کرد. با

خنده نگاهش کردم:

-می خواستی به این بررسی؟

-بله دیگه.

صدای خواننده فضای ماشین رو پر کرد:

-لبخند تو را به دنیا ندهم، با عطر هوایت به رویا بروم.

نویان رو به من همراه خواننده می خوند و حرکات بامزه ای از خودش در می آورد. بعضی

حرکاتش اینقدر بامزه بود که من رو به قهقهه می انداخت. لپم رو کشید:

-می خندی؟

-دارم برات عشقولانه رفتار می کنم.

-ای جونم، عاشق اون عشقولانه هات شدم.

ماشین رو پارک کرد:

-خانم عاشق پیاده شو.

-رسیدیم؟!

-خوبه خودت آدرس دادی. حالا تو از کجا می دونستی سانش چنده؟

-همون روزای اول که از بندر برگشتیم اومده بودم واکسن نیکو رو بزنم دیدم که یه روز

باهم بیایم ولی نشد.

-آخی عزیزم، سینما دوست داشتی؟

مشتی توی بازوش زدم:

-خودت رو مسخره کن.

جلوی گیشه ی بلیط فروشی بلیط خریدیم، وارد سالن سینما شدیم. چند دقیقه مونده بود تا

سانس شروع بشه. نوین روی صندلی نشست و اشاره کرد که کنارش بشینم. کنار نوین

نشستم و خیره به دختر و پسر جوونی شدم که خیلی آروم پچ پچ می کردن. با ضربه ای

که نوین به شونه ام زد به سمتش برگشتم:

-چته؟

-چی دو ساعته زل زدی به اونا؟

اشاره ای بهشون کردم:

-فکر کنم نامزدن.

-خب...

لبام رو جمع کردم و نگاهم رو به زمین دوختم:

-چرا ما دوران نامزدی نداشتیم.

-در عوض ما یه خاطره هایی داشتیم که بقیه نداشتن.

نگاهم رو به صورتش دوختم:

-چه خاطره هایی؟

-مثلا قبل از ازدواج توی یه خونه زندگی می کردیم. سر به سر هم می داشتیم. نامه بازی،

مسابقه رالی، یادته باهم ترشی درست کردیم.

چشمهام درشت شد:

-ترشی درست کردیم؟ همه ی کاراش رو من کردم.

-خب بابا، باشه حالا.

چشمهایم رو ریز کرد:

می دونی بهترین قسمت هاش چه وقتایی بود؟

-چه وقتایی؟

-وقتی تو خنگ بازی درمی آوردی یا وراجی می کردی و معلم اخلاق می شدی.

اخمی کردم:

-به من می گی خنگ و وراج؟

-گفتم اون زمان.

-الان دیگه مثل اون موقع ها نیستم؟

سرش رو کمی کج کرد:

-نه، الان خانم شدی.

با لبخند گفتم:

-کدومش رو بیش تر دوست داشتی؟

-نمی دونم، فقط هر لحظه دارم بیش تر عاشقت می شم.

با خنده گفت:

-شیرین ترین قسمتش می دونی کی بود؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و با ذوق نگاهش کردم:

-کدوم قسمتش؟

-وقتی بهت به طور نامحسوس محبت می کردم و گونه هات سرخ و گلی می شد.



خندیدم:

-آره، یادمه.

-هیچوقت بهم نگفتی کی عاشقم شدی؟

-وقتی زنت شدم.

ابروش بالا پرید:

-واقعاً، پس چرا بهم جواب مثبت دادی؟

نمی خواستم بهش بگم چون حس می کردم برام دست نیافتنی هستی و تو خوابم این روزها رو نمی دیدم، سعی می کردم به خودم تحمیل کنم که عاشقت نیستم. گفتم:

-قبل از ازدواج فقط ازت خوشم می اومد. به چشمم یه پسر خاص و مهربون می اومدی ولی بعد از ازدواج فهمیدم که بدون تو نمی تونم زندگی کنم.

چینی به پیشونیش داد:

-منم بدون تو نمی تونم.

دست مردی روی شونه ی نوین نشست:

-آقا در سالن رو باز کردن.

با تعجب گفتم:

-واه.

بلند شدم:

-پاشو بریم.

نویان گفت:

-روی صندلی های وسطی بشینیم.

-چرا؟

-خب جلو و عقب نمی شه درست فیلم دید، وسط بهترین گزینه است.

روی صندلی نشستم:

-از کجا می دونی آقای کارشناس؟

سری تگون داد و رفت:

-امان از تجربه!

بی اختیار اخمهام درهم رفت. چقدر پرو شده بود، جلوی من از تجربیاتش حرف می زد.

فیلم شروع شد و نویان هم بعد از چند دقیقه با پاکتی پر از خوراکی سروکله اش پیدا شد.

کنارم نشست، پفکی رو باز کرد و روی پام گذاشت:

-بخور.

همچنان اخمهام درهم بود و دستم روی سینه قفل بود. گفت:

-فیلمه چی شد؟

-اولشه.

-وای، وای اخمهاش رو بین.

-برو بابا، همش اعصاب آدم رو خورد کن.

-شوخی کردم، دورت بگردم.

-همش اعصاب من رو خورد کن، هر طور می تونی اعصاب من رو خورد کن.

سرش رو عقب برد و خیلی یهویی بوسه ای روی گونه ام زد. هینی کشیدم:

-مردم می بینن.

-بینن، زنم رو بوس کردم. کار بدی کردم؟

سرش رو به سمت شونه ام کج کرد:

-اشکالی داره؟

-نه، فیلمت رو بین.

همه ی مدت فقط می خوردیم ولی نوین این قدر خریده بود که تموم نمی شد.

-وای نوین، ترکیدم اینقدر خوردم، این همه آت آشغال چیه خریدی؟

-خب خریدم بخوری دیگه. ماشاالله اینقدر فیلمش بی مزه است که تنها وسیله تفریح

همینه.

-قشنگه دیگه، کمدیه.

سرش رو صندلی تکیه داد و نیم نگاهی بهم انداخت:

-این کمدیه؟! -

از حالت نگاهش خنده ام گرفت:

-از بس بی ذوق و بی حوصله ای.

فیلم تموم شد و صدای تشویق هوادارها بلند شد. در حالی که بلند می شد، گفت:

-چی رو تشویق می کنن اینا؟ -

همون طور که پشت سرش می رفتم، گفتم:

-چقدر غر زدی.

توی ماشین نشستیم. رو بهم گفت:

-خب حالا من می گم کجا بریم.

-بگو.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-می خوام ببرمت دوباره توی اوج آسمون اونجا یه جمله بهت بگم که تا حالا نگفتم.

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-چرخ و فلک؟ -

سرش رو بالا و پایین کرد:

-آره.

کنجکاو شدم و دلم می خواست سریع تر بفهمم چی می خواد بگه. گفتم:

-بریم، زود بریم.

استارت زد و پاش رو روی پدال گاز فشرد. گوشیش زنگ خورد. گفت:

-وای این کیانوش چقدر بی عرضه است!

-واه، بنده خدا.

تماس رو وصل کرد:

-هی حالا زنگ بزن.

حالت نگاهش تغییر کرد:

-چرا؟!!

-باشه، باشه اومدم.

گوشی رو قطع کرد. گفتم:

-چی شده؟

-کتی رفته کارخونه الم شنگه به پا کرده.

-چرا؟!

با خنده سری تکون داد:

-کیانوش فتح کرده.

با بوقی که نویمان زد، پیرمردی از توی اتاقکش بیرون اومد و دستی برای نویمان تکون داد:

-سلام آقا.

-سلام، در رو باز کن.

-یه لحظه صبر کنید.

در رو باز کرد. با دیدن من سری برام خم کرد و منم همین کار رو کردم که لبخندی روی

لبش نشست. نویمان دستی براش تکون داد و ماشینش رو توی پارکینگ بزرگی پارک

کرد. حیاط کارخونه بزرگ و سرسبز بود و از پشت در بزرگی صدای دستگاه و سروصدا

می اومد. نویمان گفت:

-نهال کجایی؟

-بریم دیگه.

-خب بیا سوار آسانسور شو بریم. اون جا بخش تولید.

به در بزرگ اشاره کردم:

-یعنی نباید اون جا برم؟

-نه گلم، اون جا کارگرها دارن کار می کنن.

سری تکون دادم:

-باشه.

سوار آسانسور شدیم. نوین اشاره ای به لباس هاش کرد:

-با این تیشرت و شلوار اومدم کارخونه.

-وای حالا یه بار هم بدون کت و شلوار ببین تو رو چی می شه آقای مدیر عامل؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

در آسانسور باز شد و بیرون رفتم. دستگیره ی در چوبی رو پایین کشید و در رو باز کرد.

دختری از پشت میز بلند شد:

-سلام آقای رادمان.

-سلام، خسته نباشید.

دختر نگاهی بهم کرد و دستی به شال سورمه ای رنگش کشید:

-شما خانم آقای رادمان هستید؟

لبخند زدم:

-بله عزیزم.

-خوشبختم.

-منم همین طور.

نویان در اتاقش رو باز کرد و رو بهم گفت:

-بفرماید تو نهال خانم.

-چشم زند گیم.

وارد اتاق شدم و با دیدن صحنه ای که دیدم سعی کردم خنده ام رو جمع کنم. کتی و کیانوش روی مبل دو نفره ای نشسته بود. هر کدام یک سمت مبل جمع شده بودن و به حالت قهر پشتشون به هم دیگه بود.

نویان یه دستش رو توی جیش فرو برد و دست دیگه اش رو پشت گردنش کشید:

-من رو کشوندی اینجا، قهرتون رو تماشا کنم؟

کیانوش اشاره ای به کتی کرد:

-از خانم پرس. گیر داده زنگ بزنی به نویان، باهاش حرف دارم.

نویان بالای سر کتی ایستاد:

-چه حرفی داشتی کتی خانم؟

کتی از جاش بلند شد و توی چشمهایش حلقه ی اشک نشست:

-حرفم، حرفم این بود که چرا یه پسر غریبه که هیچ شناختی ازش ندارم رو وارد زندگی من کردی و داری کمکش می کنی که هر طوری دلش خواد بهم نزدیک بشه.

کیانوش از جاش بلند شد:



- کتی این حرفها چیه؟!

نویان دستش رو به نشونه ی سکوت مقابل کیانوش گرفت و رو به کتی گفت:

-این پسر عمه ی پدرامه، سال هاست می شناسمش، کی گفته غریبه است.

-پدرام رو هم تو وارد زندگی من کردی، تو منو بدبخت کردی، تو منو باهاش آشنا کردی. گفתי پدرام آقااست، بهترین دوستمه. حالا که حسابی اجازه دادی با احساساتم بازی کنه و بره، اینو وارد زندگیم کردی.

جیغی زد و پاش رو روی زمین کوبید:

-بدم میاد از شما پولدارها که همه تفریحتون بازی کردن با احساسات امثال ماست.

-این چه حرفیه می زنی کتی؟ من و تو مثل خواهر و برادریم.

-نیستیم، تازه فهمیدم که نیستیم. تو گوشی من رو دادی به اون تا هر عکسی که دلش می خواد رو بریزه و هر شب هر طور که دلش می خواد به من پیامک بده.

نویان اخمی کرد:

-چه عکسی؟

-یعنی تو نمی دونی؟! تو یه مرد خوش گذرونی که جز اینکه بقیه رو بازیچه ی دست

خودت کنی کار دیگه ای بلد نیستی. چرا گوشی منو دادی دستش؟ چرا؟!

نویان عصبی رو بهش گفت:

-من خوش گذروم؟! من بقیه رو بازیچه می کنم؟!

-آره تو.

با لحن پر حرصی گفتم:

-کتی جان داری زیاده روی می کنی.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-دارم با نویان حرف می زنم.

چشمهام درشت شد و خواستم جوابی بدم که نویان گفت:

-با نهال درست حرف بزن.

چینی به بینش داد:

-دلم برای سادگی زنت هم می سوزه که اسیر دست آدم بی بند و باری مثل تو شده...

حرفش تموم نشده بود که با سیلی که نویان توی گوشش خواباند مات و مبهوت به نویان

زل زد. کیانوش با ناباوری گفت:

-نویان.

نویان دستش رو مقابلش تکون داد:

-از این به بعد اختیار زبونت دست خودت باشه.

کتی با خشم کیفش رو چنگ زد و به سمت در رفت. در با صدای بدی کوبیده شد. کیانوش جویری که انگار تازه به خودش اومده به سمت در دوید و دنبال کتی رفت. نوین روی مبل نشست و پاش رو روی میز دراز کرد. به سمتش رفتم و کنارش نشستم:

-نوینم چرا یهوایی اینطوری شدی؟

-از حرف مفت بدم میاد. دختره دهنش رو باز کرده هر چی از دهنش دراومده می گه.

رو بهم گفت:

-اگه تو زن دهن بینی بودی چی؟

دستم رو نوازش گونه روی موهاش کشیدم:

-حالا که نبودم. آروم باش قربونت برم.

چند لحظه بعد چند تقه به در خورد و با بفرمایید من در باز شد. مردی با سینی که محتویاتش دو فنجان بود و کیک که کنارش بود، وارد شد. گفت:

-خانم کمالی گفتن خانمتون اومدن، قهوه و کیک اوردم.

لبخند زدم:

-ممنونم، زحمت کشیدید.

سینی رو روی میز گذاشت و رو به نوین گفت:

-اجازه هست آقا؟

نویان سرش رو بالا و پایین انداخت و مرد رفت. فنجون قهوه رو به دستش دادم:

-بخور آرومت می کنه.

-مرسی عزیزم.

چاقو رو برداشت و کیک رو نصف کرد:

-تو هم بخور.

کیک شکلاتی کنار طعم تلخ قهوه به مذاقم خوش اومده بود. رو به نویان کردم:

-هر روز اینطوری ازت پذیرایی می کنن؟

-نه، بعضی وقتا خانم کمالی کیک درست می کنه میاره.

چینی به ابروم دادم:

-جدی؟!

-حسود خانم، نامزد داره.

-آهان.

از جاش بلند شد و پشت میزش نشست:

-خب خانم خانما دیگه فکر نمی کنم کیانوش بیاد. شما کنار آقاتون می شینی تا من یه

کم به کارام برسم؟

دستم رو دور زانوم حلقه کرد:

-بله می شینم. چی بهتر از این که کنار شوهرم باشم.

لبخندی بهم زد و پشت میزش نشست.

اخم ظریفی بین پیشونیش نشسته بود و با دقت به برگه ای خیره بود و خودکاری رو روی  
توی دستش تکون داد. تلفن رو برداشت:

-خانم کمالی چند لحظه تشریف بیارید.

تلفن رو گذاشت، دستهایش رو توی هم قفل کرد و نگاهی بهم کرد:

-خسته شدی؟!

سری تکون داد:

-یه کم دلم شور بچه ها رو می زنه.

-نزنه، قربونت برم. یه روز برای خودمون زندگی کنیم.

در باز شد و خانم کمالی وارد شد. نوید با صدای بلندی گفت:

-من چند بار بگم در بزن بیا.

خانم کمالی دستپاچه گفت:

-خودتون گفتید پیام.

-خودم گفتم ولی طویله نیست اینجا، باید در بزنی.

-چشم.

با لبخند نیم نگاهی بهم انداخت و به سمت میز نوین رفت:

-بله؟

نوین چند تا برگه نشونش داد:

-این صورتحساب ها رو آقای پارسا چک نکرده؟

-کدوم؟

-اینا که دست منه.

-بله، حتما چک کرده.

-حتما یا قطعاً؟

-قطعاً.

نوین باز نگاهی به برگه ها کرد و کلافه پوفی کرد. خانم کمالی گفت:

-این دختره کی بود؟ اصلاً خوشم نیومد ازش، چقدرم سروصدا کرد. نکنه آقا کیانوش می خواد...  
نوین با صدای آرومی گفت:

-قرارمون با آقای صالحی کی هست؟

خانم کمالی که انگار توی دنیای خودش بود، گفت:

-چی؟ دختره فامیلیش صالحیه؟

نویان پر حرص گوشه ی لبش رو جوید و داد بلندی زد:

-می گم فردا قرارمون با آقای صالحی کیه؟ چرا چرت می گی؟

ترسیده بزاقش رو قورت داد:

-ساعت چهار.

نویان در خروجی رو نشون داد:

-می تونید برید، کاری باهاتون ندارم.

با اون کفشهای پاشنه بلندش دوان دوان به سمت در دوید. نویان پر حرص گفت:

-حواسشون به همه چی هست غیر از کار.

جذبه ی مردونه اش دلم رو قلقلک داد. به سمت صندلیش رفتم. آروم شونه هاش رو

ماساژ دادم و با لبخند گفتم:

-من تازگیا فهمیدم که شما خیلی بداخلاق تشریف داری، تو خونه یه جور دیگه هستی.

دستم رو پس زد و به سمت من صندلیش رو چرخوند. دستش رو دور کمرم انداخت و من

رو روی پاش نشوند. گفت:

-من که بارها به شما گفتم نهال خانم که تو با همه ی دنیا فرق می کنی برام.

از پشت پنجره ی قدی به حیاط سرسبز خیره شدم و با صدای آرومی گفتم:

-تو هم برای من با همه ی دنیا فرق داری.

گونه ام رو بوسید:

-قربونت برم من.

چند ضربه به در خورد. از روی پاش بلند شدم و نویمان چرخشی به صندلیش داد:

-بفرمایید.

در باز شد و پسری با اندام نسبتاً ظریف، صورت کشیده و چشمهای مشکی وارد اتاق شد. با ادب و احترام خاصی گفت:

-سلام آقا.

نویمان با لبخند جوابش رو داد و رو بهم گفت:

-نهال جان ایشون حمید پارسا حسابدار کارخونه هستن.

رو به پسر کرد:

-حمید جان خانمم هستن.

پسر به رسم ادب سری خم کرد:

-خیلی خوشبختم.

-همچین.

رو به نویمان کرد:



-ببخشید من درگیر خواهرم هستم. این مدت مسئولیت کار من روی دوش شما و آقا کیانوش افتاده.

-اشکالی نداره. ایشالله خواهرت هم به زودی بهتر می شه.

-ممنون.

نویان اشاره ای به برگه های روی میز کرد:

-حمید جان من یه نگاهی به حساب های دوره قبل کردم، انگار یه مشکلی هست.

رنگ از صورت پسر پرید:

-چه مشکلی؟

نویان دستی زیر چونه اش کشید و متفکرانه گفت:

-انگار یکی داره دله دزدی می کنه.

پسر خنده ای مصنوعی کرد:

-فکر نمی کنم. مثلاً کی؟

گوشه ی لبش بالا پرید و سری تکون داد:

-برو سر کارت، من و کیانوش خودمون بهش رسیدگی می کنیم.

-باشه، با اجازه تون.

دستگیره ی در رو پایین کشید و با سری افتاده بیرون رفت. گفتم:

-تو مطمئنی؟!

-چی رو؟

-اینکه یکی داره دزدی می کنه.

-آره، چند وقتی بود که شک داشتم ولی الان تا حدودی مطمئنم.

چشمهام رو ریز کردم:

-شکت به این پسره نرفته؟

-کی؟ پارسا؟

-آره.

خندید:

-نه پسر سالمیه.

-از کجا می دونی؟

-آقای کیامهر معرفیش کرده. بابام سال ها باهاش دوسته، آدم نادرستی رو معرفی نمی کنه.

دستم رو روی لبم گذاشتم:

-کیامهر؟ همون پدر شوهر نورا؟

-آره.

-مگه بعدش باهم قطع رابطه نکردید؟

-نه. فقط دیگه باهم رفت و آمد خانوادگی نداشتیم. حساب اون از بهراد جداست.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

گفتم:

-نمی خوای یه زنگ به کیانوش بزنی؟

-احتمالا با کتی باهمن که خبری ازش نیست.

با ذوق گفتم:

-یعنی به هم چی می گن؟

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-احتمالا الان کتی داره جیغ جیغ می کنه اونم داره آرومش می کنه.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم:

-چه بامزه! زوج بانمکی می شن.

-اگه زوج بشن.

-راستی قضیه عکس چی بود؟

یه تای ابروش بالا پرید و بعد از کمی تامل گفت:

-نمی دونم ولی ازش می پرسم.

-آره حتما پیرس.

نگاهی به ساعت کردم:

-نویان کی می ریم؟ نیکو شروع می کنه بهونه گرفتن حمیرا اذیت می شه.

ابرویی بالا انداخت:

-حمیرا اذیت می شه، مامان من اذیت نمی شه؟

چینی به پیشونیم دادم:

-عه، حالا واسه من مامان دوست شده. بریم.

گوشیش رو دست گرفت:

-بذار زنگ بزنم به کیانوش.

شماره رو گرفت و گوشی رو روی گوشش گذاشت. شونه ای بالا انداخت:

-این چرا ریجکت می کنه؟

-احتمالا به خاطر کتی ناراحته دیگه زدی تو گوش دختر مردم.

کمی فکر کرد و چشمهایش درشت شد:

-نکنه کتی رو جای ناجوری برده، نکنه بلایی سرش بیاره.

بارها شماره رو گرفت و عصبی گوشیش رو روی میز پرت کرد. به سمتش رفتم:

-آروم بگیر نویان جان، تو مگه به کیانوش اعتماد نداری؟

-دارم ولی یهویی دلم شور زد.

-مطمئنی که کیانوش واقعا کتی رو دوست داره؟

-آره.

-پس چرا فکر الکی می کنی آدم وقتی یکی رو دوست داره بهش آسیبی نمی زنه.

چونه اش رو توی دستش فشرد و آروم گفت:

-ولی نهال...

-جانم؟!

چند لحظه سکوت کرد و ناگهان بلند شد:

-بریم خونه ی کیانوش.

-مگه خونه مجردی داره؟

-نه.

-پس چی می گی بریم؟

-مامان و باباش کانادان.

به سمت در دوید:

-بدو دیگه.

-باشه اومدم.

کیفم رو برداشتم و همراه نویان رفتم. رو به خانم کمالی گفتم:

-خسته نباشید، خداحافظ عزیزم.

-ممنونم خانم، خداحافظ.

نویان رو بهش گفت:

-اگه مشکلی بود به آقای پارسا اطلاع بدید.

-حتما، شبتون خوش.

سوار ماشین نویان شدیم و با سرعت زیاد همیشگی به سمت خونه ی کیانوش راند. گره ی  
روسریم رو سفت کردم و کلافه گفتم:

-یه روز ما اومدیم بیرون، باید کتی و کیانوش بزنن به تیپ و تار هم، حالا آخرش هم که  
ما مقصر شدیم. اصلا شانس نداریم ما.

نگاهی بهش کردم:

-به ما خوشی نیومده، همش برامون مشکل پیش میاد.

-زندگی همه همینه.

لبام رو جمع کردم:

-دوست ندارم اینطوری.

حرفی نزد و سری تکون داد.

\*\*\*

بارها زنگ خونه ی کیانوش رو زد ولی کسی جواب نمی داد. عصبی چنگی به موهاش زد:

-پسر بی فکر کجا رفته.

گوشیم رو درآوردیم:

-بیا گوشی منو بگیر بهش زنگ بزن. شماره ی من رو که نمی شناسه.

از بالای چشمش نگاهی بهم انداخت:

-زودتر نمی تونستی این رو بگی.

شونه ای بالا انداختم:

-خب الان به فکرم رسید.

گوشیم رو گرفت و چند لحظه بعد تماس وصل شد. با عصبانیت گفت:

-چرا جواب نمی دی؟

...

-کیانوش چرت تحویل من نده، الان کجایی؟

...

-باشه، بیا این طرف تر که نخوای جلو کتی قیافه بیای، اعصاب منو خورد نکن.

...-

با دقت گوش داد و گفت:

-باشه، باشه مراقبتش باش. خدا حافظ.

سریع گفتم:

-چی گفت؟

-انگار می خواسته باهاش شوخی کنه چند تا عکسای خودش رو ریخته تو گالری کتی.

چشمهام درشت شد:

-چقدر خله.

-چند تا پیام عاشقانه هم به کتی داده. کتی فکر کرده قصد سرکار گذاشتنش رو داره.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان، بعد الان باهمن؟

-آره، انگار کیانوش به زور نشونده اون رو تو ماشین.

با خنده گفت:

-درها رو هم قفل کرده که باهاش حرف بزنه.

-یعنی دو ساعته تو ماشین حرف می زنن؟

-نمی دونم. فقط همین قدر برام تعریف کرد.



پر حرص گفتم:

-دعواهاشون برای ماست خوشی هاشون برای خودشون.

به ماشین اشاره کردم:

-الان بریم؟

-بریم.

توی راه بودیم، نوین مدام راجع به اخلاق کتی حرف می زد و از آقا بودن کیانوش می گفت ولی من در عالم دیگه ای سیر می کردم. گفت:

-نهال حواست بهم هست؟

فکری که ذهنم رو درگیر کرده بود رو بلند گفتم:

-نوین تو اون موقع از اینکه یه وقتی کیانوش بلایی سر کتی بیاره، جایی اون رو بیره ترسیدی.

لبهام رو روی هم فشردم:

-خودت تا حالا این کار رو کردی؟

گوشه ی خیابون ترمز کرد و صدای جیغ لاستیک هاش بلند شد:

-نهال چه فکری کردی راجع به من؟ من اینقدر بی بندوبار نبودم. اگه با دختری رابطه داشتم فقط در حد بیرون رفتن بود.

آهی کشیدم:

-کاش در اون حد هم نبود، کاش من تنها زن زندگیت بودم.

-نهال اون زمان کسی نبود که منو راهنمایی کنه.

چیزی که توی دلم مونده بود رو گفتم:

-تبرئه نکن خودت رو. منم مشکل زیاد داشتم.

-تو زیاد داشتی ولی هر چی بود با مامانت رابطه ات صمیمانه بود. راحت باهاش حرف می

زدی ولی من چی؟! زیر دست خدمتکارهامون بزرگ شد، مامانم مدام دنبال تیپ و

مهمونی بود، بابام که...

نگاهش رو به روبرو دوخت:

-چیزی نگم بهتره.

دنده رو به جلو فرستاد و ماشین رو حرکت داد:

-من نیاز به آرامش داشتم، آره من خوش گذرون بودم چون فکر می کردم با رفیق بازی و

خوش گذرونی به آرامش می رسم.

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو به بیرون فرستاد:

-تو چند ساعت نیکان و نیکو رو خونه ی مامانم گذاشتی دلت مثل سیر و سرکه می جوشه

ولی مامان من یه بار هم این حس رو به من و نورا نداشت.

احساس می کردم خیلی ناراحتش کردم. هر چی می گفتم آرام نمی شد اما نمی دونم چرا زبونم برای دلجویی بسته شده بود.

نیکان توی ماشین نشست و نوین نیکو رو به دستم داد. با ذوق سرش رو روی سینه ام کشید و ریز خندید. گفتم:

-دورت بگرم الهی، دختر خوشگلم. پسر خوش تیم چطوره؟

-خوبم.

-خوش گذشت؟

-اوهوم.

بین دو تا صندلی ایستاد. دستهایش رو روی صندلی گذاشت و با لحن کشداری گفت:

-شما چه خبر؟ سینما خوش گذشت؟

لبش رو بین دو انگشتم فشردم:

-وای وای، آقا پسر غرغرو.

-نه خب رفتید باهم سینما می پرسم خوش گذشت.

-وای نوین بین چطوری بهمون تیکه میندازه.

نگاهی به نوین کردم که نگاهش به روبرو بود و رانندگی می کرد. گفتم:

-نوین با توام.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-چی؟

با صدای آرومی گفتم:

-هیچی مهم نیست.

\*\*\*

نیکان گفت:

-مامان، مامان.

توی اتاق رفتم:

-جانم؟ چی شده؟

با ناراحتی زیپ توی دستش رو نشونم داد:

-خراب شد.

-کندی زپش رو؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-من نکردم، خودش کنده شد.

زیپ رو روی میز گذاشتم:

-اشکالی نداره برات میدوزم. لباست رو عوض کن بخواب.

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:

-مامان.

-جانم؟!!

همون طور که لباسش رو عوض می کرد، گفت:

-می شه پیش من باشی تا خوابم ببره؟

اخمی کردم:

-مگه بچه ای؟

لبه‌اش رو جمع کرد:

-آره دیگه.

با لبخند به سمتش رفتم و لپش رو کشیدم:

-باشه، برات یه قصه ی قشنگ می گم تا خوابت ببره.

روی تختش پرید و پتو رو روی بدنش کشید:

-بگو.

کنار تختش نشستم و دستم رو توی موهایش فرو بردم:

-یکی بود، یکی نبود...

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا یکی باشه یکی نباشه خب همه دورهم باشن.

با خنده گفتم:

-مامان این رو از قدیم می گن. چیز خاصی نیست که.

-چرا خیلی هم هست. یکی بود یکی نبود یعنی اون که هست تنهاست.

-خب باشه یکی بود اون یکیم باهاش بود، زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود.

-پس اون دو تا که هستن چی؟ چرا می گه غیر از خدا هیچ کس نیست.

کلافه گفتم:

-اصلا تو بگو.

-باشه، من می گم. یکی بود اون یکی هم بود خدا هم مراقبشون بود.

دستش رو زیر سرش گذاشت و با لبخند نگاهم کرد. لپش رو کشیدم:

-دورت بگردم الهی.

قصه ی شئل قرمزی رو براش تعریف کردم و این قدر سوال پرسید که خسته شد و وسطای

قصه خوابش برد. پتو رو روش کشیدم و بوسه ای روی گونه اش زدم و از اتاق بیرون

رفتم.

نویان در حالی که پشتش رو به سمت جای خالی من کرده بود، خوابیده بود و نیکو رو هم کنار خودش خوابانده بود. لباسم رو توی تاریکی عوض کردم و کنارش خوابیدم. از اینکه موقع خواب پشت به هم بکنیم متنفر بودیم ولی امشب هر دو این کار رو انجام دادیم. با صدای گریه نیکو بیدار شدم. به سمتش برگشتم. دست و پا می زد و گریه می کرد. روی تخت نشستم و بغلش کردم. توی بغلم آروم شد و بهم خیره نگاه کرد. با لحن بچگونه ای گفتم:

-دختر من دیشب جای مامانش رو اشغال کرده بود. آره فسقلی؟

سرش رو توی سینه ام فرو برد:

-به.

-نه، مامانی من که هنوز چیزی نخوردم که تو رو شیر بدم، بریم بهت یه چیز خوشمزه تر بدم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. روی صندلی نشوندمش. کره ی باز و نصفه نیمه و تکه نونی روی میز بود. تنها و بی سروصدا صبحونه خورده بود و من رو بیدار نکرده بود. چقدر سرد رفتار کردن رو خوب بلد بود. فرنی نیکو رو براش داغ کردم و کنارش نشستم تا بهش بدم. همون طور که قاشق های کوچیک رو توی دهنش می داشتم باهاش حرف می زدم.

-فکر کنم بابات باهام قهر کرده. خب من فقط ازش یه سوال پرسیدم. مگه بچه است که قهر می کنه؟

با چشمهای درشت و خوشگلش رد قاشق رو دنبال می کرد و معلوم بود که حسابی گرسنه شده. نیکان خمیازه ای کشید:

-به نظرم باید بهش زنگ بزنی اگه ناراحتش کردی.

لبخند زدم:

-تو کی بیدار شدی قربونت برم؟

-الان.

-فرنی برات ریختم بردار بخور.

کاسه ی فرنی رو برداشت و روی صندلی نشست:

-به نظرم بهش زنگ بزنی.

شونه ای بالا انداخت:

-حالا نمی خواد عذرخواهی کنی ولی بین باهات قهره یا نه.

اخمی کردم:

-چرا عذرخواهی نکنم؟! آدم کار اشتباه می کنه باید عذرخواهی کنه.

سری تکون داد:

-خوددانی. گفتم که غرورت نشکنه.



از اینکه افکارش شبیه نویان بود و عذرخواهی رو شکستن غرور می دونست، بدم می اومد. با لحنی جدی گفتم:

-عذرخواهی هیچ ربطی به غرور نداره. آدم وقتی کار اشتباهی می کنه و به اشتباهش اعتراف می کنه اتفاقا خیلی هم شجاع هست.

دستش رو توی هوا تکون داد:

-من نمی دونم.

نیکو توی رورکش بود و با فشردن عروسک جلوی رورکش و بلند شدن صدای سوت می خندید. صدای کارتون موردعلاقه ی نیکان کل فضای خونه رو پر کرده بود. داد زدم:

-نیکان اون رو کم کن.

-باشه.

تلفن رو برداشتم و شماره ی نویان رو گرفتم. با شنیدن صدای کیانوش با تعجب گفتم:

-نویان نیست؟

-سلام.

-بیخشید سلام.

-یکی بهش زنگ زد، سریع رفت، گوشیش رو هم جا گذاشت.

-آهان، اومد بهش بگید که من زنگ زدم. مزاحمت نمی شم.

-نه... نهال خانم قطع نکنید.

-جانم؟! بگو.

بعد از کمی مکث گفت:

-توی اولین قرار ملاقات چه هدیه ای به دختر رو خیلی خوشحال می کنه؟

لبخندی زدم:

-قرار ملاقات؟ با کتی؟

با خنده گفت:

-آره.

با شیطنت گفتم:

-چطوری مخش رو زدی؟

-هنوز نزدم.

-پس چی؟ بگو تعریف کن.

-اون روز براش از حسم بهش گفتم، ازش فرصت گرفتم، فرصت گرفتم که توی یه مدت

معلومی باهام باشه. اگه عاشقم شد که بمونه اگه نه بره و من رو فراموش کنه.

لبخند زدم:

-جالبه! موفق باشی.

-به نظر شما موفق می شم؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-ما خانم ها وقتی کنار مردی احساس آرامش و امنیت کنیم، دیگه نمی تونیم ترکش کنیم.

-پس از نظر شما موفق می شم؟!

خندیدم:

-نمی دونم.

-حالا چی بخرم؟

لبهام رو روی هم فشردم و بعد از اندکی تامل گفتم:

-هر چی که دلت می گه.

-دلم می گه براش یه دسته گل پر از رز قرمز بخر.

-جدی؟! خب بخر.

-باشه.

انگار که مخاطبش نفر دیگه بود، گفت:

-باشه، باشه الان خدمت می رسم.

با صدای آرومی گفتم:

-نهال جان من برم، خداحافظ.

-خداحافظ.

صدای زنگ در بلند شد و آیفون رو برداشتم:

-بله؟

-یه بسته دارید.

چشمهام از تعجب گرد شد. من بسته ای سفارش نداده بودم. گفتم:

-مطمئنید برای ماست؟

-منزل آقای نویان رادمان؟

-بله.

-بفرمایید تحویل بگیرید برای شماست.

آیفون رو گذاشتم و لباس پوشیدم. همون طور که بیرون می رفتم گفتم:

-مراقب نیکو باش الان برمی گردم.

جلوی در رفتم و پسر جوونی بسته ای رو به سمتم گرفت:

-بفرمایید.

به کاغذی اشاره کرد:

-اینجا رو هم امضا کنید.

امضا کردم و گفتم:

–خیلی ممنون.

در رو بستم و توی آسانسور رفتم. هیچ اثری از اسم فرستنده روی پاکت نبود. توی خونه که پا گذاشتم نیکان به سمتم دوید:

–مامان بابا زنگ زد.

برقی توی چشمهام نشست:

–چی گفت؟

–هیچی گفت به مامان بگو شاید امشب خونه نیام.

دلواپس بسته رو روی میز گذاشتم و به سمت تلفن رفتم. به گوشی خودش زنگ زدم اما جواب نداد. از توی حافظه ی تلفن شماره ای ناشناس رو دیدم و گرفتم. بعد از چند بوق صدای ظریف زنانه ای توی گوشم پیچید:

–بله؟

اخمهام ناخواسته درهم رفت:

–شما؟

–شما زنگ زدی.

–شوهر من چند دقیقه پیش با این شماره باهام تماس گرفته، ببخشید اونجا کجاست؟

-بیمارستانه.

چشمهام رو روی هم فشردم، دستم رو به لبه ی این تکیه دادم و مات و مبهوت گفتم:

-بیمارستان چی؟ یعنی برای چی؟

-من نمی دونم کی بهتون زنگ زده که بگم مریضش کیه.

-اسم اونجا چیه؟

-بیمارستان (...). کار فوری دارم خانم، خداحافظ.

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید. بارها شماره رو گرفتم ولی کسی پاسخگو نبود. هول و دستپاچه گفتم:

-نیکان، نیکان.

-بله؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و کمی فکر کردم. نگران به سمتم اومد:

-مامان چی شدی؟ بابا چیزی گفت؟ دعواتون شد؟

-نه. برو لباسات رو بپوش، ببرمت خونه ی مریم.

ضربه ای روی گونه اش زد:

-وای می خوای قهر کنی؟ نکنه می خوای طقال بگیری؟

بهش توپیدم:

-نیکان اینقدر چرت نگو. برو آماده شو بریم.

نیکو رو از توی روروکش برداشتم و تند تند بهش لباس پوشوندم. خودم هم حاضر شدم و نیکو رو بغل گرفتم. تلفن رو برداشتم:

-نیکان دارم زنگ می زنم آژانس حاضری؟

-آره.

ماشین گرفتم و جلوی در رفتیم. نیکان نگاهی بهم کرد:

-مامان خب زنگ می زد چرا اومدیم جلوی در؟

-طاقت ندارم تو خونه بشینم.

-می شه...

-نیکان مامان حوصله ندارم، حرف نزن فعلا.

با لبهای جمع شده نگاهی بهم کرد. منتظر به انتهای کوچه چشم دوختم. با دیدن تاکسی زردرنگی دست نیکان رو گرفتم و جلو رفتم. راننده جلوی پامون ترمز کرد و سوار شدیم.

نیکان توی ماشین نشست:

-سلام آقا!

راننده که پیرمرد خوش رویی بود، گفت:

-سلام آقا. کجا بیرمتون؟

-خونه ی خاله مریم.

راننده خندید:

-خونه ی خاله مریم آدرسش کجاست؟

نیکان نگاهی بهم کرد و آدرس رو به راننده گفتم. اینقدر آروم رانندگی می کرد که کم کم به مرز دیوونگی رسیده بودم. گفتم:

-آقا می شه یه کم تندتر.

-چشم، گفتم بچه ی کوچیک بغلتونه می ترسه.

-نه این عادت داره.

سری تگون داد:

-چشم، تند می رم.

-من بچه هام رو می ذارم خونه ی دوستم، بعدش خودم رو ببرید بیمارستان(...)

آهی کشید:

-دیدم مضطربی؟ پس گذرت به بیمارستان افتاده.

سکوت کردم. حوصله ی توضیح دادن به راننده تا کسی رو نداشتم. نیکان نگران پرسید:

-بابا طوری شده؟

دستی رو صورتش کشیدم:



-نه، قربونت برم.

کوچه تنگ و باریک بود. رو به راننده گفتم:

-نیازی نیست توی کوچه برید، من برمی گردم الان.

از ماشین پیاده شدم. زنگ رو فشردم. صدای مریم از توی حیاط اومد:

-کیه؟

-منم نهال.

در رو باز کرد و با دیدن بچه هام گفت:

-باز می خوای بری جایی این دو تا وروجک رو می سپاری به من؟

نیکو رو به سمتش گرفتم:

-مریم این رو بگیر، تا کسی منتظرمه.

صدای گریه ی نیکو بلند شد و دستهایش رو رو بهم باز کرد. دستپاچه گفتم:

-مریم ببرش خونه.

بی توجه به نهال نهال گفتم مریم به سمت ماشین دویدم. توی ماشین نشستم:

-آقا فقط برو، تند برو.

-چشم دخترم، آروم باش.

جلوی بیمارستان نگه داشت، کرایه رو حساب کردم و دوان دوان وارد حیاط بیمارستان شدم. نمی دونستم نویان برای کی اینقدر بی قرار شده که تلفن همراهش رو جا گذاشته و من رو از خودش بی خبر نگه داشته، فقط ناخواسته یک واژه در ذهنم تکرار می شد، نورا! جلوی پذیرش رفتم و رو به دختر جوونی گفتم:

—خانم من دنبال شوهرم می گردم. می شه لطفا صداش کنید؟

—خب تماس بگیر باهاش.

—نه، موبایلش همراهش نیست.

با لحنی پر از تمنا گفتم:

—خواهش می کنم باید ببینمش.

ناچارا سری تکون داد:

—اسمش چیه؟

—نویان، نویان رادمان.

با صدای نازکی پشت میکروفون گفت:

—آقای نویان رادمان لطفا به پذیرش، آقای نویان رادمان لطفا به پذیرش.

گفتم:

—یعنی الان میاد؟

-اگه داخل بیمارستان باشه بله میاد.

-ممنون.

کمی دورتر ایستادم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم. چند دقیقه ای بود که منتظر بودم اما خبری ازش نشد. دوباره به سمت پذیرش رفتم:

-خانم می شه صداش کنید؟

-میاد دیگه، ده بار که نمی شه.

اخمی کردم:

-واه چه بی اعصاب! حالا طوری می شه یه...

با شنیدن صدای نوین حرفم رو نصفه رها کردم و نگاهم به سمتش چرخید. با تعجب گفت:

-نهال!

به سمتش رفتم و گوشه ی کتتش رو گرفتم:

-تو که منو نصف جون کردی قربونت برم.

چهره اش آشفته بود و غمی توی نگاهش بود. گفت:

-تو چرا اومدی؟

-نگران شدم.

-از کجا فهمیدی من کجام؟

-به همین شماره که زنگ زدی زنگ زدم. نویان چی شده؟

دستم رو توی دستش گرفت:

-همراهم بیا بهت بگم.

از آسانسور بالا رفتیم و وارد فضایی راهرو مانند شدیم که به اتاق عمل ختم می شد و چند سرباز پشتش ایستاده بودن. رو به نویان گفتم:

-اینجا چه خبره؟

-بابام، بابام توی اتاق عمله.

صداش موقع گفتن این جملات آروم بود. چقدر خوب شد که دنبالش او مدم و گرنه تنهایی با دو تا سرباز باید پشت این در می ایستاد. روی صندلی نشست و سرش رو بین دستهایش گرفت. کنارش رفتم:

-چرا اینطوری شده؟

-یکی تو زندان بهش چاقو می زنه.

چشمهام از تعجب گرد شد:

-چی؟ چرا؟

-توی دعوا...

سرش رو به دیوار تکیه داد و دستهایش رو پشت سرش ستون کرد:

-نمی دونم دعوا ساختگی بوده یا نه. نمی دونم طرف از عمد زده یا قصد. نمی دونم از کسی دستور گرفته و این کار رو کرده یا نه. اصلا نمی دونم طرف که چاقو زده کی بوده چون سریع فرار کرده بدون اینکه کسی اون رو ببینه.

بزاقش رو قورت داد:

-نمی دونم بابام زنده می مونه یا نه.

موقع گفتن این جمله بغض داشت. دستم رو روی دستش گذاشتم و با لحن آرومی گفتم:

-تو کل به خدا کن! من مطمئنم که زنده می مونه.

-وعده ی دروغ نده نهال، نیمه جون بود. یه حسی بهم می گه نمی مونه.

قطره ی اشک افتاده روی گونه اش رو پاک کرد:

-نهال، من پسر خوبی واسه ی بابام نبودم. اونم پدر خوبی برام نبود. ولی حسرت می خورم که چرا همیشه در مقابلش جبهه گرفتم. چرا یه بار نشد باهاش جدل نکنم. تو همه ی سال ها که تنها پسرش شدم فقط توی ملاقات توی زندان باهاش خوب حرف زدم، مثل یه پدر و پسر واقعی بودیم.

نگاهی بهم کرد:

-الان داری توی دلت مسخره ام می کنی؟ حتما داری با خودت می گی بابایی که تو داشتی نباید هم باهاش خوب باشی.

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-این چه حرفیه می زنی نویانم؟ هر چی باشه پدرت بوده. به جای این حرف ها براش دعا کن.

چشمه‌هاش رو بست و ساکت شد. دستم رو نوازش گونه روی بازوش کشیدم و سعی کردم با نوازش آرومش کنم. صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره ی پدرام گفتم:

-پدرامه.

-خودت جوابش رو بده.

تماس رو وصل کردم. پرسید:

-نهال نویان کجاست؟

-من الان پیش نویانم، بیمارستانیم.

صدای دادش توی گوشم پیچید:

-طوری‌ش شده؟

-نه، خودش نه. باباش چاقو خورده، توی اتاق عمله.

-کدوم بیمارستان.

-بیمارستان(...)

-من الان میام.

گوشی رو بی خدا حافظی قطع کرد. نوین گفت:

-چی گفت؟

-گفت الان میاد اینجا.

نیم نگاهی بهم انداخت و نگاهش رو برگردوند:

-چرا گفتی بهش؟

-خودش پرسید، احتمالا به گوشت زنگ زده جواب ندادی. خیلی نگران بود.

چونه اش رو توی دستش گرفت و فشرد:

-هنوز به مامانم خبر ندادم.

-به نظرم نمی خواد فعلا خبر بدی.

-نظر خودم هم همینه.

با نوک کفش روی زمین ضربه می زد، منتظر به در اتاق چشم دوخته بود و پلک نمی زد.

در باز شد و پدرام به همراه لیلی وارد شد. با دیدنشون از جام بلند شدم و سلام کردم اما

نوین همینطور به در چشم دوخته بود. پدرام رو بهم گفت:

-سلام خوبی؟

کنار نوین رفت و دستی روی شونه اش گذاشت:

-نوین جان!

نویان بدون اینکه نگاهش کنه گفت:

-همه ی عمل ها اینقدر طولانیه؟

روی صندلی کنارش نشست:

-نگران نباش.

-هستم.

-کی این بلا رو سرش آورده؟

شونه ای بالا انداخت:

-اگه می دونستم که اینجا نبودم.

-کجا بودی؟

-ازش می پرسیدم کی بهش دستور داده.

-مطمئنی که کسی بهش دستور داده؟

سرش رو به علامت ندونستن تگون داد. پدرام گفت:

-پیداش می کنیم.

-کی رو؟

-کسی که بهش چاقو زده.

نویان پوزخندی زد:



-خدا کنه.

دکتر از در اتاق عمل بیرون اومد. نویان به سمتش دوید و پدرام همراهش رفت. دکتر ماسکش رو درآورد و با تاسف سری تکون داد:

-نتونستیم کاری براش کنیم.

پدرام گفت:

-چرا؟ مگه چاقو کجا خورده بود؟

-خون زیادی ازش رفته بود.

نویان روی زانوهایش نشست و صورتش رو بین دستهایش پنهان کرد. باور نمی کردم نویان من اشک بریزه. با اینکه از کمیل جز ترس ازش چیزی توی ذهنم نبود ولی غم نویان کمرم رو خم می کرد. به چشمهام اجازه ی باریدن دادم، لیلی دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-تسلیت می گم.

پدرام کنار نویان نشست و آرام گفت:

-نویان، عزیزم!

با صدایی که بغض داشت گفت:

-هیچی نگو پدرام، هیچی.

به همین راحتی کمیلی که یه عمر برای رسیدن به پول بیش تر خودش رو هلاک می کرد  
به سردخانه منتقل شد و چشمهایش رو برای همیشه روی دنیا بست.

به طبقه ی پایین رفتیم. نوین رو بهم گفت:

—حالا چطوری به مامانم بگم؟

نگاهی به چشمهایش که حلقه ی اشک نشسته درونش پررنگ تر شده بود، کردم:

—تو که الان حال خودت خوب نیست، چطور می خوای به مامانت خبر بدی؟

—تو بهش بگو.

چهره ام آویزون شد:

—آخه اون از من بدش میاد.

—چه ربطی داره نهالم؟

ناچارا سری تکون دادم:

—باشه

\*\*\*

وارد خونه ی پوران شدیم، استرسم بیش تر شد. اصلا نمی دونستم چطور باید باهاش  
همکلام بشم. همون طور که کشی رو دور موهای طلایی رنگش می بست، گفت:

—چرا نیکان و نیکو رو نیاوردید؟

نویان منتظر نگاهم کرد.

تک خنده ای کردم:

-دلمون براتون تنگ شد، گفتیم بیاییم اینجا دیدارها تازه بشه.

چشمهایش رو ریز کرد:

-تو شش ساله عروس منی دلت برای من تنگ نشده.

رو به نویان کرد:

-تو چته اینقدر آشفته ای؟

نویان سرش رو زیر انداخت:

-هیچی.

ولی قطره ی اشک افتاده از چشمش همه چیز رو لو داد، چشم های پوران نگران شد:

-نکنه کمیل طوری شده؟

نزدیکش شدم و آروم لب زدم:

-بله همین طوره.

-اتفاقی براش توی زندان افتاده؟

بزاقم رو قورت دادم:

-توی زندان چاقو خورده.

چشمه‌اش رو روی هم فشرد:

-وای... ک... کدوم بیمارستانه. کجا باید بریم؟

رو به نوین کرد:

-منو ببر پیش بابات.

نوین روی پله‌ها نشست و پیشونیش رو توی دستش گرفت. از اینکه خبر بدی بدم متنفر بودم ولی نوین هیچ حرفی نمی زد. دستم رو روی کمرش گذاشتم:

-پوران جون، کمیل خان دیگه نیست.

مات و مبهوت بهم زل زد، شبیه مجنون‌ها قهقهه زد:

-می گه کمیل نیست، دختره خله.

رو به حمیرا گفت:

-می بینی دختره مغزش پوکه می گه کمیل نیست.

حمیرا حق‌حق کنان گفت:

-خانم آروم باشید.

-تو هم باور کردی که داری گریه می کنی؟

نگاهی به نوین که شونه‌هاش می لرزید، کرد:

-تو هم باور کردی؟

جیغ زد:

-احمق ها زنده است، کمیل منو تنها نمی ذاره.

جیغ زد و روی زمین نشست:

-نه، نمی خوام، نمی خوام کمیل نباشه.

توی آغوشم گرفتمش، سرش رو روی شونه ام گذاشت و گریه کرد:

-نورام کجاست بینه بی پدر شد؟ بدبخت شدم. تنها شدم، بی کس شدم.

کنترلش برام سخت بود، ضجه می زد و جیغ می کشید. نوین سعی می کرد نگهش داره که خودش رو نزنه ولی بازوهای نوین هم اون لحظه حریفش نمی شد. با از حال رفتن و پهن شدنش روی زمین صدای داد نوین بلند شد.

\*\*\*

پدرام از اتاق بیرون اومد:

-آرامبخش زدم توی سرمش تا چند ساعت می خوابه.

نوین گفت:

-مرسی که اومدی داداش.

نیمچه لبخندی زد:

-این چه حرفیه.

رو به لیلی کرد:

-پس تو پیش نهال بمون من با نویان می رم.

-باشه می مونم.

پشت سر نویان رفتم:

-نویان جان!

به سمت برگشت:

-جانم؟

-می خوای منم همراهت بیام؟

-نه عزیزم، می خوام برم دنبال کارهای مراسم فردا نیازی به تو نیست.

-آخه...

-تو همین که مراقب مامانم باشی برام کافیه.

لبخند زدم:

-باشه.

بعد از رفتن اون ها به آشپزخونه رفتم. حمیرا چشمهایش از شدت گریه سرخ بود. لیوانی

برداشتم و خواستم به سمت یخچال برم که گفت:

-خانم جان چیزی می خواهید براتون بیارم.

-نه، آب می خوام خودم می خورم.

یه لیوان آب خوردم و خواستم برای لیلی شربت درست کنم که حمیرا به سمتم دوید:

-خانم جان پذیرایی از مهمون وظیفه ی منه.

-فقط یه شربت می خوام درست کنم، خودم می تونم.

-خب می دونم آخه...

-آخه نداره من خودم کارهام رو بکنم راحت ترم.

سری تکون داد:

-باشه. اگه خواستید استراحت کنید، اتاق کنار اتاق خانم مرتبه.

لبخندی زدم:

-ممنونم.

لیلی روی مبل نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود. سینی شربت رو روی میز گذاشتم:

-چی کار می کنی؟

-هیچی.

گوشیش رو روی میز گذاشت:

-کار خاصی نمی کنم.

رو بهم گفت:

-نهال.

-جانم؟

-پدر شوهرت رو دوست داشتی؟

یاد روزی افتادم که روی پام نشسته بود و من رو تهدید به تجاوز می کرد. چاقویی که زیر گردنم گذاشته بود. چشمهام رو برای لحظه ای روی هم فشردم و اون صحنه ها رو از ذهنم دور ریختم. آروم گفتم:

-هر کی برای نویمان عزیزه، برای من هم هست.

-واقعا؟!

-آره.

به دسته ی مبل تکیه داد:

-من بابای پدرام رو دوست دارم ولی با پوپک نمی تونم کنار بیام.

با تعجب گفتم:

-چرا؟! دختر خوبیه.

آهی کشید و نگاهش رو به گلدون روی میز دوخت.

پرسیدم:

-چرا؟!



لبخند تلخی زد:

-پوپک همیشه دوست داشته کتی زن داداشش بشه، حالا نمی تونه منو بپذیره.

با تاسف سری تکون داد:

-حتی بارها بهم گفته پدرام کتی رو دوست داشته ولی من پدرام رو از کتی دزدیدم.

ضربه ای روی گونه ام زدم:

-واه چه حرفا!

چشمهایش رو توی چشمهام دوخت:

-ولی پدرام می گه من اولین کسی هستم که عاشقش شده، خیلی سعی کردم عاشق کتی بشم چون سال ها به پای من نشسته بود ولی نشد. اما تو رو که دیدم معنی عشق رو فهمیدم.

موقع گفتن این جملات شوقی توی نگاهش هویدا بود. می فهمیدم که چقدر برای یه زن ارزشمنده دونستن اینکه تنها عشق شوهرشه و من وقتی فهمیدم اولین عشق نویان نبودم خیلی عذاب کشیدم.

پام رو روی پام انداختم:

-راستی اون مشکلتون چی شد؟

-با کمک مشاور دارم به ترسم غلبه می کنم، البته پدرام هم خیلی مراقبمه.

صداش رو آروم تر کرد:

-مشاور تشخیص داد که من دچار بیماری واژینیسوس خفیف هستم و درمانم آسون تره.

-راه درمانش چیه؟

دستش رو توی هوا تکون داد:

-خب رفتار پدرام باهام خیلی موثره. مشاوره ام با یه روش هایی مثل هیپنوتیزم و آرام سازی یه کم حالم رو بهتر کرده و موقع رابطه هم بهم گفته باید نفس عمیق بکشی و ریلکس کنی.

سرش رو زیر انداخت و آرام گفت:

-ولی من هنوز نتونستم یه رابطه ی درست و حسابی داشته باشم. بعضی وقت ها حتی ممکنه خودم پیشنهاد بدم ولی پای عمل که می رسه نمی تونم. جوری خودم رو سفت می کنم که پدرام بیچاره نمی تونه کاری کنه.

اخم ظریف نشسته روی پیشونیم رفته رفته رنگ باخت و لبخند زد:

-حل می شه، نگران نباش.

جرعه ای از شربتش نوشید و رو بهم کرد:

-نهال

-جانم؟

-می گم، تو انگار پدرشوهرت رو خیلی هم دوست نداشتی.

-چرا این سوال رو می پرسی؟

با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-آخه اصلاً انگار نه انگار خیلی ریلکس داری با من گپ می زنی.

آهی کشیدم و نگاهم رو به زمین دوختم:

-اون هیچ وقت منو دوست نداشت. کلا سه بار دیدمش همون سه بار هم بدترین خاطره ی زندگیم بود.

توی چشمهایش خیره شدم:

-نه کمیل، نه پوران هیچ وقت به من به چشم عروس نگاه نکردن.

-چرا آخه؟! تو که خوبی!

سری تکان دادم:

-بی خیال، نمی خوام درموردش بگم.

-باشه. هر طور راحتی.

ساعت حدوداً ده شب بود و دلم خیلی شور بچه ها رو می زد. به مریم زنگ زده بودم و

گفته بود که حالشون خوبه ولی باز هم نگران نیکو بودم. سابقه نداشت اینقدر ازم دور

باشه. صدای زنگ آیفون بلند شد. حمیرا در رو باز کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-آقا نویانه.

چند لحظه بعد، نویان با چهره ای خسته و کلافه به سمت پذیرایی اومد. لیلی از جاش بلند

شد:

-سلام.

با صدای گرفته ای گفت:

-سلام، ببخشید افتادی تو زحمت.

-این چه حرفیه؟!

-پدرام پایین منتظرته.

رو بهم گفت:

-نهال جون می خوای پشت بمونم؟!

لبخندی زدم:

-نه عزیزم، برو استراحت کن.

کیفش رو برداشت. به سمتم اومد و گونه ام رو بوسید:

-فردا می بینمت، کاری داشتی حتما بهم بگو.

-باشه عزیزم، لطف کردی.

تا دم در بدرقه اش کردم و پیش نویان برگشتم. روی مبل نشسته بود و پاش رو روی میز

دراز کرده بود. کنارش نشستم و دستم رو روی موهایش کشیدم:

-بمیرم الهی! خیلی خسته شدی نه؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست:

—خدا نکنه.

حمیرا لیوان شربتی رو روی میز گذاشت و رو به نویان گفت:

—آقا شامتون حاضره، می خورید؟

—نه، بیرون خوردم. یه زنگ بزن فردا دخترت بیاد کمکت کنه، به شریفه و شیما هم خبر دادم.

—باشه.

توی چشمهای میشی رنگ حمیرا قطره ای اشک نشست:

—به خدا خواب همچین روزی رو هم نمی دیدم. آخه کی فکرش رو می کرد کمیل خان به این زودی بره...

بهش اشاره کردم که دیگه چیزی نگه. نویان خسته تر از این بود که به مرثیه سرایی حمیرا گوش کنه. سرش رو زیر انداخت و گفت:

—کاری داشتید صدام کنید.

گفتم:

—نه حمیرا جان کاری نداریم، برو بخواب.

رو به نویان گفت:

—شب به خیر آقا.

-شب به خیر.

لیوان شربت رو از روی میز برداشتم:

-نویان جان یه کم از این بخور.

-مرسی.

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و رو بهم گفت:

-بریم بچه ها رو برداریم.

-آره باید یه سر خونه هم ببریم.

-خونه برای چی؟

اشاره ای به لباس های رنگ روشنمون کردم:

-خب به خاطر لباس مشکی دیگه.

-آهان.

\*\*\*

در خونه باز بود. وارد خونه شدم و نگاهم به عیسی افتاد که روی تخت نشسته بود و مشغول کار با لپتاپش بود. با صدای سلام گفتن من سرش رو بالا کرد و لبخندی زد:

-سلام چطوری؟

-ممنون خوبم.

لپتاپش رو کناری گذاشت:

-تسلیت می گم. دلم می خواست برای مراسم فردا پیام ولی می دونی که پوران سایه ام رو با تیر می زنه.

خندیدم:

-نه نمی خواد بیای.

با لحن غمگینی گفت:

-طفلک نورا اگه حالش خوب بشه و بفهمه که باباش مرده داغ بزرگی رو باید تحمل کنه.

-ولی اگه تو کنارش باشی تحملش براش آسونه.

توی چشمهایش برق امیدی نشست:

-یعنی می شه من و نورا یه روزی کنارهم باشیم؟!

-شاید بشه.

با صدای نویان هول شدم:

-نهال، دوساعته منتظرتم وایسادی داری گپ می زنی؟

-ببخشید.

عیسی از جاش بلند شد و به سمت نوین رفت و من با قدم های تندى خونه ی مریم رفتم.  
چند ضربه به در زدم و مریم با روسری که برعکس روی سرش انداخته بود، جلوی در  
اومد:

-عه نهال جون کی اومدی؟

-همین الان، می شه بچه ها رو بیاری؟

نیکان جلوی در دوید:

-سلام مامان کجا بودی؟

دستی روی موهایش کشیدم:

-بعدا بهت می گم پسر.

مریم چند دقیقه بعد با نیکو و ساک و سایلش اومد. نیکو رو که با دیدنم خندید توی بغل  
گرفتم و به مریم گفتم:

-ببخشید افتادی تو زحمت.

-خواهش می کنم. راستی تسلیت می گم.

-ممنون.

سرش رو کمی عقب برد:

-آقا نوین تسلیت می گم، غم آخرتون باشه.



-خیلی مچکر. نهال جان بریم.

از مریم و عیسی خداحافظی کردیم و به سمت خونه رفتیم.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. صدای پای کسی که دوان دوان از پله ها به سمت پایین می دوید، شنیده می شد. نوین سر جاش ایستاد. در رو باز کردم:

-نوین جان نمیای تو؟

همون طور که نگاهش به پله ها بود گفت:

-حتما سورن کثافته! باهاش کار دارم.

با دیدن سورن چشمهایش ریز شد:

-کجا با این عجله؟ نکنه با کسی قرار فرار گذاشتی؟

سورن با تعجب گفت:

-خوبی؟ چی زدی؟

نوین دستهایش رو توی جیبش فرو برد:

-من می دونم که تو عرضه ی آدم کشی یا اینکه دستور قتل یه نفر رو بدی نداری ولی

حتما در جریانی که جز تو دشمن بابای من کی بوده؟

سورن مات و مبهوت به نوین نگاه می کرد:

-بابای تو؟ آدم کشی؟ چه ربطی داره؟ من نمی فهمم.

تک خنده ای زد:

-وایسا، وایسا. یعنی بابات مرده؟ کمیل مرد؟

قهقهه ای زد:

-دمش گرم! کی کشتش؟

نویان دستهایش رو مشت کرد و از لای دندوناش غرید:

-خفه شو! اون دهن گشادت رو ببند.

از ترس به پا شدن یه طوفان، نیکان رو به داخل خونه فرستادم و دستم رو روی شونه ی نویان گذاشتم:

-نویان جان، بریم تو.

همون طور که می خندید، گفت:

-فردا برای عرض تسلیت خدمت می رسیم.

با قدم های تندی به سمت سورن رفت و با عصبانیت گفت:

-عرض تسلیت بخوره تو سرت نکبت، من که می دونم تو می دونی چه سگی این کار رو کرده.

سورن شبیه مجنون ها می خندید:

-نمی دونم، به خدا نمی دونم، ولی هر کی کرده دستش درد نکنه خیلی خوشحالم کرده.

نویان دستش رو بلند کرد و سیلی توی گوش سورن زد. هینی کشیدم و دستم رو روی لبم گذاشتم:

-نویان.

سورن دستش رو روی جای سیلی گذاشت و پوزخندی زد:

-باید به مناسبت مرگش جشن بگیرم.

نویان با فریاد گفت:

-ببند دهنش رو.

دستاش رو دو طرف گردن سورن گذاشت و با تمام قدرت می فشرد. به سمتشون دویدم و سعی می کردم دست های نویان رو از دور گردنش آزاد کنم. نیکو توی بغلم ترسیده بود و گریه می کرد. جیغ می زدم:

-ولش کن خفه اش کردی.

با صدای جیغ و داد من دو تا مرد از واحدهای طبقه ی پایین بالا اومدن و سورن رو از دست نویان نجات دادن. سورن نفس نفس زنان به نویان خیره شد و زیر لب گفت:

-تاوان می دی.

همون طور که نگاهش به نویان بود وارد آسانسور شد و دوباره همون جمله رو تکرار کرد. دست لرزانم رو روی دست نویان گذاشتم، داغ شده بود و انگار ازش آتش می بارید و نگاهش هنوز به در بسته ی آسانسور بود. رو به اون دو تا آقا که اومده بودن، کردم:

-خیلی لطف کردید. ببخشید اذیت شدید.

مردی که تنومندتر بود دستی پشت گردنش کشید:

-خواهش می کنم آبجی. خداحافظ.

بعد از رفتن اون دو نفر دست نویان رو گرفتم و به سمت خونه رفتیم. نیکان جلوی در

ایستاده بود و ناخنش رو می جوید، گفتم:

-بیا تو مامان.

در رو بست و پشت سرما وارد خونه شد.

اشک های نیکو رو از روی صورتش پاک کردم:

-قربونت برم دخترم، ترسیدی؟

سرش رو توی سینه ام پنهان کرد و غرزد. نویان خودش رو روی مبل رها کرد:

-نهال یه لیوان آب برام بیار.

-می خوام نیکو رو بخوابونم.

-نیکو رو بده من.

نیکو رو توی بغل گرفت و بوسیدش. دست های خودم این قدر می لرزید که لیوان توی

دستم رقصان بود. لیوان رو ازم گرفت و نگاهی به دستهام کرد:

-حالا چرا داری بندری می ری؟

-از بس امروز تو تنش و استرس بودم.

روی مبل یه نفره نشستم و به نیکان که نگاهش رو به زمین دوخته بود و دستهایش توی هم قفل بود، اشاره کردم:

-بچه ها رو بین چقدر ترسیدن. تو تا آخر عمر نمی تونی یقه ی بقیه رو بگیری که قاتل بابات رو پیدا کنی؟

با لحن بدی بهم توپید:

-سورن بقیه است؟ تو نمی دونی مگه چقدر با خانواده ی ما دشمنه.

لحنش اینقدر بد بود که بغض رو توی گلویش نشوند. سرم رو زیر انداختم و با صدای آرومی گفتم:

-ولی تنها دشمنش که نیست، بابای تو اونقدر...

اخمی کرد:

-اونقدر چی؟

دستش رو توی هوا تکون داد:

-اونقدر مال مردم خور بوده. اونقدر پست بوده که دشمن زیاد داشته باشه آره؟

سرم رو بالا کردم:

-این چه حرفیه می زنی نویان جان؟ چرا حرف دهن من می ذاری؟

-تو منظورت این نبود؟ نمی خواستی اینو بگی؟

ناخواسته اخمهام در هم رفت و از جام بلند شدم. دستهام رو دراز کردم تا نیکو رو ازش بگیرم. با لحن جدی ای گفتم:

-نه خیر عزیزم، فقط خواستم بگم بابای تو اونقدر دشمن داره که سورن توش گمه.

نیکو رو به دستم داد و نگاهش رو از نگاهم دزدید. توی اتاق رفتم. روی تخت نشستم.

لباسم رو بالا دادم و مشغول شیر دادنش دخترکم شدم. دستم رو روی موهایش کشیدم:

-یه چند روزی بهمون سخت می گذره، مخصوصا به مامانت که باید پوران رو تحمل کنه ولی می گذره.

جلوی در ایستاد و پاش رو به چارچوب در تکیه داد:

-پاشو لباس جمع کن بریم خونه ی ما.

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای آرومی گفتم:

-دارم بچه رو شیر می دم.

-می دونی که حوصله ی ناز کشیدن ندارم.

-قهر نیستم که بخوای ناز بکشی.

-حوصله ی سر سنگین بودن تو رو هم ندارم.

سرم رو بالا کردم و توی چشمهایش نگاه کردم:

-می دونم که حوصله نداری. می دونم اعصابت خورده، به خاطر خودم ناراحت نیستم. به خاطر نیکان ناراحتم که بچه ام ترسیده و یه گوشه نشسته، به خاطر نیکو ناراحتم. درسته روت فشاره ولی یه جوری رفتار نکن که اینقدر به بچه هات استرس وارد بشه.

آهی کشید:

-چشم مادر نمونه.

چند دست لباس توی ساک گذاشتم. پیرهن مشکی نوین رو اتو کردم و روی دست گرفتم تا چروک نشه. نوین ساک رو برداشت:

-بریم، دیر شد.

-بریم.

خواستم در رو ببندم که بسته ی روی میز کنجکاوام کرد، هنوز درش رو باز نکرده بودم. با صدای نوین که گفت:

-بدو دیگه.

بی خیال برداشتنش شدم و در رو بستم.

کلید رو توی قفل چرخاند و در رو باز کرد. برق های خونه خاموش بود و خونه توی تاریکی و سکوت فرو رفته بود. نوین به سمت اتاقی رفت و برق رو روشن کرد. اتاق بزرگی با تخت دو نفره و پرده هایی که روی پنجره رو پوشانده بود. گفتم:

-اینجا اتاق مامان باباته؟

-نه

پرده ها رو کنار زد و لای پنجره رو باز کرد:

-این اتاق خیلی گرم می شه.

نیکو رو روی تخت خواباندم و رو به نیکان که سرش رو زیر پتو پنهان کرده بود، گفتم:

-شما لباس رو عوض کردی خوابیدی؟

-راحتت لباسام.

-پاشو عوض کن.

نویان گفت:

-راحتت بذار بخوابه.

-خب بخواب، هیچوقت به حرف گوش نمی ده.

برق رو خاموش کردم و توی تاریکی لباسم رو عوض کردم. نویان کمی عقب رفت تا جام روی تخت باز بشه. کنارش دراز کشیدم و رو به پنجره به پهلوی خوابیدم. دستش دور

کمرم حلقه شد و محکم من رو بغل گرفت. با لحن اعتراض آمیزی گفتم:

-نویان همین طوری هم نمی تونم نفس بکشم از بس فضای اتاق خفه است.

سرش رو بین موهام برد و عمیق نفس کشید:

-می خوام آرام بشم.



با لحن شیطونی گفتم:

-مگه من لورازپامم؟!-

-از اون موثرتری!

-پس قدرم رو بدون.

حرفی نزد و آغوشش رو تنگ تر کرد.

\*\*\*

پوران سر خاک کمیل نشسته بود و زار زار اشک می ریخت. همه ی زن ها با لباس شیک مشکی و آرایش ملیح روی صورت روی صندلی های چیده شده نشسته بودن و مردها با کت و شلوار مشکی مثل مجسمه ای ایستاده بودن. صدای مداح تنها چیزی بود که به اون مجلس ساکت و سوت و کور شور می داد. مریم آروم کنار گوشم گفت:

-ما مجلس ختم می ریم بیش تر از صاحب عزا گریه می کنیم، اینا چرا از سنگن؟

آروم گفتم:

-اخلاقشونه دیگه.

نگاهم به نویان افتاد که به درختی تکیه داده بود و به قبر کمیل خیره بود. معلوم بود که دلش می خواد یه دل سیر گریه کنه اما غرورش مانع می شه. دیدنش توی اون حالت دلم رو خون کرد. رو به مریم گفتم:

-من الان برمی گردم.

و به سمت نوینان رفتم.

کنارش ایستادم و دستم رو نوازش گونه روی دستش کشیدم:

-نوینان جان! چرا گریه نمی کنی؟

نگاهش رو به نقطه ای دوخت:

-گریه کنم که دشمنم خوشحال بشه؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و به سورن و گیتا رسیدم که گوشه ای ایستاده بودن و سورن با

پوزخند مسخره ای به ما خیره بود. با حرص گفتم:

-کور بشه هر کی از دیدن اشک تو خوشحال می شه.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند نشسته روی لبش رو جمع کرد. مردی با قد بلند و اندام

ورزیده، سر بدون مو و یه خط پررنگ که بین یکی از ابروش افتاده بود، به سمتمون می

اومد. با دیدن مرد، چهره ی نوینان محزون تر شد. رو به نوینان گفت:

-خدا رحمت کنه بابات رو عموجان، مثل داداشم دوستش داشتم.

تن صدایش مردونه و گرم بود. نوینان جواب داد:

-می دونم، رفاقت شما خیلی پایدار بود.

اخمی روی پیشونی مرد نشست:

-راستش ازت دلخورم، باید بهم زنگ می زدی، چرا موقعی که بابات عمل داشت بهم

نگفتی.

-تو زحمت می افتادید.

-آخه تنهایی...

نویان اشاره ای بهم کرد:

-نهال پیشم بود. پدرام هم اومد.

مرد نگاهی بهم کرد و لبخند زد:

-کمیل راجع به عروس به این خوشگلی هیچوقت حرف نمی زد.

از گوشه ی چشم نگاهی به نویان کردم که گفت:

-بابای من کلا خیلی راجع به خانواده اش حرف نمی زد.

آهی کشید:

-آره، آدم مرموزی بود. من می رم مزاحم خلوت دونفره اتون نمی شم.

نویان لبخندی زد:

-مراحمید.

بعد از رفتن مرد، رو به نویان کردم:

-کی بود؟

-کیامهر.

چشمهام از تعجب گرد شد:

-جدی؟!-

-آره.

-آدم خوبی به نظر می اومد.

-آدم خوبیه.

بعد از مراسم خاکسپاری برای صرف ناهار به رستوران رفتیم. مرد و زنی که فهمیدم زن عمو و عموی نویان هستن با دوتا دختر جوونشون سر میز ما نشستن. کیامهر با صندلی توی دستش به سمت ما اومد:

-تنهایی غذا خوردن بهم نمی چسبه.

همون لحظه پوران غذا توی گلوش پرید و به سرفه افتاد. نویان نگران پرسید:

-چی شد؟-

لیوان آبی پر کردم و بهش دادم. با خوردن آب کمی آروم تر شد. کیامهر گوشه ی کتش رو صاف کرد و همون طور که به پوران نگاه می کرد، در نوشابه اش رو باز کرد و جرعه ای نوشید. پوران نفس نفس زنان لیوان خالی رو روی میز گذاشت.

زن عمو نویان رو بهم کرد:

-عروس خانم فامیل شما رو نمی بینم اینجا.

لبخند دستپاچه ای زدم:

-دوستام اومده بودن ولی رفتن.

-آهان، نه منظورم خانواده اته.

پوران پر حرص نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند و زیر لب چیزی گفت. نوین رو به زن عموش کرد:

-نهال تک فرزنده، پدر و مادرش رو از دست داده.

زن عمو رو بهم کرد:

-آخی عزیزم خیلی متاسف شدم! اقوامت چی؟

نوین گفت:

-اینجا زندگی نمی کنن زن عمو جان.

اشاره ای به میز کرد:

-غذاتون رو بخورید، بفرمایید.

کیامهر نگاهی به زن عمو کرد و لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-تو هنوز دست از فضولی برنداشتی ثریا؟

عمو نگاهی به زن عمو کرد و خندید. زن عمو با لحن بدی جواب داد:

-به شما ربطی نداره. تو هنوز زن و بچه ات تنها می فرستنت این طرف، اون طرف؟

با لحن کش داری گفت:

-نه که خوش اخلاقی خیلی خوششون نمیاد ازت انگار!

کیامهر چشمهایش ریز شد:

-هنوز مثل قبل زبونت تند و تیزه.

عمو رو به کیامهر گفت:

-راستی از بهراد چه خبر؟

-بهراد اون طرف مشغول کار و زندگیه.

پوران پر حرص گفت:

-سر غذا حرف نمی زنن.

کیامهر لبخندی زد و با لحن قشنگی گفت:

-چشم پوران خانم.

بهراد چقدر کثیف بود! نورای طفلک به این روز افتاده بود و اون خیلی راحت خارج از

کشور زندگی می کرد.

نیکو توی بغلم نق زد و به نوین اشاره کرد. گفتم:

-می خواد بیاد بغل تو.

نوین آغوشش رو باز کرد:

-بیا دخترم!

نیکو رو بغل گرفت. بوسه ای روی گونه اش زد و اون رو روی پاش نشوند. دختر عموی نویان گفت:

-بهت نمیداد بابای مهربونی باشی.

نگاهی به نویان کردم:

-چرا بهش نمیداد؟

چینی به ابروش داد:

-آخه نویان قبلا خیلی بداخلاق بود.

پوران گفت:

-الانم فرقی نکرده فقط با زن و بچه اش یه جور دیگه رفتار می کنه.

دختر ابرویی بالا انداخت:

-آهان.

همین برام کافی بود. همین که همه می دونستن نویان برای من بیش تر از هر کسی ارزش

قائله. نگاهی به نیم رخ جذاب و مردونه اش کردم، سرش پایین بود و تند تند غذا می

خورد. لبخندی روی لبم نشست و توی دلم قربون صدقه ی جذبه اش رفتم.

خونه ی پوران پر از مهمون بود. ثریا بادی به غبغب انداخته بود و از هنرهای دو دخترش

می گفت و عمو کمال هم حرف های ثریا رو با سر تایید می کرد.

اختر که خاله ی نویان بود، گفت:

—حالا ثریا جون نویان که زن گرفت، منم که پسرَم تازه طلاق داده، واسه کی داری این

قدر از دخترهات تعریف می کنی؟

ثریا قالب تهی کرد:

—واه، عقب مونده! دخترهای به این دسته گلی رو واسه چی شوهر بدم؟

اختر رو به ثریا دهن کجی کرد و نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند. من و لیلی با

تعجب بهم نگاه کردیم و لیلی خنده اش رو جمع کرد. پوران دستی روی پیشونیش کشید:

—بخشید من الان برمی گردم.

از جاش بلند شد و رفت. پدر کیانوش دستش رو به دسته ی مبل تکیه داد:

—بریم خانم؟

همسرش گفت:

—کیانوش گفت بمونید تا من پیام.

نویان که تا اون لحظه ساکت بود، گفت:

—خب بمونید شام در خدمت باشیم.

پدر کیانوش گفت:

—نه نویان جان، کیانوش بیاد رفتیم.

نویان دستی زیر چونه اش کشید:



-ای بابا! تعارف می کنید؟!

-جمع خانوادگیه.

ثریا گفت:

-آره مخصوصا من و اختر جون باهم خانواده ایم.

اختر به نشونه ی برو بابا دستش رو توی هوا پرت کرد. لیلی آروم کنار گوشم گفت:

-نهال من خجالت می کشم برم تو آشپزخونه، یه لیوان آب برام میاری؟

-باشه عزیزم حتما.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. با شنیدن صدای جروبخت پوران و کیامهر

پشت دیوار ایستادم و خودم رو پنهان کردم. پوران با عجز نالید:

-چرا راحت نمی داری؟

-چون تو مرده ی اون مرتیکه رو بیش تر از من دوست داری.

-شوهرم بود، با تو فقط سه سال زندگی کردم ولی با اون چهل سال.

کیامهر با لحنی سرشار از نفرت گفت:

-تو همه ی این سال ها فقط یه سوال ذهن منو درگیر کرد چرا؟ چرا پوران با وجود یه بچه

بهم خیانت کرد.

از شدت تعجب هر لحظه چشمهام بیش تر گرد می شد. پوران با صدای آرومی گفت:

-چرا دست از سر زندگیم بر نمی داری؟

-چون نمی خوام. نمی خوام از تو دور بشم.

-تو زن و بچه داری.

کیامهر در حالی که نفس نفس می زد، گفت:

-از تو هم بچه دارم.

با شنیدن صدای قدم های کیامهر سریع از اونجا دور شدم.

کنار لیلی نشستم. با دیدن چهره ی لیلی تازه یاد آب افتادم. با شرمندگی گفتم:

-ای وای! یادم رفت برات آب بیارم.

-اشکال نداره.

سرم رو زیر انداختم و دستهام رو توی هم قفل کردم. فکرم از حرفهایی که شنیده بودم

دور نمی شد. نیکان با نوه ی خاله اختر به سمتم اومد:

-مامان نیکو داره گریه می کنه.

-باشه الان میام پیشش.

بلند شدم و همراه بچه ها به سمت اتاق رفتم. نیکان همون طور که جلوتر می رفت، گفت:

-مامان اسم دوستم رکساناست.

لبخندی مصنوعی زدم:

-اسم قشنگیه!

نیکو روی تخت دست و پا می زد و گریه می کرد. کنارش نشستم و دستم رو نوازش گونه روی موهایش کشیدم:

-جان دلم مامان؟! چیه دخترم؟

بغلش کردم و تکونش دادم. کمی آرام تر شد و با چشمهای قشنگش بهم زل زد. رکسانا گفت:

-چند سالشه؟

-هنوز خیلی کوچولوئه، یه سالش نشده.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-خوش به حال نیکان براش نی نی آوردید.

شیشه شیر نیکو رو از ساکش درآوردم و بهش دادم:

-خب تو هم بگو مامانت برات بیاره.

شونه ای بالا انداخت:

-مامان من پیشم نیست.

خواستم دلیلش رو بپرسم که یاد خاله اختر افتادم که گفت پسرش طلاق گرفته. لبخندی رو بهش زدم:

-اشکالی نداره که نیکو هم خواهر کوچولوی نیکانه، هم تو.

با خنده سری تکون داد:

-باشه.

نویان جلوی در ایستاد و چند تقه به در زد:

-تق تق اجازه هست؟

نیکان اشاره ای به نویان کرد و رو به رکسانا گفت:

-بابامه.

دخترک دستهایش رو از هم باز کرد و با شیرین زبونی گفت:

-بفرماید تو آقای پدر نیکان!

نویان وارد اتاق شد. لپ رکسانا رو کشید و رو بهش گفت:

-کی می شه نیکوی منم اندازه ی تو بشه برام بلبل زبونی کنه؟

رکسانا گفت:

-اوه باید کلی شب بخوابی و صبح پاشی تا این فندق بزرگ بشه.

نویان لبخندی رو بهش زد و کنار من نشست. پاش رو دراز کرد و دستش رو پشت کمرم

گذاشت:

-زبون اینم دست کمی از نیکان نداره.

همون طور که خیره به روبروم بودم، گفتم:

-بچه های امروزی زبل شدن.

-نهال...

-جانم؟

کمی مکث کرد و گفت:

-نشسته بودیم یهو تو رفتی و برگشتی بعدش یه طوری شدی، کسی چیزی بهت گفت؟

سرم رو تکون دادم:

-نه...نه... چیزی نشده بود.

یه تای ابروش بالا پرید و سرش رو کمی کج کرد:

-نهال.

همیشه این حالت لحنش دستپاچه ام می کرد. بزاغم رو قورت دادم:

-ی...یعنی...

با خنده ی نصفه نیمه و مصنوعی گفتم:

-می دونی که یه کم این روزها دل درد و کمر درد دارم. نه که دوره ی...

با چشمهای ریز شده نگاهم می کرد:

-می خوای یه چیزی رو ازم پنهان کنی؟

احمقانه بود آگه دعوای پوران و کیامهر رو براش تعریف می کردم. لبام رو جمع کردم:

-نویان، اینطوری بهم نگاه نکن.

-خب جواب سوالم رو بده.

وقتی به چیزی گیر می داد، دست بردار نبود. کمی من من کردم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم.

با صدای حمیرا نگاهش رو از صورتم گرفت. حمیرا گره ی روسریش رو سفت کرد:

-آقا، آقا کیانوش با یه دختره اومده شما رو ببینه.

-باشه، الان میام.

نویان نیم نگاهی بهم انداخت:

-فعلا بریم ولی من بالاخره می فهمم.

-چی رو می فهمی؟ چیز مهمی نیست.

با لحن کشداری گفت:

-آره، معلومه.

همون طور که نیکو بغلم بود، پشت سرش رفتم. کیانوش و کتی جلوی در ایستاده بودن.

کتی نگاهش رو به زمین دوخته بود و دسته ی کیفش رو محکم توی دستش گرفته بود.

نویان مقابلش ایستاد و دستهایش رو توی جیبش فرو برد:

-خب کتی خانم، الان آشتی کنون اومدید یا برای عرض تسلیت؟!

کیانوش لبخندی رو به کتی زد:

-هر دو، مگه نه؟

کتی با لحن قاطعی گفت:

-نه! فقط عرض تسلیت.

رو به نویمان گفت:

-البته کیا گفت بیا و گرنه ازت هنوزم دلخورم.

گوشه ی لب نویمان بالا پرید:

-عه! حالا شد کیا؟!

کیانوش چینی به ابروش داد:

-بله دیگه، ما اینیم.

خندیدم:

-مبارکه!

کتی با اعتراض گفت:

-چی مبارکه؟! حالا من فقط یه اسم مخفف کردم.

نویمان با لحن مهربونی گفت:

-راست می گه بچه ام! فقط یه اسم مخفف کرد.

نگاهی به کتی کرد و آروم کنار گوشش گفت:

-خوشحالم که اومدی، اون روز رو هم فراموش کن.

کتی نگاهش رو به سمت دیگه ای برگردوند:

-باید عذرخواهی کنی.

-بله؟! من از نهال که دنیا مه هم به زور عذرخواهی می کنم.

کتی چینی به پیشونیش داد:

-می دونستم تو مغروری، باشه بابا حالا چون داغ دیدی می بخشمت گناه داری.

-خیلی ممنون کتی خانم، بفرمایید.

-نه من می رم.

به سمتش رفتم و دستم رو پشت کمرش گذاشتم:

-بیا تو بینم چی می رم؟

به سمت پذیرایی رفتیم. مامان کیانوش با دیدن کتی کنار کیانوش چشمهایش به حدی گرد

شد که انگار مردمکش داشت از حدقه بیرون می زد. کتی زیر لب گفت:

-سلام.

مادر کیانوش جواب داد و نگاه پرسشگرش رو به کیانوش دوخت.



پدرام گفت:

—عمه جون کتی چندین ساله که دوست من و نویانه، خاطرتون هست؟

آروم لب زد:

—بله هست.

نگاه معناداری به کیانوش کرد و دستهایش رو روی سینه قفل کرد. رو به کتی گفتم:

—بشین کتی جان!

کتی کنارم روی مبل نشست و کیانوش هم روی نزدیک ترین مبل به کتی نشست. مادر کیانوش با چشموهای ریز شده خیره به کتی بود. کتی نگاهش رو به میز دوخته بود و پوست لبش رو می کند. آروم کنار گوشش گفتم:

—نکن.

—چی؟

با خنده گفتم:

—زخم کردی لب تو.

نگاهی به انگشتش که به پوست لبش بند بود، کرد:

—آهان، حواسم نبود.

با لحنی پر از تمنا گفت:

-نهال...

-جانم؟

کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد:

-منو ببر توی یه اتاقی چیزی دارم ذوب می شم از خجالت.

حالش رو می فهمیدم، خودم هم که اولش توی این جمع قرار گرفتم اینقدر بهم نگاه می کردن و پیچ پیچ می کردن که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و داخلش برم.

-پاشو بریم.

رو به جمع لبخند زدم:

-کتی دلش برای نیکان تنگ شده می خواد نیکان رو ببینه.

پدر کیانوش لبخندی رو به کتی زد:

-برو دخترم، برو ببینش.

-چشم.

کمی این پا و اون پا کرد و با صدای ضعیفی گفت:

-چاکر حاجی هم هستیم.

مادر کیانوش گفت:

-چی؟

کیانوش سرخ شده بود و نگاهش به سمت دیگه ای بود. پدرام که از شدت خنده در حال انفجار بود، سرش رو زیر انداخت. نویان دستپاچه گفت:

-منظورش اینه که با اجازه اتون.

مامان کیانوش زیر لب چیزی رو زمزمه کرد. دستم رو روی شونه ی کتی گذاشتم:  
-بریم.

کتی خودش رو روی تخت پرت کرد و نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-وای این دیگه کی بود؟

نیکو رو که برای عروسک موطلائی افتاده روی زمین ذوق کرده بود و دست و پا می زد، روی زمین گذاشتم:

-خرابش نکنی دورت بگردم برای رکساناست.

رو به کتی کردم:

-کی دیگه کی بود؟

-همین مامان کیا، دیدی چطور بهم نگاه می کرد؟

بادی به غبغش انداخت و چشمهایش رو ریز کرد. اینقدر قشنگ اداش رو درآورد که نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. از خنده ی من کتی هم خندید:

-والا مگه دروغ می گم. اون موقع که منو دید، دیدی؟

شبهه اون چشمه‌هاش رو ریز کرد که با دیدن کیانوش ماتش برد. به در تکیه داده بود و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت به کتی خیره بود. نزدیک شد و لبه ی تخت نشست:

- که حالا دیگه ادای مامان منو درمیاری؟

کتی خندید:

- ادا در نمی آوردم.

- آها بله.

چینی به بینش داد:

- از این عروس ها که غیبت مادرشوهر می کنن خوشم نمی آد.

تابی به تنش داد:

- حالا کی به تو بله گفت؟

- حالا کی ازت بله خواست؟

کتی دستش رو به کمرش گذاشت و جیغ جیغ کنان گفت:

- کی تو رستوران به پام افتاده بود؟

- من به پات نیفتادم فقط بهت پیشنهاد دادم خیلی محترمانه.

پوران با صدای بلندی گفت:

- کیانوش.

-بله؟!

-بیا من تو رو بینم این قدر مامانت ازت تعریف می کنه.

-اووومدم.

همون طور که نگاهش به کتی بود، بلند شد:

-بعدا خدمت شما می رسم.

نیکو دستش رو به لبه ی تخت تکیه داده بود و سعی می کرد بلند بشه. به سمت لبه ی

تخت رفتم و بالا کشیدمش که صدای گریه اش بلند شد. با لحن بچگونه ای گفتم:

-خب مامان صورتت می خوره به لبه ی تخت، بعد بابای بداخلاقت منو دعوا می کنه.

کتی گفت:

-بذار بره پایین.

-نمی خواد پایین بره که می خواد خودش بیاد روی تخت.

خندید:

-ای جونم! قربونش برم من.

سری تکون دادم:

-کم کم داره سرتق می شه.

بالشت کوچولوی روی تخت رو بهش دادم و باهاش سرگرم شد. رو به کتی گفتم:

-خب بگو بینم...

چشمکی زدم:

-رستوران چطوری به پات افتاد؟

دستهای رو توی هم قفل کرد و با ذوق گفت:

-اول اومد دنبالم بعد خیلی جنتلمن از ماشین پیاده شد. یه دسته گل پر از رز قرمز بهم داد  
بعد در رو برام باز کرد من سوار شدم.

قری به تنش داد:

-تو ماشینم از این موزیکای آروم گذاشت. بعد رفتیم رستوران.

شبه دختر بچه های ذوق زده که از شهر بازی رفتنشون تعریف می کنن، گفت:

-وای نمی دونی چه رستورانی! اینقدر بزرگ و قشنگ بود که حظ می کردی ببینی.  
بعدش یه کم حرف زدیم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-چی گفتید؟

-هیچی بابا، چیز خاصی نگفتم. بعد یه گردنبند بهم داد روی گردنبند یه قلب بود بهم  
گفت اگه بعدا این رو گردنت انداختی یعنی جوابت بهم مثبته.

لبخند زدم:

-حالا می خوای بندازی؟

سری تکنون داد:

-نمی دونم.

بعد از صرف شام هر کس به خونه خودش رفت. بعد از شلوغی زیاد سکوت شب دلگیرتر از همیشه است، مخصوصا وقتی راز بزرگی رو با خودت توی سینه حمل می کنی. خواب به چشم نمی اومد، فکر به حرفهای پوران و کیامهر خواب رو از چشمهام ربوده بود. پوران به خاطر کمیل به کیامهر خیانت کرده بود؟! واقعا پای بچه ای درمیون بود؟! اگه بود، اون بچه کجاست؟!

نویان با صدای گرفته ای گفت:

-چرا نمی خوابی نهال بانو؟!

با تعجب گفتم:

-تو چرا بیداری؟

دستش رو روی شونه ام کشید:

-چون دارم فکر می کنم تو چرا بیداری؟

-خوابم نمی بره.

-خوابت نمی بره چون یه چیزی تو اون مغز کوچولوت می گذره.

-چی می گذره؟

خندید:

-نمی دونم شاید مثلا حامله ای نمی خوای بگی.

خندیدم:

-شاید...

-نه، جدی؟

-خل شدی نوین حامله کجا بود؟!

-یه چیزی گفتم حالا.

پتو رو کنار زدم:

-من برم یه کم آب بخورم، توام بخواب دیگه.

پتو رو روی سرش کشید:

-پس تو هم زود بیا.

آروم گفتم:

-باشه.

برق آشپزخونه روشن بود. انگار حمیرا هم مثل من بی خوابی به سرش زده بود.

وارد آشپزخونه شدم اما با دیدن پوران خواستم بیرون برم که گفت:

-یعنی من اینقدر ترسناکم؟!



لبخند دستپاچه ای زدم:

—نه.

لباس خواب مشکی رنگی پوشیده بود و پشت چشمهایش رد کمرنگی از خط چشم بود.

چه حوصله ای داشت! برای کی خط چشم می کشید؟! گفت:

—اینقدر خیره نشو به چشمم، این رو قبلا کاشته بودم.

خندیدم:

—آهان.

—فکر کردی خل شدم واسه در و دیوار آرایش می کنم؟

سرم رو زیر انداختم:

—نه بابا!

—چی می خواستی؟

به یخچال اشاره کردم:

—آب.

—خب برو بخور.

به سمت یخچال رفتم و یه لیوان آب پر کردم. از پشت به موهایش که به لطف رنگ مو،

طلایی قشنگی داشت نگاه کردم. سنی ازش گذشته بود ولی هنوز هم انگار جوان بود.

عجیب بود برام چطور به کیامهر خیانت کرده و بازهم کیامهر رو وارد زندگیش کرده؟!  
اصلا چطور کیامهر تو تموم این سال ها با کمیل دوست بوده؟! سرش به سمتم چرخید:

-چرا زل زدی به من؟

-نه، به شما زل نزدم.

لیوان رو توی سینک گذاشتم و خواستم بیرون برم که با شنیدن صدایش سر جام ایستادم:

-امروز از یکی شنیدم که پات چطوری به زندگی ما باز شده.

چشمهام رو روی هم فشردم و بزاقم رو قورت دادم.

صدای قدم هاش که بهم نزدیک می شد رو حس کردم. قرار بود محاکمه بشم، قرار بود  
بهم لقب دزد بده، قرار بود تحقیرم کنه. صدای نفس نفس زدنم تندتر شد و از ترس اینکه  
قطره ی اشک نشسته توی چشمم صورتم رو خیس نکنه پلک نمی زدم. روبروم ایستاد و با  
چشمهای سبز رنگش توی چشمهام زل زد:

-پس گیتا برای تو خیر داشته، یه شوهر پولدار و خوشگل برات پیدا کرده تو هم سریع...

دو انگشتش رو به هم دیگه چسبانده و مقابلم تکون داد:

-دو تا بچه آوردی. به هر حال اموال رادمان کم چیزی نیست چه خوب می شه اگه  
صاحبش پسری باشه که تو به دنیا آوردی.

پر حرص نگاهم کرد:

-می دونی از کی شنیدم کسی که امروز عروسمه دیروز دزد گاوصندوق پدرشوهرم بوده؟

چشمه‌اش رو ریز کرد:

-از دوست جون جونی مادر گیتا، یعنی اون زن پست فطرت از این رسوایی خبر داره. تو باعث رسوایی من شدی!

چشمهام درشت شد. به من گفت که باعث رسوایش هستم. دل رو به دریا زدم و اولین حرفی که به ذهنم رسید گفتم:

-اگه کسی از راز خودت باخبر بشه بیش تر رسوا می شی.

بهم نزدیک شد:

-چی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم لب زدم:

-همه ی حرفاتون رو شنیدم.

-چه حرفی؟

ترس توی چشمه‌اش نشسته بود اما سعی می کرد نشون نده.

-حرفهای شما و آقای کیامهر، اون موقع که داشتید توی آشپزخونه حرف می زدید. یادتون اومد؟

صورتش رو جمع کرد و زیر لب غرید:

-دختره ی...-

دستم رو مقابلش گرفتم:

-هیس! از این به بعد احترام همدیگر رو نگه داریم...-

با انگشت اشاره به سینه ی خودم ضربه زدم:

-آره من اشتباه کردم، من برای نجات جون مادرم دست به دزدی زدم ولی اینطور که فهمیدم شما اشتباه بزرگ تری کردی، پس همه اشتباه می کنن حق نداریم همدیگر رو سرزنش کنیم.

لبهام رو روی هم فشردم و با صدایی که ناخواسته بلند تر شده بود، گفتم:

-درسته خانواده ندارم ولی شخصیت دارم، شعور دارم. نه شما و نه بقیه حق ندارن به من به چشم بدی نگاه کنن، اگه زن نویان شدم فقط به خاطر این بود که دوستش داشتم.

چینی به بینیم دادم:

-اونقدرم حقیر نیستم که داشتن مال دنیا رو ارزش بدونم.

آروم لب زد:

-به نویان می گی؟ می گی حرفایی رو که شنیدی؟

-نه، چون دونستن این حقیقت حالش رو بد می کنه. شما هم محتاط تر عمل کن. نزدیکی کیامهر کسی که ازت کینه داره اصلا برای خانواده ات خوب نیست.

پوران هاج و واج سر جاش ایستاده بود، از آشپزخونه بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم، هیچ چیز توی دلم نمونده بود و آروم تر شده بودم. چقدر خوب بود آگه باهمه می تونستم همینقدر رک حرف بزنم اما نمی شد. وارد اتاق شدم و با شنیدن صدای نفس های سنگینش فهمیدم که خوابش برده. زیر پتو خزیدم و صورتم رو به بازوش چسباندم. مشتی محکم به در اتاق کوبیده می شد. نیکو از جا پریده بود و با لبهای برچیده شده اش به اطراف نگاه می کرد. نویان تی شرتش رو سریع توی تنش کشید و در رو باز کرد. نیکو رو که گریه می کرد بغل کردم و سعی کردم نیکان رو که از خواب پریده بود و مات و مبهوت اطراف رو نگاه می کرد، آروم کنم. گفتم:

-هیچی نیست مامان، بخواب.

حمیرا در حالی که رنگ به صورت نداشت، جلوی در ایستاده بود و زبانش از ترس بند اومده بود. نویان عصبی داد زد:

-حرف بزن خب...

جلوی در رفتم:

-چی شده حمیرا جان؟

-خ...خانم...

نویان حمیرا رو کنار زد و به سمت آشپزخونه که هنوز برقش روشن بود، رفت. با صدای داد نویان پا تند کردم و دویدم. پوران کف آشپزخونه افتاده بود و هر چه نویان تکونش می داد هیچ واکنشی نشون نمی داد. ترسیده دستم رو جلوی لبم گرفتم، تقصیر من بود که

برای یه بار خواستم مثل نهال سابق بی واهمه هر چی رو که توی دلم هست بگم. نویان دستپاچه شده بود:

-حمیرا برو لباساش رو بپار.

حمیرا مات و مبهوت ایستاده بود. نویان داد زد:

-با تو نیستم مگه؟!

-...الان...می رم.

کلافه دستش رو توی موهایش کشید و نفسش رو پوف مانند بیرون داد:

-ای خدا چرا اینطوری می شه؟!

نگران بهش نگاه کردم:

-نویان جان چقدر راه می ری؟ چیز خاصی که نیست من مطمئنم فقط به خاطر اعصابشه.

کنارم نشست:

-فکر نمی کردم نبود بابام اینقدر مامانم رو بهم بریزه.

چقدر ساده بود که فکر می کرد تنها مشکل پوران نبود کميله. دستی روی موهایش کشیدم:

-نگران نباش، می گذره.

-اصلا چرا یهوایی اینطوری شد؟ چرا افتاد؟

برای لحظه ای ترسیدم، آگه می فهمید دلیل این حال بد مادرش حرفای منه خیلی ناراحت می شد. چشمهام درشت شد:

-به خدا من هیچی بهش نگفتم.

خندید:

-مگه من گفتم تو چیزی بهش گفتی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-نه.

با او مدن دکتر، هر دو به سمتش رفتیم. نوین گفت:

-چی شده دکتر؟

دکتر با یه انگشت عینکش رو به بالا فرستاد:

-چیز مهمی نیست، یه سخته ی خفیف بود. خدا رو شکر به خیر گذشت.

چشمهای نوین درشت شد:

-سخته؟!؟

گوشه ی لبم رو گزیدم و سرم رو زیر انداختم. احساس عذاب وجدان می کردم، من نباید گذشته اش رو به رخس می کشیدم. نوین گفت:

-می تونم بینمش؟!؟

-فعلا بهتره استراحت کنه.

دستی روی شونه ی نویان گذاشت:

-نگران نباشید. خطر رفع شده.

بعد از رفتن دکتر، با صدای آرومی گفتم:

-نویان، عزیز دلم! بریم بشینیم.

-باشه.

روی صندلی های فلزی نشستم. نویان با کمی فاصله کنارم نشست، خواستم بگم چرا با این همه فاصله نشسته که سرش رو پام قرار گرفت و چشمهایش رو بست. دستم رو نوازش گونه روی موهایش کشیدم و چهره ی مردونه و قشنگش من رو مجذوب خودش کرد. نویان آروم گفت:

-نهال.

انگشتم رو دور تار موی مشکی رنگش چرخاندم:

-جانم؟!

با لحنی که خیلی به دلم نشست، گفت:

-اگه تو نبودی من دیوونه می شدم.



لبخندی از ته دل زدم، چه خوب بود که بعد از چندین سال زندگی هنوز هم دست از حرف های عاشقانه اش برنمی داشت و گوش من چقدر محتاج شنیدن این حرف ها با اون لحن دلنشین مردونه اش بود. با اومدن پرستاری نوین سریع از روی پام بلند شدم و دستی روی موهای پریشان شده اش کشید. پرستار به اتاق پوران رفت و چند لحظه بعد بیرون اومد. رو بهم گفت:

-نهال خانم شما هستی؟

-بله.

-می خوان با شما صحبت کنن.

از جام بلند شدم و نوین خواست همراهم بیاد که پرستار گفت:

-یه نفر می تونه بیاد.

نگاهی به نوین کردم و با سر اشاره کرد که برم.

پوران با صدای ضعیفی گفت:

-تویی نهال؟

کنار تختش رفتم:

-بله منم.

اشاره ای به صورتش کرد:

-صورتتم کج شده؟

نگاهی به صورتش کردم و لبش که کمی به سمت چپ متمایل شده بود، توجه ام رو جلب کرد.

-موقته، دوباره برمی گرده به حالت قبلش.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-حرفات عذابم داد.

سرم رو زیر انداختم:

-من نمی خواستم چیزی بگم شما خودت باعث شدی. خودت بهم گفتی باعث رسوایی منی.

حرفی نزد و آهی کشید. توی چشمهام نگاه کرد:

-حتما خیلی مشتاقی بدونی من چرا به شوهرم خیانت کردم؟

واقعا دلم می خواست بدونم ولی بر خلاف میلم گفتم:

-نه.

انگار از چشمهام دروغ بودن حرفم رو خوند. پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت.

نگاهش رو به پنجره ای که رو به حیاط بیمارستان بود، دوخت:

-مامانم خیاط بود به خاطر همین زیاد بازار می رفتیم. اون زمان کل حجره های بازار برای

بابای کمیل بود. کمیل هم زیاد اونجا می اومد. کم کم عاشق شدم، وقتی می دیدمش دلم

زیر و رو می شد وقتی حرف می زد با شنیدن صداش دست و پام رو گم می کردم. اون

روز بدون مادرم رفتم بازار که فقط کمیل رو بینم آخه مامانم کمرش درد می کرد و یه مدتی بود که دیگه خیاطی نمی کرد.

با تعجب گفتم:

- شما از خیاطی کردن مامانت خرج خونتون رو در می آوردید؟!

خندید:

- نه، مامانم فقط به این کار علاقه داشت و گرنه دستمون به دهنمون می رسید.

نگاهم کرد:

- ادامه بدم؟

روی صندلی کنارش نشستم. آرنجم رو به لبه ی تخت تکیه دادم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

- ادامه بدید لطفا.

- اون روز تا پا توی بازار گذاشتم کمیل رو دیدم. کمیل هم وقتی منو دید توی چشمهایش یه برقی نشست که از همون برق نشسته توی چشمهای فهمیدم که اون هم عاشقمه. با ناز و عشوه روم رو ازش برگردوندم و به سمت بیرون از بازار رفتم.

لبخند کم جونی روی لبش نشست:

- سایه ی کمیل رو دیدم که دنبالم می اومد. مستقیم خونه امون رفتم و کمیل آدرس خونه رو یاد گرفت. چند روز بعد اومدن خواستگاری، اون زمان پدر کمیل اونقدر پولدار بود

که همه اون رو می شناختن، به خاطر همین خبر خواستگاریمون مثل بمب همه جا پیچید.  
بابام رفت تحقیق...

آهی کشید:

-ای کاش هیچوقت تحقیق نمی رفت.

پرستار وارد اتاق شد:

-خانم شما هنوز اینجا هستید؟! مریض نیاز به استراحت داره.

برخلاف میل باطنیم و با غرغره‌های پرستار بد اخلاق اتاق پوران رو ترک کردم. نوین سریع  
به سمتم اومد:

-چی گفت؟

باید چی بهش می گفتم؟ می گفتم مامانت می خواست علت خیانتش رو برام توضیح بده.  
خونسردانه شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

پوفی کرد:

-هیچی؟! این همه مدت هیچی؟!!

-فقط در مورد خاطراتش با بابات برام گفت. همین!

دستی روی لبش کشید:

-مگه می شه؟ تا دیروز با تو حرف نمی زد، حالا تو رو صدا کرد از جوونیش برات بگه.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد توی چشمهایش نگاه کنم:

-نهال چی می دونی نمی گی؟

ترجیح دادم الکی شلوغش کنم که دست از سرم برداره. دستم رو توی هوا تگون دادم:

-وای خب این جور مواقع آدم دوست داره واسه یکی از خاطراتش بگه، این طفلک هم

که دخترش پیشش نیست خب کی رو داره جز من که براش از خاطرات شوهرش بگه و

سبک بشه؟

اخمی کردم و خیلی جدی گفتم:

-تو جدیداً خیلی به من گیر می دی...همش مثل بازجوهای...

نویان دستش رو مقابلم گرفت:

-باشه نهال، کافیه!

روی صندلی نشست، دستهایش رو روی سینه اش قفل کرد و نگاهش رو به سمت دیگه ای

دوخت. کنارش که نشستم اخمهایش بیش تر درهم رفت. شبیه بچه ها قهر کرده بود ولی

اگه می خواستم ناز بکشم باز سوالش رو تکرار می کرد. ترجیح دادم چیزی نگم تا اون به

قهر بچگانه اش ادامه بده.

\*\*\*

پوران ناله کنان از پله ها بالا می رفت و من و نوین هم پشت سرش می رفتیم. حمیرا جلوی پامون دوید:

-وای پوران خانم! خدا مرگم بده، چی شد؟ یهویی اینطوری شدید؟

پوران کلافه گفت:

-بسه دیگه! برو کنار پیام تو.

حمیرا مغموم و ناراحت از سر راهش کنار رفت. پوران کفشهایش رو از پاش درآورد و وارد خونه شد. نیکان به سمتش دوید و دستهایش رو دو طرف کمرش حلقه کرد:

-پوران جون!

لبخند کم جونی روی لبش نشست:

-سلام پسرم.

نوین گفت:

-اذیت مامانی رو نکن، برو کنار.

نیکان از سر راهش کنار رفت و به سمت من اومد:

-دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی بهش کردم:

-منم همین طور عزیزدلم.

رو به حمیرا گفتم:

-بچه ها اذیت نکردن؟

-نه خانم، نیکو که بچه ی آرومی بود.

با صدای آرومی گفت:

-نیکان هم شیطنتاش کم تر از بچگی باباش بود.

خندیدم:

-به هر حال ممنون! خیلی لطف کردی.

چشمهایش درشت شد:

-چه لطفی؟ وظیفه بود خانم.

با صدای بلند نویان که اسمم رو صدا می زد، گفتم:

-جانم؟

-بیا مامانم کارت داره.

-باشه.

جلوی در اتاق پوران ایستادم. روی تخت نشسته بود و پیرهنی توی دستش بود:

-بیا کمک کن این رو بپوشم.

نویان با صورت اخم آلود گفت:

-این کار رو حمیرا باید انجام بده.

نگاهی به نویان کرد:

-اشکالی داره نهال انجام بده؟

سریع گفتم:

-نه، کمکتون می کنم. نویان جان شما لطفا بیرون باش.

بعد از رفتن نویان به سمتش رفتم تا لباس رو بگیرم ولی لباس رو محکم توی دستش گرفت:

-خودم می تونم لباس عوض کنم.

متعجب گفتم:

-پس چرا...

-می خواستم باهات حرف بزنم، نمی دونم چرا جدیداً دلم می خواد باهات حرف بزنم.

مات و مبهوت نگاهش کردم، این پوران بود که این حرف رو می زد؟ نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. اون هم از خنده ی من خنده اش گرفت ولی خیلی سریع خنده اش رو جمع کرد و گفت:

-اولش فکر می کردم تو فقط قیافه داری که نویان عاشقت شده ولی الان فهمیدم که تو علاوه بر قیافه خوبی های دیگه ام داری!

کنارش روی تخت نشستم:



-مثلاً؟!

کمی من من کرد و گفت:

-همین که این موضوع رو به نویان نگفتی و مثل یه خانم عاقل به جای خراب کردن من به فکر آرامش شوهرت بودی خودش یه خوبیه.

باز خندیدم. گفت:

-دارم جدی باهات حرف می زنم.

نگاهم رو به اطراف چرخاندم:

-باورم نمی شه شما داری ازم تعریف می کنی.

چهره ی جدی به خودش گرفت:

-فکر نکن ازت خوشم اومده فقط خواستم بگم کارت شایسته ی تقدیره.

چینی به پیشونیم دادم:

-آخه من فکر می کردم شما آدمی هستی که حتی خوبی های آدم ها رو هم نادیده می گیری.

-یعنی این قدر درمورد من بد فکر می کردی؟

-راستش آره.

سری تگون داد و حرفی نزد.

نگاهم رو به طرح گل روتختی دوختم و فکرم حول خاطره ای که نصفه مانده بود، می چرخید. پوران گفت:

-تو چه فکری هستی؟

توی همون حالت شونه ای بالا انداختم:

-هیچی!

-پس برو بیرون لباس عوض کنم.

خواستم بلند بشم اما پشیمون شدم و گفتم:

-آخه شما می خواستی یه چیزی بهم بگی پرستار اومد و نشد.

همراه با لبخند آهانی گفت. گفتم:

-البته اگه خسته اید که نمی خواد.

-نه، می گم.

دستم رو دور زانو هام حلقه کردم و منتظر بهش چشم دوختم. همراه با آهی که پر صدا بیرون داد، گفت:

-بابام رفت تحقیق و وقتی برگشت سراسیمه بود. می گفت یکی از همسایه هاشون گفته

دخترت رو توی چاه بندازی بهتر از اینکه به کمیل بدی. اون یه پسر لایبالیه و بیش تر

اوقات زندگیش رو توی مستی و عیاشی به سر می بره، بابای منم از آدمای معتقد اون زمان

بود. خیلی صریح جواب نه رو داد ولی کمیل دست بردار نبود همه جا دنبال من بود، بارها برای خواستگاری مجدد اومد ولی بابام راضی نشد.

شنیدن این خاطره برام لذت بخش بود. عاشقانه های کمیل رادمان و پوران چقدر بامزه بود.

-کم کم باهم رابطه برقرار کردیم، نه از اون رابطه ها، یه رابطه ی دوستانه و معمولی بارها کمیل قصد تعرض داشت ولی بهش اجازه نمی دادم. خبر دوستیمون که به گوش بابام رسید، از ترس آبروش به اولین خواستگاری که در خونه امون رو زد، من رو داد. اون خواستگار خسرو بود، خسرو کیامهر. هر چی مخالفت کردم، گریه کردم بی فایده بود. به خودم که اومدم سر سفره ی عقد بودم و خیلی زود رفتم سر خونه زندگیم. خسرو مرد بداخلاقی بود، اصلا جرئت اینکه بهش حرفی بزنم رو نداشتم. کم کم فهمیدم حمله ام توی همون دوران حاملگی توی مهمونی با یه دختر آشنا شدم که نامزد کرده بود...  
با شنیدن صدای نویان که گفت:

-نهال بیا نیکو بهونه ی تو رو می گیره.

رو به پوران گفتم:

-من برم شما هم استراحت کنید.

چشمه اش رو به معنی باشه روی هم گذاشت.

صداشون از توی اتاق می اومد. نیکو که توی بغل نویان بود، با دیدنم دستهای رو از هم باز کرد:

-ماما.

لبخند عمیقی روی لبم نشست. بغلش کردم و صورت تپش رو روی سینه چسباندم:

-جان مامان!

نویان کنار گوشم گفت:

-بازم من رو فرستادید دنبال نخود سیاه با مامانم شروع کردید به حرف زدن؟

با عشوه قری به گردنم دادم:

-حالا نمی تونی بینی با مادر شوهرم رفیق باشیم؟

دستی روی ته ریشش کشید:

-خدا کنه اینطوری باشه.

لبام رو جمع کردم:

-کم کم داری هپلی می شی ، ریشات داره بلند می شه.

یه تای ابروش بالا پرید:

-دوست نداری؟

خندیدم:

-چرا مردونه شدی!

-خوبه پس پسندیدی؟

با لحن عاشقانه ای گفتم:

-من همه جوهره تو رو می پسندم همسر عزیزم.

لپم رو کشید:

-وای وای.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و من رو در حالی که نیکو توی بغلم بود، توی آغوش کشید و بوسید. با دیدن حمیرا خواستم سریع از آغوش جدا بشم که نویان من رو محکم تر به خودش چسبانده. حمیرا با خنده گفت:

-خواستم بگم سوپ نیکو خانم آماده است.

از آغوش نویان بیرون اومدم:

-ممنون، لطف کردید.

نویان گفت:

-حمیرا بیرش بهش بده.

حمیرا با خنده چشمی گفت و نیکو رو ازم گرفت. بی توجه به گریه ی نیکو از اتاق بیرون رفت و در رو بست. رو به نویان غریدم:

-چرا گریه بچه رو درآوردی؟ خب خودم...

لبه‌اش مهر سکوتی به لبهام زد. آروم و عمیق می بوسید. من رو روی تخت خواباند و روی تنم خیمه زد و با لحن کشداری گفت:

-با اینکه ازت دلخورم ولی دلم برای عطر تنت تنگ شده.

نفس نفس زنان گفتم:

-چرا دلخوری؟

دستش زیر لباسم رفت و صدای آهم بلند شد. گفت:

-به خاطر چیزهایی که ازم پنهون می کنی و نمی دونم چیه.

دستم رو روی دستش که داغ تر از کوره ی آتش بود، گذاشتم:

-چیزی رو ازت پنهان نکردم.

لبش رو به لاله ی گوشم نزدیک کرد:

-هیس! نمی خوام دروغ بشنوم، می خوام ازت لذت ببرم.

خودم هم نیاز به این لذت داشتم، بعد از این همه تنش حل شدن توی آغوشش می چسبید.

هر دو بی حال روی تخت افتادیم. نوین دستش رو زیر سرم گذاشت و من رو توی

آغوش کشید. گفت:

-بهت بد نگذشت که؟

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با ناز گفتم:

-نه، فقط می خوام بخوابم.

-بخواب عزیزم.

با شنیدن صدای چند تقه که به در خورد بیدار شدم. نوین هنوز خواب بود، آرام خودم رو از زیر دست و پاش بیرون کشیدم و اولین لباسی رو که به دستم رسید، پوشیدم و لای در رو باز کردم:

—جانم؟!—

—خانم می گن بیاید صبحونه بخورید.

لبخندی زدم:

—باشه گلم! ببخشید دیشبم زحمت خوابوندن نیکو رو کشیدی.

—نه، خانم زحمت نبود.

نگاه معناداری کرد:

—شما بهتره به آقا برسید. توی این شرایط یه دلگرمی داشته باشن.

خندیدم:

—باشه، میام الان.

در رو بستم و کنار تخت نوین رفتم:

—نوین جان...نوینم...

از لای چشمهایش نگاهی بهم کرد و لبخندی روی لبش نشست.

با صدای گرفته و خوابالویی گفت:

-جانم بانو!

-پاشو مامانت گفته بریم صبحونه بخوریم.

خواست پتو رو روی سرش بکشه که پتو رو از روی سرش برداشتم:

-نه دیگه باید حاضر بشی بری کارخونه، تنبلی بسه!

چهره اش رو مظلوم کرد:

-یعنی یه روز استراحت نکنم؟!

-بری کارخونه حال و هوای خودت هم عوض می شه، می دونی چند روزه نرفتی؟

-چشم.

همون طور که به سمت حمام می رفتم.

گفتم:

-نخواهیا.

-چشم. منم دارم میام پیش تو.

جیغی زدم:

-چی؟

صدای پایین پریدنش از تخت رو شنیدم، خواستم در رو ببندم که فشار دستهایش مانع از

بستن در شد و به زور خودش رو توی حموم جا داد. با اخم گفتم:



-چرا اومدی؟

چشمکی زد و وان رو پر کرد:

-دیگه روزی امروزم حمام دو نفره با پرنسس نهال بود.

صورتتم رو جمع کردم و زیرلب دیوانه ای نثارش کردم.

سر میز صبحانه پوران و نیکان نشسته بودن. سلامی کردم و نشستم. پوران گفت:

-چه عجب! نویان کو؟!

-الان میاد.

کنار نیکان نشستم و روی موهایش رو بوسیدم:

-سلام مامانی!

صورت گل انداخته اش به خنده باز شد:

-سلام، صبح به خیر.

-صبح توام به خیر.

حمیرا فنجون چایی رو مقابلم گذاشت:

-بفرمایید خانم.

-ممنونم عزیزم.

نویان در حالی که حوله ای دور گردنش بود، روی صندلی نشست و هول و دستپاچه گفت:

-حمیرا زود چایی بده که باید برم.

پوران گفت:

-کجا به سلامتی؟!

لقمه ای برای خودش گرفت:

-کجا؟! کارخونه دیگه.

موهای قهوه ای رنگ نم دارش که روی پیشونیش ریخته شده بود جلوه ی قشنگی رو به صورتش بخشیده بود. با خنده رو بهم گفت:

-بخور دیگه چرا زل زدی به من؟

شونه ای بالا انداختم:

-زل نزدم.

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند کش داری روی لبش نشست. پوران جرعه ای از چایش نوشید:

-خواست شش دونگ کارخونه باشه از یکی شنیدم کمال گفته با اینکه مریض و جا افتاده ام ولی اجازه نمی دم نویان حق دخترامو بخوره.

نویان خیلی خونسرد گفت:

-قرار نیست کسی حقشونو بخوره.

پوران چشمه‌هاش درشت شد:

-ولی نباید جایی تو کارخونه داشته باشن.

نویان به نشونه ی اطمینان گفت:

-خیالت راحت! مدیریت کارخونه با منه، بعد هم با نیکان.

-امیدوارم.

نویان از روی صندلی بلند شد و لپ نیکان رو کشید. گفتم:

-با این لباس ها می ری؟

-نه می رم خونه عوض می کنم.

-آهان، باشه.

خدا حافظی کرد و رفت. پوران همه ی مدت لقمه ی توی دستش رو می فشرد و غرق

تفکر بود. نمی دونستم عاقبت این همه فکر کردن قراره چی بشه اما حس می کردم

خودش خیلی اذیت می شه.

حال و هوای عصر خیلی دلگیر بود. من خودم رو با نیکو و نیکان سرگرم کرده بودم و

پوران نگاهش رو به صفحه ی تلویزیون دوخته بود اما از چهره اش معلوم بود که هیچ از

حرف های اخبارگو که با اشتیاق از موفقیت دخترها توی مسابقات رزمی می گفت نمی

فهمه و فقط نگاهش به اخبار گوئه. با شنیدن صدای زنگ آیفون همون طور خیره به صفحه ی تلویزیون گفت:

-در رو باز کن حمیرا.

حمیرا با اون اندام تپلش دوان دوان جلوی در رفت. چند لحظه بعد با صدای نسبتا بلندی گفت:

-آقای کیامهره.

اخمهای پوران درهم رفت و من به سمت اتاق دویدم تا لباس پوشیده ای بپوشم. از اتاق که بیرون اومدم به سمت پذیرایی رفتم با دیدن خسرو کیامهر و پسری که کنارش بود چشمهام از تعجب گرد شد. این پسر همون حمید پارسا بود! پوران مقابلشون نشسته بود، حلقه اش رو دور انگشتش می چرخاند و مضطرب به چهره ی کیامهر خیره بود. کیامهر رو به من کرد و خندان گفت:

-بشین عروس!

از وقتی اون ماجرا رو فهمیدم دیگه پیش چشمم یه مرد مهربون نبود. بهش فقط به چشم یه موجود مرموزی نگاه می کردم که لبخند روی لبش سرپوشی روی تمام افکار توی ذهنش و گذشته ی تاریکش گذاشته بود. قطعا هدفش از نزدیکی به خانواده ی رادمان فقط دوستی با مردی که شوهر فعلی همسر سابقشه نبوده و فکر دیگه ای داشته. نیکان دستم رو کشید:

-بشین دیگه مامان.

روی مبل کنار نیکان نشستم و پام رو روی پام انداختم. کیامهر رو به پوران کرد:

-پوران خانم، بهتره خصوصی حرف بزیم. یعنی سه تایی، من، تو، حمید...

نگاهی به حمید کردم، دستهای رو درهم قفل کرد و کمی به سمت جلو خم شده بود.

خواستم بلند بشم که پوران گفت:

-نهال بشین.

رو به نیکان کردم:

-مامان تو برو اتاق.

خواست اعتراض کنه که وقتی نگاه چپ چپم رو دید، با اکراه گفت:

چشم.

و به سمت اتاق رفت.

کیامهر اشاره ای به پسر کرد:

-از گوشه و کنار شنیدیم سخته زدی گفتیم بیاییم عیادت.

پوران آروم پرسید:

-من این آقا رو نمی شناسم.

پوزخندی روی لب های حمید نشست و چشمهایش ریز شد:

-نمی شناسی چون خیلی وقت پیش من رو توی بیمارستان دیدی، اون موقع شیرخواره بودم.

مات و مبهوت نگاهم رو بین پوران و حمید چرخاندم. پوران با دهن باز خیره به حمید بود و حمید نگاهش شبیه گرگی بود که به طعمه اش خیره شده، همین قدر خصمانه! پوران هیچ حرفی نمی زد ولی حمید انگار منتظر بود تا تمام حرف های دلش رو به زبون بیاره. با صدایی که از شدت حرص می لرزید گفت:

-پنج سالم بود که کسی که اولین بار بهش گفتم مامان، گفت من مامان واقعی تو نیستم. گفت من فقط خدمتکار خونه ای بودم که خانم اون خونه مادر تو بود. اسمی که به عنوان مادر و پدر توی شناسنامه ی من نشسته بود اسم پدر و مادر واقعی نبود. چون تو به خاطر یه مرد دیگه من رو توی بیمارستان رها کردی و رفتی، بابامم نخواست که من توی زندگیش باشم چون من زاده ی تو بودم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-به خاطر تو و این مرد زندگی من سال ها تو فقر و بدبختی گذشت و توی سن سی سالگیم تازه سر و کله ی بابای واقعی پیدا شد. ازش بدم می اومد...

رو به کیامهر کرد:

-ازت بدم می اومد ولی پیشنهادت رو دوست داشتم.

شبیه خواب بود، حرفهایی می شنیدم که هر لحظه متعجب تر از قبل می شدم و دلم می خواست یه نفر از این خواب بیدارم کنه. کیامهر گفت:

-کافیه حمید!

رو به پوران که چهره اش خیلی مظلومانه شده بود، خندید:

-باید یه نفر می فهمید پسرش فقط نوین نیست که فهمید.

یه تای ابروش بالا پرید:

-حالا که بیوه شده براش خوبه که یه کم هم به گذشته اش برسه.

پوران زیر لب غرید:

-برو از خونه ی من بیرون.

کیامهر پورخندی زد:

-باشه من رو بیرون کن، پسرم بیرون می کنی؟! این به اندازه ی کافی ازت خشم و کینه

داره بیش ترش نکن...

چینی به پیشونیش داد:

-کار دست خودت می دی.

پوران چشمهایش رو روی هم فشرد و دستش رو روی سرش گذاشت. به سمتش رفتم:

-حالتون خوبه؟

نفس نفس زنان گفت:

-می خوام برم تو اتاقم.

در حالی که دستش رو به دسته ی مبل تکیه داد بلند شد و آروم آروم به سمت اتاق رفت.  
حمید عصبی از جاش بلند شد و پر شتاب به سمت در رفت و کیامهر حمید حمید گویان  
به سمت در رفت.

چند تقه به در اتاق زدم و وارد اتاق شدم. پوران روی تخت خوابیده بود و دستمالی رو به  
سرش بسته بود. لبه ی تخت نشستم:

-سرتون درد می کنه؟

-آره.

-قرص براتون بیارم؟

قطره ی اشک چکیده روی گونه اش رو پاک کرد:

-حمیرا برام آورد.

-اگه حالتون خیلی بده به نویان بگم بریم بیمارستان؟

سری تکون داد:

-نمی خواد.

کمی این پا و اون پا کردم، موهام رو پشت گوشم فرستادم و کلافه به اطراف نگاه کردم.  
پوران گفت:

-چی می خوای بگی؟

من من کنان گفتم:



-...راستش...

به پهلوی چرخید و دستش رو زیر سرش گذاشت:

-سریع بگو.

-پسرتون یعنی همین حمید، حسابدار کارخونه است یعنی با نویان کار می کنه.

توی چشمهای سبز رنگش ردی از وحشت نشست، آروم لب زد:

-چرا این مرد دست از سر زندگیم برنمی داره. اون از نورا...

چی می گفت؟! می گفت اون از نورا؟! یعنی این بلا رو کیامهر سر نورا رو آورده بود؟! حالا سایه اش رو سر نویان انداخته؟! با فکری که به سرم زد ناخودآگاه سرم رو به اطراف چرخاندم. من نمی دارم، نمی دارم کسی آسیبی به نویان بزنه. نگاه ترسیده ام رو به پوران دوختم:

-چ...چه بلایی سر نورا آورد؟

-روز عقد نورا تو گوشم گفت می دونم که نورا نقطه ضعف کميله، دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.

چشمهام درشت شد:

-شما هیچی نگفتی؟ متوجه نشدی که می خواد دخترت رو بدبخت کنه.

-آخه نمی تونستم حرفی بزنم، خودم خراب می شدم.

مات و مبهوت گفتم:

-چون خودت خراب نشی دخترت رو بدبخت کردی؟! حالا هم اون پسره رو فرستاده سر نویان که...نکنه می خوان بلایی سر نویان بیارن؟! من...ن...می...ذارم.

سراسیمه از جام بلند شدم. به سمت در رفتم. پشت سرم اومد و دستش رو روی دستگیره گذاشت:

-کجا؟

-می خوام برم پیش نویان. باید همه چیز رو بدونم.

-چی رو بدونم؟ خل شدی؟

توی چشمهای نگاه کردم و با حرص گفتم:

-نمی دارم، نمی دارم به خاطر سکوت تو بلایی سر شوهرم بیاد.

پر قدرت به عقب هولش دادم و با قدم های تندی اتاق رو ترک کردم.

حمیرا در حالی که نیکو توی بغلش بود به سمت اومد:

-چی شده خانم؟

-مراقب بچه ها باش، من برمی گردم.

پوران با داد بلندی گفت:

-برمی گردم؟ کجا برمی گردی؟ نمی ری که برگردی!

یه تای ابروم بالا پرید، وقتش شده بود همون نهال سرتق قدیم بشم و گرنه سر نویانم به باد می رفت. به سمتش برگشتم و توی چشمهایش خیره شدم:

-دارم می رم جلوی ضرر رو بگیرم. جلوی حمید، جلوی کیامهر وایسم. نمی تونم مثل تو ساکت باشم، نمی خوام که ساکت باشم.

عصبی چشمهایش رو روی هم فشرد:

-نهال آبروی من رو نبر...

-آبروی تو مهم نیست، برای من فقط نویان مهمه.

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم:

-فقط نویان!

پوران دستم رو روی هوا گرفت:

-پا روی دم شیر داری می داری؟ کیامهر اگه بفهمه تو به نویان گفتی یه بلایی سرت میاره.

-تهدید الکی نکن، نویان نمی ذاره بلایی سر من بیاد. در ضمن اصلا بلایی سر منم بیاره مهم نیست، مهم اینکه نویان امنیت داشته باشه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

-من مثل تو خودخواه نیستم!

چشم از نگاه مبهوتش گرفتم و به سمت اتاق رفتم. تند تند لباس پوشیدم، جلوی در اتاق ایستاده بود و با حرفاش سعی داشت منصرفم کنه ولی من کوتاه نمی اومدم. سری تکون

داد و رفت. سریع کیفم رو برداشت و حمیرا رو دیدم که با کلیدی توی دستش به سمت در می رفت حتما می خواست در رو قفل کنه با سرعت جت به سمت در دویدم و بی توجه به صدای پوران کفشهام رو توی پام کشیدم و پله ها رو دو تا یکی پایین می رفتم. صدای پوران که نفس نفس زنان دنبالم می دوید رو می شنیدم. در خروجی رو باز کردم و پر شتاب به سمت انتهای کوچه دویدم.

برای اولین تا کسی که به سمتم اومد دست تکون دادم و سوار شدم. گفت:

-کجا برم؟

آدرس کارخونه رو دادم. تا رسیدن به کارخونه فقط فکر کردم. شاید تصمیم عجولانه بود، گفتن این حقیقت به نوین وضع رو بدتر می کرد. اما تنها چاره ام برای اینکه نوین از سمت کیامهر آسیبی نبینه همین بود. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. پیرمرد نگهبان با دیدنم چشمهایش ریز شد و بعد از اندکی تامل گفت:

-شما... شما خانم رادمان هستید؟

پر حرص چشمهام رو روی هم فشردم، چقدر سریع فهمید. گفتم:

-بله.

لبخندی زد:

-بفرمائید.

با سر تشکر کردم و به سمت پارکینگ رفتم. آسانسور توی طبقه ی دوم ایستاد. خانم

کمالی با دیدن من از جاش بلند شد:

-سلام خانم رادمان، خوبید؟

-ممنونم، نویمان هست؟

لبخندی زد:

-بله ولی جلسه دارن.

این وقت روز جلسه چه معنایی داشت؟! حوصله ی چیزی رو که نداشتم صبر کردن بود.

-می تونید صبر کنید؟

نفسم رو فوت مانند بیرون دادم:

-مجبورم صبر کنم دیگه.

روی مبل چرم سرمه ای نشستم و کیفم رو کناری گذاشتم. خانم کمالی گفت:

-چیزی می خورید براتون بیارم؟

-نه، ممنون.

سری تکون داد:

-باشه.

پشت میزش نشست:

بیخشید من یه کم کار سرم ریخته.

-به کارتون برسید.

چند دقیقه بعد، در اتاق نوین باز شد و چند مرد بیرون او آمدن. کیانوش با دیدنم متعجب گفت:

-نهال اینجا چی کار می کنی؟

از روی مبل بلند شدم:

-سلام، می خوام نوین رو ببینم.

-توی اتاقشه برو ببینش.

انگار اضطراب رو توی نگاهم خوند و با نگاهی نگران مسیر رفتنم به سمت اتاق رو دنبال کرد.

نوین سرش رو از روی موبایلش بلند کرد:

-بفرمایید.

-اجازه هست آقای رادمان؟!

سرش رو بالا کرد و اخم پررنگ روی پیشونیش تبدیل به لبخند پهنی روی لبش شد:

-سلام نهالی من! تو چرا اینجاایی؟

پاسخی برای این سوالش نداشتم. یعنی فعلا نداشتم. در اتاق رو بستم و روی مبلی نشستم. دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

-خب نگفتی...

نگاهم رو به زمین دوختم:

-دلم برات تنگ شده بود.

با لبخند نگاهش کردم:

-دلیل بهتر از این؟

-نه.

چشمهایش رو، رو بهم ریز کرد:

-ولی چشمهای می گه یه کم پریشونی.

چرا چشمهام پنهون کاری بلد نبود. حرفی نزد و فقط نگاهش کردم. الان فرصت مناسبی برای گفتن حقیقت نبود. لبخندی کنج لبش نشست و از پشت میزش بلند شد. گفت:

-خب، واضحه که با مامانم دعوات شده.

خودش کار رو برام آسون تر کرد. اینطوری می تونم دلخوریم از پوران رو بهانه کنم و ازش دور بشم، با دوری از پوران بهتر می تونم تصمیم بگیرم که چطور سایه نحس کیامهر رو از زندگیمون بردارم. با بشکنی که نویان زد تازه به خودم اومدم. کنارم روی مبلی نشسته بود، گفت:

- کجایی نهال؟

سریع گفتم:

- آره.

سری تکون داد:

- چی آره دورت بگردم؟!

- با مامانت دعوا شده دیگه.

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

- وای شما که باهم خوب شده بودید.

- خب مامانت بداخلاقه.

انگشتش رو جلوی چشمم تکون داد و با لحنی بامزه گفت:

- آی آی بی احترامی به مادرشوهر؟

لبام رو جمع کردم و مظلومانه گفتم:

- نویان...

- جانم؟! چی می خوای؟

با لحنی آروم و شمرده شمرده گفتم:

- می شه به کیانوش بگی من رو بیره خونه؟



-خودم می برمت.

لبم رو با زبون تر کردم:

-نه، تو شب برو بچه ها رو بیار.

-خب باهم می ریم بچه ها رو برمی داریم بعد می ریم خونه.

-تو کار داری، خودم می رم.

کیفم رو برداشتم:

-اصلا خودم با تاکسی می رم.

خواستم بلند بشم که گفت:

-نه بشین می گم کیانوش ببرت.

از جاش بلند شد و تلفنی رو برداشت:

-برات یه زحمت کوچولو دارم.

...

-عیال ما رو می بری خونه؟

...

-ممنون داداش.

تلفن رو گذاشت و نگاهی موشکافانه بهم کرد:

-من آخر می فهمم تو مغز تو چی می گذره!

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

شبه خودم ادام رو درآورد که خنده ام گرفت. دستش رو پشت گذاشتم و تا دم در بدرقه

ام کرد. گونه اش رو بوسیدم:

-شب یه شام خوشمزه برات می پزم.

با لبخند گفت:

-باشه قربونت برم. میام خونه حرف هم می زنیم.

با اکراه گفتم:

-باشه.

دستم رو توی هوا تکون دادم و بیرون اومدم.

کیانوش دنده رو به جلو فرستاد:

-می ری خونه ی خودتون یا پوران خانم؟

-هیچکدوم.

با تعجب گفت:

-واه! پس کجا برم؟

بعد از اندکی مکث گفتم:

-کافه.

لبخند زد:

-با دوست قرار گذاشتی؟ چشم بچه هات رو دور دیدی؟

نمی دونستم باید چطور بهش بگم که می خوام با اون برم، توی ماشین نمی تونستم همه چیز رو بهش بگم. کافه بهترین مکان برای حرف زدن درمورد حمید پارسا و درخواست همکاری با کیانوش بود. گفتم:

-نه می خوام با تو برم.

چشمهایش درشت شد و روی ترمز زد. نزدیک بود با سر توی شیشه برم با اعتراض گفتم:

-چی کار می کنی؟

-من راجع به تو یه فکر دیگه ای می کردم، تو چی فکر کردی راجع به من که داری به من پیشنهاد کافه می دی؟ من رفیق فابریک نویانم...

پیشنهاد کافه چه ربطی به رفاقتش با نویان؟! تازه متوجه ی منظورم شدم.

دستم رو روی لبم گذاشتم و هینی کشیدم:

-تو چه فکری درمورد من کردی؟ من یه تار موی نویان رو به دنیا نمی دم.

یه تای ابروش بالا پرید:

-پس پیشنهاد کافه چه صیغه ایه؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-فقط باید یه رازی رو باهات درمیون بذارم.

-چه رازی؟

نگاهم رو به رو به رو دوختم:

-راه بیفت می گم حالا.

-خب راجع به چیه؟

کلافه گفتم:

-نمی تونم توی ماشین بگم، بریم بهت می گم.

متوجه ی تندی لحنم شد و با صدای نسبتا آرومی گفت:

-باشه.

جلوی کافه ای نگه داشت و پیاده شدیم.

روی نزدیک ترین میز به در خروجی کافه نشستیم. چند لحظه بعد، گارسونی به سمتمون

اومد:

-چی میل دارید؟

سری تکون دادم:

-من هیچی نمی خورم.

کیانوش برای هردومون بستنی سفارش داد و گارسون یادداشت کرد و رفت. روی گلدونی که مقابلش بود، خطوط فرضی کشید:

-خب می شنوم.

نمی دونستم باید از کجا شروع کنم.

-نهال...

دستهام رو توی هم فشردم:

-هولم نکن خب...

پوفی کرد. دلم می خواست گلدون رو توی سرش بزنم، آدم اینقدر عجول می شه. خیلی بی مقدمه گفتم:

-حمید پارسا پسر پورانه.

اخم پررنگی روی پیشونیش نشست:

-پوران؟! مامان نویان؟!

توی چشمهای متعجبش زل زدم و به سختی بزاقم رو قورت دادم. تک خنده ای زد:

-خل شدی؟!

سرم رو به طرفین تگون دادم:

-نه، خل نشدم.

همه چیز رو براش تعریف کردم. هر چی که شنیده بودم، هر چی که دیده بودم و اون مات و مبهوت بهم زل زده بود. گارسون بستنی ها رو روی میز گذاشت. کیانوش رو به گارسون گفت:

-لطفا یه لیوان آب برام بیارید؟

-چشم.

رو بهم کرد:

-مطمئن باشم که حرفات حقیقه؟

-چرا باید دروغ بگم؟

دستش رو لای موهایش فرو برد:

-نمی فهمم، آخه باورم نمی شه. کیامهر چطور ممکنه با نویان بد باشه؟ چطور ممکنه

باعث بدبختی نورا شده باشه؟

شونه ای بالا انداختم:

-منم نمی فهمم ولی متأسفانه حقیقه.

گارسون لیوان آبی براش آورد. تشکری کرد و جرعه ای ازش نوشید. با خواهشی که توی چشمهام بود، نگاهش کردم:

-کیانوش کمکم کن. نذار این پسر به نویان خیلی نزدیک بشه.

-من چی کار می تونم بکنم آخه؟

کلافه گفتم:

-خب اخراجش کن.

دستهای رو ازهم باز کرد:

-مگه اخراج اون دست منه؟ دست نویانه.

گوشه ی لبش رو به سمت بالا فرستاد و با حالت متفکرانه ای گفت:

-باید نویان بدونه.

با صدای آرومی گفتم:

-می دونم ولی من دل گفتنش رو ندارم.

چشمهام رو روی هم فشردم و سری تکون دادم:

-بفهمه خیلی ناراحت می شه.

نگاهش رو به نقطه ای دوخت:

-تنها کسی که می تونه بگه پدرامه.

با صدای زنگ موبایلش گفت:

-نویانه.

-نگی باهمیم.

همون طور که تماس رو وصل می کرد سرش رو به معنای نه بالا انداخت.

-جانم داداش؟!-

...-

-آره رسوندمش.

...-

خندید:

-صحیح و سالم.

...-

-الان..

نگاهش رو به اطراف چرخاند:

-تو راهم، دارم میام.

...-

-خدا حافظ.

رو بهم کرد:

-بریم نویان منتظره.

-باشه بریم.



به سمت پیشخوان رفت تا پول بستنی هایی رو که دست نخورده باقی مانده بود، پرداخت کنه.

زیر شعله های گاز رو کم کردم و مشغول تفت دادن سیب زمینی ها توی روغن شدم. دست های کوچولوی نیکان که روی کمرم نشست.

دستش رو از دور کمرم باز کردم و مقابلش روی زانو هام نشستم:

-کی اومدی مامانم؟

-الان.

نویان در حالی که نیکو توی بغلش بود، توی آشپزخونه اومد. با دیدن نیکو ذوق زده به سمتش رفتم:

-مامانی.

خودش رو به نویان چسباند و نگاهش رو ازم برگردوند. وا رفته گفتم:

-نیکو.

نویان کمرش رو نوازش کرد:

-باهات قهره، تنه اش گذاشتی.

دست هام رو از هم باز کردم:

-بیا بغلم بینمت. دختر لوس!

با غرغر توی بغلم اومد و سرش رو توی سینه ام پنهان کرد. متعجب از این رفتارش نگاهی به نویان کردم که چینی به پیشونیش انداخت و شونه اش رو به جلو فرستاد:

-دختر ناز داره دیگه.

-خیلیم ناز داره.

همون طور که به سمت قابلمه می رفت، گفت:

-به مامانش رفته.

در قابلمه رو باز کرد، نفس عمیقی کشید و با کیف سر تگون داد:

-به! چی پختی.

به سمتش رفتم و بوسه ای روی سرشونه اش زدم:

-قابل تو رو نداره همسرم، برو لباس عوض کن تا بیای میز رو چیدم.

رو به نیکان که با خنده بهمون خیره بود، کردم:

-تو هم برو لباس تو عوض کن مامانی!

-باشه.

همون طور که از آشپزخونه بیرون می رفت، با لحن بامزه ی کودکانه اش گفت:

-منم بزرگ شدم یه زنی می گیرم که همش بوسم کنه.

من و نوین هر دو با چشم های درشت شده از تعجب به هم دیگه نگاه کردیم و پقی زدیم زیر خنده. نوین لابه لای خنده هاش گفت:

-تقصیر توئه که بچه رو منحرف می کنی.

سر میز شام نشسته بودیم. همه ی مدت با غدام بازی می کردم، خوشبختانه هنوز سوالی ازم نپرسیده بود و حرفی در مورد مامانش نزده بود. نکنه کیانوش همه چیز رو بهش گفته، اگه گفته بود که اینقدر خونسرد نبود. با صدای نوین که اسمم رو صدا می زد، از جا پریدم:

-جانم؟!

-به چی فکر می کنی تو؟

لبخندی دستپاچه روی لبم نشست و قاشق پر شده از برنج رو نزدیک لبم بردم:

-هیچی، غذات رو بخور.

نگاهش رو ازم گرفت و شونه ای بالا انداخت. بعد از کمی مکث گفت:

-راستی مامانم می گفت چرا نهال رفته؟ منتظرت بود بر گردی.

اخمی کرد:

-تو که گفتی دعواتون شده؟

بزاقم رو قورت دادم:

-دروغ نگفتم، دعوامون شد.

نیکان گفت:

-راست می گه بابا منم شنیدم دعواشون شد.

یه تای ابروش بالا پرید و در حالی که نگاهش به نیکان بود، زیر چشمی نگاهم کرد:

-سر چی دعواشون شد بابا؟

-مامان می خواست...

با نگاه تندی که بهش کردم حرفش رو خورد. نوین با اخم نگاهم کرد:

-چرا نداشتی بچه حرفش رو بزنه؟

چهره ام رو مظلوم کردم:

-من؟!

رو به نیکان گفتم:

نه بگو مامان جان!

نیکان غذاش رو قورت داد و بعد از مکثی طولانی که همه ی مدت من و نوین رو خیره به

خودش کرده بود، گفت:

-پوران جون مامان رو دعوا کرد، مامان می خواست به شما بگه که پوران جون دعواش

کرده ولی پوران جون نمی داشت مامان بگه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

-پس اومده بودی چغولی؟

چهره ام آویزون شد:

-خب آخه بهم تیکه انداخت.

لپم رو کشید:

-ای جونم! البته نهال من عاقل تر از اینکه که بخواد پیش شوهرش چغولی کنه.

خندیدم:

-نکردم که.

-بله، اگه غیر از این بود که شک می کردم خانم منی!

چینی به ابروم داد:

-حالا کم زبون بریز غذات رو بخور.

خدا رو شکر انگار بی خیال سوال پرسیدن شد. نیکان چشمکی بهم زد که پاسخش رو با چشمکی دادم. از اینکه پسر کم به این راحتی دروغ گفته بود ناراحت بودم ولی خب انگار کار خوبی کرد چون اگه عین دیالوگ های ردوبدل شده بین من و پوران رو می گفت حتما این میز الان سر جاش نبود و نویان از شدت عصبانیت همه ی محتویاتش رو شکسته بود. امشب هم نویان با آرامش می خوابید اما من می دونستم که شاید فرداشب مثل امشب نباشه.

نویان

موهایش رو از روی صورتم کنار زدم و روی تخت نیم خیز شدم. رنگ موهایش رفته رفته از بین رفته بود و طلایی قشنگش خودش رو نشون داده بود. نگاهی به چهره ی معصومش کردم.

دستم رو آروم روی صورتش کشیدم:

—چی اینقدر ذهنت رو مشغول کرده نهالم که تا دیر وقت بیدار بودی؟

سرم رو خم کردم و بوسه ای روی صورت غرق خوابش زدم که لبهایش رو جمع کرد و تکونی به خودش داد. آروم از روی تخت بلند شدم و بی سروصدا در کمدرم باز کردم. مثل همیشه انتخاب کت و شلوار برام معضلی بود، بالاخره کت و شلوار طوسی رنگی رو پوشیدم و با ادکلن محبوبم دوش گرفتم. به سمت گهواره ی نیکو رفتم و دلم برای موهای فر خورده و پوست روشنش ضعف رفت. توی دلم قربون صدقه اش رفتم و از اتاق بیرون رفتم.

احساس گرسنگی می کردم ولی حوصله ی آماده کردن صبحونه رو نداشتم، نهال حسابی لوسم کرده بود، عادت داشتم صبحونه رو اون برام آماده کنه.

خواستم از خونه بیرون برم که بسته ای روی میز چشمم رو خیره به خودش کرد، کنجکاو شدم بدونم داخلش چیه، برگشتم و بسته رو برداشتم و درش رو باز کردم.

دستم رو داخلش بردم و چند عکس بیرون کشیدم. عکس های شمال بود و بی شک فرستنده اش عیسی بود. تصویر لبخند نهال توی آغوشم لبخند محوی رو روی لبم نشوند. عکس بعدی صحنه ی زل زدنمون به هم دیگه بود. دستم زیر چانه ی ظریفش نشسته بود و

نهال با همون عشوه و ناز همیشگیش خیره بهم بود. این عکس برام از هر منظره ای قشنگ تر بود. عکس بعدی لحظه ی بوسیدن گونه ی من توسط لبهای صورتی و خوش فرم نهال بود. من و نهال کنارهم قشنگ ترین پازل دنیا رو می ساختم و به رخ کشیدن عاشقانه های من و نهال توسط دوربین عیسی بهترین اتفاق ممکن بود.

به محض اینکه توی ماشین نشستم، خواستم به عیسی زنگ بزنم و ازش تشکر کنم ولی با دیدن ساعت که اول صبح رو اعلام می کرد، منصرف شدم. آهنگ تند و ریتم داری رو پلی کردم و پام رو روی پدال گاز گذاشتم. ویراژ دادن توی خیابون کاری بود که هیچوقت ازش سیر نمی شدم.

با تک بوقی که زدم مش رضا نگهبان کارخونه از اتاقکش بیرون دوید و دستی برام تکون داد:

-صبح خیر آقا.

سرم رو از شیشه بیرون کردم:

-صبح شمام به خیر، در رو باز کن دیرمون شد.

با خنده گفت:

-چشم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و سوار آسانسور شدم. خانم کمالی با دیدنم از جاش بلند شد و دستی به مقنعه ی کج و کولش کشید:

-سلام آقا.

-سلام.

به سمت میزش رفتم و با احمی گفتم:

-ده بار گفتم مرتب و منظم باش. یا به کم از موهات رو بذار بیرون یا اصلا نذار که شلخته  
توی صورتت نریزه.

گوشه ی لبش رو گزید:

-چشم.

-بگو به چیزی برای خوردن هم برام بیارن.

سرش رو تند بالا و پایین انداخت:

-حتما.

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم که با  
دیدن حمید پارسا دستم روی دستگیره ثابت موند:

-سلام.

لبخندی زد:

-ببخشید آقا متوجه ی حضورتون نشدم.

-خواهش می کنم، خواهرت عمل شد؟



سرش رو زیر انداخت و با حیایی که همیشه توی رفتارش بود، گفت:  
-بله.

دستم رو گوشه ی لبم کشیدم:

-یه روز باید پیام عیادتش.

-نه...نه....یعنی نیازی نیست.

شونه ای بالا انداختم:

-باشه، نمیام.

چشمکی زدم:

-می دونی که اهل تعارف نیستم.

زیر لب زمزمه کرد:

-خوبه.

رو بهش روز خوشی گفتم و وارد اتاقم شدم. روی صندلیم نشستم، چرخ زدم و نگاهم  
رو به منظره ی بیرون دوختم.

آبی آسمون نگاهم رو خیره به خودش کرد. کمی شیشه رو به عقب هول دادم تا هوای  
بیرون جایگزین هوای نفس گیر اتاق بشه. با شنیدن صدای در گفتم:  
-بفرمایید.

آبدارچی با سینی که توی دستش بود، وارد اتاق شد. فنجون قهوه و شکلات صبحانه  
محتویات سینی رو تشکیل داده بود. به میز اشاره کردم:

-ممنون، بذارش روی میز.

همون طور که نگاهم به لیست برنامه های امروزم بود، مشغول خوردن شدم که با صدای  
زننگ گوشیم کاغذ رو زمین انداختم و تماس رو وصل کردم. صدای ظریف و خوابالوش  
گوشم رو نوازش کرد:

-نویان جان؟!!

با خنده گفتم:

-به، به! سلام خانم خانما. خوبی؟

با لحن لوسی گفتم:

-نه خوب نیستم.

-چرا خوب نیستی؟

-چون آقامون صبحونه نخورده رفته سرکار، حداقل خودت حوصله نداری منو بیدار کن  
من برات آماده کنم.

عاشق وقتایی بودم که نگرانم می شد و بهم اهمیت می داد. توجه نهال به حال بدم یا به  
هرچی که مربوط به من بود، من رو از انتخابم مطمئن تر می کرد.

با لبخندی که بی اختیار روی لبم نشسته بود، گفتم:

-نه خانمم، تو خواب باشی من دلم نمیاد تو رو بیدار کنم.

-وای، وای..

صدای گریه ی دختر کم توی گوشم پیچید. هول و دستپاچه گفت:

-وای بیدار شد.

-خب برو بهش برس.

-باشه، باشه خداحافظ.

بدون اینکه گوشی رو قطع کنه رفت. گوشی رو قطع کردم و سری تکون دادم:

-مامان دست و پا چلفتی!

ناخواسته ذهنم به سمت جنوب پرواز کرد. وقتی که تازه نیکان به دنیا اومده بود و وقتی گریه می کرد نهال هم پا به پاش گریه می کرد و با اعتراض من سریع اشکهایش رو پاک می کرد و نیکان به بغل دور تا دور خونه راه می رفت. در یهویی باز شد و رشته ی افکارم رو برید.

با حرص چشمهام رو روی هم فشردم:

-خانم کمالی باز در نزده؟!!

با صدای کیانوش چشم باز کردم، گفت:

-هاپو نشو منم.

نگاهی به ساعت کردم:

-آفتاب از کدوم طرف دراومده سحرخیز شدی؟

سری تکون داد:

-عیال بار شدیم دیگه.

دستهام رو روی میز دراز کردم و خودم رو به سمت جلو خم کردم. با خنده گفتم:

-پس بله رو گرفتی؟

خندید:

-نه بابا! ولی حس می کنم داره یه خبرهایی می شه.

روی مبل نشست و پاش رو روی پاش انداخت:

-یعنی یه جورایی نرم تر شده. دیگه مثل قبل هر چی بهش می گم پاچه نمی گیره.

اخمی کردم:

-چه طرز حرف زدنه؟ پاچه نمی گیره یعنی چی؟ با ملاطفت رفتار می کنه.

سوتی زد:

-اوه بله!

سری تکون دادم:

-حالا نرم ترم می شه.

با نوک انگشت ضربه ای به خود کار روی زمین زدم:

- نهال هم قبل ازدواجمون خیلی سرتق بود. ولی الان رو بین چقدر آرومه.

به نقطه ای خیره شد و زیر لب گفت:

- زن بودن کتی دیدن داره.

نگاهی بهم کرد و ذوقی توی چشمهاش دوید:

- فکر کن مادر بشه.

لبخندی زدم:

- زنی که دوستش داری همه چیزش برات جذابه.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

- آره، دقیقا.

یه دسته برگه از توی کشوی میزم بیرون کشیدم:

- خب بلند شو دیگه به کارت برس.

با صدای زنگ موبایلم گوشی رو برداشتم و با دیدن اسم پدرام که روی صفحه نقش بسته

بود، گفتم:

- پدرامه.

کیانوش هول و دستپاچه گفت:

-چی؟ به این زودی؟

دکمه ی سبز رنگ رو لمس کردم:

-چی به این زودی؟

تک خنده ای کرد:

-...هیچی...جواب بده.

همون طور که نگاهم به چهره ی رنگ باخته ی کیانوش بود، تماس رو وصل کردم.

-جانم داداش؟

صدای پدرام توی گوشم پیچید، هنوز هم بعد از سال ها رفاقت شنیدن صداش منو سر ذوق می آورد. رفیقی که سال ها برام نقش یه برادر رو داشت.

-چطوری نوین جان؟

-خوبم، چه عجب یادی از ما کردی؟

خندید:

-به خدا درگیرم.

بعد از کمی مکث گفت:

نوین جان امروز وقت داری؟

-چرا؟

-هیچی ناهار رو باهم بخوریم، خیلی وقته دوتایی بیرون نرفتیم.

خود کار رو برداشتم و توی دستم چرخاندم:

-آره، میام.

-پس ظهر بریم کباب های اصغر کبابی رو بخوریم.

خنده ای سر دادم و چرخ می به صندوق دادم:

-مگه هنوز زنده است؟

-بله ولی خودش نقش مدیر ناظر رو داره مغازه زیر دست پسرش می چرخه.

-خیلیم عالی! باشه میام.

-باشه داداش پس ساعت یک اونجا منتظرتم.

-باشه میام.

گوشی رو قطع کردم و نگاهم به کیانوش افتاد که دستهایش رو توی هم قفل کرده بود و با

نوک پاش به زمین ضربه می زد، گفتم:

-چرا مضطربی؟

دستپاچه لبخندی زد:

-نه بابا!

رفتارش شبیه رفتار این روزهای نهال شده بود، انگار این دو نفر از چیزی خبر داشتن که من نداشتم. با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-کیانوش؟! چی می دونی نمی گی؟

دستش رو توی هوا پرت کرد:

-من چی می دونم؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی!

یه تای ابروم بالا پرید:

-کیانوش! دروغ می گی تابلو می شی.

دستش رو به دسته ی مبل گرفت خیز برداشت:

-من نمی دونم ولم کن.

بی توجه بهم که صداش می زدم از اتاق بیرون رفت و در رو بست. زیر لب غریدم:

-ای بیشعور!

تا ظهر خودم رو با کار سرگرم کردم و حوالی ظهر بود که به سمت رستوران اصغر کبابی رفتم.



مغازه ی اصغر کبابی هنوز هم مثل قدیم، غلغله بود. با چشم دنبال اصغر کبابی می گشتم  
 اما خبری ازش نبود. به جاش مرد تنومندی بود که از چشم های میشی رنگش فهمیدم  
 همون پسر لاغر اندام پونزده سال پیشه که کنار پدرش کباب می زد. با دستی که پدرام برام  
 تکون داد به سمتش رفتم. با نزدیک شدنم بهش بلند شد و دستم رو توی دستش فشرد:

-سلام داداش چطوری؟

-قربانت.

با اشاره ی من نشست و من هم مقابلش نشستم. گفتم:

-حالا چی شده یاد قدیم ها کردی؟

سری تکون داد:

-همین طوری، یاد دوران دبیرستان افتادم که تو ماشین بابات رو کش می رفتی و می  
 اومدیم اینجا یادته؟

چقدر اون زمان شیطون و سر به هوا بودم، ای کاش نیکان مثل من نشه. آروم لب زدم:  
 -اوهوم، یادمه.

یاد اون روزها لبخند عمیقی رو روی لب هردومون نشوند. گفتم:

-خب از لیلی چه خبر؟

چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-خوبه. نهال چطوره؟

سری تکون دادم و نگاهم رو به نقطه ای روی میز دوختم:

-یه کم...

بعد از اندکی مکث گفتم:

-تو رابطه امون به مشکل برخوردیم.

ابروش بالا پرید و متعجب بهم زل زد:

-شما دوتا؟ مشکل؟!

انگشتم رو گوشه ی لبم کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم:

-نه اون طور که فکر می کنی، حس می کنم یه چیزهایی رو داره ازم پنهان می کنه.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-ناآرومه، نمی دونم چی تو سرشه.

پدرام فقط نگاهم می کرد و توی نگاهش رنگی از اضطراب و نگرانی نشسته بود. انگار

اون هم حرفی توی نگاهش بود. حرفی رو که از ذهنم گذشت بلند گفتم:

-انگار همه از یه چیزی خبر دارن به جز من...همین طوره پدرام؟

حرفی نمی زد و سکوتش بیش تر عصبانیم می کرد.

گارسون سینی به دست اومد و محتویات سینی رو روی میز چید. پدرام سعی کرد خونسرد

باشه، با ولع نگاهی به میز کرد:

-نمی شه از کباب و ریحون و دوغ ترش گذشت، اول بخوریم بعد حرف می زنیم.

دستش رو روی نون گذاشت که دستم رو روی دستش گذاشتم:

-پدرام تو هم داری یه چیزی رو پنهون می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

-بعد از ناهار.

کلافه پوفی کردم:

-چرا؟

-چون می دونم وقتی شکمت سیر باشه آروم تری.

چند لقمه خوردم ولی اینقدر ذهنم درگیر رفتارهای اطرافیانم بود که هیچ از طعم کبابی

که روزی محبوب ترین طعم غذا برام بود، نفهمیدم.

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-تموم شد، بگو.

سرم رو بالا کردم و به سرش که بین دستهایش جا خوش کرده بود، نگاه کردم:

-نمی خوای حرف بزنی؟

دستش رو روی ته ریشش کشید و لبش رو با زبون تر کرد. پوفی کردم، این رفتارش بیش

تر عصبانیم می کرد. بالاخره لب باز کرد:

-نویان...

کلافه گفتم:

-چی پدرام؟! بگو.

-باشه می گم.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-زودتر...

-تو کیامهر رو چقدر می شناسی؟

مات و مبهوت از این سوالش گفتم:

-خب از بچگی می شناختمش.

-به نظرت آدم خوبیه؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و با چشم های ریز شده نگاهش کردم:

-آره، آدم خوبیه.

ابرویی بالا انداخت:

-نیست نویان، آدم خوبی نیست داداش.

حرفی نمی زدم و منتظر بهش چشم دوخته بودم. مردمک چشمهایش رو توی کاسه

چرخاند:

-کیامهر پدر حمید پارساست، همون پسری که کارمند توئه.

چشمهام گرد شد:

-چرا چرت می گی؟! من شناسنامه ی اون پسر رو دیدم.

بزاقش رو قورت داد:

-اون شناسنامه حقیقت رو نمی گه، کیامهر پسرش رو بعد از تولد به خدمتکارش می ده.  
چون از مادر بچه کینه داشته.

-این حرفا چه ربطی به من داره پدرام؟

عرق نشسته روی پیشونیش رو پاک کرد:

-مادر اون بچه پوران بوده، پوران قیاسی..

چشم از نگاه خیره ام گرفت:

-مادر تو نویان.

خنده ی عصبی کردم:

-دیوانه شدی؟ مامان من زن سابق کیامهر بوده؟!

کمرم رو به صندلی تکیه دادم و خنده سر دادم:

-کی این مزخرفات رو برات گفته؟

با چشمهای نگران بهم زل زده بود. به سمت جلو خم شدم و توی چشم هاش زل زدم:

-پدرام دروغه، هر کی بهت گفته دروغ گفته.

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو به بیرون فرستاد:

-کاش دروغ می گفتم ولی از کسی شنیدم که تو بیش تر از من قبولش داری.

اخمی کردم:

-کی؟

لبه‌اش رو روی هم فشرد:

-نهال.

با شنیدن اسم نهال داغ شدم. دستی پشت گردنم کشیدم و سرم رو به اطراف تگون داد. دلیل پیچ پیچ کردنش با مامانم همین بود، علت دعواشون همین بود. توی دلم آشوبی به پا شده بود و صدای پدرام مثل پتکی توی سرم بود:

-مامان و بابات عاشق هم بودن، ولی پدر بزرگ تو یعنی بابای پوران اجازه به این وصلت نمی ده. خسرو کیامهر میاد خواستگاری مامانت و باهم ازدواج می کنن. مامانت باردار می شه و بعد از زایمان بچه اش رو توی بیمارستان رها می کنه و می ره...

هر لحظه ضربان قلبم تند تر می شد و صدای نفس نفس زدنم بلند تر می شد. پدرام لیوان آبی به سمتم گرفت:

-بخور نویان، صورتت سرخ شده.

دستش رو پس زدم:

-بگو، ادامه بده.

-چی بگم؟! مامانت در همین حد برای نهال گفته.

چشمهام رو روی هم فشردم و دستهام رو مشت کردم:

-چرا اون مرتیکه از زندگی ما بیرون نرفته؟ چرا نورا رو به عقد پسرش رو درآورده.

-نمی دونم، ولی...

برای ادامه دادن حرفش مردد بود.

-ولی چی؟

-هیچی.

همه ی حرصم رو توی صدام ریختم:

-پدرام حرف بزن.

-ظاهرا همه ی هدفش از ازدواج نورا و بهراد زمین زدن پدرت بوده.

نورا، دیوانگی نورا دلیلش فقط یه انتقام بوده. چرا مامانم سکوت کرده، چرا به خاطر خودخواهی خودش زندگی خواهرم رو به باد داده. این نمی تونه حقیقت داشته باشه. نمی تونه واقعی باشه. دستهای مشت شده ام رو روی میز کوبیدم:

-همین امروز تکلیف این ماجرا رو مشخص می کنم.

مثل فتر از جا پریدم و با قدم های تندی از مغازه بیرون اومدم.

توی ماشین نشستم و با دیدن پدرام که به سمت ماشین می دوید پام رو روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم. می خواستم تنها باشم، می خواستم این آتش وجودم رو خاموش کنم، می خواستم جواب سوالاتم رو همین امروز بگیرم. بین ماشین ها لایی می کشیدم و بی توجه به فحش هایی که توسط راننده ها نثارم می شد، می راندم. پدال گاز گزینه ی خوبی برای تخلیه ام بود. ماشینم رو توی پارکینگ کارخونه پارک کردم و دکمه ی آسانسور رو زدم. حتی یه لحظه هم نمی تونستم صبر کنم تا پایین بیاد، مشتی به دکمه اش زدم:

-لعنتی بیا دیگه.

به محض اینکه در باز شد توی آسانسور رفتم.

نمی دونم چهره ام چه شکلی شده بود که خانم کمالی مات و مبهوت خیره بهم بود. کیانوش به سمتم اومد:

-نویان.

با همون حالت عصبی گفتم:

-این پسره تو اتاقشه؟

با عجز توی چشمهام نگاه کرد:

-نویان اینجا محل کارته.



کنارش زدم و به سمت اتاق حمید رفتم. چشمهام رو بستم و برای یه لحظه احساس کردم که برای برداشتن این قدم کمی زوده ولی اگه از مامانم یا خسرو کیامهر می پرسیدم چیزی جز دروغ و دغل نصیبم نمی شد. دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاقش شدم. با دیدنم با تعجب از جاش بلند شد و زیر لب گفت:

-آقای...

در رو با صدای محکمی بستم که از جا پرید. آستین هام رو بالا دادم، رگ های دستم رو شکستم و تکونی به گردنم داد. با خونسردی گفتم:

-می دونی عاقبت کسی که نوین رادمان رو دور بزنه چی می شه؟

فقط نگاهم می کرد و نگاه ترسیده اش صحت حرف های پدرام و حقیقت هایی بیش تر از اون رو لو می داد. بهش نزدیک شدم که کمی عقب رفت.

پرده های اتاقش رو کشیدم و به سمتش رفتم. دستش رو به صندلی تکیه داد و آرام لب زد:

-چی رو فهمیدی؟

-هر چی قراره بدونم رو الان بهم می گی.

نگاهش رو ازم گرفت:

-برو از خسرو پرس.

هولی بهش دادم که روی صندلی پرت شد. یقه اش رو چسبیدم:

-بین با من عین آدم حرف بزن. تو بایه دیوونه طرفی فهمیدی؟

پوزخندی زد:

-هر کی زیر دست پوران بزرگ شه دیوونه است.

گره ی بین ابرو هام پررنگ تر شد. برام غیر قابل باور بود، این همون پسر سر به زیر و آرومیه که من می شناختم. با گستاخی تمام بهم بی احترامی می کرد و پوزخند می زد. دستم رو بالا بردم و سیلی محکمی توی گوشش زدم:

-خفه شو!

دستش رو روی جای سیلی گذاشت و با نفرت نگاهم کرد:

-تو پسر مادری هستی که به رفیق خودش خیانت کرد.

انگار سوال رو توی نگاهم دید که گفت:

-انگار اون که برات تعریف کرده نصف و نیمه تعریف کرده.

چشم هام رو باز و بسته کردم:

-اومدم تو کاملش کنی.

شونه ای بالا انداخت:

-گفتم که ادامه اش رو از پوران پیرس.

نگاهم رو به اطراف چرخاندم و دستی روی ته ریشم کشیدم، حوصله ی سرتق بازی این آدم رو نداشتم. نگاهم به پارچ آب روی میز افتاد. پارچ رو برداشتم و محکم روی زمین کوبیدم. پارچ با صدای بدی شکست، حمید دستهایش رو روی گوشش گذاشت و مات و مبهوت نگاهم کرد. تکه ی شیشه رو توی دستم گرفتم و نزدیکش شدم:

-حرف می زنی یا شاهرگت رو بزnm؟

از چشمهایش معلوم بود که ترسیده ولی سعی داشت پنهان کنه. گوشه ی لبش بالا پرید:

-چه معلوم نگم شاهرگت بزنی؟

دستی گوشه ی لبم کشیدم:

-من کیم؟

-نویان، پسر پوران.

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-کسی که یه نوزاد رو توی بیمارستان رها کرده و رفته دنبال عشقش...از یه آدم بی رحم متولد شدم.

لب زد:

-پس تو هم بی رحمی! در این حد که شاهرگت بزنی.

-در این حد که تو و کیامهر رو نابود کنم.

آهی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه به صندلی اشاره کرد:

-بشین می گم.

روی میز نشستم. چونه اش رو توی دستم گرفتم و مجبورش کردم توی چشمهام نگاه کنه:

-چشم تو چشم حرف بزن.

مردد بود و نگاهش بین من و گوشیش رد و بدل می شد. گوشیش رو برداشتم و توی

جیم گذاشتم:

-نمی دارم به خسرو زنگ بزنی. باید همه چیز رو تو بهم بگی. مخصوصا هرچی در مورد

ازدواج بهراد با خواهرم می دونی.

دستپاچه گفت:

-خواهرت؟! من هیچی نمی دونم.

خوبی اینکه زیر دست کیامهر بزرگ نشده بود، همین بود. حتی نمی تونست دروغ بگه اما

کیامهر مجبورش کرده بود بد باشه. پام رو پام انداختم و دستهام رو روی سینه قفل کردم:

-می شنوم.

لبش رو با زبون تر کرد:

-پوران توی ماه سوم حاملگیش به جشن عقد دوستش دعوت می شه اما داماد اون جشن

کمیل بوده. پوران وقتی کمیل رو می بینه از جشن بیرون میاد. کم کم همه متوجه می شن

که خبری از داماد نیست. اونم وقتی پوران رو می بینه که از مجلس بیرون می ره دنبالش

می ره.

دستش رو روی سینه قفل کرد و نگاهش رو به دیوار دوخت:

-عقد بهم می خوره و دیگه خبری از داماد نمی شه. اون شب، انگار شب وصال دوباره ی کمیل و پوران بوده که کمیل سر سفره ی عقد نمی شینه و پوران هم بارها سعی می کنه منو سقط کنه ولی نمی تونه. انگار توی این مدت پنهانی باهم رابطه داشتن اما پوران زرنک بوده، نداشته خسرو چیزی بفهمه، حتی نداشته کمیل شوهرش رو ببینه که یه وقت براش بد نشه. ماه ششم بارداریش سر ناسازگاری می گیره و مدام به همه می گه که زندگیش جهنمه. اونقدر که خسرو رو خسته می کنه ولی خسرو به پوران می گه به خاطر بچه زندگی کنیم.

چند لحظه مکث کرد و با بغضی که توی صداش هویدا بود، گفت:

-انگار برای مادر من و تو، معشوقه ی قدیمیش مهم تر از بچه اش بوده که بچه اش رو رها می کنه و می ره. اونقدر خونه نمیاد که خسرو مجبور می شه طلاقش بده و گناه منم این بوده که زاده ی پوران بودم و براش یادآور خاطرات پوران، به خاطر همین منو به خدمتکارش می ده ولی خوشحالم که من زیر دست پدر و مادر واقعیم بزرگ نشدم... دستم رو پر حرص رو چونه ام کشیدم و چشمهام رو روی هم فشردم:

-چرا کیامهر خودش رو به پدرم نزدیک کرده؟

توی چشمهای کلافه و غمگینم نگاه کرد:

-واضح! وقتی خسرو می فهمه که پوران با کسی که قبلا دوستش داشته ازدواج کرده، دلیل ناسازگاری های پوران رو می فهمه و کم کم تصمیم می گیره به زندگی پوران

نزدیک بشه. تلاش زیاد می کنه تا زندگیشون رو به هم بزنه یا کمیل رو زمین بزنه اما نمی تونه. چون هم پوران هم کمیل آدمای زرنگی بودن.

نفسی تازه کرد:

وقتی تو به دنیا میای خسرو ناامید می شه. ازدواج می کنه و بچه دار می شه...

کمی من من کرد و نگاهش رو به اطراف چرخاند. مشتی روی میز زدم:

-ادامه بده.

-تا اینکه بچه دار می شه و بچه هاش بزرگ می شن. حالا کمیل یه دختر داره که جون

براش می ده و خسرو هم یه پسر داره که فقط یه سال از دختر کمیل بزرگ تره.

برای فرو کردن خشمم اینقدر ناختم رو توی گوشت دستم فرو کرده بودم که ردی از

ناختم روی پوست دستم سایه انداخته بود.

طاقت شنیدن ادامه اش رو نداشتم. شنیدن داستان قربانی شدن نورا برام به تلخی زهر بود.

انگار حمید متوجه ی حال بدم شد. نگران نگاهم کرد:

-خوبی؟

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفتم:

-بگو.

-نورا و بهراد باهم ازدواج کردن، بدون اینکه پوران حرفی از گذشته بزنه دخترش رو

عروس خسرو کرد. بهراد آدم عصبی بود، مخصوصا وقتی باباش سر نورا شیرش می کرد.

بزاقش رو قورت داد:

-اون زمان من تازه با خسرو آشنا شده بودم، اون از بدبختی دختر کمیل و پوران برام می گفت و فکر می کرد من حظ می کنم ولی من دوست نداشتم یه دختر بچه عذاب بکشه به جرم اینکه دختر پورانه.

چهره ی مظلوم نورا، اون چشمهای سبزرنگش و شادابی قبل از ازدواجش توی ذهنم زنده شد و با یادآوری چهره ی بهراد بی اختیار چینی به بینم انداختم.

-خسرو به هدفش رسید حتی بیش تر از اون چه که می خواست. نورا دچار بیماری شد و خسرو تظاهر کرد که پسرش رو طرد کرده و از این اتفاق خیلی ناراحته. برای درمان نورا به کمیل دکتری رو معرفی کرد که ماهانه به حسابش کلی پول می ریخت که...

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم:

-که چی؟!

یه تای ابروش بالا پرید و نفسش رو پرصدا بیرون داد:

-که نورا رو فقط زنده نگه داره، درمانش نکنه...

احساس می کردم سرم به اندازه ی سنگ شده. احساس خفگی می کردم و دلم می خواست همه چیز رو انکار کنه، با صدای آرومی گفتم:

-اون دکتر گفت نورا هیچوقت درمان نمی شه.

-دروغ گفته.

به همین راحتی به خاطر یه دروغ زندگی خواهر کم ویران شده بود. از مامانم، از خسرو، از همه متنفر بودم. با حال بدی از روی میز بلند شدم و به سمت بیرون از اتاق رفتم. در رو که باز کردم نهال با حالتی آشفته به سمتم اومد، ازش دلگیر بودم به خاطر پنهان کردن رازی که توی دلش بود، ازش دلگیر بودم به خاطر اینکه هر بار ازش پرسیدم چته بهم دروغ گفته بود.

با اخم عمیقی نگاهش کردم که ترس نشسته توی چشمهایش پررنگ تر شد و خجالت زده از این حرکت جلوی بقیه لب گزید. دستم رو روی دستگیره ی اتاقم گذاشت و با سر اشاره کردم که داخل اتاق بیاد. در رو باز کردم و منتظر نگاهش کردم برای لحظه ای توی چشمهام خیره شد و سرش رو زیر انداخت و وارد اتاق شد.

رو به پدرام گفتم:

-توام برو به کارت برس.

-کاری ندارم.

ناخواسته لحنم تند شد:

-من نیازی به دلسوزیت ندارم.

وارفته نگاهم کرد و نفسش رو فوت مانند بیرون داد:

-باشه.

به کیانوش گفتم:



-در اتاق حمید رو قفل کن نره یه وقت چیزی به کسی بگه.

-خب مگه گوشی نداره؟

به جییم اشاره کردم:

-اینجاست.

خانم کمالی نتوست حرفی نزنه، سریع گفت:

-آقا نویان چی شده؟ آقای پارسا کاری کرده؟

به اندازه ی کافی عصبی بودم و حوصله ی این آدم رو نداشتم. فقط تند نگاهش کردم و توی اتاق رفتم. نهال همون طور سرپا ایستاده بود. بی توجه بهش روی مبل نشستم و سرم رو بین دستهام پنهان کردم. نمی تونستم انتهای مسیری رو که پیش پام هست رو حدس بزنم، برای خودم هم سوال بود، لحظه ی دیدن دکتر نورا چه عکس العملی نشون خواهم داد. چطور از دکتر جابری و کیامهر انتقام جوانی برباد رفته نورا رو می گیرم. توی همین فکرها بودم که صدای نهال گره ی بین ابرو هام رو پررنگ تر کرد.

نهال

صورتش سرخ بود و رگ های گردنش برجسته تر از قبل بود. نمی تونستم حالش رو درک کنم. حال کسی که از مادر خودش دلگیره رو نمی تونستم درک کنم. به پاهام جرئت دادم و به سمتش رفتم. جلوی پاش روی زمین نشستم و دستهام رو روی دستهایم گذاشتم.

-نویان جان.

-به من نگو جان.

متعجب نگاهش کردم. نگاهش رو به نقطه ای دوخته بود و نگاهم نمی کرد. مات و مبهوت گفتم:

-نویان من نگران بودم به خاطر همین نتونستم بگم.

خودش رو بهم نزدیک کرد و با چشم های ریز شده گفت:

-همیشه فکر می کردم یه زن عاقل دارم که توی هر دوراهی درست ترین راه رو انتخاب می کنه. ولی الان می بینم اینطور نبوده...

از دیشب تا حالا از شدت دلواپسی خوابم نبرده بود که این حرفها رو بشنوم، منی که تمام تلاشم رو کردم تا نویان به نحو درستی این ماجرا رو بفهمه حالا باید اینطوری بازخواست بشم. با صدای آرومی گفتم:

-من می خواستم جوری بفهمی که خیلی اذیت نشی.

صدای فریادش رعشه به تنم انداخت:

-ولی اذیت شدم.

برای اولین بار ازش خیلی ترسیدم. چشمهای به خون نشسته و صدای فریادش که از ته حنجره می اومد، مرد دوست داشتیم رو تبدیل به بداخلاق ترین آدم دنیا کرده بود. صدایش رو کمی پایین آورد و رو بهم از لای دندوناش غرید:

-شاید من نمی خواستم دوستانم بدونن چرا همه جا رو پر کردی؟ چرا خودت نگفتی؟

با عجز نالیدم:

-نویان آروم باش.

دلم می خواست کمی مهربون تر بشه. عادت به این حالتش نداشتم و این طرز نگاهش

عذابم می داد. دستش رو به نشونه ی سکوت مقابلم گرفت:

-هیس! اون لحظه که می خواستی به کیانوش بگی فکر نکردی اگه به مامانش بگه آبروی

مامانم می ره، نمی دونستی رفیق صمیمی همدیگه ان، نمی دونستی؟

شبه بچه های خطا کار لبهام آویزون شد بود و بغض توی گلویم نشسته بود:

-نمی گفت که.

انگار متوجه ی بغض صدام شد که چند لحظه مکث کرد. دستش رو روی ته ریشش

کشید:

-از این به بعد هرچی خواستی بگی به خودم بگو. باشه؟!

-آخه من طاقت دیدن ناراحتی تو رو ندارم، می دونستم اگه بفهمی خیلی ناراحت می شی.

-ولی الان بیش تر ناراحت شدم، چون پدرام و کیانوش ماجرای که مربوط به زندگی من

هست رو زودتر از من فهمیدن.

حس بدی بود تا به حال نوین این همه ازم ناراحت نشده بود. دلم می خواست بغلش کنم و ازش عذرخواهی کنم ولی اینقدر عصبی بود که از واکنشش می ترسیدم. ناخواسته اشکهام روان شد و گونه ام رو خیس از خودش کرد. نوین بالحنی کمی آروم تر گفت:

-گریه نکن حالا.

با پشت دستم اشکهام رو پاک کردم ولی انگار تمومی نداشت. پر حرص از جاش بلند شد:

-این وسط آبغوره گرفتن تو رو کم داشتم.

چرا اینطوری باهام حرف می زد؟ اگه به همین حالت باقی بمونه باید چی کار کنم. تلفن رو برداشت:

-یه لیوان قهوه برای من بیار.

نگاهی بهش کردم:

-اگه حالت خوب نیست بریم خونه.

بدون اینکه جوابم رو بده، موبایلش رو از توی جیبش برداشت و بعد از گرفتن شماره ای روی گوشش گذاشت:

-دکتر جابری هست؟

...

-من نوبت نمی خوام، فقط می خوام ببینمش، همین الان.

...-

آبدارچی با یه سینی قهوه وارد شد. از جام بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم:

-ممنون، بفرمائید شما.

در رو بست و رفت. پشت سر نویمان ایستادم و منتظر شدم تا مکالمه ی تلفنیش تموم بشه.

داد زد:

-بابا می گم کار واجبه، چی می گی تو؟

...-

کلافه تلفن رو قطع کرد:

-برو بابا.

چنگی به موهایش زد و هوفی کشید. سینی رو روی میز گذاشتم و فنجون قهوه رو به

سمتش گرفتم:

-نویمان جان!

عصبی بهم توپید:

-چیه هی نویمان جان، نویمان جان؟

به فنجون اشاره کردم:

-قهوه.

دستی زیر دستم زد که فنجون از دستم رها شد و شکست. چیزی که آتشم زد، رفتار نوین نبود، داغی قهوه بود که روی دستم ریخته بود. به دستم که سرخ شده بود نگاه کردم و لب گزیدم:

-سو ختم.

نگاه نگرانش رو به دستم دوخت و دستم رو توی دستش گرفت:

-خیلی می سوزه؟

قطره ی اشکم رو دستم ریخته شد:

-داغ بود.

دستمالی رو توی دستش گرفت و قهوه رو از روی دستم پاک کرد. باز قطره ی اشکی روی گونه ام نشست. گفت:

-الان می گم برات پماد سوختگی بیارن.

-نمی خوام. خودش خوب می شه.

-مطمئنی؟

سرم رو بالا کردم و توی چشمهایش نگاه کردم:

-نوین من نمی خواستم اذیت کنم.

-باشه نهال، راجع بهش حرف نزنیم دیگه.

سری تکون دادم و به سمت مبل رفتم. اشتباه کرده بودم ولی لایق این رفتار نبودم. سوییچش رو برداشت تا بیرون بره. اول خواستم اهمیتی ندم و نپرسم کجا می ره، اما درست نبود توی این شرایط تنهاس بذارم. کیفم رو برداشتم و پشت سرش رفتم. توی ماشین که نشستم گفتم:

-تو کجا؟

نگاهم رو به روبرو دوختم:

-هر جا تو بری باهات میام.

سایه ی سنگین نگاهش رو روی خودم حس کردم ولی سرم رو برنگردوندم. گفتم:

-نهال نمی خوام توی این ماجرا تو هم پا به پای من اذیت بشی.

توی چشمهاس نگاه کردم:

-من و تو همیشه کنارهم بودیم. الانم کنار هم این مشکل رو حل می کنیم.

-تو طاقت نمیاری.

-مثل اینکه یادت رفته من کجا و چه جوری بزرگ شدم. نازپرورده نیستم که کم بیارم.

لبخند نامحسوسی گوشه ی لبش نشست و دنده رو به جلو فرستاد. جلوی ساختمان

پزشکانی نگه داشت. گفتم:

-واه نویان چرا اینجا؟ نکنه خیلی حالت بده؟

همون طور که از ماشین پیاده می شد، گفت:

-نهال چرت نگو.

مات و مبهوت به اطرافم نگاه کردم. چند ضربه به شیشه زد:

-پیاده شو خب.

سریع گفتم:

-باشه، باشه.

پله ها رو دو تا یکی می دوید و من نفس نفس زنان پشت سرش می دویدم. وارد مطبی شد

که روی تابلوی کنارش با رنگ طلایی و حالت برجسته ای نام دکتر هومن جابری

(متخصص اعصاب و روان) نوشته شده بود. منشی با ناخن های لاک زده و آرایش غلیظ

پشت میز بزرگی نشسته بود. نوین با همون اخم عمیق روی پیشونیش به سمت میزش رفت

و دستهای رو به میز تکیه داد:

-می خوام برم پیش دکتر.

منشی گفت:

-وقت قبلی داشتید؟

نوین کلافه دستی روی صورتش کشید:

-مریض نیستم.

قری به گردنش داد:



-خب نباشید، نمی شه که...

صدای ضربه ی محکم نویان به میز، منشی رو ترساند و نگاه چند نفر از افراد حاضر توی اون مکان رو خیره به خودش کرد.

منشی با اعتراض گفت:

-آقا چه خبرته؟

-من همین الان باید این مرتیکه رو بینم.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و رو به منشی گفتم:

-خانم اگه اجازه بدید فقط چند لحظه ی کوتاه.

زن چینی به ابروش انداخت:

-اصلاً، دکتر به هیچ وجه با آدم های بی نزاکت دمخور نمی شه.

چشمهام درشت شد و خواستم بهش یه چیزی بگم که دیگه به نویان من نگه بی نزاکت اما نویان بازوش رو از دستم بیرون کشید:

-بیا نهال.

به سمت اتاق رفت و دنبالش رفتم. منشی پشت سرمون دوید:

-آقا اجازه ندارید.

نویان بی توجه به منشی در رو باز کرد و وارد اتاق شد.

مردی با موهای جوگندمی و اندام توپر و قد نسبتاً کوتاه پشت میز نشسته بود و دختر و پسر جوونی مقابلش روی صندلی نشسته بودن. هر سه با تعجب به من و نوین نگاه می کردند. مردی که همون دکتر جابری بود، گفت:

- شما؟

نوین که از شدت حرص پره های بینیش گشادتر شده بود، گفت:

- من...

نفسش رو پر صدا بیرون داد:

- من برادر نورا رادمانم، کسی که ماهانه به خاطرش به حسابت پول هنگفت می ریزن که درمان نشه.

خشکم زد. آخه مگه می شه، دکتر نورا هیچ اقدامی برای درمانش نکرده. دکتر دستپاچه گفت:

- چی می گی پسر جان؟

نوین چینی به پیشونیش داد:

- پسر جان؟!

به میز دکتر نزدیک می شد که دکتر رو به دختر و پسر جوون گفت:

- شما لطفا بیرون باشید.

نوین دستش رو توی هوا پرت کرد:

-آره برید نشنوید گندی رو که دکتر زده.

پسر رو به دختر گفت:

-پاشو عزیزم، اینجا حالت بیش تر بد می شه.

رو به دختر گفتم:

-ببخشید، همسرم یه کم عصبی شده.

لبخند مهربونی زد و دستهای لرزونی رو ازم پنهان کرد:

-نه، مهم نیست.

از اتاق که بیرون رفتن، دکتر رو به نوین گفت:

-چیزی شده؟

پوزخندی زد:

-سعی می کنی خونسرد باشی ولی نمی تونی.

-من کاملاً خونسردم.

نوین عصبی پشت میز دکتر رفت که دکتر کمی صندلیش رو عقب کشید. محکم یقه اش

رو چسبید:

-مرتیکه من که می دونم دستت با خسروی کثافت توی کاسه است، من که می دونم تو

نخواستی نورا درمان بشه.

-اشتباه می کنی پسر!

نویان چنگی توی موهاش زد و به اطرافش نگاه کرد:

-دروغ می گی مثل سگ دروغ می گی.

دکتر از جاش بلند شد:

-آروم باش پسر، آروم باش.

هولی به دکتر داد که به عقب پرت شد:

-عوضی کثافت واسه ی من دکتر بازی درنیار تو گفتی اون قابل درمان نیست در حالی که بود.

-نبود، باور کن نبود.

نویان به سمت دکتر خیز برداشت که سریع جلوش رو گرفتم:

-آروم باش نویان جان!

-نهال این مرتیکه داره دروغ می گه، به خدا زر می زنه.

بزاقم رو قورت دادم:

-نورا رو می بریم تحت نظریه دکتر دیگه. اون موقع مشخص می شه که ایشون دروغ می گن یا نه.

چشمهام رو ریز کردم و رو به دکتر گفتم:

-خودشون می دونن اگه دروغگویی یا تشخیص اشتباهشون ثابت بشه چی می شه.

کمی ترس توی چشمه‌هاش نشست. اما خیلی سریع خودش رو جمع کرد:

-بله حتما شما نوراً رو تحت نظریه متخصص دیگه ببرید.

نویان دستش رو گوشه ی لبش کشید:

-یه جوری رفتار می کنه انگار هیچ کاری نکرده.

دکتر سریع گفت:

-نکردم، واقعا کاری نکردم.

نویان با چشمهای ریز شده نگاهش کرد:

-خیلی دروغگوی قهاری هستی، شالاتان! بریم نهال من اینو درستش خواهم کرد.

از اتاق دکتر بیرون رفتیم. بی توجه به جیغ جیغ های منشی بیرون رفتیم.

تمام مدتی رو که توی ماشین بودیم، گله می کرد و به زمین و زمان بد و بیراه گفت،

سکوت کردم و بهش فرصت دادم تا با حرف زدن خودش رو خالی کنه. فهمیدن این

حجم حقیقت آزار دهنده چیزی بود که کم تر کسی قادر به هضمش بود. اما من هیچ از

محتوای حرفه‌هاش نفهمیدم، همه ی فکرم سمت پوران بود که اول صبح به خونه امون

اومده بود و برای نگه داشتن بچه ها همونجا موند، حتما نویان با دیدن پوران باز کنترلش

رو از دست می داد. با شنیدن صداش به خودم اومدم:

-نهال.

—جانم؟!—

—حواست به منه؟ می گم بچه ها رو گذاشتی خونه ی مریم؟

—نه.

چشمهایش درشت شد:

—پس دو تا بچه رو تنها گذاشتی؟

پرسیدن این سوالش استرسم رو بیش تر کرد:

—نه نویان مگه دیوونم؟

—پس پیش کی گذاشتی؟

نگاهم رو به رو به رو دوختم و آروم لب زدم:

—مامانت اومد خونمون.

جرت نگاه کردن بهش رو نداشتم، بعد از مدتی سکوت گفت:

—کار خوبی کرده...

متعجب نگاهش کردم که با لحن محکمی گفت:

کار دارم باهاش.

لبش رو با زبون تر کرد و نگاهش رو به آینه بغل دوخت. اشتباه نمی کردم، حضور پوران توی خونمون طوفانی به پا می کنه. دلم حتی برای پوران هم می سوخت، حتما با دیدن این حالت نویان حسابی می ترسید.

سوار آسانسور شدیم. با لحن آرومی گفتم:

-نویان جان، دورت بگردم! رفتیم خونه سعی کن به خاطر بچه ها آرامشت رو حفظ کنی، طفلک نیکان که از چیزی خبر نداره، تو بری بد اخلاقی کنی با مامانت می فهمه.

همون طور که نگاهش به روبرو بود، گفت:

-کاری بهش ندارم، می خوام باهاش حرف بزنم فقط.

-مطمئن باشم؟!!

چشمهایش رو روی هم فشرد:

-آره.

-می دونم که خیلی آرومی، می تونی خودت رو کنترل کنی...

عصبی بهم توپید:

-مگه بچه ام که اینطوری باهام حرف می زنی؟!!

-چه ربطی داره؟ دارم ازت تعریف می کنم.

-این تعریف بیش تر شبیه کنایه است.

شونه ای بالا انداختم و حرفی نزد.

آسانسور که ایستاد سریع در رو باز کردم و توی خونه رفتم. دلم می خواست پوران خواب باشه یا اصلا بچه ها رو برده باشه خونشون چون طاقت یه جنجال دیگه رو نداشتم. با دیدن حمیرا که جلوی پام دوید، تعجب کردم. نویان پشت سرم ایستاد و دستهایش رو داخل جیش فرو برد:

-پس کجاست؟

حمیرا تند گفت:

-آقا به من گفت چمدونم رو جمع کن بیار. من نمی دونستم کجا می خواد بره، چمدون براش آوردم. اونم بچه ها رو به من سپرد و رفت.

اخمهایش درهم رفت:

-رفت؟! چرا گذاشتی بره؟

نیکان به سمت دوید و دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-مامان کجا رفتی؟

دستی روی موهای کشیدم و پرتشویش نگاهم رو به نویان دوختم که طوفانی تر از قبل شده بود. حمیرا که به پته پته افتاده بود، گفت:

-آ...آقا...به...خ...خدا...

نویان دستش رو بالا گرفت:



-بسه.

به سمت در رفت که گفتم:

-کجا؟ منم میام.

رو بهم کرد:

-نهال خواهش می کنم بذار مشکلم رو تنهایی حل کنم.

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-باشه.

در رو پشت سرش بستم و رو به حمیرا که بی خبر از ماجرا همون طور خشکش زده بود،

گفتم:

-چرا وایسادی؟

-خانم تو رو خدا بگو چه خبر شده.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-فعلا نمی خوام در مورد هیچی حرف بزنم، خسته شدم.

رو به نیکان کردم:

-تو هم برو بازی کن.

بی توجه به نیکو که چهار دست و پا پشت سرم می اومد و ماما می گفت توی اتاق رفتم. وقتی در اتاق رو بستم صدای گریه اش بلند شد و به دنبالش صدای حمیرا که سعی داشت آرومش کنه رو شنیدم. عکس های دو تایمون روی تخت بود، همون عکس هایی که انگار نویان صبح دیده بود و روی میز گذاشته بود. روی تخت نشستم و دستهام رو دور زانوم حلقه کردم. لبخند روی صورتش توی عکس بهم دهن کجی می کرد. ای کاش زودتر این طرح قشنگ لبخند به لبهاش برگرده. نمی تونستم نسبت به حال بدش بی خیال باشم. نگرانش بودم و دلم می خواست کنارش باشم اما اون فکر می کرد که من کنارش نباشم راحت ترم.

با شنیدن صدای در گفتم:

-بفرمایید.

حمیرا گفت:

-خانم مهمون دارید.

حتما پدرام و لیلی بودن، واقعا حوصله ی کسی رو نداشتم. الان دلم نمی خواست جز نویان هیچ کس کنارم باشه. کلافه پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم:

-باشه اومدم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن کتی و کیانوش اولش کمی جا خوردم چون انتظار دیدن این دو نفر رو نداشتم. کتی با لحن پرانرژی همیشگی گفت:

-کیا پیشنهاد داد بیاییم اینجا، منم دلم خیلی براتون تنگ شده بود، با کله اومدم.

دستم رو به سمتش دراز کردم و لبخند کم جونی زدم:

-خیلی خوب کردی.

به مبل اشاره کردم:

-بفرمایید بشینید.

با اشاره ی من روی مبل دو نفره کنارهم نشستن. به محض اینکه نشستم نیکان خودش رو

روی تنم پرت کرد و صورتم رو بوسید. با تعجب گفتم:

-نیکان؟

کیانوش خندید:

-بچه چند ساله مامانت رو ندیدی؟

نگاهش رو رو به کیانوش برگردوند:

-آخه از بعد از ظهر تا حالا توی اتاق نشسته، نمیداد بیرون.

کتی گفت:

-واه نهال خل شدی؟

انگار کیانوش هیچ حرفی به کتی نزده بود.

نیکان رو توی بغل گرفتم و با خنده رو به کتی گفتم:

-خب آدم گاهی اوقات بی حوصله می شه.

حمیرا بایه سینی چای اومد و بعد از تعارف به کتی و کیانوش، سینی رو رو به من گرفت:  
-بفرمائید.

رو بهش گفتم:

-نیکو کجاست؟

-خوابوندمش تو اتاق آقا نیکان.

فنجون چای رو برداشتم:

-ممنون عزیزم، ببخشید.

-خواهش می کنم خانم.

بعد از رفتن حمیرا کتی گفت:

-می بینم دیگه خانم شدی! نویان برات خدمتکار گرفته.

-نه بابا، مادرشوهرم رفته سفر فرستادش اینجا.

-آهان.

با شنیدن صدای زنگ در، نفس راحتی کشیدم و لبخند عمیقی روی لبم نشست:

-حتما نویانه.

از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم اما دیدن چهره ی پدرام کلافه ترم کرد. پس چرا خبری از نویان نمی شد. در رو باز کردم و جلوی در منتظر موندم. چند لحظه بعد در آسانسور باز شد و پدرام و لیلی بیرون اومدن. لیلی همون طور که به سمت می اومد، گفت:

-سلام نهال جون.

-سلام عزیزم، خوش آمدی.

کفش های پاشنه دارش رو از پاش درآورد. من رو بغل گرفت و صورتم رو بوسید:

-خوبی عزیزم؟

-مرسی.

تمام مدتی که توی بغلش بودم، چشمم خیره به پدرام بود و مدام لب می زدم:

-نویان کجاست؟

انگار حس می کردم پدرام از نویان خبری داره ولی پدرام فقط سر تکون می داد و همین حرف نزدنش سوهان روحم شده بود.

کتی با دیدن لیلی و پدرام کمی دستپاچه شد. نگاهی به کیانوش کرد:

-شمام اتفاقی اومدید؟

لیلی خندید:

-الان مخاطب من پدرامیم یا آقا کیانوش؟

کتی با دهان نیمه باز نگاهی به لیلی کرد:

-هان؟!

لیلی با همون لبخند روی صورتش گفت:

-بله، اتفاقی اومدیم.

گفتم:

-چرا سرپایید؟ خوب بشینید.

چهره ی کیانوش کمی برافروخته شد. انگار دستپاچگی کتی جلوی پدرام عصبانیش کرده بود. حمیرا از مهمون های جدید پذیرایی کرد و رفت. مدتی گذشته بود اما هیچ کس حرفی نمی زد، پدرام شبیه من مضطرب بود و لیلی که از چهره اش مشخص بود کمی حالش بهتر از قبل شده، پاش رو روی پاش انداخته بود و به نقطه ای روی میز زل زده بود. صدای پیچ کتی و کیانوش تنها صدایی بود که سکوت رو می شکست. نیکان کلافه گفت:

-چرا حرف نمی زنید باهم؟

پدرام با لبخند نگاهش کرد:

-چی بگیم عمو؟

لبه اش رو جمع کرد:

-نمی دونم، خب یه چی بگید.

دستی رو موهاش کشیدم:

-تو حرف بزن پسرم.

-نمی خوام.

از روی مبل بلند شد و به سمت دستگاه رفت تا کارتون بذاره. لیلی گفت:

-یه کارتون پرنسی بذار ببینیم.

نیکان دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-مگه من دخترم؟!

پدرام نگاه قشنگی به لیلی کرد:

-کارتون پرنسی دوست داری؟

لیلی با ناز گفت:

-آره.

-می خرم برات.

کیانوش رو به پدرام کرد:

-یه دختر بیارید که کارتون پرنسی براتون بذاره صبح تا شب ببینید.

پدرام رو به لیلی کرد:

-میاریم مگه نه؟

لیلی خندید:

—حالا فکرام رو بکنم.

کتی رو بهم گفت:

—نهال تو چرا اینقدر ساکتی؟

—چی بگم؟ دارم فیض می برم از حرف های جمع.

لیلی گفت:

—نه کلا بی حوصله ای؟

لبخندی مصنوعی زدم:

—خوبم.

صدای گریه ی نیکو توی گوشم پیچید. از بقیه عذرخواهی کردم و به سمت اتاق نیکان رفتم. روی تخت نیکان خوابیده بود و دست و پا می زد. به سمتش رفتم و توی بغل گرفتمش:

—جانم مامانم؟

با دیدن من لبهای کوچولوش کش اومد و آروم گفت:

—ماما.

—جان دل مامان؟ روی تخت داداشی خوابیدی؟



لباسم رو بالا دادم و همون طور که بهش شیر می دادم، باهاش حرف می زدم:  
 -نیکو خانم شما نمی دونی بابات کجا رفته؟ حتی جرئت ندارم بهش زنگ بزنم.  
 آهی کشیدم:

-تو جای من بودی چی کار می کردی؟

باز صدای زنگ در بلند شد. گفتم:

-این بار دیگه باباته.

سریع لباسم رو پایین دادم و به سمت آیفون دویدم. دکمه ی باز شدن رو زدم و منتظر شدم  
 تا بیاد. رو به نیکو با ذوق گفتم:

-بابا اومد، بابا اومد.

وقتی دیدمش حالم بدتر شد، چون صورتش شبیه کسی شده بود که یک شبه ده سال پیر  
 شده.

با لحنی که غوغای درونم رو به نمایش می داشت، گفتم:

-حالت خوبه؟

سوییچش رو روی میز گذاشت:

-چرا اینقدر کفش جلوی دره؟

-مهمون داریم خب.

- کیه؟

- پدرام و لیلی، کتی و کیانوش.

- آهان.

اشاره ای به نیکو که داشت خودش رو برای نوین هلاک می کرد، کردم:

- دخترمون رو تحویل نمی گیری؟

لبخند کم جونی روی لبش نشست و لب نیکو رو کشید. گفتم:

- بغلش کنی حالت بهتر می شه.

- نمی تونم، اصلا حال ندارم.

- بمیرم الهی!

همون طور که پشت سرش می رفتم، گفتم:

- مامانت رو دیدی؟

- نه.

- عه! پس کجا بودی؟

- بعدا برات می گم.

- چرا اینقدر پریشونی؟

جوابی نداد و به سمت مهمون ها رفت.

انگار بقیه هم مثل من با دیدن حالت پریشون و چهره ی رنگ پریده نویان تعجب کرده بودند. نیکان گفت:

-خوبی بابا؟

-آره خوبم.

خنده ی مصنوعی کرد:

-چرا همه ماتتون برده؟!

پدرام به سمتون اومد:

-نه داداش ماتمون نبرده.

دستش رو به سمت نویان دراز کرد:

-چطوری؟

نویان دستش رو گرفت که اخم ظریفی روی پیشونی پدرام نشست:

-چرا داغی؟

چشمهام درشت شد:

-داغه؟!

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم:

-وای آره! انگار تب داره.

-نه خوبم.

رو بهم گفت:

-واسه چی الکی شلوغش می کنی؟

اشاره ای به بقیه کرد:

-بفرمائید بشینید.

روی مبل نشست و کنارش نشستم. کتی گفت:

-نویان اگه حالت خوب نیست، برو بخواب.

-گفتم که خوبم.

لیلی گفت:

-آخه چشمهاتون سرخه.

رو به لیلی کرد:

-نه، یه کم سردرد دارم فقط.

حال بد نویان، برام بزرگترین معضل دنیا بود. نویان رو بهم کرد:

-نهال جان بلند شو، شام سفارش بده.

لیلی گفت:

-نه، نه ما شام خوردیم.

گفتم:

-چرا تعارف می کنید؟

پدرام گفت:

-نه لیلی همیشه شامش سر شب حاضره.

کتی با لحن کشداری گفت:

-من و کیا هم بیرون شام خوردیم.

پدرام با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-به سلامتی!

پدرام نگاهی به نوین کرد و رد کمرنگی از لبخند روی لب های نوین نشست.

نمی توانستم چشم از نوین بگیرم. صورتش هر لحظه بیش تر سرخ می شد، انگار تبش خیلی زیاد بود ولی سعی می کرد جلوی مهمون ها ظاهرش رو حفظ کنه. کیانوش گفت:

-کتی بریم نوین استراحت کنه.

من و نوین هر دو همزمان گفتیم:

-خب بشینید.

کتی گفت:

-نه دیگه بهتره بریم. منم باید برم خونه.

نویان خواست بلند بشه که کیانوش اجازه نداد. تا دم در بدرقه اشون کردم. در کمال ناباوری کتی به جای کتونی کفش های پاشنه دار پوشیده بود و تازه متوجه ی کیف دستی کوچکی که توی دستش بود و با کفشش ست شده بود، شدم. اشاره ای به کفشش کردم:

-تیپ جدید زدی؟

خنده ی صدا داری کرد و نگاهی به کیانوش کرد:

-از دست این کیا. هر دفعه می ریم بیرون از این ها می خره می گه باید پیوشی.

چقدر کتی بامزه تر شده بود، حتی لحن صحبتشم بهتر از قبل شده بود. به قول قدیمی ها انگار کیانوش بهش ساخته بود. گفتم:

-خب به سلامتی کی بیایم عروسی؟

کتی با چشمهای ریز شده گفت:

-عروسی کی؟

-تو و کیانوش دیگه.

خجالت زده سرش رو زیر انداخت و گوشه ی لبش رو گزید، کیانوش چشمکی بهم زد:

-ایشالله دو سه ماه دیگه.

کتی با اعتراض گفت:

-نه خیرم، نهال چرا این سوال رو کردی؟

-خب سواله دیگه.

-اصلا ما بریم دیگه، خداحافظ.

خندیدم:

-خداحافظ.

سوار آسانسور که شدن تا بسته شدن کامل در، هر دو دست برام تگون می دادن. دستی تگون دادم و خواستم در رو ببندم که صدای پدرام مانع شد:

-ببند.

-چرا؟

همون طور که کفشهای رو می پوشید، گفت:

-برم وسایلم رو بیارم همینجا معاینه اش کنم، راضی نمی شه بیمارستان ببرمش.

نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم:

-واقعا ممنون.

-خواهش می کنم.

توی پذیرایی خبری از نویان نبود، لیلی با علاقه کارتونی رو که نیکان گذاشته بود می دید. نیکو رو روی زمین گذاشتم:

-نویان کجاست؟

نیکان همون طور که نگاهش میخ تلویزیون بود، گفت:

-توی اتاق خوابیده.

رو به لیلی گفتم:

-لیلی جون ببخشید من برم یه سر به نویان بزنم.

لبخندی زد:

-برو به شوهرت برس.

-اگه می شه حواست به نیکو هم باشه.

چشمهایش رو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد:

-هست.

به سمت اتاق خوابمون رفتم. روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش روی چشمش بود.

کنارش نشستم و دستم رو نوازش گونه روی گونه اش کشیدم:

-نویان جان!

-بله؟

بغضی که توی صدایش بود، غم عالم رو توی دلم نشوند. بعد از کمی مکث گفتم:

-تو رو نمی دونم، ولی من وقتی داغونم دلم درد و دل می خواد. دلم یه نفر رو می خواد

که باهاش حرف بزنم تا سبک بشم. تو چی؟ نمی خوای باهام حرف بزنی؟



جوابی نداد. کنارش دراز کشیدم و دستم رو روی دست هاش که از شدت تب داغ شده بود، گذاشتم:

-دردت به جونم! چرا یهویی تو تب کردی؟

-خدا نکنه.

با شیطنت گفتم:

-خدا نکنه چی؟

-دردم تو جون تو بره.

نفسش رو آه مانند بیرون داد:

-آخه دردام یکی دو تا نیست.

-این جمله های کوتاهت بیش تر نگرانم می کنه. تو یه چیزی بیشتر از چیزهایی که با هم

فهمیدیم می دونی؟

صدای حمیرا رو از پشت در شنیدم:

-خانم شام آماده است.

-می خوری نویان؟ اینجا برات بیارم؟

ساعدهش رو از روی چشمش برداشت:

-نه، حالم بده نمی تونم. تو برو بخور.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

—حمیرا غذای نیکان رو بده. من بعدا می خورم.

—باشه.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم:

—جواب سوالم رو ندادی؟

—خیلی سرم درد می کنه فعلا نمی خوام حرف بزنم.

—باشه.

چند تقه به در خورد و به دنبالش صدای پدرام رو شنیدم:

—نویان.

روی تخت نشستم و شالم رو که روی شونه هام افتاده بود، روی سرم انداختم:

—بفرمائید.

نویان نگاهی به کیفش کرد:

—رفتی چی آوردی الکی؟

پدرام کنارش نشست و همون طور که توی کیفش می گشت، گفت:

—الکی؟! از قیافه ات مشخصه چند تا آمپول نیاز داری.

نویان نیم نگاهی بهش انداخت:

- شلوغش نکن.

دستگاه تب سنج رو روی پیشونیش گذاشت و برداشت. گفتم:

- تبش خیلی بالاست؟

- زیاد نه.

- خدارو شکر.

دستگاه فشار سنج رو برداشت:

- آستینت رو بده بالا.

فشارش رو که گرفت با تاسف سری تکون داد:

- فشارت خیلی پایینه آقا نویان.

با نگرانی گفتم:

- خب لابد از صبح هیچی نخورده.

- نه خیر، افت فشار عصبیه.

با ناراحتی گفتم:

- به خاطر همینکه که می گم مراقب خودت باش، هر چی بوده راجع به گذشته بوده، تو

نباید....

نگاه تندى بهم کرد:

-نابودی نورا و مرگ بابام توی گذشته بوده؟

-نه منظورمه...

نمی دونستم باید چی بگم و از حرفی که زده بودم، پشیمون شدم. پدرام گفت:

-داره به خاطر خودت می گه، منظورش اینه که خودت رو عذاب ندی.

-هر کس دیگه جای من بود، حالش بدتر از این بود.

پدرام سرمش رو آماده کرد و رو بهم گفت:

-نهال این رو کجا آویزون کنم؟

از جام بلند شدم و به سمت پدرام رفتم. تابلوی بالای تخت رو برداشتم و سر سرم رو به

میخس آویزون کردم، پدرام گفت:

-مغز متفکریا!

رو به نوین پشت چشمی نازک کردم:

-کیه که قدر بدونه؟

دلم می خواست اینقدر چرت و پرت بگم تا کمی توی راه بیاد و بخنده اما نوین هر لحظه

تلخ تر می شد. صدای آخش قلبم رو به درد آورد و ناخواسته گفتم:

-بمیرم الهی.

پدرام روی سرمش چسب زد:

-لوشش نکن اینقدر.

بالاخره لبخندی روی لب های نویان نشست. خیره به چشمهای قهوه ای رنگش گفتم:

-خب آقامون یه دونه اس باید لوشش کرد دیگه.

نویان با همون لحن بی حال و خسته اش گفت:

-ای جان!

پدرام از جاش بلند شد:

-من برم، ظاهرا بقیه ی معالجه رو باید به نهال خانم بسپرم که این روان تو رو بیاره سر جاش.

دستم رو رو به آسمون گرفتم:

-ایشالله که میاد.

کنارش نشستم و دستم رو توی دستش گذاشتم:

-حالا دیگه جلوی دوست با من بداخلاقی می کنی؟

-نهال بی خیال فعلا، حوصله ندارم.

نگاهم رو به صورتش دوختم و موهایش رو که پریشون روی صورتش ریخته شده بود، کنار زدم. همیشه وقتی موهایش رو نوازش می کردم آروم می شد. دستم رو آروم آروم توی موهایش کشیدم تا وقتی که کم کم پلکهایش سنگین شد و به خواب رفت. بوسه ای روی گونه اش زدم و از اتاق بیرون اومدم. نیکو توی بغل پدرام بود. نیکان کنار لیلی

نشسته بود و لیلی با حوصله به حرف های بی سروته نیکان گوش می داد. کنارشون نشستم  
و رو به نیکان گفتم:

-خاله رو اذیت نکن.

لیلی دستی روی موهای نیکان کشید:

-اذیت نمی کنه که داریم گپ می زنیم.

پدرام نگاهش رو از نیکو گرفت و رو بهم گفت:

-خواهید؟

-آره، واقعا ممنون اگه شما نبودید نمی دونستم باید چی کار کنم.

-وظیفمه، نویان مثل داداشمه.

رو به لیلی لبخند زدم:

-لیلی جون ببخشید توهم اذیت شدی.

-نه، اتفاقا با آقا نیکان کلی هم خوش گذروندیم.

-تو که اینقدر بچه دوست داری خب یکی بیار دیگه.

نیکان خندید:

-دیر بیاری من دیگه بزرگ شدم بعد نمی تونم دامادت بشم.

با ناباوری بهش نگاه کردم:

-نیکان!

-خب خودش بهم گفت خوشگلی، باید داماد من بشی.

پشت چشمی نازک کردم:

-مخ پسر منو می زنی لیلی خانم؟

-بله دیگه!

پدرام گفت:

-ما از الان به فکر آینده ی دخترمون هستیم.

دستهام رو توی هم قفل کردم:

-خیلیم عالی! پس منم به فکر یه شوهر برای نیکو باشم.

پدرام با لحن بیچگونه ای گفت:

-نیکو خانم رو که به کس کسونس نمی دیم، به کسی نشونس نمی دیم...

نیکو برای لحن پدرام ضعف رفت و قهقهه زد. مدتی بعد لیلی و پدرام رفتن و من تنها

موندم. همین چند ساعت بودنش هم برام قوت قلب بود و باعث شد کم تر احساس

ناراحتی کنم.

نیکو رو که روی مبل خوابش برده بود، برداشتم و به سمت اتاق بردم. با دیدن چراغ

روشن اتاق نیکان گفتم:

-آقا نیکان شما نمی خوابی؟

-می خوام بازی کنم.

-نصفه شبه چه بازی می خوای بکنی؟

با لحن تندی گفتم:

-چراغ رو خاموش کن بخواب، سریع!

با لحن کشداری گفتم:

-چشم.

نیکو رو توی گهواره اش خواباندم. لباسم رو عوض کردم و کنار نوین خوابیدم. سرم رو روی دستش گذاشتم و آرام طوری که بیدار نشه نصف پتو رو روی خودم کشیدم. با صدای ناله از خواب بیدار شدم. نوین توی خواب واژه های نامفهومی رو زمزمه می کرد و سرش رو به اطراف تگون می داد. روی تخت نشستم و آرام شونه اش رو تگون دادم:

-نوین جان!

بیدار نمی شد. محکم تر تگونش دادم:

-نوین عزیزم.

صدای فریادش بلند شد و ناگهان از روی تخت بلند شد و گردنم رو توی دستش گرفت:



-می کشت.

مات و مبهوت بهش زل زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-نویان.

انگار که تازه متوجه شده بود که دستش دور گردن منه. دستش رو برداشت و آروم گفت:

-ببخشید فکر کردم...

از این حالت نویان می ترسیدم، حس انتقامی که درونش شکل گرفته بود و خشمی که انگار تمام وجودش رو در بر گرفته بود. توی تاریکی صورتش رو نمی دیدم. گفتم:

-کی رو می خواستی خفه کنی؟

-قاتل بابام.

-مگه می دونی کیه؟

هیچی نگفت و چند لحظه بعد گفت:

-یه لیوان آب برام بیار.

-باشه عزیزم.

لیوان آبی براش بردم و چراغ اتاق رو روشن کردم. چشمهایش ریز شد و از لای چشمهایش نگاهم کرد. مقابلش نشستم و لیوان آب رو به سمتش گرفتم:

-بفرمایید آقاییم.

لیوان رو ازم گرفت:

-مرسی.

لیوان خالی رو روی میز گذاشت و خواست بخوابه که گفتم:

-فکر نکنم بتونی خوب بخوابی.

-چرا؟

-چون فکرت مشغوله.

-می دونم، من دیگه هیچوقت نمی تونم خوب بخوابم.

بزاقم رو قورت دادم:

-داری بی انصافی می کنی. من، نیکان، نیکو برات مهم نیستیم؟ بودن ما کنارت بهت

آرامش نمی ده؟ باعث خواب راحت نمی شه؟

-می شه اما...

-اما چی؟

لبش رو با زبون تر کرد:

-نهال بابام رو کیامهر کشته.

چشمهام درشت شد:

-خیالاته نویان.

چشمهایش رو روی هم فشرد و سرش تگون داد:

-کاش خیال بود ولی از حمید شنیدم...

-مگه دوباره رفتی پیش حمید؟

-آره، رفتم کارخونه. حمید رو برداشتم و بردم خونه ی یکی از دوستای قدیمیم. اونقدر از

زیر زبونش حرف کشیدم تا رسید به مرگ بابام....

-خب.

-کیامهر به یه زندانی زیر تیغ وعده می ده که اگه بابام رو بکشه بعد از اعدامش تا آخر

عمر زن و بچه اش رو ساپورت می کنه.

توی چشمهام زل زد:

-یعنی تیزی اون چاقو به دستور کیامهر توی شکم بابای من فرو رفته.

نمی دونستم باید چی بگم. حتی نمی تونستم بگم متاسفم، چون تمام فکرم درگیر نویان

شده بود. از حالا به بعد با این حجم نفرت از اطرافیانش چطور می خواد زندگی کنه.

چطور باید نویان رو آروم کنم.

نویان خیلی زودتر از آبی شدن کامل آسمون خونه رو ترک کرده بود. چشم های خواب

آلودم رو ماساژ دادم و تلفن رو برداشتم. بعد از چندین بار گرفتن شماره و تکرار همون

بوق تکراری از برداشتنش ناامید شدم و تلفن رو سر جاش گذاشتم. پوفی کردم:

-نه خیر، قصد برداشتن نداری آقا نویان.

دوباره توی اتاق برگشتم. نگاهم به عکسهامون افتاد که هنوز روی پاتختی بود و دیدن پنبه ی خونی که دورش چسب زده شده بود، اخم ظریفی رو روی پیشونیم نشوند. پنبه رو برداشتم و زیر لب غریدم:

-واقعا که نباید این رو بندازی سطل آشغال آقا نویان؟

پنبه رو توی سطل حمام انداختم اما صابون که گوشه ی حمام افتاده بود و شامپویی که درش باز بود و روی زمین رها شده بود، بیش تر عصبیم کرد. کف حمام پر از شامپو شده بود و نیاز به شستشوی اساسی داشت. با احتیاط از اینکه سر نخورم از حمام بیرون اومدم. لباساش جلوی کمد پخش و پلا بود، برخلاف همیشه که مرتب بود و هیچ وقت کار من رو زیاد نمی کرد امروز این قدر بی نظم شده بود. روی تخت نشستم سرم رو بین دستام گرفته بودم. اول صبح بود و نویان بدون اینکه خودش متوجه بشه من رو تا مرز انفجار عصبانی کرده بود. اون از جواب ندادن تلفنش و بی خبر رفتنش توی تاریکی شب و اینم از این وضع آشفته و نابسامان خونه! ای کاش همین چند ساعت رو هم نخوااییده بودم و تا صبح مراقبش بودم، حس می کردم به تازگی بیش تر از نیکو به مراقبت نیاز پیدا کرده اما این روال تا کی ادامه داره؟ تا کی قراره خودم رو با تغییراتش وقف بدم؟ صبر کنم و خم به ابرو نیارم.

ندای درونم بهم نهیب زد: «نهال هنوز یه روزم نگذشته، تو باید نویان رو درک کنی، تو باید کنارش باشی»

پوزخندی زدم:

-آره، همون قدر که اون منو درک می کنه. روز مرگ مامانم مدام از خودش گفت پس من چی؟ زندگیمون چی؟

-پوفی کردم:

-به هر حال بی خیال! اگه بخوام مثل اون رفتار کنم باید همین الان فاتحه ی زندگیم رو بخونم. بهتره باهاش کنار بیام.

همون طور که خونه رو جمع می کردم برای سبک کردن خودم غم می زدم. نگرانش بودم و هر بار گرفتن شماره اش و شنیدن اون بوق مضخرف عصبی ترم می کرد. بعد از اینکه حمام رو شستم، دوش کوتاهی گرفتم. پیرهن کوتاه صورتی رنگی پوشیدم و موهام رو پشتم جمع کردم. از آشپزخونه صدای سروصدا می اومد. متعجب گفتم:

-واه یعنی کیه؟

ضربه ای توی صورتم زدم:

-پاک یادم رفته بود، حمیراست دیگه.

توی آشپزخونه که رفتم، میز صبحونه رو چیده بود. با لبخند مهربونی که روی صورتش بود، نگاهم کرد:

-ماشالله! چه لباس بهت می آد.

ناخواسته یاد مامانم افتادم، چی می شد اگه زنده بود و بعد از ظهرها بهم سر می زد. باهم چایی می خوردیم، من از زمین و زمان گله می کردم و اون من رو دعوت به صبوری می

کرد. از وقتی مامانم رفت حتی دیگه حوصله ی گله کردن هم نداشتم چون گوشی برای شنیدن گله هام نبود. انگار مامان کودک درونم رو با خودش برد و بعد از رفتنش من تبدیل شدم به زنی ساکت و آروم، چیزی که با نهال قبل بسیار فاصله داشت.

صدای حمیرا من رو از افکارم جدا کرد:

-بله؟!

-خانم بفرمائید چایی براتون گذاشتم.

-ممنون.

سر میز صبحانه نشستم و رو به حمیرا گفتم:

-خب بشین.

-نه نمی خوام.

-بشین مگه صبحونه خوردی؟

صندلی رو بیرون کشید و مقابلم نشست:

-من تا حالا با پوران خانم سر یه میز غذا نخوردیم.

لقمه ای گرفتم:

-چرا؟

-اون موقع که آقا کمیل خدایامرز زنده بود، اون ها دوتایی غذا می خوردن و عقیده داشتن باید خانوادگی سر سفره بشینن.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

انگار که فکر مهمی به سرم زده با هیجان گفتم:

-حمیرا.

-بله خانم؟

-تو بچگی های نوین رو دیدی دیگه؟

لبخند عمیقی روی لبش نشست و چند چروک ریز روی پیشونیش افتاد:

-بله خانم، دیدم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و منتظر بهش چشم دوختم:

-چطوری بود؟

-همش اذیت نورا خانم رو می کرد.

چشمهام درشت شد:

-واقعا؟

-آره، مدام باید مراقب بودیم که یه وقت نورا رو کتک نزنه.

دستش رو توی هوا تکون داد و با خنده گفت:

-اون روزها که می رفت مدرسه هم مدام بچه های مردم رو می زد.

-پس شانس اوردم نیکان خیلی به باباش نرفته.

-آره واقعا!

هر دو با صدای بلند خندیدیم. تا عصر خودم رو با حمیرا و بچه ها سرگرم کردم اما تا کی می تونستم نسبت به بی خبری از نوین بی توجه باشم. شلوار نیکو رو بهش پوشاندم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-دخترم رو عوض کردم دیگه پاش نمی سوزه.

خندید و دستهایش رو به هم زد:

-ماما.

ذوق زده گفتم:

-جان مامان؟ بابات که اومد باید همین قدر قشنگ براش بخندی.

کنارش دراز کشیدم که به سمتم چرخید و با چشمهای رنگی خوشگلش خیره بهم شد. نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

-مامانی من و تو با نگاهمون به بابا آرامش می دیم. وقتی بزرگ تر شدی، خانم شدی، شوهر کردی، بدون که خدا توی لبخند زن یه آرامشی رو نقاشی کرده، توی چشمهای مهر رو به تصویر کشیده تا شریک زندگیش کنارش احساس آرامش و خوشبختی کنه.



دست های ظریف زن برای نوازش آفریده شده، صدای ظریفش برای آروم کردن قلبی که برایش می تپه.

دست توی موهایش کشیدم:

-قدر خودت رو بدون و اجازه نده هیچ چیزی ظرافت و زنانگیت رو ازت بگیره. مراقب آرامشی که خدا توی چهره و صدات کاشته باش مامانم.

ساکت و آروم به تکون خوردن لبهام زل زده بود. به خودم چسبوندمش و بوسیدمش:

-قربونت برم! کی می شه همدم مامان بشی، بزرگ بشی باهم حرف بزنیم؟

لابه لای واژه های نامفهومش کلمه ی به رو شنیدم. شیشه شیرش رو برداشتم و آروم آروم بهش دادم. نگاهم که به ساعت افتاد دیگه نتونستم آروم بمونم، کم کم داشت شب می شد اما بازهم جواب تماس های من به نویان بی پاسخ بود. از روی تخت بلند شدم و نیکو رو با شیشه شیر توی دستش توی روروکش گذاشتم. اولین لباسی که به دستم رسید، پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. نیکان گفت:

-باز کجا مامان؟

-می رم دنبال بابا.

حمیرا چیزی نگفت اما چشمهایش نگرانی رو فریاد می زد. گفتم:

-مراقب بچه ها باش.

لبخند کم جونی زد:

-چشم خانم.

کتونی هام رو پوشیدم و بلند گفتم:

-خدا حافظ.

به محض پا گذاشتن توی کارخونه با سوال خانم کمالی که گفت:

-خانم از آقای رادمان خبر ندارید؟

استرسم چند برابر شد. بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت اتاق کیانوش رفتم. چند تقه به در زدم و با جواب بفرمایدش وارد اتاق شدم. با دیدنم از جاش بلند شد و متعجب گفت:

-مگه نویان خونه نبود؟

انگار کیانوش هم ازش خبری نداشت. همه ی امیدم به این بود که پیام کارخونه بینمش ولی حتی اینجا هم همه ازش بی خبر بودن. نگران به سمتم اومد:

-نهال خوبی؟

فقط نگاهش کردم، با نگرانی گفت:

-نهال با توام.

با حالت گنگی نگاهش کردم:

-هان؟

-خوبی؟

-بغض کردم:

-نه. نویدان آفتاب زده از خونه رفته هنوز خبری ازش نیست.

اخم ظریفی روی پیشونیش نشست اما با دیدن قطره‌ی اشکی که از چشمم افتاد، گفت:

-آروم باش! باهم پیدااش می‌کنیم.

اشکهای جاری شده از گونه‌ام رو تند تند پاک می‌کردم از اینکه کسی گریه کردنم رو ببینه متنفر بودم اما انگار باران تند چشمهام قصد بند او مدن نداشت.

کتش رو پوشید و رو بهم گفت:

-بریم، می‌ریم پیدااش می‌کنیم.

شبهه جوجه اردکی سرم رو زیر انداخته بودم و پشت سرش می‌رفتم. رو به خانم کمالی گفت:

-من زود برمی‌گردم، حواست به همه چیز باشه.

-چشم.

به محض روشن کردن ماشینش آهنگ عاشقانه‌ای فضای ماشین رو پر کرد.

احتمالا این آهنگ رو دیشب با کتی گوش می‌کردن، چقدر اوایل یه رابطه عاشقانه همه چیز شیرینه، ای کاش زندگی فرازونشیب نداشت، تا ابد کنارهم عاشقانه‌های شیرین می‌ساختی، بی تلاطم، بدون سختی. البته اینطوری هم زندگی بی مزه و یکنواخت بود. کیانوش گفت:

-اصلا بهش زنگ زدی؟

-هزار بار، جواب نمی ده. می ترسم رفته باشه خونه ی کیامهر یه بلایی سرش آورده باشه.

دستی گوشه ی لبش کشید:

-نه، نگران نباش.

-الان کجا بریم؟

دستهایش رو ازهم باز کرد:

-نمی دونم.

-یعنی چی؟! من فکر کردم تو می دونی کجا رفته.

-من از کجا بفهمم نهال جان؟

گوشه ی لبم رو از داخل گاز گرفتم و بعد از کمی من من کردن گفتم:

-بریم خونه ی کیامهر؟

-چی کار کنیم اونجا؟

دستم رو جلوی قلبم تکون داد:

-یه حسی بهم می گه بریم اونجا یه خبری ازش می شه.

سری تکون داد:

-بچه بودم خونه اشون رفتم.

گوشیش رو برداشت:

-بذار یه زنگ به بابام بزنم آدرسش رو پیرسم.

بعد از جواب دادن به سوال های باباش، پاش رو روی پدال گاز فشرد و به سمت خونه ی کیامهر رفتیم.

جلوی خونه ی بزرگی شبیه عمارت پدربزرگ نویان ایستاد. نگاهی به نمای سفید رنگ خونه کردم:

-اینجاست؟!

-آره، پیاده شو.

همون طور که نگاهم به اون عمارت بود، از ماشین پیاده شدم. زنگ در رو فشرد و چند لحظه بعد صدای زنی رو شنیدیم:

-بله؟

کیانوش گفت:

-آقای کیامهر هست؟

زن با صدای بلندی گفت:

-وای! شما فک و فامیل اون پسر دیوونه هستید؟

کیانوش بهت زده گفت:

- کدوم پسره؟

- بابا یکی اومد بهش گفتم خسروخان و خانمش چمدون جمع کردن رفتن، گفت دروغ می گی.

نفس عمیقی کشید:

-وای یهوویی دیدم از دیوار اومد بالا، خودش رو پرت کرد تو خونه. اومد تمام این سوراخ های خونه رو گشت تا پیدااشون کنه، نگهبانم حریفش نشد.

زیرلب گفتم:

-نویان بوده دیگه. نویان بوده.

جلوی آیفون رفتم:

-آقا خسرو به شما نگفت کجا می ره؟

-نه والا، آقای دکتر دیروز اومد یه چیزی بهش گفت اونا هم دیشب چمدون بستن رفتن.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت. روی زمین نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم. کیانوش گفت:

-ممنون خانم.

دو زانو مقابلم نشست:

-نهال.

ضربه ای روی پام زدم:

-بیچاره شدم کیانوش.

-چرا؟

-این مرتیکه دکتره اومده همه چیز رو به کیامهر گفته، از ترس فرار کردن. لابد دکتره هم فرار کرده.

-دکتره فهمید نویان می دونه ماجرا رو؟

-دیروز رفتیم مطبخ.

دستی پشت گردنش کشید:

-ای بابا، نویان بی عقل!

لبهام رو روی هم فشردم:

-وای نویان دیوونه می شه. نویان همه فکر و ذکرش شده بود انتقام از این دو تا آدم.

-مگه نویان با وجود تو و اون دو تا بیچه دیوونه می شه؟ چرا چرت می گی؟

توی چشمهایش زل زدم:

-نشیدی گفت از دیوار به این بلندی بالا رفته؟ این کار آدم عاقله؟

تک خنده ای کرد:

-تو که نویان رو می شناسی. یهو قاط می زنه می شه هیولا دو دقیقه بعد می شه فرشته ی مهربون یادش می ره.

-این دو دقیقه ی بعده؟ از صبح پیداش نشده.

-پیداش می کنیم تو بلند شو.

-کجا؟

-پدرام حتما از جاش خبر داره بلند شو.

به زور از جام بلند شدم، حس می کردم جونی برام نمونده و خودم رو دنبال کیانوش می کشیدم. این حجم از دلواپسی برای یه نفر زیاد بود.

گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و صدای پدرام توی ماشین پخش شد:

-جانم؟

-سلام پدرام جان خوبی؟

با صدایی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-به پسر عمه جان! چه حال؟ چه خبر؟

-سلامتی عزیزم.

-کتی چطوره؟

-خوبه، سلام می رسونه.



- کی شام عروسی می دی؟

کلافه از این حرف های بیهوده به کیانوش اشاره کردم که سر اصل مطلب بره. کیانوش گفت:

- پدرام جان، تو خبر از نوین داری؟

نوچی گفت:

- باز چی شده؟

- نهال می گه صبح علی الطلوع از خونه بیرون رفته تا الان خبری ازش نشده.

- وای نوین وقتی قاط می زنه یه شهر رو اسیر خودش می کنه. نه والا خبر ندارم...

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو محکم روی هم فشردم، پدرام هم خبری ازش نداشت. اما با شنیدن ادامه ی حرفش برق امیدی توی دلم نشست.

- ولی یکی از دوستهایش هست که شاید پیش اون رفته باشه چون تو مجردیش که قاطی می کرد همش پیش اون می رفت...

رو به کیانوش گفتم:

- بگو آدرسش رو بده.

کیانوش وسط حرفش پرید:

- پدرام جان آدرسش رو می دی؟

-وایسا...

بعد از مکثی طولانی گفت:

-آهان یادم اومد.

از توی داشپورت کاغذ و خودکاری برداشتم و آدرس رو یادداشت کردم.

صدای اذان مغرب شنیده می شد و آسمون توی تاریکی فرو رفته بود. آهنگ آروم توی ماشین عرصه رو بهم تنگ تر کرد. گفتم:

-چرا اینقدر دوره، کی می رسیم؟

-ویلا بیرون از شهره دیگه، طول می کشه.

پوفی کرد:

-کارخونه رو همین طور رها کردم اومدم.

نگاهی بهش کردم:

-خب کاش پیاده ام می کردی خودم می اومدم.

گوشه ی لبش رو گزید:

-نمی شه که تو رو تنها بذارم. تو برای نویان مهم تر از کارخونه ای!

نفسم رو آه مانند بیرون دادم. اگه من براش مهم بودم این قدر من رو عذاب نمی داد. اون که می دونست چقدر نگرانش می شم یه خبر از خودش بهم می داد. نیم ساعت بعد جلوی

ویلائی پارک کرد، صدای جیغ و موزیک از داخل ویلا می اومد. یعنی واقعا نویان چنین جایی اومده بود.

کیانوش دستی روی موهایش کشید و توی آینه نگاهی به خودش کرد:

-نهال.

-بله؟

-یه کم به سر و وضعت برس.

چشمهام درشت شد:

-چرا؟

-خب اینطوری می فهمن که تو مهمون اینجا نیستی نگهبانش راحت نمی ده.

-آهان.

زیپ کیفم رو باز کرد و نگاهی به کیف کوچک لوازم آرایشیم کردم، اما خجالت می کشیدم جلوی کیانوش آرایش کنم. نیم نگاهی بهش انداختم:

-می شه تو بری بیرون؟

-چرا؟

اشاره ای به کیفم کردم:

-آخه راحت نیستم.

-چرا؟

چقدر گیج بود. جوابی ندادم و منتظر بهش چشم دوختم تا خودش دلیلش رو بفهمه. چند لحظه بعد آهانی گفت و از ماشین پیاده شد. آینه رو پایین دادم و با حرص گفتم:

-این وسط همین رو کم داشتم.

آرایش کمی کردم و رژ لب پررنگ رو چند بار روی لبم کشیدم. از ماشین پیاده شدم. نگهبان با احترام بهمون خوش آمد گفت. وارد باغ بزرگی شدیم و از پله های مارپیچ بالا رفتیم.

در رو که باز کرد، همه جا تاریک بود و چرخش رقص نورها و صدای جیغ و دیدن دخترهایی که نیمه عریان توی آغوش پسرهای می رقصیدن، حالم رو بد کرد. با چشم دنبال نویان می گشتم اما آرزو می کردم که نویان توی این جمع نباشه. کیانوش رو به پسری که با دختری به سمت اتاق می رفتن، گفت:

-صاحب اینجا کیه؟

-اردلان، توی آشپزخونه بود.

به سمت آشپزخونه رفتیم. پسری با چشمهای درشت عسلی رنگ و موهای رنگ کرده به اپن تکیه داده بود و سیگاری گوشه ی لبش بود. با دیدن ما چشمهایش ریز شد:

-شما رو تا حالا ندیدم.

سریع گفتم:

- شما آقا اردلانید؟

لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

-بله.

-از نوین خبر دارید؟

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد:

-آره دارم.

ناخواسته صدام لرزید:

-اینجاست؟

-نه.

نفس راحتی کشیدم:

-پس کجاست؟

-شب میاد رالی.

کیانوش پرسید:

-هنوزم مسابقه هاتون همون جای قبلیه؟

-آره.

تشکر کردیم و خواستم برم که با شنیدن صداش ایستادم:

-زن نویانی؟

-آره.

-ارزشش رو داشتی پس.

اخمی روی پیشونیم نشست:

-چی؟

-نویان به خاطر توقید ما و این دورهمی ها رو زد، می گم انگار ارزشش رو داشتی.

با شنیدن این حرف قندی توی دلم آب شد. کاغذی رو برداشت و روش چیزی نوشت.

کاغذ رو به سمتم گرفت:

-احتمالا خونه ی رفیع باشه.

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست:

-ممنون.

خدا حافظی کردیم و اون محیط سرسام آور رو ترک کردیم.

فاصله ی ویلا تا خونه ی رفیع زیاد نبود و خیلی سریع رسیدیم. توی اون محله ساده ترین

خونه، خونه ی رفیع بود و درخت های بلندی که از بیرون مشخص بود، صفای حیاط رو

لو می داد. با دیدن ماشین نویان که کمی اون طرف پارک بود، ذوق زده بالا و پایین

پریدم:

-ماشین نویان.

کیانوش با خنده گفت:

-خدا رو شکر که پیدا شد.

زنگ زد و صدای دختر جوانی رو شنیدیم:

-کیه؟

-منزل آقا رفیع اینجاست؟

-الان میاد.

چند لحظه بعد مردی حدودا چهل ساله جلوی در اومد:

-فرمایش؟

نگاهی به کیانوش که ساکت بود، کردم:

-راستش ما با نوین کار داریم.

-نوین نداریم اینجا.

اخمی کردم:

-ولی من ماشینش رو دیدم. من زنشم.

-خب باش، نوین نداریم.

مرد دستش رو مقابلم گرفته بود و نمی تونستم داخل برم. عصبی بهش توپیدم:

-می گم زنشم، بهش بگو بیاد کارش دارم.

-بابا ماشینش رو گذاشت اینجا رفت.

باز رفته بود، تا کی باید دنبالش می دویدم، چرا آرام و قرار نداشت، چرا یه جا نمی موند. سردم نبود اما دستهام می لرزید و این لرزش ناگهانی اثر تنش های امروز بود. کیانوش که حسابی ترسیده بود، گفت:

-نهال خوبی؟

به خاطر لرزش فکم نمی تونستم درست جوابش رو بدم. کیانوش به زور من رو روی سنگی جلوی خونه که پای تک درختی بود، نشاند. رفیع داد زد:

-ننه، رعنا بیاید دختره از دست رفت.

همون لحظه نوپان از خونه بیرون اومد. نگاه خشمگینی به مرد کردم، نوپان همین جا بود و اون بهم دروغ گفت. با دیدن حال من رنگ از صورت نوپان پرید و مقابلم نشست:

-نهال جان.

دلم می خواست ازش گله کنم، دلم می خواست هر چی از دهنم دراومد بهش بگم ولی دندونام که روی هم قفل شده بود، اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد. دستهای سردم رو توی دستش گرفت:

-عزیزم، آرام باش.

زنی حدودا شصت ساله با دختر جوونی به سمتم اومدن. زن سرم رو توی بغلش گرفت:

-وای مادر تو چرا اینطوری شدی؟



رو به دخترش گفت:

-برو یه لیوان آب بیار.

دختر چند لحظه بعد با یه لیوان آب برگشت. زن آب رو به زور بهم خوراند و شونه هام رو

ماساژ داد. لرزش بدنم کم تر شد. بغض توی گلویم شکست و اشکهام روان شد. زن

اشکهام رو از روی صورتم پاک کرد:

-گریه نکن قربونت برم.

نویان انگشتش رو نوازش گونه روی دستم کشید:

-بریم تو دورت بگردم.

نگاهم رو توی نگاهش دوختم:

-نمی خوام دورم بگردی از صبح تا حالا دارم بهت زنگ می زنم، با بدبختی آدرس اینجا

رو گرفتم که تو خودت رو اینجا پنهون کنی و به اون آقا بگی منو دک کنه؟

-من این حرف رو نزد، من بهش گفتم هر کی اومد بگو من اینجا نیستم، من فکرشم نمی

کردم تو تا اینجا بیای.

نگاهم رو ازش گرفتم:

-از صبح دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

-من فقط می خواستم یه روز تنها باشم همین!

با صدای جیغ مانندی گفتم:

-ولی من نمی تونم یه روز بی خبر از تو باشم.

-باشه عزیزم، ببخشید، غلط کردم.

کمی باهام حرف زد و لحن آرومش حالم رو بهتر کرد. به اصرار زن وارد خونه شدیم.

صفای حیاط خونه من رو به یاد حیاط معصومه خانم انداخت اما دیدن حمید پارسا من رو از اون خاطرات بیرون کشید. نگاهی به نوین کردم که گفت:

-گفتم که حمید رو آوردم خونه ی دوستم.

آروم لب زدم:

-آهان.

رنا با خنده ی نمکینی گفت:

-بفرمائید داخل خانم رادمان.

لبخندی بهش زدم:

-ممنون.

فضای داخل خونه هم دنج و دلنشین بود، یه هال که دو دوازده متری خورده بود و یه اتاق

خیلی بزرگ که دو در داشت. مادر رفیع گفت:

-بفرمائید به پشتی تکیه بدید.

تکیه به پستی دادم و نوین کنارم نشست. دستش رو پشت کمرم گذاشت که تکونی به خودم دادم. آروم کنار گوشم گفت:

-چی شد؟

-دست رو بردار.

-چرا؟

-می خوام به پستی تکیه بدم.

با لحن بدی گفت:

-چشم. تکیه بده.

پشت چشمی براش نازک کردم. نمی تونستم ازش دلگیر نباشم من تمام مدت فکر می کردم کیامهر بلایی سرش آورده ولی اون تمام مدت توی این خونه بود. رعنا سینی چای رو مقابلم گرفت. استکان های کمر باریک داخل سینی استیل نشون می داد که هنوز همه چیز این خونه شبیه گذشته است و صاحبخانه هیچوقت سعی نکرده سادگی و صفا رو توی این خونه از بین ببره. استکان رو برداشتم و تشکر کردم. بعد از اینکه به بقیه تعارف کرد با اون صدای ظریف و دخترانه اش گفت:

-برای آقا حمید هم ببرم؟

رفیع با اخم عمیقی گفت:

-لازم نکرده توی زیرزمین فلاکس چای هست.

-آخه این تازه دمه.

رفیع چشمه‌هاش گرد شد که مادرش لب‌گزید:

-رعنا ببر اون چایی اضافه رو بریز تو قوری.

رعنا با اکراه گفت:

-چشم.

مادر رفیع با لبخند قشنگی رو بهم گفت:

-خب شب در خدمتتون هستیم دیگه؟ امشب رو اینجا می‌خوابید.

سریع گفتم:

-نه، نه راضی به زحمت نیستیم.

-حالا یه شب رو بد بگذرونید.

رد کمرنگی از لبخند روی لبم نشست:

-این چه حرفیه اتفاقا کنار شما خیلی خوش می‌گذره ولی بچه‌ی کوچک دارم.

با ذوق گفت:

-جدی؟!!

-بله.

-اسمش چیه؟

-نیکو.

چادرش رو محکم تر گرفت:

-ایشالله به زودی یه پسر خوشگلم میاری.

-پسرم پنج سالشه، این دومیه.

زن متعجب گفت:

-ماشالله.

رو به رفیع گفت:

-یاد بگیر از نوین.

-چشم یاد می گیرم.

چه جالب! نوین تمام مدتی که اینجا بود هیچی درمورد ما نگفته بود. اصلا مگه ما سه نفر  
براش مهم بودیم که بخواد راجع ما حرف بزنه. درد شدیدی توی سرم پیچید و دستم رو  
روی سرم گذاشتم. زن گفت:

-وای باز چی شدی مادر؟

نوین سرش رو خم کرد و نگاهم کرد:

-نهال خوبی؟

سرم رو به نشونه ی آره پایین انداختم:

-خوبم.

کیانوش گفت:

-طفلك از صبح خیلی حرص خورد.

نویان خیلی آروم گفتم:

-من که بهت گفتم می خوام یه مدت تنها باشم.

کیانوش با حرص آشکاری توی لحنش گفت:

-آدمی که متاهله چرا باید تنها باشه؟ می دونی تو به خاطر همین تصمیم احمقانه ات چقدر اوقات زنتو تلخ کردی؟

نویان با چشمهای ریز شده و صورت سرخ گفت:

-من خودم حواسم به زخم هست، کنار نهال هم خیلی آروم ترم ولی چون فعلا اعصابم داغونه نمی خوام باهاش تند حرف بزنم و کاری کنم که ناراحت بشه. به خاطر همینه که ازش دور می شم.

نگاهی بهش کردم:

-ولی من کنار تو آروم ترم. این کارت بیش تر ناراحت می کنه.

-نهال....

مادر رفیع رشته ی کلامش رو برید:

-بسه دیگه صلوات بفرستید. اصلاً قسمت بود که ما با نهال خانم آشنا بشیم.

لبخند مصنوعی زدم:

-بله منم از این آشنایی خیلی خوشحال شدم.

مدتی گذشته بود اما هیچ کس حرف نمی زد. جو سنگینی به وجود اومده بود. رعنا

موهای خرمایی رنگش رو به زیر روسری فرستاد:

-داداش یه کم از اون خاطره های بامزه ات بگو یه کم بخندیم.

رفیع دستی پشت موهاش کشید:

-از کدومش بگم؟

مادرش ریز خندید:

-از اون دوستت هادی تعریف کن.

رو به من دستش رو تکون داد:

-گوله نمکه رفیقش.

نگاهی به رفیع کرد:

-تعریف کن مادر ازش.

رفیع کمی فکر کرد و بالاخره لب باز کرد. اینقدر خاطراتش بامزه بود که کم کم صدای خنده ی همه امون رو بلند کرد و لابه لای خنده هام نگاهم به نویان افتاد که تمام مدت زیرچشمی نگاهم می کرد.

هر چه اصرار کردن برای شام نمودیم و تصمیم به رفتن گرفتیم.

نویان رو بهم گفت:

-نهال.

دستم روی دستگیره ثابت موند:

-بله؟

-من به بچه ها قول دادم برم رالی.

چشمهام رو روی هم فشردم:

-خب که چی؟ با کیانوش برم؟

-نه، نه.

در رو برام باز کرد:

-بشین عزیزم.

توی ماشین که نشستیم دستش به سمت ضبط رفت و مشغول بالا و پایین کردن آهنگ ها شد. پر حرص گفتم:



-به نظرم راه بیفتی بهتره.

بی توجه بهم کارش رو ادامه داد و روی آهنگی مکث کرد و ماشین رو حرکت داد.  
صدای آروم خواننده با سرعت زیاد رانندگی نویان همخوانی نداشت اما انگار متن آهنگ  
حرفی بود که می خواست بهم بزنه چون صداش رو هر لحظه زیاد تر می کرد. همراه  
خواننده خودش خواند:

-جوری عاشقِ منی ، که خودم حس میکنم

با من از زمین جدایی

وقتی که دورم ازت ، تا نگیری دستمو

حالِ دریا زده هایی

جوری عاشقِ توام ، که واسه من صورتت

به یه آینه شبیهه

وقتی که دورم ازت ، این اتاقا واسه من

به قرنطینه شبیهه

بعد از پایان آهنگ بی توجه به نگاه خیره اش سرم رو به سمت شیشه برگردوندم:

-جلوت رو نگاه کن.

خندید و نگاهش رو به رو به رو دوخت:

-می دونی داشتم به چی فکر می کردم؟

سکوت کرد تا ازش پرسم ولی من هیچ سوالی نکردم.

-داشتم به این فکر می کردم که خیلی خوشحالم تو رو دارم، تو برام قوت قلبی، از اینکه

این همه خودت رو ناراحت کردی دلخورم ولی با این کارت دلم رو خوش کردی به

بودنت...

دم عمیقی گرفت و بازدمش رو به بیرون فرستاد:

-به اینکه اگه دنیا کنارم بزنه تو هستی. اگه هیچی نداشته باشم تو رو دارم.

-خب هر عملی یه عکس العملی داره.

-یعنی چی؟

نگاهش کردم:

-پس تو هم مثل من باش. طوری که باورم بشه من اولویت اول زندگیتم.

-چی کار کنم خب؟

بزاقم رو قورت دادم:

-بی خیال انتقام از کیامهر بشو.

نیم نگاهی بهم انداخت:

-بی خیال نمی شم.

-چرا حمید رو توی خونه اون ها پنهان کردی؟

-شاید از طریق اون خبری از کیامهر بشه.

-نویان

-جانم؟!

همون طور که نگاهم به روبرو بود، گفتم:

-پس من نمی تونم دیگه...

-نمی تونی چی؟

-نمی تونم با آدمی که همه ی فکر و ذکرش انتقامه زندگی کنم. فکر به انتقام از کسایی

که معلوم نیست کجان جز اینکه زندگیمون رو خراب کنه هیچ سودی نداره. نویان من

نمی تونم بایه آدم انتقام جو که تمام زندگیش رو با کینه و تلخی سر کنه زندگی کنم.

گوشه ای ترمز کرد:

-این نمی تونم ها یعنی چی نهال؟

همون طور که خیره به روبرو بودم، گفتم:

-نمی تونم مدام نگرانت باشم.

-خب نباش.

نگاهی به چشمهایش کردم:

-آدمی که کل زندگیش با کینه بگذره هر خطایی ازش سر می زنه. من نمی تونم با همچین آدمی زندگی کنم.

گره ی بین ابروهاش پررنگ تر شد:

-نهال منظورت اینه که نمی تونی با من زندگی کنی؟

-اگه از کارهات دست برداری آره! نمی تونم زندگی کنم. حالا راه بیفت.

از لای دندوناش غرید:

-نهال سگ نکن منو.

دستم رو مقابلش گرفتم:

-بخوای داد بیداد راه بندازی خودم رو پرت می کنم پایین از ماشین.

سرش رو چند بار بالا و پایین انداخت:

-باشه، باشه.

پاش رو روی پدال گاز فشرد و با اخم عمیقی مشغول رانندگی شد. حلقه ی اشک نشسته توی چشمهاش حالم رو بد کرد اما احساس می کردم برای برگردوندش به نویان سابق این کار لازمه.

جلوی یه رستوران بین راهی نگه داشت. گفت:

-پیاده شو.

-من غذا نمی خورم.

-می خوای سر لج و لجبازی با من گرسنه بمونی؟

-حتما حمیرا یه چیزی درست کرده.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت که سرم رو عقب کشیدم. گفت:

-وقتی با من حرف می زنی تو چشمهام نگاه کن.

سرم رو به سمت شیشه چرخاندم و با خونسردی گفتم:

-یه زمانی از نگاه کردن به چشمهات لذت می بردم چون توی چشمهات مهربونی بود ولی

الان فقط کینه است، فقط کینه. این اون چشمهایی که از زل زدن بهش لذت می بردم

نیست.

پوفی کرد:

-نهال تو از من چه توقعی داری؟ توقع داری از اونایی که به نورا بد کردن بگذرم؟

-نه، توقع دارم به نورا بررسی. کار مفید بکنی به جای له له زدن برای انتقام، له له بزنی برای

خوب شدن خواهرت.

نگاهی به نیم رخش کردم:

-نویانم ازت توقع دارم مثل همیشه منطقی باشی.

آهی کشید:

- پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم.

- بریم خونه، من میل ندارم.

- باشه.

توی صداش حرص بود، معلوم بود که دلش می خواد اونقدر داد بزنه تا خالی بشه اما چیزی نمی گفت چون چهره ی من مثل نهال همیشگی آروم نبود.

\*\*\*

صدای گریه ی نیکو خونه رو پر کرده بود. کفشهام رو درآوردم و با قدم های تندی به سمت پذیرایی رفتم. با دیدن نیکو که خراش بزرگی روی صورتش افتاده بود، ضربه ای به گونه ام زدم:

- چی شده مامان؟

نویان با عصبانیت رو به نیکان گفت:

- تو آتیش سوزوندی آره؟

دستهای رو توی هم قفل کرده بود و با چشم های درشت شده به نویان خیره بود.

نویان گفت:

- خب چرا حرف نمی زنی؟ بگو دیگه چه آتیشی سوزوندی؟

نیکان لبش رو با زبون تر کرد و از گوشه ی چشم نگاهی بهم کرد:

-آخه به اسباب بازیام دست می زد.

نویان با لحن تندی گفت:

-چون به اسباب بازیات دست می زد تو باید صورت یه ذره بچه رو چنگ بزنی؟

لبه‌اش رو جمع کرد:

-آخه بی تربیت شده.

دستهای نویان مشت شد:

-جواب سوالی نکن میام می زنمت.

نیکان نزدیکش اومد و خودش رو لوس کرد:

-مگه چی گفتم که منو بزنی. اصلا خوب کردم که...

با سیلی که نویان تو صورتش خواباند، هینی کشیدم. نیکان با بغض گفت:

-خیلی بدی، ازت بدم...

به پسرکم فرصت حرف زدن نداد و دستش رو بالا برد تا کتک مفصلی رو بهش بزنه. می

خواستم دخالت نکنم ولی نمی تونستم طاقت بیارم جلوی نیکان ایستادم.

رو به نویان گفتم:

-تو خسته ای برو استراحت کن من مراقب بچه ها هستم.

بزاقش رو قورت داد:

-باشه.

دلم می خواست بهش بگم که دق دلت رو از بقیه سر بچه ها خالی نکن، بهش بگم حرف نیکان اونقدر بد نبود که نیازی به کتک زدن باشه اما جلوی نیکان چیزی بهش نگفتم که مبادا نیکان از پدرش دلگیر بشه. رو به نیکان کردم:

-مامانم کار بدی کرده بودی باید عذرخواهی می کردی.

نگاه اشکبارش رو توی نگاهم دوخت:

-تو هم مثل بابایی، زد تو گوش من هیچی بهش نگفتی.

با گریه به سمت اتاقش رفت.

نیکو رو از حمیرا گرفتم. حمیرا گفت:

-خانم تو رو خدا به من بگو چه خبره؟ آقا نوین چرا اینطوری شده؟

دستی روی موهای نیکو کشیدم:

-چیزی برای خوردن هست؟

-بله خانم هست.

لبخندی بهش زدم:

-اگه می شه زحمت سفره رو بکش، نوین هم گرسنه اس.

-باشه خانم.



نشستم و نیکو رو توی بغل گرفتم. لباسم رو باز کردم و در حالی که قربون صدقه اش می رفتم شیرش دادم تا کمی آروم بشه. طفلک بچه هام چه گناهی کرده بودن که باید اینقدر اذیت می شدن. صدای نویان از توی آشپزخونه می اومد:

-نمیای شام بخوری؟

-دارم نیکو رو شیر می دم.

صدای حمیرا رو شنیدم:

-نیکو که گرسنه نیست خانم، تازه بهش سوپ دادم.

-نه حمیرا، اون نمی خواد با من سر یه میز بشینه.

لبخند نشسته روی لبم رو جمع کردم. شبیه بچه های لوس و خطاکار شده بود. نیکو رو که خوابش برده بود، از خودم جدا کردم. حمیرا به سمتم اومد:

-خانم.

-جانم؟!

-بیایید غذاتون رو بخورید.

دستش رو دراز کرد و نیکو رو از توی بغلم برداشت:

-من نیکو رو توی گهواره اش می خوابونم.

فهمیدم که اون رو نویان فرستاده اما به روی خودم نیاوردم:

-باشه پس من برم لباس عوض کنم.

حمیرا نیکو رو توی اتاق گذاشت و رفت. کمد لباسهام رو باز کردم و نگاهم به پیرهن قرمز رنگم افتاد. می دونستم که رنگ قرمز توی تنم دیوونه اش می کنه، همون لباس رو پوشیدم و موهام رو پشتم باز گذاشتم. چشمکی به خودم توی آینه زدم و زیر لب گفتم:

-کاری می کنم که همین امشب از بین من و انتقام از کیامهر منو انتخاب کنی.

توی آشپزخونه رفتم. هنوز چیزی از غذاش نخورده بود و منتظر من نشسته بود. نگاهی بهم کرد:

-چه عجب!

جوابی ندادم و با فاصله ازش نشستم. حمیرا توی آشپزخونه گردگیری می کرد. رو بهش گفتم:

-نیکان غذا خورده؟

-بله خانم.

-برو استراحت کن دیگه، خیلی زحمت کشیدی.

-نه خانم...

سنویان با لحنی پراز تحکم گفت:

-برو استراحت کن. حرف خصوصی داریم باهم.

-من هیچ حرف خصوصی ندارم. می خوام غذا بخورم.

با اخم نگاهی به حمیرا کرد که حمیرا پا تند کرد و سریع بیرون رفت. نوین با لحنی جدی گفت:

-جدیدا داری شبیه این دخترهای لوس می شی، می دونی که خوشم نمیاد.

-توام خیلی رفتارها ازت سر زده که من خوشم نمیاد.

-مثلا؟

-پرخاشگر شدی، عصبی شدی، کینه ای شدی، نسبت به من و بچه ها بی توجه شدی،

برای اولین بار دست روی نیکان بلند کردی، باز بگم؟

-حل می شه.

ذره ای آب خوردم تا غذای مونده توی گلوم پایین بره.

-می دونی در چه صورت حل می شه؟

-آره، در صورتی که من پدری از اون دو نفر دریارم که...

ناخواسته قاشق رو توی بشقاب پرت کردم که صدای بدی داد و با صدای بلندی گفتم:

-نه اینطوری حل نمی شه. تو باید بی خیال اون ها بشی. کسی که سریع خودش رو گم و

گور کرده، زرننگ تر از این حرفهاست که تو فوری پیدااش کنی. می خوای تا چند سال

دیگه ما رو عذاب بدی به خاطر هیچ و پوچ؟!!

چشمهایش ریز شد:

-طرفدار کیامهر شدی تو؟

-نه طرفدار کیامهر نیستم. طرفدار نیکانم، طرفدار نیکوام، من می خوام آرامش هیچوقت از خونه ام نره.

خیلی جدی نگاهش کردم:

-می دونی که اگه تو دست از این رفتارها برداری، منم می رم.

-کجا؟

چشمهام رو روی هم فشردم:

-فرقی نداره کجا؟ فقط از زندگی تو می رم...

جا خورده بود، حرفی نمی زد و فقط نگاهم می کرد. آروم لب زد:

-نهال...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق نیکان رفتم. اگه ادامه می دادم ممکن بود

چشمهام حقیقت نبودن حرفهام رو لو بده.

نیکان خواب بود. کنار تختش رفتم و آروم طوری که بیدار نشه صورت خیسش رو پاک

کردم. یکدفعه جا پرید:

-مامان تویی؟

-آره قربونت برم.

دستش رو روی چشمش گذاشت:

-نمی خوام قربونم بری.

دستم رو زیر تنش انداختم که مقاومت کرد:

-نمی خوام بغلم کنی.

به زور توی بغلم گرفتمش و روی موهاش رو بوسیدم:

-عزیز مامان!

-قهرم.

اخمی کردم:

-مگه پسر خوب با مامانش قهر می کنه؟

-بله تازه با بابا بیش تر قهرم.

با صدای آرومی گفتم:

-نیکان من می خوام یه رازی رو بهت بگم.

چشمهایش درشت شد:

-راز؟!

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره.

-خب بگو.

-بابا یه مشکل خیلی بزرگی براش پیش اومده.

اخمی کرد:

-مریض شده؟

-نه، خوشگلم. یه مشکل خیلی خیلی بد داره. به خاطر همینه که اعصابش خورده.

شونه ای بالا انداخت:

-خب من چی کار کنم؟

-تو مگه مرد نیستی؟

بادی به غبغبش انداخت:

-بله.

-پس باید کنار بابا باشی دیگه. آخه مردها حرف های همدیگه رو خوب می فهمن.

کمی فکر کرد و چشمهایش ریز شد:

-آره راست می گی.

لپش رو کشیدم:

-حالا بخواب.

روی تخت دراز کشید و خودش رو برام لوس کرد:

-برام قصه بگو تا بخوابم.

-باشه.

روی تخت خوابید و دستش رو زیر سرش گذاشت، کنارش نشستم و توی چشمهای رنگی قشنگش زل زدم:

-روزی روزگاری یه دختر بود که مامانش مریض شده بود. اون دختره هیچ پولی نداشت که به دکتر بده تا مامانش خوب بشه. به خاطر همین شیطان گولش زد رفت توی یه قصر بزرگ تا دزدی کنه. ولی توی اون قصر یه شاهزاده زندگی می کرد که وقتی دختر رو دید اون رو توی قصرش زندانی کرد. دختر تا آخر عمر توی قصر شاهزاده موند و هیچوقت به خونه اشون برنگشت. چشمهای شاهزاده قلب دختر رو اسیر کرد و تا ابد دختر کنار شاهزاده موند.

صدای نفس های منظمش رو که شنیدم نگاهی به صورت غرق خوابش کرد، پتو رو روش کشیدم و به صورت معصومش زل زدم. با حس دستی روی شونه ام سرم رو برگردوندم. نوپان با لبخند قشنگی روی صورتش نگاهم می کرد:

-نمی خوای که شاهزاده ات تنها بخوابه؟

برای لحظه ای دلم برای این لحنش ضعف رفت. همیشه بعد از شنیدن این لحن مهربونش دلم نرم می شد اما این بار پا روی دلم گذاشتم و جدی شدم.

با لحنی که خودم از سرماش یخ کردم، گفتم:

-جلوی حمیرا و بچه ها امشب رو نمی خوام ازت جدا بخوابم اما اگه به حرفم گوش نکنی از فرداشب دیگه من رو نمی بینی.

خندید:

-چرا فکر می کنی باور می کنم؟ تو نمی تونی من و این زندگی رو ترک کنی.

آهی کشیدم:

-آره من نمی تونم نوپان رو ترک کنم چون نوپان من همیشه توی نگاهش آرامش بود. مهربونی بود، توی زندگیش نقش من پررنگ بود، فقط من. اما الان چی؟ همه ی فکر و ذکر شده گذشته. گذشته ی پدر و مادرت، حتی فکر و ذکر نوراهم نیست که اگه بود براش دنبال دکتر می گشتی.

چیزی نمی گفت و فقط نگاهم می کرد. شاید چون حرفهام حق بود و حرفی برای گفتن نداشت. دستی پشت گردنش کشید:

-بریم بخوابیم؟

خواست از اتاق بیرون بره که با شنیدن صدام ایستاد:

-نوپان.

-جانم؟!

-کاملاً جدیم. اگه زندگیمون به روال قبل برنگرده می رم.

مشت آرومی توی دیوار زد:

-این قدر به من فشار وارد نکن، اینقدر حرف از رفتن زن.

-دارم بهت هشدار می دم.



حلقه ام رو از دستم درآوردم و روی پاتختی گذاشتم:

-تا زمانی که تصمیم برای ادامه ی زندگیت نگیری دستم نمی کنم.

بازوم رو گرفت:

-پاشو کارت دارم.

-من حرفام رو زدم.

دستم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد. آی کشداری گفتم:

-چی کار می کنی؟!

-هیس!

من رو به سمت اتاق خواب برد. روی تخت پرتم کرد و در رو بست.

جیغی زدم:

-چی کار می کنی؟

مقابلم نشست و چونه ام رو توی دستش گرفت:

-تو چی کار می کنی؟

از لای دندوناش غرید:

-می دونی خراب کردن زندگی که چند سال عاشقانه باهم ساختیم یعنی چی؟

چونه ام رو از دستش بیرون کشیدم و با صدای جیغ مانندی گفتم:

-تو چی؟ می دونی انتقام از کیامهر، کسی که بابات رو دور زده، سال ها مامانت به خاطر ترس از اون بدبختی دخترش رو دیده و دم نزده یعنی چی؟ نمی گم از پشش برنمیای فقط می گم سنگینه، سال ها طول می کشه. تو می خوای تموم این مدت با کج خلقی و بداخلاقیات من و بچه ها رو عذاب بدی؟ این زندگی که به قول خودت عاشقانه ساختیم رو خراب کنی؟ تا کی می خوای به خاطر آشفته‌گی و پریشونیت منو عذاب بدی؟ تا کی می خوای نیکان رو به خاطر یه کلمه حرف کتک بزنی و اعصاب خوردیت رو سر بچه ام خالی کنی؟

نگاهش بین اجزای صورتم می چرخید، حالت نگاهش جور خاصی شده بود. بزاقم رو قورت دادم:

-نویان من...

لباش که روی لبم قرار گرفت مهر سکوت روی لبم زد. تنم رو احاطه کرد و فرصت مقاومت بهم نداد. روی تخت فرود اومدیم و توی آغوش هم به آرامشی که می خواستیم رسیدیم.

\*\*\*

با حس دستی که روی دستم قرار گرفت، چشمهام رو باز کردم و تصویر نویان رو جلوی چشمم دیدم.

حلقه ام رو توی دستم کرد و با لحن آرومی گفت:

-من نمی ذارم تو از پیشم بری، من تو رو با دنیا عوض نمی کنم.

کش و قوسی به تنم دادم:

-از کجا معلوم راست بگی؟

لبخند نشسته روی لبش محوتر شد:

-چی رو از کجا معلوم راست بگم؟

-همین که دیگه دنبال اون نمی ری؟

کنار تخت نشست و دستم رو توی دستش گرفت:

-از اونجایی که به حرفهات فکر کردم و دیدم کاملاً حرف حق می زنی.

خندیدم:

-خوشحالم که سر عقل اومدی.

روی تنم خم شد و کنار گوشم گفت:

-اثر آغوش شماست بانو.

-اگه می دونستم این قدر اثربخشه سریع تر تقدیمت می کردم.

بینیم رو توی دستش فشرد:

-وای قربون اون زبونت بشم من. پاشو یه دوش بگیر بریم صبحونه بخوریم.

-چشم آقا.

بعد از رفتنش لبخند دندون نمایی روی لبم نشست و خیره به حلقه ام شدم. نقطه ضعف نویان همین شی بود که نشونه ی پیوندمون بود.

دوشی گرفتم. تاپ شلوار کی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن حمیرا که شال و کلاه کرده بود، گفتم:

-کجا؟

-آقا نویان گفت برم.

از این تصمیم نویان خوشحال بودم چون حضور یه نفر دیگه توی زندگیم معذبم می کرد اما اخمی تصنعی کردم:

-آخه چرا؟ تازه داشتم بهت عادت می کردم.

-منم همین طور.

توی آغوشم گفتمش:

-خیلی زحمت بهت دادم.

-نه خانم وظیفه بود.

نویان در حالی که ساعتش رو روی مچش می بست، گفت:

-بریم حمیرا.

حمیرا ازم خداحافظی کرد و جلوتر رفت. رو به نویان کردم:

-قضیه چیه؟

صورتش آویزون شد:

-خب دلم برای دستپخت خانمم تنگ شده.

چشمهام ریز شد:

-یعنی نمی خوام منو سرگرم بچه ها کنی و خودت به کارت برسی؟

دستش رو روی گونه ام کشید:

-نه خانم، بهم ثابت کردی که چقدر سمج و جدی هستی.

-خداروشکر که فهمیدی! برو طفلك منتظره.

-چشم. خدانگهدار.

دستم رو تکون دادم:

-خدانگهدار.

\*\*\*

چند روزی گذشته بود و زندگیمون به روال قبل برگشته بود. با اینکه نوین هنوز فکرش کمی درگیر بود اما اجازه نمی دادم که آرامش زندگیمون بهم بریزه و وقت هایی که توی خونه بود سعی می کردم آروم و شاد باشه. با شنیدن صدای ذوق زده اش، آخرین ظرف رو نشسته رها کردم و شیر رو بستم:

-جانم؟ اومدم.

-بیا زود باش.

با خنده سری تکون دادم:

-چی شد؟

توی پذیرایی رفتم. نیکو بدون اینکه دستش رو به جایی بگیره روی پاش ایستاده بود. چشمهام درشت شد و با تعجب دیدم که قدمی به سمت جلو برداشت. ذوق زده گفتم:

-وای مامان دورت بگردم الهی.

نگاهی بهم کرد و خندید که تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد. صدای تق زدنش بلند شد. به سمتش رفتم، توی بغل گرفتمش و بوسیدمش:

-عزیزدل مامان!

نویان مقابلمون نشست و نگاهش رو به نیکو دوخت. برقی توی نگاهش نشسته بود که مدت ها بود ندیده بودم. دخترکم با برداشتن اولین قدمش برق امید رو توی نگاه پدرش نشانده.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. گوشیش برداشت و با لبخند گفت:

-به آقا پدرام، چطوری؟

...

-جانم بگو.

رد لبخند روی لبش پررنگ شد:

-آهان، باشه داداش ممنون.

به محض اینکه قطع کرد، پرسیدم:

-چی گفت؟

-یه خبر خوب داد!

-جدی؟! چه خبری؟

-بِهت گفتم که دکتره گفته نورا قابل درمانه؟

-آره گفتم.

-این رو هم گفتم که گفت درمانش آسون نیست و نیاز به یه پزشک حاذق داره؟

سرم رو بالا و پایین انداختم:

-آره گفتم، ادامه بده.

-خب پدرام اون دکتر رو پیدا کرده.

دستهام رو به هم زدم و با ذوق گفتم:

-وای چه عالی! چی از این بهتر.

-ولی درمان نورا اینجا ممکن نیست باید بریم کانادا، اون دکتر توی کانادا طبابت می کنه.

لبخند روی لبم رفته رفته محوتر شد. دوری از نوین چیزی بود که اصلاً تحملش رو نداشتم.

-زود برمی گردی دیگه نه؟

-نه.

با صدایی بلندتر از حد معمول گفتم:

-نه.

-همه چیز بستگی به درمان نورا داره، تا هر مدتی که طول بکشه باید بمونم دیگه.

ناخواسته اخمهام درهم رفت. بهم نزدیک تر شد:

-تو که خودت می دونی من از اینکه ازت دور بشم خوشحال نیستم؟

آروم لب زدم:

-می دونم.

-پس حال منم الان مثل توه.

-خب می دونم دیگه.

بوسه ای روی گونه ام زد:

-اصلاً می خوام بیای؟

-چی می گی؟ با دو تا بچه کجا بیام؟



-پس باید صبور باشی.

لبخند زدم:

-باشه.

\*\*\*

چمدونش رو توی دستش گرفت:

-خب دیگه، اگر بار گران بود و رفتیم.

اشکهام منتظر تلنگری بود تا خودش رو نشون بده، با بغض گفتم:

-اینطوری نگو.

من رو برای چندمین بار بغل کرد و روی موهام رو بوسید:

-قربون اون اشکهاست برم که تمومی نداره.

-کاش می داشتی باهات پیام فرودگاه.

-نه تو فرودگاه دل کندن ازت سخت تره.

خودم رو ازش جدا کردم:

-تو خونه راحتته؟

سری تکون داد:

-هر دو سخته ولی اونجا سخت تره.

ابرویی بالا انداختم و لبخند زدم:

-آهان.

رو به نیکان و نیکو کرد، نیکو با تکیه به من ایستاده بود و نیکان دستش رو گرفته بود:

-وای خوشگلای بابا رو بین.

روی زانوهایش نشست. هر دوشون رو بغل گرفت و بوسید. رو به نیکان گفت:

-مواظب مامان و آبجی باشی مرد کوچک.

با غرور بچگانه اش گفت:

-خیالت تخت تخت. فقط بابا برام اسباب بازی خوشگل بخر.

لپش رو کشید:

-چشم پسر.

نیکو جووری خودش رو به نوین چسبانده بود که نمی تونست جداش کنه. به زور نیکو رو

از بغلش جدا کردم که صدای جیغش دراومد. نوین سریع به سمت آسانسور رفت و

دستش رو به معنای خداحافظی تگون داد. صدام میان جیغ جیغ های نیکو گم شده بود.

با صدای بلندی گفتم:

-مراقب خودت باش، غذای خوب بخور. اگه سرد بود، خودت رو پوشون.

-چشم، چشم.

توی آسانسور رفت و تا بسته شدن کامل در هر دو توی چشمهای هم زل زده بودیم. در رو بستم و نیکو رو که توی بغلم از شدت گریه در حال هلاک شدن بود، تکون دادم:

—جان مامان؟

روی مبل راحتی نشستم و رو به نیکان گفتم:

—برو یه کم اسباب بازی براش بیار بلکه آروم بشه.

با اعتراض گفت:

—اسباب بازی های خودمو نمیارم.

—باشه برو عروسک خودش رو بیار.

تا نیکان عروسک رو پیدا کرد، نیکو کم کم آروم شد. نیکان سرش رو خم کرد:

—عه آبجی دیگه گریه نمی کنی؟

عروسک رو از دستش گرفتم:

—با این سرعتی که تو داشتی دیگه گریه اش تموم شد.

شونه ای بالا انداخت:

—خب طول کشید تا پیدا کنم.

—عیب نداره.

نیکو عروسک رو گرفت و با دقت بهش زل زد. نیکان مظلومانه گفت:

-بابا رفت حوصله امون سر رفت.

-هنوز دو دقیقه نشده که مامان جان؟

-خب به هر حال.

خندیدم:

-چی می خوای بگی؟

برقی توی چشمهاش نشست:

-بریم پارک؟

خودم هم از اینکه کمی بیرون برم، راضی بودم. سری تگون دادم:

-باشه، بریم.

دستهای رو بهم زد:

-آخ جون

بعد از حاضر کردن بچه ها، خودم آماده شدم. پارک نزدیک بود اما کمی پیاده روی داشت که به لطف حرفای نیکان اصلا متوجه ی مسیر نشدم. به محض اینکه وارد پارک شدیم با یه صحنه مواجه شدم، صحنه ای که اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم.

گیتا زیر تک درختی نشسته بود و در حالی که دستش روی شکمش بود، حرف می زد. نیکان با دیدن وسایل بازی به سمتش دوید و نیکو با ذوق توی بغلم دست و پا زد. مدت زیادی نگاهم به گیتا بود، نمی تونستم حس کنجکاوی رو توی وجودم مهار کنم. با

احتیاط کنارش نشستم اما انگار اصلا متوجه ی حضورم نشد. به صورتش زل زدم. موهای  
فرش نامرتب روی صورتش ریخته بود، زیر چشمش گود شده بود و چشمهای همیشه  
شیطونش بی حال و خسته بود. پرسیدم:

-اینجا چی کار می کنی؟

انگار که تازه متوجه ی حضورم شده بود، گفت:

-تویی نهال؟!

-آره منم.

نگاهی بهم کرد و آه کشید:

-ماشالله روز به روز تر گل و رگل تر می شی.

-نگفتی، چرا اومدی اینجا؟

-دخترم رو آوردم پارک.

یه تایی ابروم بالا پرید:

-دخترت؟

دستش رو روی شکمش گذاشت:

-اینجاست.

بی اختیار خندیدم:

-مبارکه!

-سورن بچه نمی خواد. می گه نمی تونه پدر خوبی باشه اما من که می تونم مادر خوبی باشم مگه نه؟

شنیدن این حرف ها از زبون گیتا جز عجایب بود. اون واقعا تمام هدفش در دنیا همین شده بود که مادر خوبی باشه.

-سورن می گه سقطش کن اما من که نمی تونم...

بغض کرد:

-امروز رفتم سونوگرافی، صدای قبلش رو شنیدم. تند می زد، صدایش خیلی بلند بود.

اشکهایش از روی صورتش روان شد:

-دکتر گفت بچه سالمه.

مگه چند سال گذشته بود که اون دختر سرتق و کینه جو اینقدر سرخورده و غمگین شده بود. کی می تونه حریف بازوهای قدرتمند عشق بشه. یکی رو مثل عیسی به خلوت می کشونه، یکی مثل من تمام دنیاش رو فدای معشوقه اش می کنه و یکی رو مثل گیتا دگرگون می کنه.

-نمی خوام سقطش کنم. می ترسم مجبورم کنه.

-چرا باید مجبورت کنه که بچه اش رو سقط کنی؟ اون پدره، خودش هم قطعا به بچه ی تو شکم تو حس داره.

لبخند تلخی زد و باز هم چشمهایش از اشک پر شد.

حوالی ظهر شده بود و دلم از شدت گرسنگی در حال ضعف رفتن بود. رو به گیتا کردم:

-گرسنه ات نیست؟

-نه.

-باید به خاطر بچه ات زیاد بخوری می دونی که؟

-آره.

کمی من من کردم و گفتم:

-من می خوام بچه ها رو ببرم همین فست فودی سرخیابون تو میای؟

سری تکون داد:

-نه، خودتون برید.

-باشه، پس خداحافظ.

-خداحافظ.

به سمت تاب رفتم، نیکان روی تاب نشسته بود. گفت:

-مامان بین چقدر بالا رفتم؟

-بیا پایین دیگه بریم.

-نه می خوام برم تو آسمون ها.

- بیا، بریم پیتزا بخوریم.

چشمهایش برق زد:

- پیتزا رو هستم.

از تاب پیاده شد و جلوتر از من دوید:

- بریم.

نیکو رو برای اولین بار روی صندلی جدا نشوندم. اما اونقدر جیغ جیغ کرد که مجبور شدم روی پام بشونمش. نیکان دستش رو زیر چونه اش گذاشت:

- مامان.

- جانم؟!

- اون خانمه که داشتی باهاش حرف می زدی همونه که بابا از اون و شوهرش بدش می آد؟

- بله همونه.

- اگه بابا بفهمه باهاش حرف زدی ناراحت می شه؟

- شاید بشه ولی اگه کسی بهش نگه که من باهاش حرف زدم نمی فهمه که ناراحت بشه.

چشمهایش ریز شد:

- پنهون کاری بده.



-آره بده ولی گاهی اوقات لازمه.

بعد از گفتن این جمله سیل عظیم سؤالاتش شروع شد و من سعی کردم با حوصله ی تمام جوابش رو بدم. گارسون پیتزا رو آورد، نیکو اونقدر دست و پا زد که مجبور شدم یه تکه ی کوچولو ازش بکنم و بهش بدم. چینی به پیشونیش داد و سرش رو تگون داد. نیکان دستش رو جلوی دهنش گرفت و خندید:

-فکر کنم دوست نداشت.

-آره، انگار دخترمون پیتزا خور نیست.

-حتما مثل حاج خانما فقط آبگوشت و آش دوست داره.

-دقیقا.

تمام روز رو کنار بچه هام گذروندم، دوری از نویان سخت بود اما حضور دو نعمتی که خدا بهم داده بود روز رو برام شادتر از چیزی که فکرش رو می کردم، کرد. شب از نیمه گذشته بود که شماره ای غریبه با رقم های عجیب و غریب رو گوشیم افتاد. نیکان و نیکو هر دو کنارم خوابیده بودن، از ترس اینکه بیدار نشن سریع گوشیم رو برداشتم:

-جانم؟

صدای قشنگش رو شنیدم و حس تلخ دلتنگیم باز سر باز کرد. گفت:

-چطوری خانم خانما؟

-خوبم تو چطوری؟

-هی بدک نیستم، دوری از تو نمی ذاره خوب باشم که.

خندیدم:

-می دونم. اولین شبیه که جدا از هم می خوابیم.

-مگه اونجا شبهه؟

-آره دیگه شبهه.

خندید:

-پس به جای من گل گذاشتی؟

نگاهی به نیکان کردم:

-نه، به جای تو آقا پسر ت خوابیده.

-اوه پس جام حسابی اشغاله.

با لحن کشداری گفتم:

-بله.

-تو کجایی؟

-بیمارستان.

-نورا بستری شد؟

-آره، اینجا دو تا دکتر ایرانی دارن کلی بهم امیدواری دادن که خوب می شه.

از ته دل لبخند زدم و یاد چهره ی همیشه منتظر عیسی توی ذهنم زنده می شد، یعنی می شد عیسی هم طعم شیرین وصال رو تجربه کنه.

گفت:

-برو بخواب.

خودم رو لوس کردم:

-نه باید برام لالایی بخونی.

با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-عین این تازه نامزدها دیگه چی؟

لبام رو جمع کردم:

-باید بخونی.

-وایسا برم یه جای خلوت.

-باشه.

چند لحظه بعد گفت:

-چشمهات رو ببند.

چشمهام رو بستم و با لبخند گفتم:

-بستم.

من رو غرق در آرامش صداش کرد و با صدای آرومی خواند:

-سرتو بذار رو شونه ام و آروم بخواب گل بهار

من پیشتم تا خود صبح چشمهاتو رو هم بذار...

با آهنگ آروم صداش کم کم پلکهام سنگین شد و به خواب رفتم.

\*\*\*

صدای داد نیکان که از توی اتاق می اومد رو می شنیدم. از وقتی نیکو راه افتاده بود مدام توی اتاق نیکان می رفت اما نیکان خیلی روی وسایلش حساس بود و وقتی نیکو بهش دست می زد داد و بیداد راه می انداخت. دیگه این قدر این ماجرا تکرار شده بود که برام عادی شده بود و می دونستم که چند لحظه دیگه نیکو با گریه بیرون میاد و خودش رو بهم می چسبونه. با شنیدن صدای در گفتم:

-نیکان ساکت باش بینم کیه.

شالی رو روی سرم انداختم و جلوی در رفتم. در رو که باز کردم با دیدن سورن حس بدی بهم دست داد. خط های دور لبش که پررنگ شده بود اثر لبخند مصنوعی و مضخرف روی لبش بود. با اخم سرم رو زیر انداختم:

-امرتون؟!!

-هیچی صدای بچه هاتون آرامش رو از ما سلب کرده.

با لحن تندی گفتم:

-چشم بهشون می گم ساکت باشن.

خواستم در رو ببندم که مانع شد:

-نه، نه نبند کارت دارم.

چشمهام رو روی هم فشردم و پوفی کردم:

-بگو.

با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-خانمم ویار آش کرده، دستور پخت می خواست.

-زنی که ویار داره می تونه غذا بپزه؟

شونه ای بالا انداخت:

-واه! تو ویار می کردی نویان برات می پخت؟

خیلی جدی بهش توپیدم:

-نه خیر منظورم این نبود. بهش بگو بیاد پایین خودم مراقبشم.

-آخه اگه شب نویان بیاد و گیتا رو بینه اتفاقای بدی می افته.

-نویان نیست.

چشمهایش درشت شد:

-جدی؟ کجاست؟ دیدم چند وقتی نیست. سفر رفته؟

از اینکه بهش گفتم پشیمون شدم نکنه از تنهائیم سواستفاده کنه و بلایی سرم بیاره. لبهام رو روی هم فشردم:

-زود میاد. برید گیتا رو صدا کنید بیاد.

دستش رو روی چشمش گذاشت:

-چشم.

بعد از بالا رفتنش از پله ها، پشیمون از حرفی که زده بودم دستم رو روی قلبم گذاشتم:

-خدایا خودت به خیر بگذرون.

گیتا در حالی که دست به کمر داشت وارد خونه شد. به سمتش رفتم و نگاهی به رنگ پریده اش کردم:

-حالت خوبه؟

-از صبح حالت تهوع دارم.

-ماه های اول همین طوره دیگه.

به سمت پذیرایی هدایتش کردم و با تعارف من روی مبل نشست.

با نگرانی نگاهش کردم:

-برم برات یه چیزی بیارم انگار ضعف داری.

-آره خیلی، همش دارم عرق می زنم.

-مامان شدن این سختی ها رو داره دیگه.

به سمت آشپزخونه رفتم و براش شربتی درست کردم. نیکو که از بازی کردن با نیکان ناامید شده بود، پشت سرم می اومد و ماما ماما می گفت. گاهی بین راه روی زمین می افتاد و همراه با نق نق بلند می شد. گیتا لیوان شربت رو برداشت و خواست بخوره که با استشمام بوش عقی زد و سرش رو به اطراف چرخاند:

-وای حالم بد شد.

لیوان رو روی میز گذاشت و چینی به پیشونیش داد:

-چقدر حاملگی سخته، تو چطوری دوتا بچه آوردی؟

-سخت هست اما....

نیکو رو که توی بغلم بود به خودم فشردم:

-اما مادرشدن قشنگ ترین حس دنیاست.

-خوش به حال تو!

اخم ظریفی روی پیشونیم نشست:

-چرا؟

آهی کشید:

-شوهرت هوات رو داره.

-همه ی مردها هوای همسرشون رو دارن ولی هر کس یه شیوه ی خاص خودش رو داره.

چشمه‌اش رو برای لحظه ای بست:

-سورن حتی اگه بخواد هم باز نمی تونه هوای کسی رو داشته باشه.

-چرا؟!

سیبک گلوش بالا و پایین شد:

-چون مریضه.

-چه بیماری داره؟

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و به نقطه ای خیره شد:

-برام سخت ترین کار همین بود اینکه بخوام در مورد زندگیم به کسی توضیح بدم ولی الان اینقدر پرم که دلم درد و دل می خواد.

نیکو رو که توی بغلم دست و پا می زد روی زمین گذاشتم و منتظر بهش چشم دوختم:

-گوش می دم.

-اوایل فکر می کردم سورن حق داره که از کمیل، از نویان، از همه متنفر باشه. اما کم کم فهمیدم سورن نه فقط راجع به اون ها بلکه راجع به همه ی آدم های دنیا این حس رو داره. با منی که زنشم یه روز عالیه عالیه، همون مردی که فقط می شه تو رو یا دید. اما یه روز اونقدر زیر بار کتکم می گیره که دلم می خواد همون لحظه بمیرم ولی دیگه کنارش نباشم.



نگاهی بهم کرد:

-من برای تو بد خواستم، احتمال اینکه نوین توی خونه رو باشه می دادم ولی باز تو رو فرستادم دزدی بدون اینکه فکر کنم بعد از دستگیر شدن قراره چی سرت بیاد اما تو از این کار من سود بردی و من....

بغض کرد:

-من همه ی این کارها رو برای سورن کردم، سورنی که بلد نیست باهام زندگی کنه. حرفی برای گفتن نداشتم، فقط نگاهش کردم و دلم برای مسافر کوچولویی که توی شکمش در حال رشد بود، سوخت.

با شنیدن صدای زنگ تلفنم با شوق به سمت گوشیم رفتم. از وقتی نوین رفته بود، هر روز بهم زنگ می زد و هر بار برای شنیدن صداش همین قدر ذوق داشتم. گوشی رو برداشتم و با عشوه گفتم:

-سلام همسر عزیزم!

-سلام بانوی قشنگ خودم.

-کجایی؟

-جدیدا عادت بد پیدا کردی.

چشمهام درشت شد:

-چه عادتی؟

-همین که مدام ازم می پرسی کجام.

-خب وقتی ازم دوری بایدم این سوال رو مدام ازت بپرسم.

با لحنی که رگه هایی از خنده درونش بود، گفت:

-اهان. یعنی می ترسی با زن های خوشگل بچرخم؟ از این ها که موهاشون رو افشون می کنن؟

با دلخوری گفتم:

-نویان.

-تازه خبر نداری که تو رستوران نشستم کلی از اون ترگل و ورگل ها...

جیغ زدم:

-نویان.

خندید:

-شوخی کردم دورت بگردم الهی. آخه من جز نهالی خودم کسی به چشمم نمیاد.

یه تار موم رو توی دستم پیچوندم:

-آهان بله.

-دلم برات تنگ شده بیا تصویری ببینمت.

اگه تصویری باهاش حرف می زدم و یه دفعه ای گیتا سر می رسید چی کار می کردم.  
اولش گفتم:

-باشه.

اما خیلی تند و با عجله گفتم:

-وای نویان! نیکو رفته سمت آباژور، برم پیشش نندازه روی خودش.

-آره برو پیش بچه.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

از اتاق که بیرون رفتم خبری از گیتا نبود. با صدای بلندی گفتم:

-گیتا، گیتا جان.

نگاهی به نیکو کردم:

-مهمونمون رفت؟

به در خروجی اشاره کرد:

-آیه (آره).

شونه ای بالا انداختم:

-واه چه بی خبر.

خندیدم و دو زانو مقابلش نشستم:

-تو چقدر بزرگ شدی که به سوال مامان جواب می دی.

نخودی خندید و دستهایش رو توی هم قفل کرد.

گیتا سراسیمه داخل خونه دوید و به سمت او آمد. چشمهام درشت شد:

-چرا می دوئی؟

دستش رو روی کمرش گذاشت و چشمهایش رو روی هم فشرد:

-نهال...

-جانم؟

کلیدی رو به سمت گرفت:

-من در خونه امون رو روی سورن قفل کردم تا وقتی که خودم می رم نیاد بیرون. من رفتم تو برو باز کن.

این دختر همش برای من در دسر بود! کاش هیچوقت راهش نمی دادم.

-آخه چرا این کار رو بکنم؟

-بین عیسی پایین منتظرمه، من دارم می رم پایین که از اون طرف برم شهرستان پیش مامانم، نمی خوام سورن بفهمه.

- گیتا برای من در دسر نساز، تو که می خواستی فرار کنی چرا اومدی خونه ی من که سورن منو بیچاره کنه؟

شونه ای بالا انداخت:

- من فرار نمی کنم فقط می خوام از جون بچه ام محافظت کنم.

دستهایش رو چند بار جلوی چشمش تکون داد:

- نگران نباش طوری نمی شه. تو فقط برو قفل در رو باز کن. خدا حافظ.

همون طور مات و مبهوت بهش زل زده بودم. با قدم های تندی به سمت در رفت و من رو با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت. نگاهم به کلید توی دستم افتاد. اگه بالا می رفتم و سورن سر می رسید باید چی کار می کردم. نمی شد هم که در روش قفل بمونه. پوفی کردم:

-وای گیتا تو آدم رو خل می کنی.

صدای مشت هایی که به در کوبیده می شد رو شنیدم. انگار صدا از طبقه ی بالا می اومد. دستم رو روی قلبم گذاشتم:

-وای سورن!

لباسم رو پوشیدم اما فکر اینکه در رو روی سورن باز کنم و صورت عصبیش رو ببینم، حالم رو بد کرد. بین زمین و هوا معلق بودم و نمی دونستم چی کار کنم. در رو بستم که مبادا بچه ها بیرون بیان. به طبقه ی پایین رفتم و زنگ همسایه امون رو زدم. مردی که اون

روز سورن و نویان رو هم از هم جدا کرده بود، جلوی در اومد. بی مقدمه کلید رو جلوی چشمش گرفتم. با تعجب گفت:

-چی کارش کنم؟

شبه خبرنگارهای اخبار حوادث تند و با عجله گفتم:

-این واحد بالایی اومد خونه ی ما آخه حامله بود. حالش بد بود، دلم سوخت گفتم بیاد پیشم...

مرد با چشمهای درشت شده بهم خیره بود. حتما به خاطر تند تند حرف زدنم تعجب کرده بود. نفسی تازه کردم:

-خلاصه که رفتم تو اتاق دیدم نیست، بعد یهو برگشت این کلید رو گذاشت توی دستم، گفت من دارم با پسر خاله ام می رم توام بعد از رفتن من برو در خونه ی ما رو باز کن. یعنی در رو روی شوهرش قفل کرده بود.

-چه کاری از دست من برمی آد.

پوفی کردم:

-آخه نمی شنوید صدا رو، خب باید برید در رو براش باز کنید. بفرمائید کلید.

کلید رو ازم گرفت:

-خطرناک نباشه.

-واه خطرناک چیه؟ برای منی که زن تنهام خطرناکه برای شما که نیست.

منتظر جوابش نشدم و به سرعت جت از پله ها بالا رفتم. در ورودی رو چند بار قفل کردم تا مبادا در رو باز کنه. نفس نفس زنان به در تکیه دادم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم.

چند لحظه بعد صدای پای کسی رو شنیدم، گوشم رو به در چسباندم که با صدای مشت محکمی که به در خورد، گوشم رو عقب کشیدم. سورن دادی زد:

-نهال باز کن کاریت ندارم، فقط بگو گیتا کجا رفت؟

نیکان و نیکو هر دو ترسیده بودن و با چشم های قشنگشون بهم خیره بودن. نیکو لب ورچید و به دست نیکان چسبید:

-دادا.

نیکان شبیه پسرهای بزرگ و عاقل گفت:

-بهت گفتم نباید با این دختره حرف بزنی.

همینم مونده بود این یه الف بچه من رو ادب کنه. پشت چشمی نازک کردم و به سمت تلفن رفتم. سعی کردم با خونسردیم نیکان رو آرام کنم. گفتم:

-نترسید یه کم داد می زنه و می ره.

شماره ی پدرام رو گرفتم تا دنبالم بیاد و خونه اشون برم. چون حس می کردم خونه ی خودم دیگه برای من و بچه ها امن نیست. با هر لگدی که به در می زد صدای گریه ی نیکو بلندتر می شد. با دست های لرزونم نیکو رو توی بغلم گرفتم و شماره ی پدرام رو گرفتم. چند لحظه بعد جواب داد:

-جانم؟

با لگد بعدی در انگار از جاش دراومد و صدای جیغ نیکان بلند شد. سورن وارد خونه شد و لبخند مضخرفی روی لبش بود، ترسیده به لبخند مضحک روی لبش خیره شدم و تلفن از دستم افتاد. مرد واحد پایینی سعی داشت جلوش رو بگیره اما سورن اون قدر زور داشت که نمی تونست کنترلش کنه. چشمه‌هاش از شدت خشم سرخ شده بود و حال عجیبی داشت، این حالتش صحت حرف های گیتا رو لو می داد. نیکو از شدت گریه به سکسکه افتاده بود و نیکان محکم لباسم رو چسبیده بود. با زبونی که به لکنت افتاده بود، گفتم:

-م...من...ب...بچه...هام...ت...ترسیدن.

شونه ای بالا انداخت:

-بترسن، مگه مهمه؟ اینا بچه های نویانن، اصلا برام ترسشون مهم نیست.

با لحن کشداری گفت:

-ولی تو فرق داری، از اول به فکر تصاحبتم بودم.

خواست بهم نزدیک بشه که مرد جلوش ایستاد و مانع شد. باهم گلاویز شدن، زور سورن خیلی زیاد شده بود، مشت های محکمی که به صورت مرد می کوبید، صورت مرد رو سرخ کرده بود. با صدای جیغ من و بچه ها بیش تر همسایه ها جلوی در جمع شدن و توی خونه ی بدون نویان ولوله ای به پا شد.

چند تا مردهای دیگه توی خونه اومدن و سورن رو از مرد که روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد، جدا کردن. سورن خواست به سمتم بیاد که صدای جیغ من و بچه ها بلند



شد. دو تا مرد دستهای رو محکم گرفتن و مانع از حرکتش به سمت من شدن. زنی دوان دوان به سمت مردی که بی حال روی زمین افتاده بود، اومد و سیلی توی صورتش زد:

-وای بمیرم چی شدی؟! زنگ زدم به پلیس بیاد.

رو بهم گفت:

-زنیکه ی سلیطه برای چی اومدی دم در خونه ی ما؟

نمی دونستم چی جوابش رو بدم. از ترس زبونم بند اومده بود و با رنگ پریده فقط نگاهش می کردم. مرد بی حال گفت:

-حرف نزن زن.

زن جیغ جیغ کنان گفت:

-می زنم، تازه به پلیسم زنگ زدم.

اشاره ای به سورن کرد:

-تا از اینکه مرتیکه دیه ی این صورت کبود شده ات رو بگیرم.

سورن با چشمهای ریز شده خیره به من بود و بدون حرف سعی داشت دستش رو از دست مردها بیرون بکشد. اونقدر حالت نگاهش ترسناک بود که از اینکه دوباره نگاهش کنم می ترسیدم. با دست های لرزان و یخ زده ایستاده بودم و دست های نیکان رو که توی دستم بود، می فشردم. صدای آژیر ماشین پلیس بلند شد. مردها بی توجه به تقلای سورن اون رو از خونه بیرون بردن تا تحویل پلیس بدن. سورن داد و فریاد می کرد و فحش می داد اما

کسی به رکیک بودن فحش هایی که می داد، توجه نمی کرد. بقیه هم که انگار خیلی به صحنه های پلیسی علاقه داشتن پشت سرشون رفتن و خونه خالی شد. نیکان با ناله گفت:

-مامان چی کار کنیم؟

مات و مبهوت به اطرافم نگاه می کردم. نگاه خصمانه ی سورن توی ذهنم تکرار می شد و یادآوری لحن کشدارش که خبر از قصد و نیت بدش نسبت بهم می داد، تنم رو مور مور می کرد. هضم اتفاقات چند لحظه قبل برام از دشوارترین کارها توی دنیا بود. دو زانو روی زمین نشستم، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و چشمهام رو بستم. حتی حوصله ی ساکت کردن نیکو که هنوز داشت گریه می کرد رو نداشتم و فقط دلم نویان می خواست.

دستی روی کمرم نشست:

-نهال جان.

با شنیدن صدای لیلی بغضم شکست:

-اگه اون مرده نبود، سورن بلای بدی سرم می آورد.

-خدا رو شکر که به خیر گذشت.

نگاه اشکبارم رو بهش دوختم:

-چرا زندگی من نباید آروم باشه؟! چرا باید نویان خارج از کشور باشه؟! الان یه ماهه اونجاست و من و بچه هاش رو تنها گذاشته.

اشکهام رو از روی صورتم پاک کرد:

-برمی گرده عزیزم، ناراحت نباش.

یاد چهره ی سورن افتادم و پر حرص غریدم:

-اگه بدونی چطور بهم نگاه می کرد. اگه نویان بود، جرئت داشت اینطوری نگاهم کنه.

شبه بچه ها که عروسکشون رو می خوان، نالیدم:

-من دلم نویان می خواد.

-بریم خونه ی ما، یه کم می ریم بیرون، گردش، مطمئن باش که نویان هم زود میاد. پاشو  
قربونت برم.

از جاش بلند شد و دستم رو گرفت:

-بین بچه هات ترسیدن. بلند شو یه آبی به صورتت بزن یه کم لباس جمع کن بریم.

با کمک لیلی برای خودم و بچه ها لباس جمع کردم و اون قدر حالم بد بود که لیلی بچه  
ها رو حاضر کرد. اولین لباسی که به دستم رسید رو پوشیدم و با پاهایی که رمق نداشت از  
خونه بیرون رفتم.

هنوز عده ای توی کوچه بودن و هاج و واج نگاهم می کردن. زیر بار سنگین نگاهشون  
توی ماشین پدرام نشستم و نیکان کنارم نشست. پدرام گفت:

-پلیس ها بردنش. چه آدم عجیبی شده، عین دیوونه ها بود. چی شد گیر داده به تو؟

لیلی گفت:

-پدرام جان الان نهال حوصله جواب دادن به سوالات تو رو نداره.

پدرام حرکت کرد:

-آهان. نه فقط می خواستم بگم خوب شد که بهم زنگ زدی. تا دیدم جواب ندادی فهمیدم یه خبری شده.

لیلی با صدایی که سعی می کرد پرانرژی باشه، گفت:

-خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت.

پدرام گفت:

-آره دیگه مهم اینکه اتفاق بدی نیفتاد.

نیکان پر حرص گفت:

-باید چی می شد دیگه؟ می خواست مامان منو کتک بزنه، نیکو کلی ترسیده بود. من و

مامانم هر دو تامون ترسیده بودیم. اصلا برای چی اون باید بیاد خونه ی ما؟

اگه به بابام بگم که...

سریع گفتم:

-نه، نباید بهش بگی.

-چرا چون تو به حرفش گوش نکردی و اون دختره رو خونه امون راه دادی؟ اگه به

حرف بابا گوش می کردی....

داد زدم:

-با من بحث نکن. حرف بزرگتر از دهنتم هم نزن.

لیلی رو به نیکان گفت:

-نیکان جان ساکت شو خاله، مامانت حالش خوب نیست.

شنیدن حرف های نیکان باعث شد باز چشمه ی اشکم سرباز کنه و صورتم رو خیس از خودش کنه.

لیلی جلوتر از من می رفت. تند تند لباس های ریخته روی مبل و دور و اطراف خونه رو جمع می کرد و می گفت:

-دیروز به کم کارم زیاد بود، دیگه اومدم خونه فرصت جمع و جور نداشتم.

نگاهم به ظرف های تلمبار شده توی سینک افتاد و با خودم فکر کردم اینجا به چیزی که شبیه نبود خونه ی تازه عروس! نگاهم به ناخن های مانیکور شده و لاک زده اش افتاد و نگاهی به ناخن های خودم کردم که هیچ اثری از لاک روش نبود و دستهام که به مایع دستشویی جدیدمون حساسیت کرده بود و کمی پوست پوست شده بود. چقدر بین خونه داری کردن من و لیلی تفاوت بود. اون تمام مدت به بهتر شدن ظاهر خودش فکر می کرد و من تمام سال های زندگیم اول به نویان و بعد به مرتب بودن ظاهر خونه فکر کردم. آرام گفتم:

-راحت باش مامور بهداشت که خونه ات نیومده.

پدرام همون طور که باقی مونده ی لباس های افتاده روی زمین رو جمع می کرد، گفت:  
 -آخه چون خونه ی تو همیشه از تمیزی برق می زنه، لیلی یه کم احساس شلختگی بهش  
 دست داده.

چشمهای لیلی درشت شد و دستش رو به کمرش گذاشت:

-من شلخته ام یا تو که لباسات رو می ریزی و می ری؟ شاید نوین تو کارهای خونه  
 کمکش می کنه.

پدرام قهقهه ای سر داد:

-نوینانی که من می شناسم، نریزه کمک نمی کنه. مگه نه نهال؟

فقط نگاهش می کردم و حواسم نبود که باید جواب سوالش رو بدم. گیج و منگ گفتم:  
 -هان؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و پرسید:

-خوبی؟

تند تند سرم رو تکون دادم:

-آره، آره خوبم.

پدرام گفت:

-لیلی جان نهال رو ببر یه کم استراحت کنه، انگار حالش خوب نیست.

خودم هم توی این شرایط استراحت رو ترجیح می دادم. لیلی گفت:

-نهال جان بریم تو اتاق.

پدرام اشاره ای به نیکو که توی بغل لیلی بود، کرد:

-این فندق رو هم به من بدید.

نیکو رو از بغل لیلی گرفت و بوسیدش:

-وای عشق عمو!

اتاق خواب لیلی هم مثل بقیه ی جاهای خونه اش بازار شام بود و روی میز آرایشش انواع و اقسام لوازم آرایشی ریخته بود. لباس خوابی رو که روی تخت افتاده بود، سریع برداشت و پشتش قایم کرد. انگار لیلی کاملاً درمان شده بود که مدرک به این پررنگی روی تختش بود. لبخندی به صورت سرخ شده اش زدم:

-می شه دراز بکشم؟

-آره حتما، بخواب.

روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم. گفتم:

-می خوای چیزی برات بیارم؟

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم، گفتم:

-فقط یه قرص سردرد.

-باشه.

صدای پدرام رو که شنیدم از روی تخت بلند شدم. گوشه ی تخت نشست:

-راحت باش.

نگاهی به لیوان آب و بسته ی قرص توی دستش کردم:

-تو چرا زحمت کشیدی؟ به لیلی گفتم...

-خودم خواستم پیام پشتم. خواستم باهات حرف بزنم.

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و چند بار چشمهام رو باز و بسته کردم:

-بگو، می شنوم.

-اول فرصت رو بخور یه کم سردردت خوب بشه.

بسته ی قرص و لیوان رو ازش گرفتم و تشکر کردم. لبهاش رو روی هم فشرد:

-نهال نویان به این زودی برنمی گرده. یعنی مدت درمان نورا ممکنه خیلی طول بکشه، خیلی زیاد...

این رو خودم هم می دونستم ولی درکش برام سخت بود. همین یک ماه هم به اندازه ی هزار سال برام گذشته بود. بغضم رو همراه با آب پایین دادم و لیوان رو کناری گذاشتم:

-خب.

-خب اینکه تو باید قوی باشی.



-من قویم پدرام. اصلا خودم به نوین گفتم باید پیگیر درمان نورا بشه. اگه امروزم حالم اینطوری شد، فقط به خاطر سورن بود. یعنی هر کس دیگه ای جای من بود و اون حالت سورن رو می دید همین طور می شد.

-ما که بهت گفتیم نباید تنها خونه بمونی.

-تا آخر که نمی توئم خونه ی این و اون باشم...

با صدای شکستن ظرفی و جیغ بلند لیلی هر دو به سمت آشپزخونه دویدیم. نیکان که جلوی این ایستاده بود، اشاره ای به لیلی کرد:

-دستش رو خون انداخت.

پدرام دستمالی رو توی دستش گرفت و دو زانو مقابل لیلی نشست. انگشت لیلی رو که یه خراش سطحی برداشته بود با دستمال گرفت و خندید:

-مگه زخم شمشیر خوردی که اینطوری جیغ می زنی؟

-خب می سوزه.

-اصلا نمی خواست تو ظرف بشوری، خودم می شستم.

-حالا اینطوری می گی نهال فکر می کنه من دست و پا چلفتیم.

-مگه نیستی؟

با صدای جیغ ماندی گفت:

-پدرام.

بچه بازی های لیلی من رو به خنده انداخت. اشتباه فکر می کردم، لیلی هنوز هم همون قدر لوس و جیغ جیغو بود، فقط توی محیط بیرون نقابی رو روی صورتش می گذاشت و این شخصیت بامزه اش رو از همه پنهون می کرد. پدرام بیچاره همه ی ظرف ها رو شست و برای شام هم غذا سفارش داد. واقعا لیلی توی خونه داری نوبر بود.

\*\*\*

شب رختخواب خودم و بچه ها رو توی اتاق مهمان انداختم، هر چقدر اصرار کردن حاضر نشدم توی اتاق خوابشون بخوابم. صدای نفس های منظم نیکو توی اتاق پیچیده بود ولی من و نیکان هنوز بیدار بودیم. نیکان پرسید:

-خوابیدی مامان؟

جوابش رو ندادم. بابت لحن صحبتش توی ماشین هنوز ازش دلگیر بودم. خودش رو پایین تر کشید و سرش رو روی سینه ام گذاشت:

-ببخشید مامان.

دستم رو روی گونه اش کشیدم:

-فکر نکن وقتی اشتباه می کنی و دلی می شکنی بایه ببخشید می تونی همه چیز رو مثل قبل کنی.

-الان چی کار کنم تا تو مهربون بشی؟

-چون بار اولت بود زود می بخشمت.

گونه ام رو بوسید:

-مرسی مامان.

-ولی باید قول بدی که دیگه تکرار نشه.

-چشم.

با صدای آرومی گفتم:

-حالا هم دیگه بخواب تا آبجی بیدار نشه.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت. دستم رو روی موهای پسرکم کشیدم. شبیه موهای نویان لخت بود، به یاد شب هایی که موهای نویان رو نوازش می کردم تا خوابش ببره آه کشیدم و از ته دل آرزو کردم که روزهای بدون نویان سریع تر بگذره.

پتو رو از روم کنار زدم و با احتیاط نیکان رو که بهم چسبیده بود، از خودم جدا کردم. خوبی اتاق ما این بود که پنجره داشت و به راحتی می شد طلوع خورشید رو دید اما اینجا اونقدر تاریک بود که فقط ساعت خبر از اومدن صبح می داد. از اتاق بیرون رفتم، پدرام که یقه ی کتش رو جلوی آینه صاف می کرد با دیدن من سرچرخاند:

-سلام، صبح خیر.

لبخند زدم:

-سلام، ممنون.

هر چه نگاه کردم خبری از لیلی نبود. گفتم:

-لیلی رفت سرکار؟

-دیشب از رئیسش مرخصی گرفت.

اخمی کردم:

-به خاطر من؟

با لبخند دستش رو توی هوا تگون داد:

-یه روز به خودش استراحت داد.

-تو که مجبورش نکردی؟

-نه، اصلاً. من به این زن ذیلی می تونم لیلی رو مجبور به کاری کنم؟

یاد ظرف های دیشب افتادم و خندیدم:

-نه. خدایی زن ذیلی.

با خنده دستی پشت گردنش کشید:

-ای بابا.

نگاهی به ساعت مچیش کرد:

-من برم دیگه دیر شد.

-به سلامت.

توی آشپزخونه اصلا میز صبحانه چیده نشده بود، لیلی دیگه شورش رو درآورده بود یعنی برای شوهرش صبحونه هم آماده نمی کرد. میلی به خوردن صبحونه نداشتم، چایی ساز رو توی برق زدم و منتظر جوش اومدن آب شدم. ظرفهایی که پدرام شسته بود هنوز توی جاذرفی بود. بعد از باز و بستن کابینت ها جای ظرفهای دستم اومد و ظرف ها رو سر جاش گذاشتم. چند ساعت گذشته بود، نیکان و نیکو بیدار شده بودن ولی لیلی هنوز خواب بود. نیکان با ناله دستش رو روی دلش کشید:

-مامان گر سمنه.

-تو که صبحونه خوردی.

پاش رو روی زمین کوبید:

-آخه صبحونه جای ناهار رو می گیره. واقعا بچه ام راست می گفت، صبحونه که جای ناهار رو نمی گرفت. لیلی هم که حالا حالا ها قصد بیدار شدن نداشت، پس مجبور بودم ناهار رو هم خودم درست کنم. گفتم:

-خب آخه چی درست کنم؟

دستش رو به نشونه ی فکر کردن روی لبش گذاشت:

-ماکارونی.

ناچارا سری تگون دادم:

-باشه.

مشغول درست کردن ناهار شدم و توی دلم خدا خدا کردم تا لیلی از این کارم ناراحت نشه. یه جورایی تقصیر خودم بود که بچه ها رو عادت به زود ناهار خوردن داده بودم. حوالی ظهر بود که بالاخره لیلی از اتاق خوابش بیرون اومد. همراه با خمیازه سلام کرد. نیکان گفت:

-چه عجب!

سقلمه ای بهش زدم. لیلی خندید:

-ای سرتق.

با دیدن قابلمه روی گاز ضربه ای توی صورتش زد:

-وای نهال! چرا خجالتم دادی؟

-خجالت چی؟ ببخشید فضولی کردم تو آشپزخونه ات، نیکان خیلی شکموئه.

چشمکی زد:

-اتفاقا خیلی وقت بود هوس کرده بودم تا لنگه ظهر بخوابم و یکی برام غذا درست کنه.

روی مبل کنارم نشست و پاش رو پاش انداخت:

-پرروام نه؟

-تو که اینقدر خواب دوست داری چطوری سر صبح سرکار می ری؟

-طفلکی پدرام صبحونه امم برام توی رختخواب میاره. یعنی به زور بلند می شم.

چه بامزه! پدرام صبحونه اش رو توی رختخواب میاره، کاری که نوین اصلا برای من نکرده.

نگاهی به گونه های گل انداخته اش کردم:

-انگار حالت خیلی بهتر از قبل شده.

چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-آره، همه چی خوبه.

با لحن منظور داری گفتم:

-همه چی؟

خندید:

-همه چی!

سر میز ناهار نشسته بودیم، نیکو اصلا بهم فرصت غذا خوردن نمی داد. از وقتی که می تونست همه ی غذاها رو بخوره شکمو بودنش رو نشون داده بود. لیلی خندید:

-وای نهال کی فکرش رو می کرد؟

-چی رو؟

-اینکه من تو و آینده امون اینطوری بشه. همیشه یاد گذشته می کنم، یاد مامانت، طفلک اگه زنده بود و نوین و بچه هات رو می دید کلی ذوق می کرد.

راست می گفت مامانم همیشه دوست داشت دامادی مثل نویان داشته باشه اما خاک  
آرزوهای مامانم رو بر باد داد.

آهی کشیدم:

-آره ذوق می کرد.

کمی از نوشابه ام رو خوردم و رو بهش گفتم:

-بعد از ظهر بریم خونه ی معصومه خانم؟

-وای من خیلی وقته نرفتم.

-منم نرفتم ولی خب این چند وقتی که نویان نیست باید اونجا باشم دیگه.

اخمی کرد:

-واه چرا اینجا نمی مونی؟

-خب اینجا سخته.

شبه دختر بچه ها با حالت لوسی سرش رو چرخاند:

-خیلی بدی.

-لوس نشو دیگه اونجا راحت ترم.

لباش رو جمع کرد:

-خب من دوست دارم پیشم باشی.



لبخند زدم:

-میام بهت سر می زنم. آشتی کنیم؟

سرش رو به اطراف تکون داد.

-لیلی جان آشتی؟

رد کمرنگی از لبخند روی لبش نشست که لپش رو کشیدم:

-آشتی دیگه.

ابرویی بالا انداخت:

-باشه بابا. ولی باید بازم بیای خونمون.

-چشم.

\*\*\*

سوار ماشین سفید رنگ لیلی شدم. توی راه لیلی مدام از سختی های خونه داری می گفت.

نیکان بی حوصله گفت:

-وای خاله کسی ندونه فکر می کنه خونتون چقدر تمیزه.

تشری بهش زدم:

-نیکان!

-آخه من دوست دارم زنم مثل مامانم باشه. صبح ها برام صبحونه درست کنه، خونه رو تمیز کنه.

گفتم:

-خب تو به بابات رفتی، کلا دوست دارید زن ابزار راحتی شما باشه.

لیلی گفت:

-نهال تو مجردیت اصلا بهت نمی اومد اینقدر زن عاقلی باشی؟

-مگه عاقلم؟!

شونه ای بالا انداخت:

-هم عاقلی، هم صبور.

-من فقط عاشقم، عاشق نویان.

-خوبه دیگه چی بهتر از این؟

لبهام رو روی هم فشردم:

-می دونم خوبه ولی یه بدی داره.

-چی؟

-طاقت دوریش رو ندارم.

حرفی نزدم و همراه با لبخند دنده رو عوض کرد.

حیات معصومه خانم مثل همیشه با صفا بود. انگار کسی قبل از ما بهش سر زده بود چون موزاییک های حیات خیس بود. معصومه خانم با شنیدن صدای پای ما گفت:

-مریم دوباره برگشتی؟

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابل لیلی و بچه ها گرفتم و پاورچین پاورچین توی خونه رفتم. روی تخت نشسته بود و پشتش به ما بود.

از پشت بغلش کردم و دستم رو روی چشمهایش گذاشتم. دستش رو روی دستم کشید:

-انگشتات ظریف و کشیده است. دستهای نرمه، نهالی مگه نه؟

لبخندی روی لبم نشست:

-بله، نهالم.

توی صداش ردی از شوق دوید:

-بیا بغلم بینمت، قربونت برم.

توی بغلش رفتم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و بوی عطر تنش رو استشمام کردم.

همیشه بوی مهربونی می داد! روی سرم رو بوسید:

-نهال بی معرفت.

ناخواسته بغض کردم. دلتنگ بودم برای گذشته، روزهایی که با مامان اینجا می اومدیم و

دلتنگی برای نویان هم که شبیه عضوی از تنم شده بود و همیشه همراهم بود.

\*\*\*

چند روز از اومدنم به خونه ی معصومه خانم می گذشت. جلوی در حیاط ایستاده بودم و به خاک بازی نیکان و نیکو خیره بودم. اولین بار بود که باهم بی سروصدا بازی می کردن. چقدر خوب می شد اگه همیشه همین طور بودن. با باز شدن در سریع به سمت اتاق دویدم. معصومه خانم گفت:

-کی بود؟

از توی اتاق داد زدم:

-نمی دونم.

-حتما بچه ام عیاست، برگشته.

-برگشته؟ مگه کجا بوده؟

-رفته بوده شهرستان پیش مامانش.

صدای مردونه و همیشه خسته ی عیسی رو شنیدم که به گرمی با معصومه خانم سلام و احوالپرسی می کرد.

لباس مناسبی پوشیدم، از اتاق بیرون اومدم و سلامی کردم.

عیسی با دیدنم انگار که یاد اتفاق مهمی افتاده بدون اینکه جواب سلامم رو بده، گفت:

-نورا کجاست؟

نویان گفته بود تا درمان شدن کامل نورا این موضوع رو به هیچ کس نگم. ولی عیسی که هر کسی نبود. براقم رو قورت دادم و بدون کمی مکث گفتم:

- برای درمان با نویان رفته خارج از کشور.

شبحی از لبخند روی لبش نشست اما سریع جمعش کرد. گره ای بین ابروهاش افتاد و رنگ باخت و اون لبخند باز ظاهر شد. با صدایی که کمی هیجان داشت، گفت:

- ولی اونا که گفتن که درمان نمی شه.

نیازی نبود برای عیسی همه چیز رو توضیح بدم، شونه ای بالا انداختم:

- ولی حالا گفتن که ممکنه درمان بشه.

- کی گفته؟

- خب دکترش دیگه.

- پس چرا تا حالا حرفی نزده؟

- نمی دونم.

توی چشمهایش برقی نشسته بود که تا به حال بی سابقه بود. حالت همیشه خنثای عیسی همیشه رنگ باخته بود. چند قدم عقب رفت و جلوی در حیاط کفشهایش رو توی پاش کشید. بی توجه به کجا می ری نیکان از خونه بیرون رفت.

من و معصومه خانم حاج و واج به هم دیگه نگاه می کردیم. گفتیم:

- واه کجا رفت؟

لبخند پرنرنگی روی لب های معصومه خانم نشست و با صدای خش داری گفت:

-گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید

نوای دلکش بلبل به نوبهار رسید

سحاب خرمی آبی بر وی کار آورد

نوید عیش بفریاد روزگار رسید

شگفته شد گل سوری فلک بهوش آمد

بیار می بملک مستی هزار رسید

صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد

شفا بخته قراری به بی قرار رسید

قرار گیر دلا مایه قرار آمد

کنار باز کن ای جان که آن نگار رسید

شب فراق به صبح وصال انجامید

شکفته شو چو گل ای دل که گلزار رسید

فراق دیده مخمور از شراب وصال

ز لعل یار به صهبای خوشگوار رسید

پای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را

دلم بیار و روانم بدان دیار رسید

بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد  
 کنون نماند غمی یار غمگسار رسید  
 هر آنچه خواست دلم شد بمدّعا حاصل  
 هزار شکر به امید امیدوار رسید  
 دعای نیمشب فیض را که رد می شد  
 کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

\*\*\*

صدای زنگ موبایلم و افتادن همون شماره ی عجیب و غریب که نوید شنیدن صدای  
 نوین رو می داد، لبخند رو روی لبم نشوند. تماس رو وصل کردم:  
 -سلام همسر عزیزم.

-سلام خانم، در چه حالی؟

-بعد از دوماه که تو رو ندیدم توقع داری چطور باشم؟  
 به دیوار تکیه دادم و یه پام رو پشت اون پام فرستادم:  
 -در حال دیوونه شدنم.

صدای خنده هاش از پشت گوشی دلم رو برای کنارش بودن آب کرد. گفت:  
 -حالا مجنون نشی سر به بیابون بذاری؟

-نه نمی شم.

-زبون نریز دیگه فکر نکن کارتو یادم می ره.

-واه چه کاری؟

-برای چی به عیسی گفتی؟

چشمهام درشت شد. نویان از کجا می دونست؟ گفتم:

-آخه...

-فکر کنم امروز پرواز داره به اینجا.

تعجب کردم:

-نویان از کجا می دونی؟

-چند روز پیش زنگ زد ازم آمار گرفت که نورا رو کدوم بیمارستان بستری کردم و

کجام، امروز گفت پروازش اول صبحه منتظرش باشم.

تن صدام کمی بلندتر شد:

-پس چرا به هیچ کس نگفت؟ یعنی الان دیگه باید برسه؟

-آره.

-چرا تو زودتر بهم نگفتی؟

-مگه تو به من گفتی که به عیسی گفتی؟



-باشه، قانع شدم.

لبام رو جمع کردم:

-کار بدی کردم؟

-نه، دیگه تنها نیستم.

-پس من که اینجا تنهام چی؟

-تو تنهایی؟! مگه نگفتی رفتی خونه معصومه خانم؟

-گفتم ولی تو که نباشی تنهام دیگه.

-قربونت برم الهی. صبر کن درست می شه.

آهی کشیدم:

-باشه، صبر می کنم.

خدا حافظی کردیم و گوشیم رو قطع کردم. از اتاق بیرون رفتم. معصومه خانم با نیکو که با

تکیه به تختش ایستاده بود حرف می زد و نیکو خنده های صدا داری می کرد. معصومه

خانم با ذوق نگاهم کرد:

-چقدر این بچه شیرینه نهال!

لبخندی روی لبم نشست و پایین تختش نشستم:

-سرتق مامانشه.

نیکو به سمتم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت:

—ماما.

گونه اش رو بوسیدم:

—جان مامان؟

معصومه خانم گفت:

—نهال نیکان همش تو حیاطه، بچه سرما می خوره.

—حریفش نمی شم که.

همون طور که با موهای نیکو بازی می کردم، گفتم:

راستی عیسی رفته پیش نویان.

—واقعا؟!

—آره. نویان بهم گفت.

خندید:

—خوبه، بره پیش یارش.

—خدا کنه نورا خوب بشه. طفلکی عیسی گناه داره.

به نقطه ای خیره شد:

—حالا که عیسی با این همه امید رفته خدا بنده اش رو ناامید نمی کنه.

کاش واقعا اینطور باشه، وصال نورا و عیسی بعد از این همه سال قشنگترین عاشقانه ی دنیا  
رو می سازه.

صدای زنگ در بلند شد. معصومه خانم با سرخوشی گفت:

-مهمون ناخونده اومد.

همون طور که به سمت آیفون می رفتم، گفتم:

-شمام که عاشق مهمون.

صدای مریم رو از پشت آیفون شنیدم و در رو باز کردم. به چهارچوب در ورودی تکیه  
دادم و منتظر اومدنش شدم.

نیکان با دیدن مریم خودش رو توی بغلش انداخت و بالا و پایین پرید:

-سلام خاله، سلام خاله.

-سلام عزیز خاله. بریم تو سرما می خوری.

دست نیکان رو گرفت و به سمت خونه هدایتش کرد. رو به مریم گفتم:

-سلام مریم خانم.

همون طور که کفشهایش رو از پاش درمی آورد، با لحنی شاد گفت:

-سلام نهال گلی.

عجیب بود، مریم امروز خیلی سرحال شده بود! این حالت سرخوش مریم تا به حال بی سابقه بود.

معصومه خانم رو بهم گفت:

-نهال برو برای مریم چایی بیار.

-چشم حتما.

توی آشپزخونه رفتم که با شنیدن صدای مریم به سمتش برگشتم:

-جانم؟!

موبایلش توی دستش بود و لبخند کش داری روی لبش نشسته بود. موبایل رو به سمتم گرفت. تصویر دختر بچه ی توپولو و بامزه ای با چشم های عسلی و لپ های سرخ روی صفحه موبایلش نقش بسته بود. با صدای بلندی گفتم:

-وای خدای من چقدر بامزه است.

تکون ریزی به سرش داد:

-تا چند ماه دیگه پرورشگاه این خانم رو تحویل ما می ده.

با تعجب نگاهش کردم:

-یعنی به فرزندى قبولش کردید؟

چشمهایش رو باز و بسته کرد:

-آره. بالاخره خسرو راضی شد.

با ذوق بالا و پایین پریدم، توی بغل گرفتمش و بوسیدمش:

-خیلی خوشحالم برات.

-دیشب از شدت ذوق تا صبح خوابم نبرد. خسرو می گفت تو از الان اینقدر دوستش

داری بیاد تو خونمون می خوای چی کار کنی؟

-بچه شیرینه دیگه مخصوصا برای مادرش.

نگاهی به من کرد و نفسش رو آه مانند بیرون داد:

-ولی من که مادر اصلیش نیستم.

دستم رو روی دستش گذاشتم و توی چشمهایش خیره شدم:

-مادر فقط اونی نیست که بچه رو به دنیا میاره، وقتی یه بچه توی بغل تو بزرگ بشه تو

مادرش می شی!

-نهال.

-جانم؟!

-خیلی خوش حالم.

حشش رو درک می کردم، مریم به به بزرگترین آرزوش که حضور یه بچه توی خونه اش بود، رسیده بود. برای شام خسرو هم به خونه ی معصومه خانم اومد. این اولین باری

بود که پس از چندین سال دور هم جمع می شدیم و فقط جای مامانم خالی بود که سروصدای نیکان و نیکو غم این جای خالی رو برام کمرنگ تر کرده بود.

\*\*\*

با حس دستی که لای موهام کشیده می شد، چشمهام رو ریز کردم و با ناله گفتم:

-نیکان خوابم میاد.

-نیکان نیستم نهال خانم، نویانم.

صدا، صدای نویان بود. شش ماه بود که صداش رو نشنیده بودم. باور نمی کردم که برگشته باشه. فکر می کردم صداش رو توی خواب می شنوم و نمی خواستم از این خواب شیرین بیدار بشم. دستش رو روی شکمم گذاشت:

-پاشو خانم بیداری.

چشم باز کردم و تصویر قشنگش رو جلوی چشمم دیدم. اون به من نگفته بود که برمی گرده، من خواب می دیدم و این رویایی بیش نبود. دستش رو دور کمرم انداخت و من رو از جام بلند کرد:

-یه کم ذوق کن، از این حالت مات بیرون بیا.

با زبونی که به لکنت افتاده بود:

-ت...تو...نگفتی که.

دستم رو توی دستش گرفت و بوسید:

-خواستم سورپرایز بشی.

انگار خواب نبود، بیدار بودم. شوهرم مقابلم نشسته بود و گرمی دستهایش رو حس می کردم. توی چشمهام حلقه ی اشک نشست و اشکهام سرازیر شد. نویان با تعجب گفت:

-چیه؟

میون گریه خندیدم:

-باورم نمی شه برگشتی.

با عشق نگاهم کرد. من رو توی بغلش گرفت. نفسهام روی لباسش پخش می شد و دستش رو نوازش گونه روی کمرم می کشید:

-نهالم، زندگیم.

-دلم تنگ شده بود واسه این حرفهات.

آهی کشید:

-دلم تنگ شده بود واسه بغل کردنت.

-عادت داشتم هر شب توی بغل تو بخوابم، تو که نبودی شب ها خوب خوابم نمی برد.

-منم همین طور.

خندیدم:

-ولی خوب شد که ثمره ی این فراقمون یه اتفاق خوب بود.

-این شش ماه بدون تو بهم سخت گذشت.

دستم رو دور کمرش تنگ تر گرفتم:

-برای منم سخت بود.

من رو از خودش جدا کرد و توی چشمهام نگاه کرد:

-نهال.

-جانم؟!!

-بریم خونه؟

-می ریم ولی دیگه شب بریم.

سریع گفت:

-نه، الان.

-چرا؟

توی چشمهایش برقی از شیطنت نشست:

-می گم الان یعنی الان.

به سمت چمدونم رفت و بعد از دیدن چند لباس، لباسی رو انتخاب کرد. مگه قرار بود عروسی بریم که اینقدر سلیقه به خرج می داد. به سمتم اومد و خواست لباسم رو دریاره که دستم رو مقابلش گرفتم:



-نه، نه خودم در میارم.

-باشه پس من بیرون منتظرم.

صدای خداحافظی کردنش با معصومه خانم رو می شنیدم و تمام مدتی که لباس عوض می کردم توی این فکر بودم که چرا برای خونه رفتن اینقدر عجله داره.

نیکان حاضر و آماده منتظر اومدن من بود. با غرغر گفت:

-حالا نمی شد یه کم دیگه بمونیم؟

-بابات می گه بریم.

از معصومه خانم تشکر و خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم. نویان جلوی در نبود. با تعجب گفتم:

-پس بابات کو؟

-گفت سرخیابون منتظر تونم.

اخمی کردم:

-واه، این همه راه بریم؟

شونه ای بالا انداخت:

-باید بریم دیگه.

تا رسیدن به خیابون فقط غر زدم، کشیدن ساک به اون بزرگی دنبال خودم خیلی خسته ام کرد. پر حرص گفتم:

-دوباره اومد تا با کارهایش دیوونه ام کنه.

نیکان خندید:

-وقتی نبود که داشتی دیوونه می شدی.

با لبخندی نگاهش کردم:

-سرتق.

نیکان به نویان اشاره کرد:

-مامان، بابا.

نویان به ماشینی قرمز رنگی که با بادکنک های قرمز و مشکی تزئین شده بود، تکیه داده بود و لبخند روی لبش بود. نیکو که توی بغلش بود، با ذوق خیره به بادکنک ها بود. نیکان رو بهم کرد:

-فکر کنم بابا برات تولد گرفته!

مات و مبهوت خیره به صحنه ی روبروم گفتم:

-تولد من سه روز دیگه است.

نویان ابرویی بالا انداخت:

-بیا دیگه نهال بانو!

-اون ماشین...

-هدیه تولدته!

چشمهام درشت شد. فکر نمی کردم نوین اینقدر به فکرم باشه، حتی خواب این رو نمی دیدم که نوین وقتی برمی گرده تولد من رو یادش باشه. تمام ذوقم رو توی صدام ریختم:

-الهی دورت بگردم من!

ساکم رو روی زمین رها کردم. به سمتش رفتم و بوسه ی محکمی روی گونه اش زدم. من رو توی بغلش فشرد و زیر گوشم گفت:

-تو ملکه ی منی!

نیکان در حالی که دستش روی سینه اش قفل کرده بود، گفت:

-توی خیابونیم مثلاً.

از نوین جدا شدم و خندیدم:

-بین عقل بچه بیش تر از من و توئه.

تکون ریزی به سرش داد:

-دیگه همدیگر رو بعد از شش ماه دیدیم، عقل از سرمون پریده.

سوئیچ رو به سمتم گرفت:

-سوار شو.

با چشمهای گرد شده گفتم:

-نه نویان، من می ترسم.

-واه! بلدی که.

خندیدم:

-نه می ترسم. آخه خیلی وقته پشت فرمون نشستم.

لپم رو کشید:

-باشه خانمی این بار من می شینم.

در رو برام باز کرد:

-بفرمایید سوار ماشین خودتون بشید.

خندیدم:

-این ها همه از برکت داشتن یه شوهر ماهه.

بله ی کشداری گفت. توی ماشین نشستم:

-نیکو رو بده به من.

-نمی خواد عزیزم.

رو به نیکو گفت:

-دخترم بزرگ شده عقب پیش داداشش می شینه.

نیکو که جدیداً بیش تر کلمه ها رو یاد گرفته بود، گفت:

-دادا داوا می تنه. (دعوا می کنه)

نیکو رو بوسید:

-قربون اون حرف زدنت برم.

بچه ها رو روی صندلی عقب نشوند و ساک لباسهامون رو توی ماشین گذاشت و نشست.

نگاهم رو به روکش صندلی های چرم مشکی رنگش دوختم و بوی ادکلنی که توی

ماشین پخش شده بود رو به ریه فرستادم. نویان با لبخند نگاهم کرد:

-چیه خوشت اومد؟

دستم رو توی هم قفل کردم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم:

-عالیه! مرسی آقای جونم.

نیکان بین دو تا صندلی ایستاد:

-واقعاً برای مامان خریدی؟

-بله.

رو بهم گفت:

-یعنی من و نیکو رو می بری دور بزن.

-آره که می برم.

-آخ جون. نیکو مامان ما رو می بره دور می زنه.

نیکو با صدای نازی گفت:

-دو دو.

نویان خندید:

-قربون اون دو دو گفتنت بشم، این چه می دونه دور چیه آخه؟

تمام مدت نگاهم به نویان بود. اونقدر دلتنگ این طرز نگاه و حالت های چهره اش بودم که از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم.

-کم خیره شو بهم خانمی.

-خب دلتنگت بودم.

دستش رو روی دستم گذاشت:

-قربونت برم من!

با لحن بامزه ای گفت:

-فکر کنم با دیدن خودم بیش تر سورپرایز شدی تا دیدن ماشین.

با لحنی که همه ی عشقم بهش رو به نمایش می داشت گفتم:

-دیدن تو برام بهترین اتفاق دنیاست.

-اینقدر شاعرانه حرف می زنی، نمی دونم چی جوابت رو بدم فقط می تونم بگم منم همین طور.

خنده ی صدا داری کردم:

-توقع شاعرانه حرف زدن ازت ندارم.

دستش به سمت ضبط رفت و آهنگ تولدت مبارک توی ماشین پخش شد. هر از گاهی هر دو بهم نگاه می کردیم و می خندیدم، شبیه عاشق هایی که پس از سال ها به هم دیگه رسیدن، به خاطر دیدن هم ذوق داشتیم. جلوی خونه پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم. سوار آسانسور شدیم و دکمه رو زد. رفتارش مشکوک بود و توی چشمهایش برق شیطنتی بود. دستم رو روی صورتش کشیدم:

-باز چی کار کردی؟

دستش رو از هم باز کرد:

-هیچی.

-چشمهات بهم دروغ نمی گه.

گوشه ی لبش کش اومد و سرش رو زیر انداخت:

-پس منتظر بمون تا خودت بفهمی.

در آسانسور که باز شد، گلبرگ هایی که تا جلوی در خونمون ریخته شده بود و شمع هایی اطرافش روشن بود، شگفت زده ام کرد. انگار نویان هم شبیه من تعجب کرده بود چون فقط نگاه می کرد. موشکافانه نگاهش کردم:

-این کار خودت نبوده.

دستش رو پشت کمرم گذاشت:

-نه، نبوده.

-پس ایده ی کی بوده؟

بی توجه به سوالم در رو باز کرد:

-حالا شما بیا تو.

خونه توی تاریکی مطلق فرورفته بود و صدایی نمی اومد. جلوی در هم که هیچ کفشی نبود پس...

ناگهان برق روشن شد و همه با فشفشه به سمتم حمله ور شدن. کتی برف شادی رو روی سر من خالی می کرد و شبیه بچه ها از شدت ذوق خودش جیغ می زد. کیانوش با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-کتی جان آرام!

نگاهم به گردنبد کتی که پلاک قلب داشت، افتاد این یعنی به کیانوش جواب مثبت داده بود. نگاهم رو به مریم دوختم که به تموم شدن فشفشه اش نگاه می کرد و خسرو که دختر



کوچولوش رو که به تازگی از پرورشگاه تحویل گرفته بود توی بغل گرفته بود. لیلی و پدرام هم که شبیه دو کبوتر عاشق باهم حرف می زدند و می خندیدن. نوین آروم کنار گوشم گفت:

-به چی فکر می کنی؟ به اینکه چه آقای ماهی داری؟

خندیدم:

-اون که بله.

کتی به سمت اومد و بغلم کرد:

-نهال جان تولدت مبارک!

-مرسی عزیزم.

آروم کنار گوشش گفتم:

-وصلت شمام مبارک!

جیغ خفه ای زد:

-مرسی.

آروم تر گفتم:

-فقط دعا کن مامانش راضی بشه.

-می شه.

مریم من رو توی آغوش گرفت:

-وای تولدت مبارک نهالم.

-مرسی مامان خانم.

-وای مامان شدن چه سخته نهال! همش باید برای خورد و خوراک و خوابش حرص بخورم.

تکونی به سرم دادم:

-همینه دیگه.

بعد از مریم لیلی من رو توی بغل گرفت و با لحن شیک مخصوص خودش گفت:

-تولدت مبارک نهال جان.

آغوشم رو رها کرد و رو به نوین گفت:

-عشقتون پایدار.

نوین دستش رو دور تنم حلقه کرد:

-ممنون لیلی خانم.

به سمت پذیرایی رفتیم. دیدن بادکنک های رنگی و تزئین قشنگ خونه حسابی ذوق زده ام کرد.

نگاهی بهش کردم:

-وای نویان خسته از راه اومدی چرا اینقدر زحمت کشیدی؟

لپم رو کشید:

-کار خاصی نکردم عزیزدلم.

کیانوش خندید:

-حالا عاشقانه هاتون رو بذارید برای بعدا. کیک رو بیارید.

مریم خواست بلند بشه که نویان گفت:

-نه خودم میارم، نیکان بیا کمک.

روی مبل نشستم و نگاهم رو به دلناز کوچولو دوختم که توی بغل خسرو دست و پا می زد. لیلی گفت:

-نهال جوری با ذوق نگاه می کنه به دلناز انگار هوس بچه کرده.

چینی به ابروم دادم:

-دیگه از من گذشته نوبت توئه.

پدرام طعنه ای بهش زد:

-راست می گه.

لیلی با ناز گفت:

-حالا زوده.

کتی گفت:

-واه واه چه قر و اطفاری؟

کیانوش با لحن قشنگی رو به کتی گفت:

-ما که فوری بچه دار می شیم.

کتی گفت:

-بله عزیزم، معلومه.

رو به پدرام گفتم:

-راستی پوپک کجاست؟

نگاهش رو به اطراف چرخاند:

-والا پوپک که با یه تیم تحقیقاتی همراه شده مدام سرش شلوغ و کار داره.

کیانوش خندید:

-بگو یه همکارم پیدا کنه ازدواج کنه.

لیلی دستش رو توی هوا تکون داد:

-اصلا می گه من با ازدواج مخالفم.

مریم با تعجب گفت:

-واه.

نویان با کیک شکلاتی که روش با خط قشنگی نوشته شده بود: «تولدت مبارک جان من» به سمت میز او آمد. صدای سوت و دست همه بلند شد، بوسه ای روی گونه ام نشوند و آرام گفت:

-تولدت مبارک.

-مرسی همسر جانم.

کنارم روی مبل نشست، دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-نمی خوای فوت کنی؟

کیانوش از جاش بلند شد و گوشیش رو به سمتون گرفت:

-باید این صحنه رو فیلم برداری کنیم.

نیکان بشقاب ها رو به همراه چنگال روی میز گذاشت. گفتم:

-مرسی پسر قشنگم!

-خواهش می کنم.

کنار نویان نشست:

-منم توی فیلم باشم.

کیانوش گفت:

-چشم تو هم هستی.

خم شدم که شمع رو فوت کنم که نویان گفت:

-آرزو نمی کنی؟

کمی فکر کردم و آروم طوری که فقط نویان بشنوه گفتم:

-آرزو می کنم نیکان و نیکو وقتی بزرگ شدن آدمای موفقی بشن.

-همین؟!

سرم رو تکون دادم:

-آره دیگه.

نمی دونم چرا انگار ناراحت شد.

-خب فوت کن.

خم شدم، شمع ها رو فوت کردم و همه یک صدا برام آهنگ تولدت مبارک می خوندن.

آروم کنار گوش نویان گفتم:

-پس نورا رو کجا بردی؟

-توی اتاقه پیش عیسی و پرستارش.

-چرا میان بیرون؟

-هنوز نمی تونه توی جمع قرار بگیره.

خیلی برای دیدنش مشتاق بودم، گفتم:

-من برم بینمش؟

-نه، فعلا نه.

لبام رو جمع کردم:

-باشه.

بعد از خوردن کیک و شام خدا حافظی کردن و رفتن. کادوهایی رو که روی میز بود رو دونه دونه باز کردم و با ذوق نشون نویان دادم ولی نویان فقط لبخند ژکوند تحویل می داد. با حرص گفتم:

-نویان.

-جانم؟!

-بهرتر نیست به جای لبخند زدن نظر بدی؟

دستم رو به کمرم گذاشتم:

-اصلا تویه دفعه ای چت شد؟

شونه ای بالا انداخت:

-هیچی.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم:

-مطمئنی هیچی؟

نگاهش رو به نقطه ای دوخت:

-از خودت پرس.

با خنده گفتم:

-یعنی چی؟

-فکر می کردم آرزوی تو این باشه که من کنارت باشم.

کمی فکر کردم و یکهو زدم زیر خنده. مشتی به بازوش زدم:

-دیوانه! تو نمی دونی من چقدر دوست دارم. آخه به بچه ها حسودی می کنی؟

-پس چرا اون لحظه نگفتی آرزوت بودن منه؟

بزاقم رو قورت دادم:

-هر مادری تو درجه ی اول آرزوش خوشبختی بچه اش.

-خب پس مادر من لابد مادر نیست که...

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفتم:

-این حرف رو زن نویان.

-نهال.

-جانم؟!



-درسته من بلد نیستم مثل قبل جمله ی محبت آمیز بگم. بهت علاقه امو نشون بدم. نمی  
دونم چرا اینطوری شدم، مثل تو که مثل اوایل ازدواجمون نیستی خانم تر شدی، بهتر  
شدی، گیج بازی در نیاری خب منم تغییر کردم.

دستش رو توی دستم گرفتم:

-تو خیلی هم خوب با من حرف می زنی.

-نهال من فقط تو رو دارم، فقط تویی که باعث دلگرمی منی. می خوام تا ابد عاشقم باشی.  
-معلومه که هستم.

مکشی کرد:

-اگه می خوای بری نورا رو ببینی برو بین.

با ذوق گفتم:

-باشه.

چند ضربه به در اتاق زدم، صدای عیسی رو شنیدم:

-بفرمایید.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

نورا روی تخت خوابیده بود و عیسی کنار تخت نشسته بود. رو به پرستار نورا که مشغول  
خوندن کتابی بود، کردم:

-سلام، خوش آمدید.

لبخند مهربونی زد:

-سلام ممنون عزیزم.

کنار عیسی نشستم و نگاهم رو به چهره ی غرق خواب نورا دوختم. عیسی رو مخاطب قرار دادم:

-خسته نشدی اینقدر نگاهش کردی؟

-بعد از این همه سال دوری حتی یک سال نگاه کردن بهش خسته ام نمی کنه.

-خوشحالم که کنار همید.

-دوست دارم زودتر به زندگی برگرده و باهم ازدواج کنیم، دیگه طاقت ندارم.

لبخندی بهش زدم:

-صبر تو تمومی نداره.

یه کم طاقت بیاری عروسی می کنید، بچه دار می شید.

خندید و دستی پشت گردنش کشید:

-بچه!

-پس چی فکر کردی، بابا می شی.

از شدت ذوق می خندید و شونه هاش تکون می خورد. تا به حال عیسی رو اینطور ندیده بودم. انگار حضور نورا عیسی رو یه آدم دیگه کرده بود.

آخر شب بود که عیسی از خونه امون رفت. پاورچین پاورچین به سمت اتاق خوابمون رفتم و طوری که نورا و پرستارش بیدار نشن برای خودم و نویان لباس راحتی برداشتم. نویان رختخواب خودمون رو توی اتاق انداخته بود و بچه ها رو توی پذیرایی خوابانده بود. توی اتاق رفتم:

-بیا لباست رو عوض کن بعد بخواب.

-باشه.

بعد از اینکه لباس عوض کردیم توی آغوش هم خوابیدیم. پس از شش ماه شب رو توی بغل هم بودیم. کنار گوشم گفت:

-نهال منو ببخش.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

-عیسی بهم گفت که گیتا و سورن چه بلایی سرت آوردن.

چشمهام گرد شد:

-چرا بهت گفت؟ من اصلا به عیسی چیزی راجع به اون روز نگفتم.

-نیازی نبوده تو بگی. فهمیدن اینکه سورن یه مجنونه برای بقیه کار سختی نبوده. یه شب توی بازداشتگاه حالش بد می شه و نمی تونن کنترلش کنن. پزشک زندان که معاینه اش می کنه تشخیص می ده که اون مجنونه و منتقلش می کنن به آسایشگاه روانی. گیتا هم خبردار می شه.

با تاسف گفتم:

-طفلک گیتا حامله هم بود.

من راضی نبودم که اینطور بشه، حتی بارها خواستم برم کلانتری و بگم من شاکی نیستم. -به تو مربوط نیست. کسی که به زور وارد خونه ی کسی می شه باید مجازات بشه تازه شانس آورده که تشخیص دادن اون یه روانی بوده و با سلامت عقلی این کار رو نکرده. بازم دلم به حال گیتا سوخت، با وجود یه بچه توی شکمش باید این مشکل رو هم با خودش حمل می کرد و حتما کلی از خودش شاکی بود که چرا دلبسته ی سورن شده. پرسیدم:

-حالا گیتا چی کار می کنه؟

-هیچی پیش مادرش می مونه.

-آخی طفلکی!

خندید و بوسه ای رو لبم زد:

-قربونت برم که دلت برای همه می سوزه.

دستش رو لای موهام برد و بیرون کشید:

-راستی حمید گاهی اوقات بهم زنگ می زنه.

-جدی؟! چی می گه؟

-التماس می کنه براش کار جور کنم. می گه بذارم توی کارخونه کار کنه.

با نگرانی گفتم:

-یه وقت این کار رو نکنی.

-نه، حواسم هست. اما شاید یه جای دیگه کاری براش جور کنم. چون واقعا وضع مالیش خوب نیست.

-یعنی کیامهر ساپورتش نمی کنه؟

-قسم می خوره که از کیامهر خبر نداره.

من رو توی آغوشش فشرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد:

-بهترینست حرف خودمون رو بزنیم؟

-چی بگیم؟

-حرف خودمون دیگه.

-خب چه حرفی؟

دستش که زیر لباسم رفت متوجه شدم منظورش چیه. چند ماه از هم دور بودیم و خودم هم راضی بودم که امشب رو توی آغوشش بگذرونم.

لبهام رو روی لبهاش قفل کردم و همون طور که لبهام بند لبهاش بود طاق باز خوابید و من همراه با اون بلند شدم. دستش دور تنم قفل شد و توی آغوش هم تمام دلتنگی های این مدت رو به دست فراموشی سپردیم.

\*\*\*

میز ناهار رو چیدم و به سمت اتاق رفتم. چند ضربه به در زدم. با شنیدن بفرمائید پرستار وارد اتاق شدم. پرستار لباس نورا رو مرتب کرد و سرنگ خالی رو توی سطل انداخت.

گفتم:

-مگه هنوز هم نیاز به آمپول داره؟

-بدنش ضعیفه، باید تقویتی بزنه.

ابرویی بالا انداختم:

-آهان.

نورا همون طور روی شکم خوابیده بود و هیچ واکنشی به اومدن من توی اتاق نشون نداد.

ارتباط برقرار کردن هنوز براش سخت بود و شبیه بچه ای که تازه متولد شده با جهان اطرافش بیگانه بود. رو به پرستار گفتم:

-ناهار آماده است.

با سرخوشی گفت:

-مرسی نهال گلی! خیلی گرسنه ام بود.

توی همین مدت کم که توی خونه ی ما بود، حسابی خودش رو با من صمیمی نشون می داد. همون طور که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

-من برم دستم رو بشورم.

لبخندی زدم:

-باشه.

کنار تخت نشستم و با لحن آرومی گفتم:

-پات درد می کنه؟

انتظار شنیدن جواب نداشتم چون تمام مدتی که اینجا بود با هیچ کس حرف نزده بود و فقط وقت هایی که نوبت مشاوره اش می شد نویمان به زور اون رو از خونه بیرون می برد. برخلاف تصورم با صدای ضعیفی گفت:

-آره، درد می کنه.

لبخندی روی لبم نشست. انگار نویمان راست می گفت و امید عیسی واهی نبود. جلسات مشاوره داشت کار خودش رو می کرد. با لبخند گفتم:

-ایشالله که حالت زود زود خوب می شه دیگه نیازی به این آمپول ها نداری.

دم عمیقی گرفتم:

-خیلی ها منتظر خوب شدن تو هستند نورا، مخصوصا عیسی!

به پهلوی چرخید. دستش رو زیر سرش گذاشت و توی چشمهام خیره شد. چشم های سبز رنگش به حدی قشنگ بود که آدم رو توی خودش غرق می کرد. دست های سردش رو توی دستم گرفتم:

-تو باید به زندگی برگردی، باید با عیسی ازدواج کنی. اون تمام مدت منتظر تو بوده. تمام مدت فقط به تو فکر کرده و به احساسی که بهت داشته وفادار بوده.

از برقی که توی چشمهایش نشسته بود، معلوم بود که شوک های الکترونیکی نتوانسته عشق عیسی رو از یادش ببرد. اون هم مثل عیسی بی قرار و صالیه اما از زندگی کردن می ترسید. دستم رو توی دستش فشرد و شبی از لبخند روی لبش نشست.

یک سال بعد

نیکو دامن لباس عروسیش رو گرفت و چرخید به خودش داد. با لحن کودکانه اش گفت:

-علوس شدم، علوس شدم.

نویان با خنده گفت:

-اینطوری که این عروس شدن دوست داره زود پدرزن می شم.

-نه خیر دختر من باید دکتر بشه.

نیکان همون طور که جلوتر از ما می رفت، گفت:

-من فردا مهد نمی رم.



اخمی کردم:

—چرا؟

—خب عروسی عمه مگه نیست؟

—چه ربطی داره؟

—آخه کاردستی فردام رو درست نکردم.

خواستم جوابش رو بدم که نوین در رو باز کرد و با دیدن فردی که پشت در بود نفس توی سینه ام حبس شد. نوین با گره ی پررنگی که میان دوابروش افتاده بود، گفت:

—اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش رو از چشمهای نوین گرفت:

—من مادر نورام، باید کنارش باشم.

نوین دست نیکو رو گرفت و به همون طور که به سمت ماشین می رفت، گفت:

—این یک سال کجا بودی؟ یه ساله نورا توی خونه ی منه چرا نیومدی کنارش باشی؟

پوران دست نوین رو گرفت و مجبورش کرد سر جاش وایسه. با صدای بلندی گفت:

—من از کجا می دونستم که نورا حالش خوب شده؟ خبر عروسیش رو از بقیه شنیدم.

نوین با چشم های ریز شده گفت:

—کجا بودی که بهت بگم که نورا بهت احتیاج داره؟

-من به خاطر خجالتی از تو خودم رو پنهون کردم.

نویان خواست حرفی بزنه که به سمتش رفتم:

-نویان جان، اوقات خودتون رو تلخ نکنید. چند ساله همه منتظرید که همچین روزی رو

بینید، حالا که نورا به زندگی برگشته شما باید خوشحال باشید و کینه ها رو دور بریزید.

با صدایی که سعی داشت خشم درونش کمرنگ باشه گفت:

-باشه.

پوران نگاه قدرشناسانه ای بهم کرد. نویان در ماشین رو باز کرد و رو به پوران گفت:

-به نورا نگفتم که چه بلایی سرش آوردی فقط گفتم مامان رو فرستادم به یه مسافرت

طولانی چون بعد از مرگ بابا اعصابش به هم ریخته بود. تو هم همین رو بهش بگو.

پوران چشمهایش رو به معنای باشه باز و بسته کرد.

توی ماشین نشست. رو به پوران گفتم:

-بفرمایید بشینید.

-ترجیح می دم خودم برم چون نویان دوست نداره سوار ماشینش بشم.

-نه اینطوری که نمی شه.

دستهایش رو روی سینه قفل کرد:

-نویان باید خودش بیاد بهم بگه که سوار ماشینش بشم.

با صدای بلندی که به گوش نوین برسه، گفتم:

-نوین مامانت سوار نمی شه می گه باید خودت بیای بهش بگی تا سوار بشه.

نوین سرش رو از شیشه بیرون کرد:

-بیا بشین دیگه با این وضع آرایشتم می خوای با تا کسی بری؟

پوران با لحن قاطعی گفت:

-پیاده شو دستم رو بگیر من رو سوار ماشین کن.

نوین کلافه گفت:

-مامان!

-همین که گفتم.

نوین ناچار از ماشین پیاده شد و به سمت پوران اومد:

-خب بیا سوار شو.

پوران لبخندی زد:

-تا نگی مامان بخشیدمت، نمی شینم.

-چرا ازم توقع بخشش داری؟

شونه ای بالا انداخت:

-چون پسر می. می خوام برات مادری کنم.

-مگه تا حالا کردی؟

-از حالا به بعد می خوام مادر خوبی برای تو و نورا باشم.

نویان نگاهی بهم کرد، لبخندی زدم و آروم لب زدم:

-ببخش دیگه.

بزاقش رو قورت داد و دستی لای موهای لختش کشید:

-سعی می کنم ببخشم.

لبخند پرننگی روی لب های پوران نشست و سوار شد. دامن بلندم رو جمع کردم و وارد ماشین شدم. نویان گفت:

-یه کم شالت رو بکش جلوتر رنگ موها ت خیلی قشنگ شده.

غیرت مردانه اش تمام وجودم رو غرق لذت می کرد با ناز گفتم:

-چشم آقا.

دستم رو دور بازوی نویان حلقه کردم، از داخل باغ بزرگی که به ورودی سالن ختم می شد، گذشتیم و وارد سالن شدیم. رنگ طلایی نقش بسته روی دیوار به فضا شکوه و جلال بخشیده بود. نیکان به محض دیدن مریم و خسرو با ذوق به سمت دلناز دوید. عاشق این بود که لب های همیشه گل انداخته دلناز رو بکشه و براش جنگولک بازی دربیاره تا بخنده. نویان رو به نیکو کرد:

-تو نمی ری با دلناز بازی کنی؟

چینی به بینش انداخت:

—نه!

نیکان رو خیلی زیاد دوست داشت و از اینکه نیکان به دلناز توجه می کرد، بدش می اومد. نوین دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت میزی که کتی و کیانوش به همراه خانواده ی کیانوش نشسته بود، هدایت کرد. کتی و مادر کیانوش اینقدر غرق صحبت بودن که متوجه ی اومدن ما نشدن با اینکه مادر کیانوش شش ماه تمام با ازدواج کتی و کیانوش مخالف بود اما الان که کتی عروسی شده بود مثل یه مادر واقعی باهاش رفتار می کرد و دوستش داشت. کیانوش و پدرش به احترام ما بلند شدن و پدر کیانوش سلام و احوالپرسی گرمی با نوین کرد. کتی و مادرشوهرش بالاخره متوجه ی حضور ما شدن. کتی با خنده بلند شد و من رو بغل کرد:

—وای مبارکه زن داداش عروس.

گونه اش رو بوسیدم:

—مرسی عروس خانم.

میز بعدی پدرام و لیلی نشسته بودن. پدرام با خنده گفت:

—ایشالله عروسی آقا پسر.

نوین دستی روی شونه ی پدرام گذاشت:

—ایشالله نی نی دار شدن شما.

لیلی گفت:

— همه گیر دادن به بچه دار شدن ما.

خندیدم:

— خب آستین بالا بزنید.

پدرام اشاره ای به پوران که با دوستهایش بگو بخند می کرد، کرد:

— مامانت کی اومده؟

— همین الان.

— اومده که بمونه؟

نویان به نشونه ی آره سرش رو زیر انداخت.

با صدای کسی که گفت:

— عروس و داماد اومدن.

پوران از شدت خوشحالی به سمت در پرواز کرد. لبخند پررنگی روی لب های نویان نشست، همه با خوشحالی از سر میز بلند شدن و خیره به در بودن. وصال عیسی و نورا برای همه شبیه معجزه بود و انگار هیچ کس نمی تونسست امشب رو باور کنه. میون اون همه ازدحام نگاهم به گیتا افتاد که بچه اش توی بغلش بود و ساکت و آروم گوشه ای نشسته بود. نویان ضربه ی آرومی به کمرم زد. با اعتراض گفتم:

— چته؟

-بریم استقبال نورا دیگه.

نگاهم رو از گیتا گرفتم:

-بریم.

دستم رو توی دستش گرفت و به سمت در رفتیم. در باز شد و عیسی و نورا وارد سالن شدن. روی لب های هر دو لبخند بود، عیسی دستش رو دور کمر ظریف نورا حلقه کرده بود و توی چشمهای شوقی نشسته بود که شاعران زبردست هم قادر به وصفش نبودن. نورا برای عیسی شده بود و جهان پیش چشم عیسی شیرین شده بود. به محض اینکه نگاه نورا به پوران افتاد خودش رو توی بغل مادرش انداخت:

-مامان.

پوران با بغض گفت:

-جان مامان؟!

مدتی توی بغل هم بودن، انگار از گرمای وجود هم لذت می بردن. وقتی از هم جدا شدن اشک توی چشم های هر دو حلقه زده بود. عیسی رو به نورا گفت:

-گریه نکن که طاقتش رو ندارم.

نورا با خنده گفت:

-نه، نگران نباش من دیگه تا آخر عمر کنار تو می خندم.

-منم همین رو می خوام.

بهمون نزدیک شدن. نورا صورت من و نوین رو بوسید:

-ممنون بابت همه چی.

نوین لپش رو کشید:

-نیازی به تشکر نیست آبجی کوچولو.

نیکو گفت:

-مبالک باسه عمه.

نورا با ذوق گفت:

-قربون تو برم من! ممنون.

عیسی شبیه کسی که شی ارزشمندی رو حمل می کنه با دستاش دور کمر نورا احاطه کرد و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن. بعد از روبوسی با اقوام نزدیک عیسی به پیشنهاد ارکستر برای رقص بلند شدن. موزیک آرومی پخش می شد و عیسی و نورا توی آغوش هم می رقصیدن و من تمام مدت به معجزه ی عشق فکر می کردم. به اینکه عیسی و نورا بعد از این همه سال صبوری به هم رسیدن، به کتی که حضور کیانوش زندگیش رو قشنگ کرد و به گیتا که تبدیل به یه آدم دیگه شد. به خودم و نوین که به طور غیر منتظره ای آشنا شدیم، عاشق شدیم و دو فرزند ثمره ی عشقمون شد. نوین دستش رو دور کمرم حلقه کرد:

-به چی فکر می کنی؟



-به معجزه ی عشق!

شونه ام رو بوسید:

-همونی که من رو دیوونه ی تو کرد.

با ناز توی چشمهای خیره شدم:

-همونی که من رو دیوونه ی تو کرد.

من رو به خودش چسباند و دستی روی صورتم کشید:

-تا ابد همین قدر دیوونه ات می مونم.

منم همین رو می خوام اینکه تا ابد عاشق هم باشیم و هر روز واژه ی دوستت دارم رو توی گوش هم زمزمه کنیم که همین دوستت دارم ها زندگی رو شبیه یه چای قندپهلو دلچسب می کنه.

پایان



**با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان**

**منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم**